

آغوش بی‌هوس



niceroman.ir

نویسنده: میترا آذربانی

پاییز ۱۳۹۷

"به نام معشوق حقیقی که وفایش، ازلی و ابدی ست"

با سلام:

دوستان عزیز می که افتخار دادند و قصد مطالعه ی رمان بنده رو دارند باید خدمتشون عرض کنم که آغوش بی هوس، کاملاً بر اساس واقعیت نوشته شده.....

به جز اسامی شخصیت‌های واقعی و صحنه های خصوصی اون‌ها که بر گرفته از تخیلات خودم هست، تمام اتفاقات روایت شده حقیقت داشته و در حال حاضر زوج داستان ما خارج از کشور زندگی میکنند..

عزیزان قبل از هر چیزی دلم میخواد بدونین این رمان (18) هست..

نه بخاطر اینکه بنده علاقه ی خاصی به این نوع روایت کردن داشته باشم!! بلکه تنها بخاطر واضح نویسی و تجسم واقعی داستان برای مخاطب هست.. شاید هم بشه بهش گفت یک نوع تلقین احساسات...

به هر حال من دوست ندارم محدود و ممیزی بنویسم، چون به نظرم یه جور نگارش همراهه با دروغ هست و هدف اصلیم هم، تعریف یک موضوع واقعیه، اونهم کامل و بدون سانسور..

این متن بی ربط به کار بعدیه بنده نیست که اگر آغوش بی هوس رو بپسندید، مطمئنم از رمان بعدی، لذت بیشتری خواهید برد..

"قلب کثیف" کار بعدی منه که صد در صد موضوعش واقعی هست و کمتر کسی از روایتی که قراره براتون تعریف کنم شنیده و خبر داره...

به هر حال ممنون از توجه تون، امیدوارم هر جایی از کشور عزیزم هستید، سلامت و موفق باشید...

این اثر رو تقدیم میکنم به خواهرهای مهربونم اعظم، مریم، ویدا و همچنین تنها برادرم مهدی، که من رو برای نوشتن بسیار ترغیب کردند..

و با تشکر فراوان از دوست بسیار خوبم فریبا مرادزاده که کمک شایانی در به اتمام رساندن این رمان در حق بنده انجام داد...

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

"میترا آذربانی"

نکن `` سمن `` این کارو با من نکن...من گند زدم به همه چی، ببین حالمو!

خودتم دیگه راه برگشت نداری تو ...

سرفه های پی در پی به جانش افتاد و خونی که از دهانش بیرون پاشید آه دختر را با صدا از سینه خارج کرد..

سریع خودش را به او رساند و با گریه گوشه ی روسری اش را به لبان مرد جوان نزدیک کرد..از دیدن زخم های صورتش ابروهایش گره خورد ، با تردید خون ها را پاک میکرد...

گه گاهی نگاهی کوتاه به چشمان او می انداخت تا شاید میزان درد را در صورت بی رنگ و روح او بسنجد، اما هر بار جز حسرت و بی قراری چیزی در مردمک چشمان او نمیدید...

با صدایی لرزان و خسته اش در حالی که سعی میکرد بغضش را به حال خود رها نکند گفت:

_ این حالت رو ببینم؟! آخرش میخواستی به اینجا برسی؟! من که گفتم... من که بهت التماس کردم... تورو خدا حداقل خودت رو نجات بده... اینا بهت رحم نمیکنن... هیوا... تورو خدا...

دستانش را آرام بالا آورد و روی صورت غرق در اشک و خاک او گذاشت، دختر لرزید چشمانش را بست و کمی سرش را عقب کشید..

نفس‌های عصبی اش، پی در پی از بینی اش خارج شد..

با صدایی خش دار که سعی در کنترل و اوج گرفتن آن داشت گفت:

_ لامصب چرا ازم فاصله میگیری؟ چرا خودت رو دور میکنی؟ حالت از من به هم میخوره؟ آره؟؟ غلط کردم به اینجا رسوندمت

کمی به طرف دختر خم شد و با نگاهی که التماس در آن موج میزد و نم اشکی هم که آماده فرو ریختن از آن بود گفت:

_ اما این غلط رو کردم تموم شد رفتهیچی هم برام مهم نیست ، خودمم دیگه نمیبینم ، فقط تو سمن... همه چی تویی... دردم تویی.. درمونم تویی... دور نشو دختر... فکر نکن بعد اینهمه مصیبت بازیت گرفتم!!

دختر اشکش را آرام پاک کرد و با نگاهی که به زیر گرفته بود آرام لب زد:

_ تو که هر جور دلت خواسته به من نزدیک شدی ، دیگه چه فرقی میکنه که من ازت دور شم یا نه...

مرد جوان سرش را به دیوار پشت تکیه داد و چشمانش را بست و گفت:

_ اینجاى راه نه ، از اینجا به بعد تو هم باید با من بیای ، به زور نمیخوام

به یکباره به سمت دختر هجوم برد ، دخترک از جا پرید ولی قبل از اینکه عقب بکشد بازوهایش سخت در دستان مرد جوان فشرده شد.

_ اول و آخرش همینه...منم!!

سرش رو در گودی گردن دختر فرو برد و بو کشید ... لرزش تن او را از فاصله نزدیک حس میکرد ، بدون اینکه نفس و لبان تبادارش را از روی گردن او بردارد با صدای گرفته از حالی که خودش هم در آن شرایط درکش نمیکرد گفت:

_ میخوامت سمن ، همه چیت رو میخوام ، کار از کار گذشته ، اگر آخرش همین جاست

بذار کنارت آرام بمیرم...جونم تویی دختر...جونم رو بگیر ولی از من فاصله نداشته باش

و آرام گردن دختر را بوسید اما سرش را از میان گودی گردن او بیرون نیاورد ..

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

لحظه ای چشمانش با تعجب باز شد ، لمس ضعیفی را روی کتف سمت چپ خود
حس کرد ...

آرام سرش را بیرون کشید و به سمت جایی که حسش هوشیار شده سر
چرخاند...درست میدید...دستهای سمن بود که با استرس و تردید روی کتفش حرکت
میکرد..

نگاهش را به بالا کشید و به چشمان بسته دختر انداخت

چقدر محتاج همین گرایش ، حتی ناچیز از طرف او بود

صورت دختر را در دستانش قاب گرفت و با حرص چشمان بسته اش را عمیق بوسید
...

پیشانی اش را به پیشانی او چسباند و نفس زد:

_آخ دختر...دیوونتم ، چه آشوبی هستی تو که افتادی به جونم ، دقیقه به دقیقه بیشتر
حریصت میشم...تشنه ام نذار سمن...به هر چی که میپرستی این هوس نیست والا
خیلی وقت پیش تموم شده بود.

صدای دختر آرام شنیده شد

_ میدونم...دیگه فهمیدم (و سرش را کمی بالا گرفت و به چشمهای بی قرار مرد جوان نگاه کرد)

_ باهات میام...هرجا که تو بری.

نفس های به شمار افتاده ی مرد جوان را شنید ، ناخودآگاه خودش هم به وجد آمد و لبخندی بعد از مدتها گوشه ی لبش نشست ، شاید نتوانست راحت اعتراف کند که دیگر نسبت به او بی احساس نیست ولی همین یک جمله هم کافی بود تا حال عاشق و دلخسته اش را اینطور آتشین کند...

کمی سرش را جلو کشید ، تعجب مرد جوان بیشتر شد اما قبل از اینکه باور درستی از این عکس العمل دختر بگیرد کنترلش را از دست داد و لبان کوچک دختر را به دهان گرفت ، کمی مکث کرد و وقتی پنجه های دختر را میان موهایش حس کرد دیگر طاقت از کف داد و او را سفت در آغوش کشید ...

حتی فرصت نفس کشیدن هم نمیخواست ، از دم و بازدم دختر جوان جانی میگرفت و با ولع بیشتری میبوسید

ته دلش از اینهمه معصومیت دختر ضعف میرفت... میدانست این اولین بار است که دختر با میل خود تن به معاشقه داده...

چقدر احساس غرور داشت در حین بوسیدن او ، شاید اولین مرتبه اش نبود که کامی از دختر میگرفت ، ولی بی شک اولین مرتبه بود که دختر او را خواسته بود ، و چقدر برایش شیرین بود این خواسته شدن آن هم از طرف فرشته ای که هیچ مردی در حریم ذهن و قلبش وجود نداشت.

هنوز عطشش را از لب شیرین دختر سیراب نکرده بود که صدای بلند شکسته شدن چیزی هردوی آنها را از هم جدا کرد...

_صدای چی بود؟ من میترسم هیوا...

مرد جوان از جا بلند شد و آرام و بی صدا به سمت درب اتاق رفت و در حینی که به آن نزدیک میشد گفت:

_هییس...هیچی نگو...اگر صدایی بعد از رفتن من شنیدی آروم از پنجره بیرون برو...

دختر هراسان از جا بلند شد و پشت سر او قرار گرفت

_چی داری میگی...من بدون تو کجا برم؟

ایستاد و سریع برگشت ، دستان دختر را در دست گرفت و گفت:

_با من بحث نکن سمن... اگر صدایی شنیدی سریع خودت رو میرسونی به سر جاده

....

_کجا؟!

و صدای بلند مردی که هر دو خوب میدانستند کیست از بیرون ساختمان شنیده شد:

_بیا بیرون بی ناموس دیگه از اینجا راه فرار نداری...

دختر جیغ خفیفی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت . اشکش بی اختیار سرازیر شد.

_پیدامون کردن هیوا... میکشنت ، توروخدا بیا فرار کنیم (و با التماس دست مرد جوان را کشید)

_برو سمن ، اینطوری نمیشه ، من سرشون رو گرم میکنم ، دوتایی بگیرنمون معلوم نیست چی بشه ، لااقل یکی از ما فرار کنه امیدی هست.

دختر بی قرار پا به زمین کوبید...

_من نمیرم ، اونا من رو با خودشون میبرن ، دیگه دستمون به هم نمیرسه ، تو نمیفهمی من کجام ، توروخدا هیوا من نمیتونم...

مرد جوان که بی‌قراری دختر را دید ، طاقت از کف برید و فریاد زد:

... برو سمن... برو نذار از اینی که هست همه چی بدتر بشه...

(و در با صدای مهیبی از جا کنده شد)

سه مرد بدون اینکه فرصتی به عکس‌العمل مرد جوان نشان دهند به سمتش حمله ور شدند و او را به زیر مشت و لگد گرفتند.

دختر با جیغ و گریه سعی در مهار کردنشان داشت ولی این وسط پسرعموی

بی‌رحمش که به صورتش زد او به زمین کوبیده شد و رمق از جانش رفت...

مرد جوان طاقت برید... پای راست پسرعموی بی‌رحم دختر را گرفت و با فریادی که از

سر خشم به شدت خش‌دار شده بود ، او را به هوا بلند کرد و محکم به زمین کوبیدش

، اما همین که خواست به سمتش حمله کند ، نفسش ایستاد...

صدای جیغ دختر را شنید و آرام دستش را به پهلویش چپش کشید...

خون جاری شده را با سر انگشتش لمس کرد و زانوهایش خم شد...

صداها نامفهوم شنیده میشد...

_ چرا چاقو زدی؟! پلیس پیدامون میکنه احمق!! زود باش سمن رو بردار بریم...

_ با این سر و وضع... کسی ببینه چی... کجا بریم..؟!!

مرد مسن تر که عموی دختر بود، شروع کرد به پشتو صحبت کردن و به سمت دختر
هجوم برد...

سعی کرد فریاد بزند، ولی صدا در گلویش خفه شده بود. زیر لب زمزمه کرد:

_ بهش دست نزن حرومزاده... بهش دست نزن (و صدای فریاد دختر را شنید)

_ عمو ترو خدا... هر جا بگید میام ولی نجاتش بدین، نذارین اینطوری اینجا بمونه

خواهش میکنم (به پای پسرعمویش افتاد) صالح تو یه کاری کن...

_ خفه شو بی آبرو... تو هم باید بمیری حیف که مادرت منتظره... والا سرت رو همین

جا میبریدم، بریم، یالا (و موهای دختر را کشید و کشان کشان به سمت درب

خروجی برد)

مرد جوان با سر روی زمین افتاد... بی رمق نگاهش به راهی که دختر را با زور میبردند

خیره ماند...

تنش کم کم سرد میشد و چشمانش رو به تاریکی میرفت...

صدای فریاد معشوقش از دور به گوشش خورد که او را طلب میکرد...

اما تنها توانست یک دم نفسش را بیرون دهد `سمن` ...

`هیوا`

_بسه تنبل خان چقدر میخوابی؟! اینجوری قول داده بودی تمام روز رو با هم باشیم؟

میدونی ساعت چنده؟ سه بعد از ظهر ، یعنی نصف روزی که مال من بود رو پوچ

کردی، دِ پاشو میگم...

پتو که از سرم کشیده شد دیگه عصبی شدم! یه ضرب سرجام نشستم و با صدایی که

از عصبانیت و بیخوابی حسابی دورگه شده و چشمهایی که از حدقه بیرون زده بودند

داد زد:

_دبیا داری اون روی سگ من رو بالا میاری ها...

یه لحظه کپ کرد ، لبخندی که رو لبش بود جمع شد ، سریع اشک تو چشمش پرده

بست و با صدای نازکش که حالا از سر بغض میلرزید گفت:

_خ.خودت گفתי خواب ب.بودم بیدارم کن...

دلَم به حاشِ نسوخت ، نمیدونم چرا با احم از تخت پایین اومدم ، سیگارم رو از روی میز کنار اتاقم برداشتم و بدون معطلی روشن کردم ، همونطور که پشتم بهش بود گردنم رو کمی به طرفش کج کردم و گفتم:

_من گفتم اینطوری بیای سروقتم؟! پرده هارو بکشی ، با ضرب بزنی رو میز ، صدات رو بندازی رو سرت؟! نمیدونی چقدر حساسم ، نمیشناسی من رو؟ مگه دیشب نگفتم تا دیر وقت بیرون کار دارم؟!

سلاحش بود ، سریع تغییر موقعیت میداد ، میدونست با اشک و ناله گول نمیخورم آرام از پشت سرشونم رو گرفت ، از زیر دستش با یه حرکت کشیدم و رفتم به سمت پنجره....

از رو نرفت ، اومد سمتم و باز نوک انگشتانش رو به پشتم کشید و دلبرانه گفت:

_ببخش عزیزم ، فکر میکردم دیگه از خواب سیر شدی ...

راست میگی ، آدم که اینطوری عشقش رو از خواب بیدار نمیکنه...

من رو به طرف خودش کشید و با چشمای هفت قلم آرایش کرده اش زل زد بهم و گفت:

_ باید آروم میومدم تو رختخوابت و با نوازش (دستش رو میکشید روی سینه و شکمم) و بوسه های گرم بیدارت میکردم ، حالا اگر میبخشی منو اجازه بده.....!!

صورتش رو آورد جلوی صورتم ، قصدش رو میدونستم ، شاید موقعیت دیگه ای بود بدم نمیومد ، ولی لجم گرفته بود ، از بیدار شدن اون شکلی نحس شده بودم ، پش زدم و به سمت حموم رفتم و گفتم:

_ به خاطر این کارت تنبیه میشی ، برنامه امروزت کنسل شد ، نهار شمشک و مهمونی شب کنسل...

رفتم داخل حموم و سریع دوش آب رو باز کردم ، میدونستم داره خودش رو میخوره ، مهمونی شبش براش خیلی مهم بود ، اصلا مهمونی رفتن براش خیلی مهم بود...

مخصوصا جلوی دوستاش باید یه خودی نشون میداد و اعلام میکرد بالاخره هیوا رادمان رو به دام انداخته و حلقه نامزدی که تو دستش میلیونها تومن قیمت داره !!!

بالاخره همه ی اینها نتیجه سالها آویزون بازی و چاپلوسی هاییه که واسه مادر ظاهر
بینم در آورده بود!!

_ هیوا تورو خدا اذیت نکن ، گفتم که معذرت میخوام ، جلوی نگین خراب میشم...

زیر دوش آب یخی که عادت داشتم هر روز بعد از خواب بگیرم ، لبخند مرموزی زدم و
گفتم:

_ اون دیگه مشکل خودته...

_ هیوا...

جواب ندادم و صدای قدم های تندش که معلوم بود از سر عصبانیت برداشته میشه و
کوبیدن در اتاق به گوشم خورد...

دختره ی احمق فکر میکنه چون قبول کردم اسمش بیاد تو شناسنامه ام دیگه میشم
غلام حلقه به گوشش ، اصلا این چه غلطی بود که من کردم ؟ آهان حواسم نبود ،
سی وشش سالمه داره از وقت زن گرفتم میگذره و مامان جونم آرزو داره تا نمرده نوه
گلش رو ببینه...!!

مامان رو خیلی دوست دارم، ولی دلش واسه زن گرفتن کافی نیست...!!

راستی پدرش هم با کلی سرمایه شده شریک بنده و خب از وقتی این اتفاق افتاد، اعتبارمون تو تجارت ماشین آلات صنعتی بیشتر شده و درآمدون سه برابر گذشته که البته این قضیه یه کم جای تامل داره، چون مادیات تو زندگی از هر چیزی برای من مهم تره و نسبت بهش بی تفاوت نیستم...

خب باز اینا هم دلیل بر این نمیشه که بخوام دم به تله بدم !!

یه نسبت فامیلی دور هم با پری خانم مادر بنده داره که به قول اطرافیان، از صد تا غریبه بهتره اما اینم دلیل نمیشه واسه زن گرفتن من...!!

شاید مهمترین حُسن این ازدواج نسبتاً تحمیلی خودِ دِیا بود !!

تو همه ی برو بیاهایی که مثلاً قرار بود اون و من رو بهم بیشتر نزدیک کنه، هزار تا شرط گذاشته بودم که همه رو بی چون و چرا پذیرفت...

این که حق نداره من رو چک کنه، به رفت و آمد های من کاری نداشته باشه، از من نخواد که مثل شوهرهای دیگه سر ساعت پیام خونه و هرچی خانم میگه گوش کنم و

خلاصه صد تا شرط و شروط دیگه که همه رو قبول کرد و آخرشم خودش اضافه کرد
اگر خواستم میتونم بیرون از خونه فعالیت های غیراخلاقی هم داشته باشم ، به شرط
اینکه خودش متوجه نشه و جلوش تابلو بازی درنیارم که اینش از همه بهتر بود.....!!!

هرچند، میگفت یا نمیگفت من کار خودم رو می کردم.....!!!

میدونستم که خیلی وقته بهم علاقه داره و حاضره هر جور شده بهم برسه ولی باز دلیل
نمیشد که بخوام سریع قبولش کنم و خب این خودش کلی زمان برد و آخر با گریه
های شبانه روزی پری خانم رضایت دادم انگشتر دستش کنم و سر وقت مناسب
ازدواج کنیم...

شیر آب رو بستم و پوزخند زدم... ههههههه ، ازدواج.....

واسه آخرین بار خودم رو تو آینه نگاه کردم ، یکم چاق شده بودم ، ولی زیاد تاثیری
روی استایل کار شده ام نداشت ...شاید به خاطر همین قیافه و هیکل بود که از اول
بلوغ تا حالا که سی و شش سال داشتم کم دختر تو زندگی ام نیومده و نرفته بود !!!

تازه جا افتاده شده بودم و به قول دیبا خواستنی تر ...

اخم کم‌رنگی که همیشه و همه حال، میون ابروهای مشکی و تقریباً پرم نشسته بود، جذابیت صورت کشیده و مغرورم رو چند برابر میکرد و این خودش به تنهایی باعث میشد اطرافیانم همیشه حساب بردن از من یادشون نره!! حتی مامان و هلیا خواهرم.....

اما بابا با همه فرق میکرد، واسه اون واقعا یه آدم دیگه میشدم، چون مثل خودم بود، درکم میکرد، یه جورایی رفیق بودیم و حساب کتابمون جدا بود.

دست تو جیب شلوارم کردم و آروم و پر جذب از پله ها پایین اومدم

زیرچشمی نگاهی به پایین پله ها و سالن بزرگ پذیرایی انداختم، حدسم درست بود، دیبا غم‌برک زده کنار مادرم نشسته بود تا حکم بعدی من رو بشنوه...

_مادر جان میذاشتی یه دفعه شام میومدی پایین!! برو نرگس غذات رو گرم کرده بخور بعدش بیا تکلیف دیبا جون رو هم معلوم کن میدونی از ساعت چند اینجاست?!

بی توجه به حرف مامان روی مبل رو به روی دیبا نشستم و بدون اینکه به صورتش نگاه کنم کنترل رو دستم گرفتم و در حال کانال عوض کردن گفتم:

_ تکلیف دیبا معلومه پری خانوم ، میتونه اینجا بمونه تا بینم واسه شب چه برنامه ای میذارم...

دیبا وسط حرفم پرید و گفت:

_ هیوا ما قول دا...

_ من به کسی قول ندادم میتونی به دوستت بگی نشد و شام رو با هم بریم بیرون...
والا تنهایی هم بری ، من مشکلی ندارم.

_ هیواجان زشته مادر ، هنوز تا شب کلی وقت هست

طبق عادت خودخواهانه گذشته بحث رو عوض کردم و رو به مادر گفتم:

_ چی شد قضیه ایران خانوم ، کسی جاش میاد ، نرگس که یکسره تو

آشپزخونه ست ، پس کی به کارهای من تو اتاقم برسه؟

مامان که از عوض کردن بحث حسابی جاخورده بود زیر زیرکی به صورت گرفته دیبا نگاه کرد و گفت:

_ من نمیدونم ، خودت اون دو نفری که خانم پناهی معرفی کرده بود ، رد کردی ...

دیگه به کسی اطمینان ندارم که راش بدم تو این خونه!!

ولی چند روزیه قاسم میگه یه خانمی رو میشناسه که چشم و دل پاکه ، ولی ...

_ولی چی؟!

_ایرانی نیست....

_خب نباشه !! چیکار ملیتش دارم ، قابل اطمینان باشه مشکلی نیست.

_قاسم میگه ، قابل اطمینانه ولی خب واسه کار کردن شرایط لازم رو نداره...

_چه شرایطی؟

_خب میدونی که زیر یکسال نمیدارم کسی اینجا کار کنه ، شناسنامه ، سوء پیشینه و

...

از جا بلند شدم و گفتم:

_چه خبره مامان ، مگه کارمند وزارت اطلاعات داری استخدام میکنی؟! شش روز

دیگه تولد هلیاست ، اونوقت نشستی واسه من ادای مامور کارگزینی رو در میاری؟!

استخدام کن بره دیگه، حالا یکسال کار نکرد ، یکماه کار کنه !! تو این شرایط از

هیچی که بهتره...

به سمت آشپزخونه راه افتادم و نرگس رو صدا زدم ، طبق معمول هراسون اومد جلوم و
عصا قورت داده وایساد:

_بله آقا ... سلام عرض کردم.

بدون اینکه جواش رو بدم در حالیکه به سمت یخچال میرفتم ، گفتم:

_برو به قاسم بگو اون کسی رو که واسه کارِ خونه میشناسه ، بگو بیاد.

_آخه آقا ، خانم گفتن...

_خانم رو ول کن نرگس ، اونیکه من میگم ، الانم یه چیز بده بخورم ، میخوام برم
بیرون...

بعد از آماده شدن بدون اینکه به کسی چیزی بگم ، راه پارکینگ رو پیش گرفتم
دبیا دنبال دوید و گفت:

_من چیکار کنم؟ بمونم یا برم؟

ریموت ماشین رو زدم و در حالیکه سوار میشدم گفتم:

_دوست داشتی برو تولد نگین ، اگر هم نمیخواهی صبر کن سرشب میام دنبالت ...

سرش رو از پنجره ماشین کمی داخل کرد و با ناز و عشوه همیشگیش که معمولا جواب هم نمیداد گفت:

_خب الان کجا میری؟ منم پیام؟ آخه عزیزم، به عشق تو اینجا اومدم...

عینک آفتابی ام رو به چشمم زدم و به صورتش خیره شدم ...

_قرارمون چی بود دیبا ، اینکه مزاحم همدیگه نباشیم.

_یعنی الان من مزاحمم؟!

_اینکه دنبالم راه افتادی و میخوای با من باشی ، اونم وقتی میبینی که اصلا قرار نیست جایی که میرم تو هم باشی ، خودش یه جور آویزون شدنه.

ساعد دستاش رو از شیشه ماشین برداشت و صاف ایستاد و مثل همیشه تسلیم شد...

_باشه برو

با ناخنهای بلندش نگاه کرد..

_زنگ میزنم ، نرفته بودی ، ساعت ۸ میام دنبالت...

و حرکت کردم

اینکه در تمامی موارد ، همیشه کوتاه میومد و تسلیم خواسته ی من میشد ، کمی اذیتم میکرد ، چون ناخودآگاه مجبور میشدم از هر سه بار یکبارش رو جبران کنم و براش وقت بذارم....

ازش بدم نمیومد ، ولی دوستش هم نداشتم ، هیكل خوش تراش و صورت امروزیش ، باعث میشد حداقل انقدر هم نسبت بهش بیتفاوت نباشم ، چون اگر همین دو قلم حُسن رو هم نداشت ، دیگه واقعا نمیشد به اسم همسر تحملش کرد.

گوشیم زنگ خورد ، بدون معطلی جواب دادم:

__ پیام دنبالت یا خودت میای؟

__ بابا تو اصلا شعور نداری ، من موندم کیا با تو کار میکنن ، حال و احوال بلد نیستی؟

لبخند کجی گوشه لبم بسته شد و جدی گفتم:

__ باشه واسه بعد ، الان چیکار کنم ، پیام دنبالت؟

__ خب وقت نداری چرا اصلا میخوای بیای؟

_ حوصله خونه رو نداشتم ، مخصوصا این یارو دختره هم هست ، تازه شب هم باید

برم ، خانوم رو ببرم بیرون شام بخورن ، باید انرژی بگیرم یا نه؟!

_ یعنی تو هر وقت بخوای نامزدت رو ببری بیرون ، چهارساعت قبلش احتیاج به بساط

خوشگذرونی داری؟!

_ بهزاد شعر تحویل من نده ، میای یا تنها برم پیش بچه ها؟!

_ خیلی خب بابا ، چه نازی هم میکنه! تو برو ، من دوش می گیرم و نیم ساعت دیگه

اونجام...

_ دیر نکنی ، حوصله این پسره اشکان رو ندارم.

_ برو خیالت راحت ، جلدی اومدم..

تلفن رو قطع کردم و به سمت مسیر همیشگی راه افتادم ...چند دقیقه بعد داخل یکی از

فرعی های سعادت آباد پیچیدم و وارد اولین کوچه که شدم منتظر موندم تا بهزاد

خودش رو برسونه.. با وجود اینکه گفته بود زود میاد ، ولی بازم حوصله نداشتم بدون

اون وارد جمع بچه ها بشم.

بهزاد دوست دوران دبیرستانم بود ، که این رفاقت تا به امروز ادامه پیدا داشت ..شاید به جرات میتونم بگم ، تنها دوس نزدیکم که با وجود اخلاق های تند و بدم، مثل برادر پشتم بود.

همه گندکاری های قسمتهای خصوصی زندگیم هم با بهزاد انجام میدادم..

حتی وقتی که هر دو با دوست دخترهامون توی اتاق شب رو صبح میکردیم و به قول بهزاد این موضوع خودش پایه های دوستی رو مستحکم تر میکرد و من چقدر از این حرفش میخندیدم ...

باید برای شام امشب هم میگفتم با دوست دخترش بیاد ، وگرنه اصلا فایده تفریح دونفره اونم با حرف های رماتیک نداشتم....

این چهار ساعت خوردن و بازی کردن کمک خوبی بود واسه روحیه ام تا فضای شب رو راحت تر تحمل کنم ، بهزاد رسید و من با لبخندی که وقتی میدیدمش همیشه میومد رو لبم از ماشین پیاده شدم.

_یا تو ...

_آقا خانمی که قاسم مهرفی کرده اومده

_قرار بود ۴ روز پیش بیاد که ...!!

_والا چه عرض کنم...

_بگو تو کتابخونه منتظر باشه ، میتونی بری...

_اگه جسارت نباشه می...میخواستم...می....

سیگارم رو با حرص خاموش کردم و گفتم :

_حرفت رو بزن نرگس...

نرگس یه قدم عقب رفت و با ترس و لرز و صدایی که سعی میکرد از لرزشش

جلوگیری کنه ، گفت:

_هیواخان ... تورو خدا نگید یه موقع...که...من...که...

_ که تو چی؟!_

از صدام یه لحظه شونه هاش پرید و سریع گفت:

_ به خدا قصدم تعیین تکلیف نیست، ولی ... میشه ... میشه این خانومه رو نگه دارین
؟راستش آقا هیوا، تا جشن هلیا خانم فقط دو روز مونده و من حسابی دست تنهام ، این
کارگرهای روزانه ای هم که شرکت ها میفرستن یه جورین ، همش از زیر کار در
میرن ، اگر میشه نگهش دارین تا پنجشنبه کنار دستم باشه لاقول راه و چاه کار دستش
بیاد!!_

_ مگه قراره نگه ندارم؟!_

_ آخه خانم گفتن چون افغانیه..._

_ افغانی باشه ، چه ربطی به کارش داره؟ برو الان میام پایین

_ هرچی شما بگین ، با اجازه ...

لپ تاپم رو خاموش کردم و بعد از چک کردن تلفن همراهم راهی کتابخونه شدم ،
بدون اینکه در بزنم وارد اتاق شدم..._

زنی حدود چهل ساله با باز شدن در اتاق از جا پرید و دستپاچه سلام داد...

روبه روی صندلی اش نشستم و گفتم:

_بفرمایین ...

نگران سر جاش نشست و من بی مقدمه شروع کردم..

_اگه ممکنه بگین قاسم رو از کجا میشناسین و شرایطتون برای کار چیه؟

صدای لرزون و چهره ی شکسته ای داشت ، شاید اگر سختی زندگی روی

چهره اش تاثیر نگذاشته بود ، بی شک میشد بگی صورتش ظریف و زیبا بود...

_اسمم بیگمِ آقا...شوهرم سرایدار منزل خانم کرمی، همین دو تا در اونطرف تر از منزل

شما بود که پارسال تصادف کرد و به رحمت خدا رفت .. من موندم و یه بچه که الان

به خاطر مخارج زندگیم مجبورم خونه اینو اون کار کنم.

_پس قاسم اینطوری با شما آشناست ، تو عالم همسایگی ، درسته؟

_بله

_الان کجا ساکن هستید؟

_هنوز منزل خانم کرمی هستیم ، ولی خب ایشون قصد فروش خونه رو دارن و ...

_خب فهمیدم ، شمارو جواب کرده..

_نخیر جواب نکردن...من خودم میخوام برم که بخاطر من تو رودروایستی گیر نکن...

با تعجب نگاهی به صورتش کردم و بعد شروع کردم به ور رفتن با فندک روی میز...

_ ما اینجا یه خانم برای کمک به کارهای منزل اونم دائم میخوایم ، البته اگه قرار

باشه شما باشین باید حتما مجوز اقامت داشته باشین ، دارین؟!

_بله ، ولی برای خرداد سال آینده مدتش تموم میشه . قراره خانواده شوهرم بیان

دنبالمون برگردیم افغانستان..

_پس یعنی ۹ ماه ایران میمونید ، اینجوری یه کم سخت شد چون من زیر یکسال

کسی رو استخدام نمیکنم!

سرش رو پایین انداخت و به انگشتان دستش خیره شد...

زیرچشمی نگاهی بهش انداختم و گفتم:

_ضمانت چی ، کسی رو داری ضمانت کنه ، یا یه شناسنامه ای ، یا پاسپورتی؟

با خوشحالی نگاهی بهم کرد و گفت:

_بله ... بله ، هرچی بخواین ، خیالتون راحت باشه ، به خدا سالهاست برای خانم کرمی کار میکنیم ، میتونین از ایشون پرسین..

_خوبه پس مشکلی نیست ، منتهی از همین امروز باید مشغول بشی ، از لحاظ جای خواب هم ترجیح میدم همین جا باشین . انتهای محوطه ویلا یه گلخونه هست که کنارش یه اتاق سی متری با کلبه تجهیزات از قبیل حموم و آشپزخونه و غیره ، که خالیه ...

اگر اسباب اثاثیه زیادی نداری میتونی همین جا ساکن بشی ، در مورد حقوقت هم باید بگم ، کارت خوب باشه و نرگس هم ازت راضی باشه ، مطمئن باش خیلی راضیت میکنه ، منتهی نباید بذاری بچه ات تو حیاط ویلا یا داخل ساختمان تردد داشته باشه...
اشک تو چشماش جمع شد...

_الهی خیر ببینی ، خدا ازتون راضی باشه..

لهجه نداشت یا اگر هم داشت اونقدر کم بود که من متوجه نمیشدم...

_چند ساله ایران هستین؟

_من از بچگی اینجا زندگی کردم آقا ... پدرم جوونی به ایران اومده و همسر ایرانی از اطراف شهر اختیار کرده ، ولی شوهرم هفده سالگی اینجا اومد و بیست سالگی با هم ازدواج کردیم..

چشمام رو تنگ کردم و گفتم:

_خود شما چند سالتونه؟

_سی و هشت سال..

چشمام از تعجب گشاد شد ، ابرویی بالا دادم و با کشیدن نفس بلندی از جا پاشدم...

_خیلی خب ، مرخصی...

_فقط آقا اگه اجازه بدین من از فردا مشغول بشم ، امشب...

_نه ... همیشه ، ما برای پنجشنبه مهمون داریم و نرگس حسابی دست تنهاست ، برای

اسباب اثاثیه ات حرفی نیست یه هفته وقت داری جا به جا بشی ، ولی کارت رو از

همین ساعات باقیمونده امروز شروع میکنی ، ساعت ۱۰ شب هم میتونی بری

بدون معطلی قبول کرد و بعد از خداحافظی با خوشحالی از در خارج شد...

آدم دلرحمی نبودم ولی سن و سال کم اون زن که اسمش روهم نپرسیدم و صورت شکسته اش که گزارش از یک روزگارِ سخت بی پشت و پناهِش رو میداد ، حالم رو بد کرد...

لب پنجره رفتم و سیگاری آتیش زدم ، صدای تلفن همراهم یه لحظه شک بهم وارد کرد ، از دیدن اسم دیبا اخم هام تو هم رفت و جواب دادم:
_بله

_سلام عشقم چرا امروز انقدر زود برگشتی؟

پوزخندی زدم و خاکستر سیگارم رو از پنجره بیرون ریختم...

_روش احوالپرسی جدیدته؟! قبل از اینکه جواب سلامتو بدم سوال میپرسی؟!

باز صداش رو کشید و گفت:

_وای ببخشید ، آخه خیلی تعجب کردم ، وقتی زنگ زدم با هلیا قرار بذارم گفت تو هم

خونه ای ، خب این وقت روز گفتم شاید چیزی شده!

مکث کرد...

انگار منتظر بود بر اش توضیح بدم...

وقتی دید بیخیال پشت خط ساکت و بی جواب موندم ادامه داد:

_البته بهتر شد ، قبل از اینکه برم خرید میبینمت..

سیگارم رو خاموش کردم و با قدمهایی آرام به سمت در خروجی کتابخونه حرکت کردم...

خونسرد جواب دادم:

_بعید میدونم ، دارم میرم بیرون..

_والا... هیوا ، کم کم احساس میکنم داری از من فرار میکنی..

از پله های وسط سالن به سمت اتاقم حرکت کردم....

از پله های وسط سالن به سمت اتاقم حرکت کردم

_برای چی باید فرار کنم؟

_آخه جدیداً هر بار اونجا میام یا بیرون کار داری یا خوابت میاد یا ..

_یا چی دیبا؟ دیبا من اهل دروغ نیستم اگر بخوام بیچونمت راحت تر از اونیم که
بخوام دست به سرت کنم! پس با من اینطوری حرف نزن!

_مگه چطوری باهات حرف میزنم هیوا؟

_دیبا بحث نکن... وگرنه اول راه به مشکل بر میخوریم ها... اینطوری بود اصلا
نمیداشتم کار به نامزدی بکشه..

_باشه عزیزم باشه، ببخش کلافت کردم امیدوارم شب بینمت..

بدون اینکه حرفش رو تایید کنم خداحافظی کردم و بعد از پوشیدن لباس از خونه
بیرون زدم..

ظهر پنجشنبه، عصبی از گرمای شهر یور ماه به خونه برگشتم. وارد سالن که شدم
شلوغی و برو بیای وسط سالن شکه ام کرد.. نرگس رو صدا کردم جواب نداد وجاش
اون زن افغان جلوم ظاهر شد. با احم کیف دستی ام رو جلوش گرفتم و گفتم:

نرگس کجاست برو صداش کن بیاد غذای منو بده ...

_سلام آقا... بالا هستن دارن به هلیا خانم کمک میکنن اگر امری هست من در خدمتم..

_اسمت چی بود؟

_بیگم آقا..

_برو کیفم رو بزار بالا بیا نهار منو بده

کلافه وارد آشپز خونه شدم .دو مرد تو پذیرایی مشغول جابجایی وسایل سنگین بودن و صدای کشیده شدنشون روی زمین رو محم

داشت مغزم رو منفجر میکرد

بعد از خستگی کاری امروز اصلا حوصله یه شب پر هیاهو و تولد بازی مسخره هلیا رو نداشتم ...

سمت یخچال رفتم که صدای دیبا از پشت سرم اومد..

_عزیزم خسته نباشی بیگم گفت گرسنه ای اومدم خودم بهت غذا بدم..

(صورتتم رو بوسید)

روی صندلی ناهار خوری نشستم و دو دستم رو پشت گردنم گذاشتم و به هیكل خوش تراش دیبا که تو اون لباس جذب و بدن نما مشغول گرم کردن غذا بود خیره شدم...

سعی داشت بهترین پذیرایی رو ازم بکنه و هر بار که یه چیز روی میز میگذاشت، با عسوه نگاهم میکرد و لبخند میزد ...

بدون شک منو دوست داشت، این رو به وضوح میفهمیدم. گاهی وقتها که ذهنم از محیط اطرافم خارج میشد و بهش دقت میکردم از توجه بیش از حدش بدم نمیومد ولی خیلی زود به حالت اولم برمیگشتم و دوباره همونی میشدم که بودم ..

البته امروز یه کم زیادی جلب توجه میکرد...

_بفرمایید عشقم فسنجون با گوشت چرخکرده که دوست داری..

لبخند کجی زدم و قاشق اول رو به دهان بردم..

_مگه خودت پختی؟

_ شما که جز دستپخت نرگس غذای کسی دیگه رو نمیخورین؟!؟!!

_ نخورم هم بعید میدونم کسی تو این خونه آشپزی بلد باشه...

صندلیش رو نزدیکم کشید و با ناخنهای بلندش پشت گردنم رو آروم نوازش کرد ..

_ تو اراده کن کاری نیست که من نخوام بخاطرت انجامش بدم...

قاشق رو توی بشقاب انداختم و به صندلی تکیه دادم... زیر چشمی نگاهم به صورتش و بعد به یقه بازش افتادم..انگار امروز روز شانس دیبا بود.با وجود خستگی زیاد بدم نمیومد یکی دستی به سر گوشم بکشه مخصوصا که آخر هفته ام رو باید تو خونه میومدم و غذای دوم جسمم هم لازمه ی روزم بود.

خبره تر از این حرفها بود..سریع از نگاهم فهمیدم... با لوندی از کنارم بلند شدو لاله گوشم رو بوسید.....

_ من میرم وان حمام رو برات آب کنم ..

جوابش رو ندادم و دوباره مشغول خوردن شدم.. این یعنی برو خودت هم توی وان آماده بشین تا پیام...

لبخند کمرنگی گوشه لبم نشست، کمی غرور داشت بد نبود..ولی برای من که مهم نبود... وقتی خودش دوست داره بی قید و شرط جسمش رو در اختیارم بزاره چرا من مخالفت کنم؟؟در تمام طولِ عمرم،هیچوقت از کسی درخواست بغل خوابی نکرده بودم ..دیبا هم مثل بقیه ..وقتی اکثر وقتها با رفتار و لباسهای شهوت انگیز جلوم ظاهر میشد

و با نگاهش من رو روی خودش میکشه چرا باید مانعش میشدم!!! گاهی وقتها بهتر از سرویس بیرون بود..

پوزخند زدم و غذام رو با اشتها تموم کردم... وقتی به اتاقم رفتم و کل لباسهایش رو روی تخت دیدم، با قدمهای شمرده و غرور همیشگی به سمت صدای آوازی که از حمام میومد ، رفتم....

_ هیوا کجایی پسرم؟! دو ساعته دیگه مهمونها میرسن نمیخای آماده شی؟

_ مامان بیا تو حرف بزن چرا از پشت در اتاق داد میزنی.. میدونی دفعه چندمه!!

آروم داخل اتاق شد و با تعجب من رو که لخت بودم و فقط یه ملافه (ملحفه) روی پایین تنه ام بود نگاه کرد.. میدونست سه ساعت پیش رو تو آغوش دیبای عزیزش گذروندم و این جور اتفاقها بین من و دیبا برای مامان خیلی ارزشمند بود حتی با وجود محرم نشدن کامل.. چون کلا "مامان آدم معتقدو مذهبی نبود و ما هم دست پرورده خودش بودیم..

_ بیا پایین دیگه پدرت منتظرته ..

_ مگه تولد منه که اول از همه باید آماده باشم؟! امامان سرم درد میکنه تا یه چرت
نخوابم پایین نیام ..

دیگه هم نمیخام کسی پشت در اتاقم ظاهر بشه شنیدی؟!!

یه قدم با ناراحتی به سمت درِ اتاق برداشت و با دلخوری گفت :

_ باشه فقط تو رو خدا مهمونی هلیا رو خراب نکنی ها ...زود بیا ..میخای بگم برات
مسکن بیارن؟

_ آره فقط زود تا دوباره خوابم نبرده

از در بیرون رفت... ولی هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره صدای در اتاق اومد ...

_ ای بابااااا ... بیا تو

بالش روی سرم بود و به حالت دمر رو تخت خوابیده بودم لای در اتاق آرام باز شد...

_ بیا جلو قرص رو بده برو..

کسی جلو نیومد ..با ضرب سرم رو از زیر بالش بیرون اوردم برگشتم...

_ کری؟؟ چرا جلو نمیای؟

زنی با لباس کاملاً پوشیده مثل چادرهای عربی و روبنده ای به صورتش جلوی در
وایستاده بود و پیش دستی که دستش بود به وضوح میلرزید ...

میگم بیا جلو داری استخاره باز میکنی!؟!

آخه شما لب..باس تن..تنتون...

خیلی خب بابا انگار حلال خدا رو حروم کردم اینطوری لکنت گرفتی!!

ملافه رو بیشتر روم کشیدم..جلو اومد و با احتیاط پیش دستی لرزون رو سمتم گرفت...
قرص رو تو دهنم گذاشتم و درحالیکه با لیوان آب میخوردم زل زدم به صورتی که
پوشیده شده بود..

نگفتی کی هستی؟

دختر بیگم هستم ...امروز برای کمک اومدم.

با چشمایی که از زور سردرد جمعش کرده بودم، بهش دقیقتر نگاه کردم و گفتم...

_بیگم خودش چند سالشه که دخترش به این بزرگی باشه؟؟خیلی خب برو به همه بگو

کسی فعلاً سمت اتاق من نیاد فهمیدی؟؟_

بله..

یه لحظه فقط نگاه کرد یه دم...

چه چشمایی داشت !!

نتونستم خوب ببینم.. زود لیوان رو گرفت و از در اتاق بیرون رفت..

در بسته شد ولی من یک دقیقه همونطور که با آرنج رو یکطرفم به تخت تکیه داده بودم میخکوب بودم.. بچه نبود... من فکر میکردم بیگم یه بچه ده دوازده ساله داره.....!!!

سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم بی خیال بابا و خوابیدم.....

صدای موزیک و جیغ زندهای بی معنی دوستای هلیا داشت حالم رو بهم میزد...بهزاد شات دیگه ای جلوم گرفت و با حالتی مسخره گفت:

_بگیر این یکی رو بزنی ببینم تکونت میده بری وسط یه خودی بجنبونی...

_همینم مونده برم لای این بلوغ نشده ها لول بخورم(و لیوان رو یه جا سر کشیدم)

_||||| کجای اینا بلوغ نشده ان؟؟؟نگاه کن ماشالله همشون منو درسته قورت میدن

اون تپله رو ببین بغل همشیرت داره قر میده خوراک خود منه..

با خنده به مسیری که بهزاد با چشم نشون میداد نگاه کردم ولی قبل از اینکه چشمم مقصد رو پیدا کنه یه جفت نگاه براق و آشنا رو شکار کرد و میخ اون شدم... باز رو بنده داشت من نمی دونم دوره قاجار که تموم شده پس این چی بود رو صورتش..بدون اینکه فکر کنم از جام بلند شدم و خیره به روبه رو پک عمیقی به سیگارم زدم ...

_من الان میام..

منتظر عکس العمل بهزاد نشدم وبه طرف اون دختر حرکت کردم..با اشتیاق جمعیت رقصنده وسط رو نگاه میکرد و اصلا حواسش سمت من نبود..سعی کردم یکدفعه جلوش ظاهر شم و همینم شد چون با صدای غیر منتظره من شونه هاش بالا پرید..

_تو مگه کمک مادرت نیومدی اینجا چرا وایستادی؟؟

اینبار نگاهش رو ازم نذریدید و با ترس زل زد بهم..پرسیدم

_اسمت چیه؟

_ببخشید...

سرش رو پایین انداخت و خواست که برگرده...

_فکر میکنم ازت سوال کردم..!!!وقتی.....

وسط حرفم پرید :

_سمن....

پک عمیقتری به سیگارم زدم و کنکاشانه به چشماش خیره شدم.. به قدو قوارش
نمیخورد کم سن و سال باشه ..اون پارچه جلو صورتش داشت اذیتم میکرد...

_برای چی صورتت رو میپوشونی؟؟میخای کسی موقع کار شناست؟؟

پوزخند زدم با آنی نکشید که چشماش از اشک لغزید اما انگار شفافیت و برقش بیشتر
آدم رو میگرفت...یه قدم به سمتش برداشتم ولی خیلی زود رو برگردوند و به سمت در
خروجی سالن قدم تند کرد...صدای دیبا منو به خودم آورد و چشمم رو از مسیری که
اون رفت برداشتم..

_هیوا میشه بیای باهم برقصیم؟؟

بدون اینکه تمرکز داشته باشم قبول کردم و داخل پیست رقص شدیم..با عشوه
دستاش رو دور گردنم انداخت و دست من هم پشت کمر لختش که تا نزدیک باسنش
باز بود قرا گرفت.با چشمهایی که از فرط آرایش هیچیش معلوم نبود زل زد بهم و
گفت...

زل زد بهم و گفت:

_ عزیزم چرا همش من رو نادیده میگیری؟ دوساعته مهمونی شروع شده تو همش پیش دوستتی.. کاش امشب بیای یکم راجع به زمان عروسیمون حرف بزنیم...

صورتش رو به حدی جلو آورده بود که نک بینی جراحی شدش داشت میرفت تو دهنم

..

_ از فاصله کمتر هم میتونی سوالت رو بپرسی عزیزم..

لحن تمسخر آمیزم رو دید ولی اصلاً بهش برنخورد که هیچ، لبش رو هم بی مقدمه چسبوند روی لبهام.. وقتی دید بدون حرکت و ایستادم و همراهیش نمیکنم شاکی شد...

_ دیگه از من خوشت نمیداد؟؟

_ چرا چون حال ندارم؟؟

خودش رو بیشتر بهم مالوند و با عشوه گفت..

_ تو داغ تر از این حرفهایی خوشتیپ من!!!! چند ساعت پیش که حریفت نمیشدم...

_ اون چند ساعت پیش بود... هنوز هم داغم منتهی نه برای یکنفر تو یکروز!!! اونم

دوبار!!!

خودت میدونی که اصلا دوست ندارم ناهار و شام رو یه جور بخورم!!
 صورتش سرخ شد اصلا توقع نداشت انقدر رُک جوابش رو بدم... آروم دستم رو بالا
 بردن و گره دستهایش رو باز کردم.. بهت زده نگاه میکرد ولی عکس العملی نشون نداد..
 وقتی سمت بهزاد رفتم مطمئن بودم بدون اینکه تکون بخوره داره هنوز سر جاش
 وایساده...

_ چرا (ر... ی) به دختره!؟

داشت برات عشوه خرکی میومد که؟؟

به حرف بهزاد خندیدم و مست از الکی که خورده بودم سرم رو به مبل تکیه دادم و
 چشمم رو بستم

_ بهروز پاشو بز نیم بیرون..

_ کجا؟؟

_ بریم پیش دلسا و دل آرام... ظرفیتم دیگه پر شده حال اینا رو ندارم..

بهزاد خبیثانه لبخند زد و آروم گفت..

_چاکرتم هستم ..میبینم که عین خودم فیلت یاد هندوستون کرده..تا میرم کادو هلیا رو بدم تو پاشو یواشکی برو تو کوچه ...

مواظب باش مادرت نبینه که پوست سرمون رو عین پارسال میکنه... بشینی تو ماشین اومدم..

به دور شدن بهزاد خیره شدم.. ولی نگاهم خود به خود به ستونی افتاد که چند دقیقه پیش یه جفت چشم رنگی عجیب پشتش پنهان شده بود

وقتی رسیدیم در عرض چند دقیقه زیر دستهای نوازشگر دل آرام همه چی یادم رفت ..هم تولد هلیا ..هم یک جفت چشم رنگی.....

یکهفته از شب تولد میگذشت ،تو این مدت تا دیر وقت سر کار بودم وقتی هم برمیگشتم خونه مامان و هلیا رو مرتب تو قیافه میدیدم ..فقط بابا بود که چند کلامی تحویلیم میگرفت...خوشبختانه دیا هم کم پیدا شده بود... انگار ایندفعه واقعا فهمیده بود که گاهی لازمه یکم غرور، خرج شخصیتش کنه!!از این شرایط راضی بودم اینجوری زنهای خونه کنار به دست و پام میپچیدن..

سر میز شام نشسته بودیم بابا ظرف سالاد رو گرفت طرفم..

_ آفرین هیوا..تهرانی رو خوب ضایع کردی..اگر همینطور پیش بری بهت قول میدم تا آخر امسال سهامش مال ماست....

_ امیدوارم...فقط اگر اجازه بدی تو هفته جدید میخام دو سه روزی برم شمال ...

_ تو که تصمیم داشتی از کشور خارج شی شمال از کجا در اومد؟؟

خاستم جوابش رو بدم که صدای بیگم حواسم رو پرت کرد

_ پری خانم اجازه میدین امشب یه کم زود مرخص شم..حال دخترم زیاد خوب نیست..

شاخکام تیز شد.. زیر چشمی نگاش کردم.. پریشون به نظر میومد..مامان سرد و جدی جواب داد..

_ هنوز ساعت هشته نرگس هم نیست اینجا رو جمع و جور کن بعد برو..

بدون توجه به حرف مامان سرم رو بالا گرفتم و گفتم..

_ برو بیگم از این سوپ هم براش ببر همین الان برو...اگرم احتیاج داشتی بیرون بری به قاسم بگو ببرتت...

مامان چپ چپ بهم نگاه کرد و من دوباره به بیگم چشم دوختم....

_ چرا وایستادی پس؟! میگم برو ...

هنوز پاش رو از در بیرون نگذاشته بود که مامان با اخم نگام کرد..

_ تو جدیداً چرا منو جلوی اینا خراب میکنی ..؟ اون از نرگس که صبح تا شب منتظر دستور توئه که ناهار و شام چی بزاره برات! انگار ما آدم نیستیم..! اینم از افغانیه که نیومده داری انقدر بهش رو میدی که پس فردا شش متر زبون سرم دراز کنه و راه به راه بخواد زودتر از ساعتش بره تو لونه اش!! خودتم که یا آبروی من رو جلو دوست و آشنا میبری یا نیستی و از زیر مسئولیتهات فرار میکنی...

سر بحث رو باز کرده بود...

_ عقده ی مهمونی هلیا که نمودم شمع ها رو باهاش فوت کنم و چهار تا عکس هنری بندازم انقدر رو دلت سنگین شده پری خانم؟؟ در ضمن از کدوم مسئولیت حرف میزنی؟؟ من خودم میدونم دارم چیکار میکنم ... اما راجع به این بدبختها که زیر دست تو و دخترت افتادن فکر کنم اینا هم بعضی وقتها مریض میشن .. دو تا ظرف که دخترت رو نمیکشه!! اگر خودت از عظمت کم میشه بده هلیا بشوره که پس فردا شوهرش دادی ارجاعش ندن به خودتون...

هلیا چهار چشمی نگام کرد و با بغض تصنعی رو به مامان گفت..

_میبینی مامان؟؟ببین چه راحت بهم توهین میکنه و منو با کلفت نوکرای خونه

مقایسه میکنه!!!!!!اونوقت شماها هی طرفش رو بگیرین ..

با قهر از سر میز بلند شد و رفت...پوزخند زد...م...

_بیا اینم از تربیت کردنتون !! حالا خوبه گفتیم دو تا ظرف شام رو بشور اگه میگفتم

کل خونه رو تمیز کن با اسلحه میزد تو مغزمون..

بابا شما کاری نداری من میرم بیرون شبم نمیام..

مامان عصبی جای بابا جواب داد..

_همین دیگه ..روئیه که پدرت بهت داده خودت از همه بدتری ..

خونسرد و بی توجه، به سمت در خروجی سالن حرکت کردم صدای بابا میومد که

میگفت..

_سربه سرش نذارین همه مسئولیتهای بیرون و گردوندن این خونه رو دوش این

پسره!!!... کم در گوشش نق بزنین....

با وارد شدن به حیاط نفسی چاق کردم و دزگیر ماشین رو زدم...هنوز سوار ماشینم نشده بودم که صدای بیگم از پشت سرم اومد..

_آقا بدادم برسین دخترم از تب بیهوش شده قاسم هم نیست ...

برگشتم و قیافه ی پریشونش رو نگاه کردم...

_پس چرا زودتر نگفتی انقدر حالش بده؟زود باش برو آمادش کن ببریمش..

_آمادش کردم... ولی نمیتونم تکونش بدم...

با عجله به سمت اتاقشون رفتم دخترش روی زمین مچاله افتاده بود و میلرزید زانو زدم و بلندش کردم..روسری نداشت.. از عرق خیس شده بود و موهای جلو سرش به صورتش چسبیده بودند..

زودتر از بیگم خودم رو به ماشین رسوندم ..رو صندلی عقب گذاشتمش خاستم سریع در رو ببندم که یه لحظه پاهام خشک شد ..برق بالای سرش رو روشن کردم....

تصویر سه برابر واضح شد..برگشتم پشتم رو نگاه کردم بیگم هنوز توی اتاقشون بود ...وقت ارضای کنجکاویمه..آروم دستم رو جلو بردم و موهای خیس رو از صورتش کنار زدم..یا خدا...واسه خاطر همین صورتش رو میپوشونه...این همه هارمونی یه جا

مگه داریم؟؟!!!!!! چقدر معصومیت تو همین نگاه بسته ست .. چه لبهای کوچک و خوشرنگی یعنی واقعا آرایش نداره؟؟!! .. بینیش که صد درصد جراحی نشده بود پس چرا انقدر خوشتراش و صاف رو صورتش خودنمایی میکرد.. کاش یه لحظه فقط چشماش رو باز کنه تا همه اینها رو با اون برق عجیب نگاهش تطبیق بدم...

صدای دسته کلید بیگم که در و میبست به گوشم خورد به ثانیه نکشید پریدم پشت فرمون و حالت عادی گرفتم .. سعی کردم عادی باشم ولی پیشدینیم عرق کرده بود و تمام تمرکزم رو، روی صندلی عقب جا گذاشته بودم...

بیگم سریع سوار شد و بدون معطلی روسری و روبنده دخترش رو بست..

_ این دختر تنش داره تو آتیش میسوزه اونوقت تو فکر باند پیچی کردنشی؟! اینطوری بدتر خفه میشه که.. بازش کن.... از کی داری صورتش رو میپوشونی؟؟ من یا دکتر که قراره معاینه اش کنه؟ نکنه رسمتونه ما خبر نداریم؟؟

اشکاش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد.. و دست از بستنش کشید..

_ تو وادارش میکنی بیگم؟؟

_نه به خدا خودش میخاد الانم اگر حالش جا بیاد بینه رو صورتش نیست ناراحت میشه..

بزار بشه!! بهتر از اینه که زیرش نفسش بند بیاد... اونم با این همه تب!!
دروغ میگفتم نذاشتم ببنده که پنهانی از تو آینه نگاش کنم ..

*

کارهای پزشکی شون انجام گرفت و قرار شد قاسم بعد از تموم شدن سُرْم دست "سمن" بیاد دنبالشون .. با وجودیکه اصلا از این خوش خدمتی ها خوشم نمیومد اما دنبال بهونه بودم تا یه جوری بالا سرش وایستم ..

با اومدن قاسم، دیگه بهونه ای برای موندنم نذاشتم و با ذهنی پر از تصویر معصومترین دختری که به عمرم دیده بودم، به سمت خونه ی بهزاد راه افتادم..

وقتی وارد آسانسورِ خونس شدم و خودم رو تو آینه اش نگاه کردم، مطمئن بودم از فردا دست از سر این دختر بر نخواهم داشت.....

مامان_ اینم نتیجه رویی که تو دادی.. خانم دو روزه سر کارش نمیاد!!

هلیا ناخن های لاک زده اش رو بالا گرفت و دقیق نگاه کرد..

_ تو که از این مهربونیهها نداشتی هیوا؟ چطور به ما که میرسی صد تا قانون و تبصره راه میندازی و فقط با حرفات دوست داری بهمون بفهمونی تو این خونه حاکم تویی!!
از جا بلند شدم و بیحوصله گفتم..

_ خودم بهش اجازه دادم.. خودمم قراره حقوقش رو بدم .. شما هم که توی تنبلیهاتون و نمودین، نرگس هست .. پس حرف اضافه نشنوم.. من میرم بیرون شبم برنمیگردم..
_ وای مگه ما شب مهمون نداریم؟! قراره خانواده محبی واسه خواهرت بیان زشته هیوا!!
_ خودتم داری میگی خواهرم .. واسه من که نمیان. فعلا....

از پله های ساختمون که وارد حیاط شدم خود به خود نگام به سمت گلخونه چرخید و پاهام راش رو به سمت اتاق بیگم کج کرد.. خودمم از کاری که قصدش رو داشتم مطمئن نبودم، ولی دستم به عقلم پیروز شد و در زدم... صدای خودش بود..
_ یه لحظه صبر کنید ..

در باز شد .. تازه خوب دیدمش...

.الان متوجه شدم برق اون نگاهی رو که شب مهمونی از صد متری تو ذوق میزد واسه چی بود !!!.. این چشمها چه رنگی بودند...!!!

سریع نگاهش رو پایین انداخت...آه.....دوباره اون لعنتی رو زده به صورتش..

_سلام..

_سلام ..حالت چطوره؟؟

_خوبم ممنون ..مادر گفت که شما من رو به درمونگاه بردین..بیخشید مزاحمتون

شدیم..

حوصله تعارف نداشتم ..حتی جواب عذرخواهیش رو هم ندادم ..

_خودش نیست؟

_نه همین الان رفت بیرون....

باید میرفتم ولی وایستاده بودم ..

_تو کل روز رو همیشه خونه ای؟؟

با تعجب نگام کرد ..

_هفته ای سه جلسه بیرون از خونه کامپیوتر درس میدم..

_چه خوب...درسش رو خوندی؟

_ تحصیلات دانشگاهی ندارم ولی تو خونه قبلی که بودیم دخترشون کاملاً بهم یاد داد..بخاطر ملیت ام و یه سری مسائل دیگه نتونستم دانشگاه برم...

_ از کارت راضی هستی؟؟میخای جای بهتری استخدام شی ..

_ مثلاً کجا؟؟

_ فردا بیا شرکت من . به بیگم هم بگو شب بیاد سرکارش مهمون داریم.. آدرس رو هم بهش میدم برات بیاره.

بدون اینکه منتظر جوابش باشم و یا خداحافظی کنم سمت ماشین رفتم ...

**

شب به بهزاد گفتم واسه منشی دفترم کار پیدا کنه چون قراره کس دیگه ای رو جاش بیارم ...پوزخند زدو گفت:

_ دوباره منشی جدید پسر؟؟اینکه کارش خیلی خوب بود!!

_ تو کاریت نباشه بهزاد..فقط یه کار براش تو بساط برادرت جور کن بیکار نمونه..

_ پسر تا الان ده تا منشی پاس دادی به من که برا همشون کار ردیف کنم دیگه جا نداریم به والله..حتی واسه مامانم منشی استخدام کردم..

۵۵

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

خندیدم..راست میگفت ..

_حالا اینم جور کن جبران میکنم

نیشخند زد و موزیانه پرسید:

_فقط بگو این جدیده چند چنده جبران نمیخام..

_اون کاره نیست ..تازه میخام راش بندازم..دختر این زنست که تازه اومده خونمون

واسه کار..

چشماس گرد شد ..

_همون افغانه؟؟

_آره..

_مگه آدم قحطه پسر..با دختر کلفت....

(حرفش رو خورد و ادامه داد)

_از تو بعیده آقا هیوا !!چیزی تو دست و بالت نیست بگو که...

وسط حرفش پریدم. خودمم از اینکه رفته بودم تو فاز این دختره حال خوبی نداشتم..

_ول کن جان مادرت.. پاشو بساطت رو با یه دست ورق بیار که امشب اومدم تا صبح
حالت رو بگیرم..

با لب و لوجه ای آویزون شده، رفت... ولی خودم هنوز تو شک کاری بودم که میخاستم
انجامش بدم....

یکهفته ای طول کشید تا این دختره قبول کنه و واسه استخدام به دفتر کارم بیاد..

وقتی بدون چون و چرا و تست نگرفتن قبول کردم کارش رو شروع کنه، یک دقیقه به
صورتش خیره شد و با تردید پای قراردادِ تصنعی که جلوش گذاشته بودم رو امضا
کرد.. اما تو خوابشم نمیدید که من چه خوابی براش دیدم...

وقتی هم مشغول به کار شد، تحت هر شرایطی سعی داشت موضعش با من کاملا
خشک و جدی باشه... دیگه لجم در اومده بود.. مخصوصا حالا که نزدیک به بیست روز
میشد صبح تا غروب به هر شگردی تو دفتر نگهش میداشتم و واسه نزدیک شدن به
خودش هیچ راهی پیدا نمیکردم.....

طبق معمول غروب و وقت رفتن شد، با عصبانیتی مهار شده رو کردم بهش و گفتم....

_من نمیفهمم تو که مسیرت با من یکیه، هر روز من دارم همین راه رو میرم و میام،

پس چرا یگاره با تا کسی برمیگردی؟؟؟

بی توجه به من کیفش رو میگشت..

_منم چند بار گفتم بهتون که اینطوری راحت ترم در ضمن خودتون گفتین کسی

نفهمه من تو دفتر شما کار میکنم!! شاید یکی ما رو با هم ببینه.

_انقدر شما شما نگو به من ...

_چرا؟؟؟

کلافه دستی به موهام کشیدم ..

_امشب بیا اتاقم تمام ایمیلها رو برام بزن، واسه صبح جوابش رو میخام...

از جا بلند شد و خیره با اون چشمای عذاب آورش نگام کرد..

_بدین من همه رو تو اتاقم میزنم..

_قصدت اینه که با من لج کنی.؟؟مثل اینکه یادت رفته من کارفرماتم؟؟!

_نه،ولی دلیلی نمیبینم شب برم اتاق کارفرمام تا کارهای شرکت رو انجام بدم!!

کیف رو رو دوشش انداخت و به سمت در خروجی حرکت کرد..دست به کمر زدم و از پشت سر خطابش کردم..

_دختر تو چرا از دست من فرار میکنی فکر کردی چه خبره ..هان؟؟اینکه بدون تحصیلات راحت دادم اینجا و مادرت رو بدون مدرک درست حسابی تو خونه دستشو بند کردم ،یا چهار دفعه ازت خواستم برسومت خونه،وظیفه ام بوده که عین طلبکارا با من حرف میزنی؟؟

وايستاد ولی برنگشت..صداش میلرزید.

_من هیچ فکری نکردم،اگر ناراحتین

حرفش رو قطع کردم و محکم تر گفتم..

_اگر ناراحتین چی؟؟اخراجتون کنم؟؟فکر کردی قرارداد بستن کشکه هر وقت خاستی بیای هر وقت خاستی بری؟؟الانم با من بحث نکن اینم بدون خاطرخواه چشم و

ابروت نیستم که وقتی میگم بیا اتاقم کار داریم تو هم بگی نه منم اطاعت کنم!!! شب ساعت ۹ بالایی. حالا هم مرخصی...

عصبی شدم. کار از تعارف و دو پهلو رفتار کردن گذشته بود باید وارد یه مرحله دیگه ای میشدم ..

**

شب سر ساعت ۸ و نیم رفتم بالا منتظر موندم تا بیاد ..خدا روشکر بقیه اهل خونه هم نبودن تا جواب سوال بهشون پس بدم..برعکس همیشه اصلا خونسرد نبودم چون نمیدونستم چطور میشه بهش نزدیک شد ..من عادت به چابلوسی و ناز کشیدن زنها نداشتم..تو همین افکار غرق بودم که صدای ضربه زدن آرومش به در اومد..

_ بیا تو ..در رو هم ببند..

روبنده داشت. آروم سلام کرد، جوابش رو ندادم..

_ این چیه رو صورتت؟؟ مگه نمیبینی کسی اینجا نیست..بازش کن..

نگران نگام کردو پرسید:

_ چرا؟؟ ..

جوابی نداشتم..

_ کسی اینجا نمیاد بهت گفته بودم وقتی فقط من هستم اینو نبند... خوشم نمیاد عین

زنهای عرب جلوم ظاهر بشی...

جوابم رو نداد و آروم گفت..

_میشه نامه ها رو بدین ایمیل کنم؟

_آره... لپ تاپ رو روشن کن اولیش رو بفرست برای.....

یک دستم روی میز بود و دست دیگه ام پشت صندلی که نشسته بود..

خودش رو جمع و جور کرد ولی نتونست تمرکز منو از بویی که بی شباهت به یاس

نبود و از زیر روسریش میومد خارج کنه...

_به اسم کی بزنی؟؟

نفس عمیقتری کشیدم و لابه لاش جوابش رو دادم..

یکم بی کنترل شده بودم..صندلی رو روبه روش گذاشتم و خیره به چشמהایی که به

مانیتور دوخته شده بود شروع به گفتن متن نامه کردم..

هنوز کارش تموم نشده بود بی ارده حرفی که تو ذهنم بود رو به زبون اوردم ...

_سمن..تو تا حالا دوست پسر داشتی؟

استوپ کرد..سرش رو به سمتم چرخوند و بهم خیره شد.

_اشتباه برداشت نکن دختر فقط سوال کردم.!!!البته بعید میدونم اهل این حرفها

باشی..به قیافت نمیخوره که...

_کسی رو دوست داشتم..

چشمام رو ریز کردم ..از حرفش بدم اومد..

_داشتی؟؟؟یعنی الان نداری دیگه؟

دوباره مشغول تایپ کردن شد مطمئنم مخصوصا همچین جوابی داد.

_میشه در مورد چیزی جز کار حرف نزیم ..

دستم رو پشت سرم گذاشتم و با ولع به چشماش زل زدم..

_ تو داری با مادرت اینجا زندگی میکنی صد در صد من یه سرکی تو شخصیت شما میکشم..

دست از تایپ کشید و درمونده نگام کرد.. برعکس جوابهای تندی که تو دفتر میداد تو خونه مظلوم و محتاط بود ..

_ ولی شما دارین سرک تو احساسات شخصی من میکشین!! این ربطی به کار کردن مادرم تو این خونه نداره.. آقا هیوا، من حاضرم قسم بخورم که کشوندنم تو این اتاق بهانه بوده... شما مخصوصا کار رو بهونه کردین..
کاملا به طرفم برگشت...

_ بفرمایین.. من حاضرم اون حرفهایی که تو سرتونه رو بشنوم تا اینکه مجبور به انجام کاری باشم که لزومی نداره..
_ اول رو بنده ات رو بردار..

_ چه فرقی میکنه آخه؟!!!!

با یک حرکت سریع دست دراز کردم و پارچه رو از صورتش کشیدم .. ترسید ولی فقط دستاش رو جلو صورتش جمع کرد... کولی بازی در نیورد...

_ آهااان... اینجوری شد.. حالا نگام کن و اول بهم بگو که چرا انقدر واسم ادا درمیاری؟؟

جا خورد، بغض کرده بود و با ترس نگام میکرد.. صندلیم رو جلو تر کشیدم ..

_ جواب نمیدی؟؟ خیلی خب پس خودم میگم.. (مکت کردم).....

میخوام.....میخوام که باهام رابطه بذاری؟؟

اشکش سرازیر شد .. خودش رو به صندلی چسبوند..

_ بذار من برم.. به خدا از اونهاش نیستم...

_ از کدوماش؟؟

_ خواهش میکنم آقا هیوا... من میترسم... واسه خودتون بده که با دختری مثل من

کلافه دست انداختم و بازوش رو گرفتم .. صورتم رو جلو کشیدم، انقدر جلو که فقط یه وجب فاصله بینمون مونده بود.. خودش رو به صندلی چسبوند.. بوی عطر یاس مشامم رو تحریک تر کرد ..

ببین دختر چی دارم بهت میگم.. اصلا هم حوصله ناز کشیدن ندارم، باید از خداتم باشه که داری شخصا این پیشنهاد رو از من میگیری.. اونم از مننننننننننن!!!!!!

از فردا باهام راه میای، حرفم نمیزنی... (پوزخند زدم) زیاد ازت توقع ندارم بهم حال بدی چون معلومه اینکاره نیستی!! ولی ردمم نمیکنی چون سگ میشم و میفتم تو چون خودت مادرت. فکر نکن اگه از اینجا برین راحت ولت میکنم... تا به وصالت نرسم از این خبرها نیست. هر جا بری پیدات میکنم حتی تا خود کشورت...!!!

این مدتی که اینجایی حرف رو حرفم نمیزنی ... در عوض منم نمیزارم بهت بد بگذره...

سرم رو جلو تر کشیدم و از روی روسریش موهاش رو بو کشیدم... چه کرمی از وجود این دختره تو جون من افتاده بود؟؟ من که کمبود رابطه نداشتم!! اینم که قصد تحریک کردن منو نداشت!!!!!! تنش لرزید و یکدفعه خودش رو عقب کشید.. صدلش با صدای بلندی روی زمین افتاد....

صدلش افتاد،، انقدر ترسیده بود که حتی نتونست از جاش بلند شه و حرکتی بکنه، خودش رو عقب عقب رو زمین میکشید ..

_نترس از من خانم خوشگله..شاید الان دارم باهات اینجوری حرف میزنم ،ولی خیالت راحت واسه نزدیک شدن بهت زورت نمیکنم ..این خودتی که باید سمتم بیای و میایییی..!

_تو رو خدا آقا هیوا..با من کاری نداشته باش... مادرم به شما خیلی اطمینان داره،تو این خونه فقط شما مورد اعتمادش هستین،این کار رو با من و مادرم نکنین...برا شما زن قحط نیست...چرا من؟؟

دستم رو تو جیب شلوارم کردم و بالای سرش جذبه گرفته، ایستادم..

-چشم دل دیگه عزیزم ..الان تو رو دیده و خواسته..تو هم نمیتونی نه بیاری..

از جا بلند شد و یه قدم عقب رفت..

_کار امشبتون رو به مادرم میگم...مطمئن باشین ما اینجا نمیونیم..

خیز برداشتم و موهایش رو از روی روسری تو دستم گرفتم، از سرش کشیده شد و موهای بلندش مثل آبشار روی کمرش فرو ریخت....

_یه بار دیگه هم بهت گفته بودم ،هر جا بری پیدات میکنم ..اونوقت حسابت با خودته...!!تا همین جاش هم زیادی حرف زدی..اول و آخرش مجبوری کنار بیای..اگر

دختر خوبی باشی منم واست کم نمیزارم تا وقتی با منی، هم به خودت هم به مادرت
میرسم..پس به شانسی که در خونتو زده جفتک زن ..

اشکاش بند نمیومد حالا که با اون موهای خوشرنگ خوش حالتش، و چشمهایی که
نمیگذاشت آدم ازش ساده بگذره انقدر نزدیکم بود که بیشتر تحریک میشدم تا هر
جور شده بدستش بیارم..

ولی بدون میل خودش یه کم برام سخت میشد..عادت نداشتم...باید خیلی زود راهش
مینداختم...

ولش کردم و سمت کشوی میزم رفتم.. گوشه موبایلی که براش تهیه کرده بودم رو
سمتش گرفتم ..داشت روسریش رو با گریه سرش میکرد..

_بیا اینو بگیر ..هر وقت باهات کار داشتم یا خاستم تماس بگیرم باید تو دسترس
باشی..

با پشت دستش چشمش رو پاک کرد..

_من اینکار رو نمیکنم..

_گفتم بیا بگیر تا اون روی سگم رو بهت نشون ندام..از این به بعد دیگه تحت اختیار

منی هر جا و هر وقت خاستم باید تو دسترس من باشی..

التماس وار نگاهش رو به من دوخت.....

_خواهش میکنم...من هنوز سنی ندارم باور کنین تا حالا با هیچکس هیچ رابطه ای

نداشتم حتی کلامی..

_|||!!! تو که گفتی یکی رو دوست داشتی ????

اما خب برام مهم نیست با من یاد میگیری که یه رابطه لذت بخش چطوری اتفاق

میفته..

_چی رو یادم بدین..هرزگی رو ..

خونسرد سیگاری روشن کردم و نزدیکش رفتم ..

_کی گفته قراره هرزه بشی..اینکه یه مدت بشی معشوقه مردی مثل من اسمش

هرزگیه؟؟نه، نه، نه، اشتباه میکنی..میشی سوگلی عزیزم..ارزش خودتو انقدر پایین نیار ..

_ شما نامزد داری.. از منم خیلی زیباتره ،،حتما دوستون هم داره چرا به رابطه ی بین

خودتون و نامزدتون احترام نمیدارین؟

دود سیگار رو با عصبانیت سمتش فوت کردن...

_ به تو مربوط نیست ...حواست باشه سمن اگه بخای برای خودت و من دردرس درست

کنی بدجور از خجالت در میام.یاالله برو اون گوشی رو از رو میز بردار و تا کار دستت

ندادم بزن به چاک..

با هق هق سمت در اتاق حرکت کرد..

_ هووووی.. با تو بودم ..گوشیییی!!

برگشت...گوشی رو با ضرب برداشت و به سرعت از اتاق خارج شد..

خودمم نمیفهمیدم این چه کاری بود کردم ،برای اولین بار داشتم دختری رو اونم با این

سن و سال مجبور میکردم باهام رابطه داشته باشه که اصلا تو شخصیتم نمیگنجید!!!

قبول داشتم آدم تنوع طلب و هوس بازی بودم ..ولی این نوع ارتباطات رو اصلا دوست

نداشتم ..اونم دختری با این شرایط که هم افغان بود و هم مادرش تو خونمون کار

میکرد..برام اُفت داشت..اگر کسی مفهمید خیلی خراب میشدم ..اما استارت این رابطه

ی هوس انگیز رو تو خودم زده بودم و تا وقتی به نتیجه نمیرسیدم محال بود کنار
بکشم....

شماره مورد نظرم رو گرفتم ..

_جوونم داش هیوا

_واسم یه درست حسابیش رو ردیف کن..یکساعت دیگه اونجام..کار بلد باشه ..میخام
تا صبح هیچی تو ذهنم نمونه...

_چشممممم..اتفاقا یدونه از اون دافهای توپش الان اینجاست پاشو بیا تا نپریده فقط
قیمتش یه خورده بالاست ها ملتفتی که!!!!

_مهم نیست شماره کارت بده الان برات میریزم ..یکساعت دیگه اونجام...

تلفن رو قطع کردم ..امشب جلوی این دختره زیادی خودم رو سبک کردم ..باید برم
جایی که غرورم رو دوباره بهم برگردونه..البته فکر میکردم که برمیگردونه.....

"سمن"

-کجا دختر؟ چرا بازصبح به این زودی میری؟؟سریع رو بنده رو به صورتم زدم و
کفشام رو پوشیدم ...

_ کار عقب افتاده دارم مادر جان..مجبورم تو این چند روز زودتر از خونه بزنم بیرون..کاری نداری؟؟

_ نه،خدا به همراست فقط من غروب وقت دکتر دارم کلید همراسته؟

_ آره ...

آرو م و پاورچین از پشت درختهای حیاط ویلا خودم رو به در رسوندم..نیم نگاهی به پنجره اتاقش انداختم و سریع از در بیرون زدم...یکهفته از اون شب کذایی که من رو با زور به اتاقش کشونده بود میگذشت..بعد از اینکه نیتش رو فهمیدم دیگه نه شرکت رفتم و نه گوشی موبایلی رو که بهم داده بود روشن کردم..

واسه خاطر اینکه مادرم بویی از ماجرا نبره هر روز صبح ، تو پارکها و خیابونها آواره میگذشتم تا شاید بشه کاری جور کنم.میدونستم واسه آبروی خودشم که شده چیزی به کسی نمیگه ..اما یه چیزی درونم هشدار میداد بالاخره گیرم میندازه و تلافی این کارم رو سرم پیاده میکنه...سنگی سر راهم بود،با نُک کفشم ضربه ای بهش زدم و حرکتش دادم..تو افکار خودم غوطه ور شده بودم...کاش میشد همه چی رو به مادرم بگم و خودم رو از این وضعیت خلاص کنم..اما چطوری؟گفتن من مصادف بود با رفتنمون از اون خونه و دربه دری جدید و یا اینکه باید بساطمون رو جمع میکردیم و از

ایران میرفتیم .. کجا؟؟ افغانستان..خونه عمو طاهر ...من میشدم زن صالح پسر عمویی که فقط یکبار بچه بودم دیده بودمش و مامان میشد کنیز مادر شوهر پیر و گند اخلاقی که خونه ی عمو ،کنار زن عوضیش، خودشون یه تیم میشدن برای یه عذاب ابدی،اونم بدون راه نجات.....!!!

هر چند همینطوری هم قرار بود خودشون چند ماه دیگه بیان دنبالمون..به قول عمویی که هیچ نسبتی باهاش تو وجودم احساس نمیکردم ،نباید ناموسمون تو کشور غریب،بدون سر پناه ،زیر دست کسی کار کنه !!!!!!..هر چند که من شک نداشتم خودش هم میخواست با مامان ازدواج کنه..رسمشون بود ...حالا اگر این پسره بخواد همه چی رو خراب کنه،،مادرم دق میکرد.....اون عاشق بابا بود...عاشق ایران بود ..میدونم با هر چنگ و دندونی شده نمیخاد برگردیم افغانستان ..مگه اینکه پول جمع میکردیم و بی رد و نشون از تهران میرفتیم... جایی که فامیل پدرم هیچوقت پیدامون نکنند...خدایا ..کمک کن ...نذار این پسره....

دستی با ضرب خورد تخت سینه ام...

_هووووووی کجا احمق جون...

چشمام از ترس داشت از حدقه بیرون میزد... دست به کمر تو اون کت و شلوار دودی و هیکل چهارشونش که جذبه اش رو صد برابر میکرد روبه روم وایستاده بود و با پوزخندی که سعی داشت عصبانیتش رو پشت اون قایم کنه زل زده بود تو چشمام...

چی فکر کردی دختره ی خنگ؟ که به همین راحتی شرکت نیای و صبح زود تر از من بری بیرون تا گِیرت نیارم؟! خیال کردی منو پیچوندی؟! تهش که چی؟ هان؟! اصلا با چه حقی سر کارت نمیای؟ مگه من مضحکه دست توام یا انقدر تو خودت جرات دیدی که راحت سر تو بندازی پایین و د برو که رفتی آره؟!

اشک تو چشمام جمع شد... میلرزیدم.. مچ دستم رو بی هوا گرفت و سمت ماشینش که کنارم پارک شده بود و من احمق نفهمیده بودم، کشید.. عین مجرمی که حین ارتکاب جرم مچش رو گرفته بودن و جوابی برای رفع اتهامش نداشت به دنبالش کشیده میشدم، پرتم کرد رو صندلی جلوی ماشینش...

_بتمرگ.. جُم بخوری خودت میدونی..

سوار شد و بدون معطلی ماشین رو روشن کرد صدای گازش که تا بینهایت پرش کرده بود تو گوشیم پیچید و ماشین عین هواپیما از زمین کنده شد..

_ آخه کوچولو چرا فکر کردی زرنگ تشریف داری؟! اوقتی بیخ گوش خودمی، تو خونه خودمی، چطور میخاستی از دستم در بری؟؟ فکر کردی به همین راحتی میگی نه منم میگم باشه هر جور تو بخوای؟!!!!!!

کور خوندی... کارت رو خراب تر کردی... توقعم بالا رفت.. از این به بعد باید شب به شب دو ساعت بیای بالا ور دلم بشینی، یکسره هم مشتم و مال میخوام ازت ..
 گریم آرومم به حق حق تبدیل شد .. سرم رو بالا گرفتم و با التماس نگاش کردم..

_ تو رو خدا .. جون هر کی که دوست داری..

_ من هیچکس رو دوست ندارم قسم نده الکی...

_ آخه چی از من میخای؟؟

_ خود زبون نفهمت رو ...

_ مگه من چی دارم.. مگه کیم .. چرا میخای خودت رو تو رابطه با من زیر سوال ببری.. شرایط من رو نمیبینی؟

داخل یه کوچه خلوت ترمز زد ..با عصبانیت و یکمرتبه به سمتم خم شد...سه متر بالا
پریدم ..پوزخند زد و زیر لب چیزی گفت..در داشبورت رو باز کرد و سیگار رو
برداشت..

_چیه فکر کردی میخام همین جا خفت کنم؟؟

با استیصال سرم رو روبه پنجره چرخوندم..بوی تند سیگار با عطر تلخ و گرم ادکلنش
تو مشامم میپیچید..

_روت رو برگردون ..اون قاب دستمال مسخره رو هم از صورتت بردار...

برنگشتم ..میترسیدم حالا که فاصلش باهام انقدر کمه نگاش کنم..

_تو انگار زبون آدمیزاد سرت نمیشه ها نه!!

سمتم خیز برداشت که سریع خودم پارچه رو از صورتم جدا کردم..

_آهاااااااا..حالا شد گفتم وقتی جلوی منی چیزی جلو صورت خوشگل نباشه تا خوب

بینمت...حالا مثل بچه آدم بگو جواب اینکارت رو چه طوری تقدیمت کنم.....

_هر کاری بخوای برات انجام میدم فقط ازم نخواه نقش معشوقه ات رو برات بازی

کنم..

_ کی گفته قراره واسم نقشش بازی کنی؟؟ تو قراره خود معشوقم باشی..

_ این گناهه.. تو داری منو وادار به زنا کردن میکنی...

بلند خندید طوری که به سرفه افتاد..

_ زنا؟؟؟؟ وای.. وای... خدا..... مگه شوهر داری دختر؟؟!

عصبانی شده بودم ولی کاری نمیتونستم انجام بدم تو اون کوچه خلوت تو ماشینش که درش هم قفل شده بود کاری از دستم برنمی اومد..

_ شوهر ندارم، اما... اما..

_ اما چی آهو خانم... چیه؟؟ نکنه میخای اول پیام خاستگاریت بعدشم سریع عقدت کنم که اگه احیانا دستم به دست خورد نری جهنم خدای نکرده... (وباز خندید)

دلَم از اون همه توهین و تحقیر گرفت.. سنی نداشتم، مطمئن بودم از من خیلی بزرگتر بود و تجربه اش تو این کارا اندازه ی موهای سرش.. ولی من فقط بیست و یک سال داشتم و تمام عمرم رو فقط کنار پدر و مادرم گذرونده بودم.. نه دوستی... نه همدمی و نه حتی کنج تنهایی ها و خلوتهای دخترونه خودم هیچوقت کسی رو راه ندادم...

_ چی شد... داری به لباس عروس فکر میکنی؟؟

چشمام رو محکم باز و بسته کردم تا جلوی اشکم رو بگیرم.. استرس و عصبانیت هر دو کلافم کرده بود..

_از من چی میخوای؟؟؟

_گوشیت رو روشن میزاری تا هر وقت باهات کاری داشتم بهت دسترسی داشته باشم..

_ولی من نمیتونم جلوی مادرم حرف بزنم.. میدونه من دوستی خارج از خونه ندارم..

_بیا بیرون از اتاق حرف بزن.. البته بیشتر واسه هماهنگ کردن قرارهامون باهات تماس میگیرم....

_قرارامون؟؟!!!!...مگه تو چه توقع هایی میخای از من داشته باشی؟؟

_ای بابا.. باز رفتی سر خونه اولت... بهت که گفتم! تو با من باش، منم همه نیازهای مالی و غیره ات رو بر آورده میکنم..

با گریه گفتم..

_یعنی از من میخای خودم رو بهت بفروشم..؟؟ تو نمیفهمی وقتی میگم من اهل هیچی

نبودم و نیستم؟؟؟؟! چرا باور نمیکنی تا حالا همچین گناههایی رو تو زندگی مرتکب

نشدم؟!... رحم نداری?... میدونی من چند سالمه..؟؟. تو میخوای با زور وادارم کنی به....

گریه امانم رو برید.. کلافه به طرفم خم شد...

_ببین من نمیخام وادار به کاریت بکنم ..خودتم باید بخوای..تا همین جاش هم
نمیدونم واسه چی دارم این رفتار رو از خودم نشون میدم !!!اما این رو دیگه خوب
فهمیدم که فعلا دست از سرت برنمیدارم..

_ برای چی؟من که رفتاری واسه جلب توجه تو از خودم نشون ندادم!!!

تو رو خدا به من رحم کن...نذار نجابتم زیر سوال بره ...من نمیتونم بازیچه هوا و هوس
تو باشم...هر کاری بخوای میکنم فقط اینو از من نخواه...

بی توجه به گریه های من که شدت گرفته بود ماشین رو روشن کرد و از کوچه خارج
شد..

_باشه..بهت دست نمیزنم..

با خوشحالی سمتش چرخیدم..

_ولی هر وقت که خاستم باید پیشم باشی ...

مات و میهوت نگاهش کردم، سرش رو چرخوند و با قیافه مرموزی تو چشمام خیره شد....

_چیه؟؟نخواه همه جوړه باهات راه بیام...فقط بهت دست نمیزنم، اما هر وقت که خواستم باید بیای اتاقم یا بیرون از خونه جایی خاستم برم، همراهم باشی ..

_برای چی؟؟من اینهمه آزادی ندارم..مادرم میفهمه..خانواده خودت چی؟اگه متوجه بشن ابروی من میره نه تو!!!

_به اونش کاری نداشته باش..ولی اگر یک در صد سمن،فقط یک درصد بفهمم داری بازیم میدی قول نمیدم که بلایی سر جسم خواستنیست نیارم!!!روزگاری ازت سیاه کنم که هر روز به مرگت راضی باشی..

تنم لرزید،این پسر چی از جوونم میخاست..

_الانم مثل بچه آدم میای سر کارت..از این به بعد با خودم میری با خودمم میای..تلفنت رو هم همین الان روشن میکنی..هر بارم که پیام دادم جوابم رو سریع میدی ..مگه اینکه مرده باشی والا غیر از این باشه چشمم رو روی هر چی که میگی مبیندم و ...

_ خیلی خب..ب..با..شه..فقط قول بده که اذیتم نمیکنی...

دوباره نگام کرد و مشکوک خندید..

_ تا اذیت رو تو چی ببینی عزیزم...

حرف زدن باهش فایده نداشت..باید راه دیگه ای پیدا میکردم..ولی چطوری؟؟ صورتتم رو کمی به طرفش مایل کردم و نیم نگاهی بهش انداختم..متوجه شد. سرش رو سوالی تکون داد.....

_ هاااان؟ تو سرت چه خبره؟؟ حواست باشه سمن، اگر بخوای برعکس اینی که میگم جلو بری خودت پشیمون میشی..پس الکی ذهن خودت رو درگیر شعر و ورهایی که میاد و میره نکن...

_ چرا همش تهدیدم میکنی؟ فکر میکنی این کارت درسته؟

دوباره نگام کرد کمی عمیق تر.... چشماش رو ریز کرد و نفس عمیقی کشید..انگار خودش هم جوابی برای این سوال من نداشت، چون بجاش گفت:

_ نرسیده به شرکت پیادت میکنم... دو دقیقه بیشتر نشه، پشت بند من بالا تو اتاقمی...اگر کسی ازت پرسید تو این مدت چرا نیومدی میگی مادرت بیمارستان بوده

..البته جز من کسی جرات نداره ازت سوالی بپرسه.. تو هم نباید با کسی صمیمی رفتار کنی..

نفسم رو از سینه خارج کردم و لا علاج به خیابون خیره شدم... این دردسر ادامه داشت.. دیگه مطمئن شده بودم....

اونروز نه تنها مجبور شدم دوباره به دفترش پا بذارم، بلکه دستور داد میز کار من رو به اتاقش ببرن و تصمیم گرفت منشی سابقش رو دوباره به کارش برگردونه..
بعد از خالی شدن اتاق از آدم، در اتاقش رو بست و دست به کمر بهم خیره شد....
_اینجوری دیگه مرتب جلو چشمی..

_چرا اینکار رو کردی ..خب بقیه شک میکنند دو تا منشی میخای چیکار؟

_به کسی ربطی نداره!! کارای تاپپی و ایمیل هام با توئه و باید تو اتاق خودم زیر نظر خودم باشه ...

پوزخند مضحکی زدم و روی صندلی با عصبانیت نشستم..

_خودت رو گول میزنی یا بقیه رو؟ باشه.. من میمونم، ولی تو رو خدا تابلوش نکن
دوست ندارم زیر ذره بین این و اون باشم....

اومد و لبه میز روبه روم نشست..

_بین دختر، من نمیدونم چرا این بازی مسخره رو شروع کردم، تو ماشین هم نتونستم
جواب سوالت رو بدم چون خودمم هنوز جوابی براش پیدا نکردم، این جور بچه بازیها نه
در حد شخصیت منه نه به خواست من، ولی هر چی که هست اراده ام رو ازم گرفته و
من رو با تو یه جور سر جنگ انداخته...!! جنگی که ازش خوشم میاد، حتی همین حالا
که دارم اینا رو به تو میگم متوجه نیستم چرا و چطوری!! چون عادت ندارم بابت
کارهایی که میکنم توضیحی به کسی بدم. ولی این رو خوب میدونم رفتار تو من رو
بیشتر سر لج میندازه... شاید همین فردا بذارم برگردی سر خونه اولت، شاید حالا حالا
ها تو این بازی احمقانه ای که خودم راه انداختم نگهت دارم!!! اما اینو بدون تو این
وسط حق گرفتن هیچ تصمیمی رو نداری.. فقط اونیکه من میگم!!!! اینو تو گوشت فرو
کن، چوت واسه بخشیدن اصلا آدم احساساتی نیستم.. پس نخواه با رفتار و حرفهات، دلم
رحم بیاری...

بغض راه نفسم رو گرفت..هر چی بیشتر حرف میزد،بیشتر پی به حقیر بودن خودم
میبردم ..با زور آب دهنم رو قورت دادم تا مانع از ترکیدن بغضم بشه و با صدایی که
از ته حلقم بیرون میومد و خودم هم به سختی متوجه میشدم گفتم:

_چرا؟چون مادرم کارگر خونتونه؟؟چون پدرم نیست تا تعصبش رو روی دخترش ببینی
و نذاره کسی اذیتش کنه؟چون بلد نیستم مثل دخترهای دیگه جیغ بزنم و رسوات کنم
تا همه بفهمن چی ازم میخوای؟چون یاد نگرفتم از حق خودم اونجور که اندازه
شخصیتِ درونمه دفاع کنم؟؟و شاید...شایدم چون یه افغانم و تو ایران همیشه افغانی
ها حکم برده و بنده داشتن فکر میکنی که میشه رو ناموششون هم سلطه داشت؟؟

عصبی روی میز کوبید،طوری که یک لحظه احساس کردم شیشه ی روی اون هزار
تیکه شد..با قدمهای تند و محکم سمت میز خودش رفت و سریع سیگار ش رو روشن
کرد..با پُک های پی در پی و عمیقی که به جسم باریک و سفید رنگش میزد،انگار
قصد داشت همه ی عصبانیتش رو همراه اون به آتیش بکشه ...دو کام عمیق پشت
هم گرفت و برگشت به سمتم ،با سیگاری که مابین انگشتانش بود دستش رو جلو
گرفت و تهدید وار گفت.....

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_این مزخرفات رو تحویل من نده، چون خودمم هنوز تو شک این گُهی که به شخصیتم زدم، موندم...

فکر کردی عاشقت شدم و چشمم رو شرایطت بسته شده، نمیبینم دارم چه غلطی میکنم؟.. کور که نیستم!!! ..حالمه تو کی هستی و از کجا اومدی و حتی کار مادرت چیه !! هیچ خوش ندارم تو اینارو یاد من بندازی، یا بشینی اینجا رو به روم واسه من داستان رو فیلم هندی کنی، تحویلم بدی..فهمیدی یا نه؟؟؟؟؟

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، دوباره شکستم و اشکم راهش رو پیدا کرد..با گریه آروم گفتم...

_من فقط حقیقت رو گفتم....

(داد زد...)

_حقیقت رو واسه خودت نگه دار ..چون من الان نه اینو میبینم که مادرت کارگرِ خونمه، نه اینکه یه دخترِ به قول خودت افغانی رو با زور پیش خودم نگه داشتی تا بهش زور بگم و ازش مثل یه برده استفاده کنم!!!!

_من اینو نگفتم...

چرا دقیقا منظورت همین بود ولی بدجوری به مغزت فشار آوردی دختر افغان... من وقتی تو رو میبینم به ملیتت فکر نمیکنم، چون اگر اینطور بود اصلا نمیذاشتم کار به اینجا بکشه که تو بشینی و پند و اندرزت رو تو قالب دفاع از خودت بهم تفهیم کنی!!
فازم تو رو گرفته، دلم میخواد باهات وقت بگذرونم فقط همین!!!!

الانم دیگه نمیخام بحثی راجع به این موضوع داشته باشم، بیشتر از این یکه بدو کردنها و حرفهای صد من یه غاز، احتیاج به آرامش دارم که فکر میکردم کنار تو میشه بدست آورد.. ولی انگار داری برعکسش سگ ترم میکنی تصمیم داری مغزم رو منفجر کنی!!!! دیگه بحثی راجع به این موضوع ندارم... اول و آخر باید سر همین جایی که الان هستی، بمونی تا من بخوام و بری...

(با انگشت به وسط سینه زد) ...مننن!!!!!! حالا هم پاشو کاسه و کوزت رو جمع کن و با این حرفها وقت من رو نگیر، شب سر ساعت ۱۰ که دیگه اکثرا تو اتاقشون و تردد کمتره میپیچی میای تو اتاق من...

چشمام از ترس ده برابر باز شد..

اُ..اُ..تا..تا..قت؟ برا... برای..چی؟

اومد جلو میزم و جفت کف دستهایش رو روی اون گذاشت...

_نترس نمیخورمت.. فقط میخوام بیای پیشم.. فعلا به کارهای عقب افتادت برس تا شب....

"هیوا"

مظلوم نگام کرد و سرش رو پایین انداخت.. تا آخر وقت، دیگه چیزی بهش نگفتم و فقط گه گاهی که سرش به نامه ها و کامپیوتر گرم بود، بهش خیره میشدم.. تو اون لحظه ها که نگام در گیر معصومیت صورتش بود، خیلی با خودم کلنجار رفتم که فکرم رو ازش بیرون بکشم و کاری به کارش نداشته باشم.. ولی نمیشد!!! یه جاذبه ای تو این دختر بود که نمیداشت ذهنم رو ازش دور کنم و به حال عادی خودم برگردم... با نجابت ذاتی و مظلومیت بیش از حدش داشت ولعم رو نسبت به خودش بیشتر و بیشتر میکرد.. از خودم بدم اومده بود.. من تا این حد کثیف و بد ذات نبودم.. درسته که جسمم آلوده به هوسهایی بود که تو آغوشهای مختلف آتیشش رو خاموش کرده بودم، ولی درونم هنوز یه خط قرمزهایی وجود داشت که با دیدن این دختر رو داشتتم رو همشون پا میداشتم.. خودمم نمیدونستم وقتی ازش خواستم شب به اتاقم بیاد قراره باهاش چی کار کنم!!! بدجور دو دل بودم... واسه همین تصمیم گرفتم بعد از دفتر یکسره برم پیش بهزاد

تا کار دست خودم ندم... بدون اینکه به سمن چیزی بگم از اتاق بیرون رفتم و به راننده شرکت گفتم تا خونه برسوش... خودمم یکسره راه خونه بهزاد رو پیش گرفتم...

**

پسر این چه غلطی بود کردی؟ آدم قحط بود ...

ول کن تو رو خدا بهزاد.. فکر کردی صد دفعه اینو به خودم نگفتم.. اُسکل میگم رفته رو مُخَم...

نه.. نه.. جالب شد بینم این یارو کیه که تو بخاطرش (ر... دی) به همه ی اون دبدبه کبکبه هات...!!!! آخه پسره ی اُلاق تو اصلا حالته تو چه موقعیتی هستی؟؟ اگر اون نامزد فولادزرت بفهمه؟؟!! یا اگر اون هلیای مارموز به دختره شک کنه و جار بزنه!! وا مصیبتا!!!!!!... تو یادت رفته قاطی کیا داری زندگی میکنی بیشعور!!؟ بیا من چهارصد تا دختر مظلوم با ملیتهای مختلف برات ردیف میکنم چرا گیر دادی به افغانستان؟

نمیدونستم از حرف بهزاد بخندم یا اینکه خجالت بکشم ..

انقدر زر نزن بهزاد.. تو بدتر داری تحریکم میکنی.. حالا خوبه گفتم دست خودم نیست.. بالاخره میفته از سرم، دستم بهش نرسیده واسه اینه دنبالشم میدونم..

یعنی... یعنی تو میخوای به دختره دست بزنی!!!!!! حالितه چی داری میگی؟

خودت داری میگی بچه ست!!!! میگی اینکاره نیست.. میگی نمیخاد باهات باشه.. میگی

ازت فرار میکنه.. بعد میخای زوری.....؟؟!!!!!!

کلافه از جا بلند شدم و سمت بار گوشه پذیرائیش رفتم.. جام بعدیم رو پر کردم و

یکسره سر کشیدم...

شعر نگو بهزاد.. کی گفته میخام بهش تجاوز کنم؟؟

تو میگی زوری!! زوری یعنی تجاوز دیگه... انقدر آتیش تنده نمیتونی خودت رو

کنترل کنی نفهم!!!! مثل اینکه نم نم باید مراقب خودم باشم اینجا میای خفت منو

نگیری یه وقت!!!!!! تو غیر قابل کنترل شدی...

خندیدم بلند و عصبی... شاید زمانی غیر از اونموقع بود از شوخیش کلی لذت میبردم

ولی تو اون لحظه اصلا تعادل فکری نداشتی، یه جور خود درگیری که منو داشت از

خودم منزجر میکرد...

محض رضای خدا بهزاد خفه شو.. جای تیکه انداختن یه راهی جلوم بزار...

_چه راهی مثلا؟! برداشتی یارو رو آوردی ور دلت تو شرکت ..اونم کجا تو اتاق خودت!!!.از صبح تا شبم رو به روته ..خوب منم باشم جریح میشم یه سیخونکی بهش بزnm دیگه ..

_یعنی تو میگی ردش کنم بره.؟

_خونه رو چیکار میکنی هر وقت مادرش رو ببینی یاد دخترش میفتی آخه!!نه اینجوری همیشه..باید روابط اجتماعی رو قوی تر کنی..

با تعجب نگاهش کردم ...

_منظورت رو نفهمیدم....

بلند شد و سمتم اومد لیوانم رو پر کرد و با چشم اشاره کرد که سربکشم..خوردm..لبخند خبیشش رو کش دادو مرموز گفت:

_از امشب روابط غیر اخلاقی رو بیشتر کن..اونم از نوع بهترین هاش...اینجوری خودت میفهمی فرقتون با این دختره چند چنده..

سرم پایین بود ،ولی نگاهم رو بالا گرفتم..

یعنی تو میگی هر روز با یکی باشم که سمت سمن نرم؟ مگه خاطر خواشم که اینجوری بخوام ازش دوری کنم؟ تو حالت خوبه؟ میگم کرمم گرفته خنگ خدا!! میخوام طعم خودش رو بچشم!

خب منم میگم کرمت رو جای دیگه خالی کن!!

لیوان رو رو میز گذاشتم و سوئیچم رو برداشتم...

اصلا بیخیال... دمت گرم با این راه کارت... ما رفتیم..

قدمه‌هاش رو سمتم تند کرد و جلوم پیچید، دستاش رو تحت سینم گذاشت و با خنده گفت:

جون من صبر کن.. بابا من که حرف بدی نزدم.. میگم سرت رو جای دیگه گرم کن از ذهنت بره.. روانی یه موقع دیدی از مغزت سُرید تو دلت هااا!!! واسه این میگم تفریحات رو بیشتر کن بزار پیره...

دستش رو با ضرب پس زدم

برو بابا آخه من اهل سُریدنم؟! چی چیو پیره؟ بکش کنار تا دندونات رو نریختم تو دهنت...

سعی کرد خنده اش رو کنترل کنه...

_خب باشه ...با دیا گرم بگیر.. اینجوری کمتر گناه میکنی و پاک و مطهر از این

امتحان الهی سربلند میای بیرون....

_بهزاد مستی؟؟؟گناه چیه؟؟تو انگار تنت میخاره ها؟؟فکر میکنی من در بند

گناهشم؟؟اصلا همین الان پاشو بریم دنبال همون راهی که گفتی ...

چشماش رو به حالت مسخره تنگ کرد و با خنده ای که سعی در کنترلش داشت

گفت:

_یعنی قبول؟بریم عشق و حال ...؟

_آره ولی اگه برگردم سر خونه اولم دهنتم رو سرویس میکنم...

به در خروجی تکیه داد و دستش رو به سینه گره زد..

_نه دیگه اومدی و نسازیا!!یک هفته باید دل به دل من بدی..طول درمانت هفت

روزه...والا جواب نمیده

_درد چیه روانی؟؟

_ تو یک هفته خودت رو بسپار به من به این دختره هم کاری نداشته باش..نه زنگ..نه

اس ام اس..نه دیدارهای یواشکی..من درستت میکنم..قبول؟؟؟

سیگارم رو روشن کردم و خیره به صورتش پک زدم..

_قبول.....

اونشب همراه بهروز تا خرخره مشروب خوردیم و ساعت دوازده شب از خونه بیرون

زدیم.. با وجودیکه حوصله نقش بازی کردن برای طرف مقابلم رو نداشتم ولی خودم رو

حریص نشون دادم و تا خود صبح سعی کردم ذهنم رو تو آغوش هوس آلود زنی که

بهزاد من رو به خونس برده بود، پاکسازی کنم...ولی صبح وقتی با سردرد و

بیحوصلگی وارد اتاق کارم شدم و سمن رو روبروی خودم دیدم، انگار سیستم مغزم

مجدداً بروزرسانی میشد و این دختر با یک برنامه جدید کارش رو تو ذهنم شروع

میکرد..صداش من رو از خط نگاهش جدا کرد که گفت....

_چند بار چک کردم جز اینا نامه ای نبود!!

نگاهم رو به صفحه کامپیوتر انداختم..ولی همه حواسم به نفسهایش بود که از استرس،

کمی کوتاه و پشت هم به گوشم میرسید..

_ چرا نامه های فردا رو ایمیل نکردی؟ سفارش ما تا پنجشنبه باید آماده باشه!!

_ باور کن دیروز خیلی گشتم تا مطمئن بشم همش همین هاست، حتی دیشب تلفن

کردم تا مطمئن باشم کاری نمونده، ولی پیداتون نکردم، انگار... انگار خونه هم نبودین..

برگشتم و به صورتش نگاه کردم.. خدایا چقدر چهره ی این دختر به دل می نشست...

_ تلفنت فقط واسه خاطر کار بود یا میخاستی ببینی چرا دیشب به اتاقم احضارت

نکردم...

لب پابینش رو گاز گرفت و انگشتهای دستاش رو به هم قفل کرد.. نگام به سمت لباش

کشیده شد...

_ با توام؟؟ ازت سوال پرسیدم؟

سرش رو بالا نگرفت ولی جواب داد:

_ فقط برای کار تماس گرفتم به خدا...

نشستم روی صندلی و همونطور نگاهم به لبه اش خیره بود..

_ از اینکه دیشب تونستی از دستم فرار کنی خوشحال شدی؟

سرم رو کمی به پایین مایل کردم تا از زیر، نگاهش رو ببینم..

_دیشب رو شانس آوردی..ولی دلیل بر این همیشه که از حرفم برگشته باشم ...

دستاش میلرزید..بی اختیار دست دراز کردم تا انگشتاش رو بگیرم ولی سریع عقب کشید...ابروهام رو بالا دادم و با تحکم گفتم:

_هان؟؟چرا هول کردی؟

_قرارمون دست زدن نبود..

_دست زدن؟!!!تو به این میگی دست زدن؟

خندیدم...انقدر بلند که از ترس برگشت و به در اتاق نگاه کرد ...

_انقدر بدبخت نشدم که با لمس انگشتای دستت تحریک بشم .نترس، الکی سرخ و

سفید نشو!!! با خودت و من راحت باش..این فقط ما دو تا رو به هم نزدیک میکنه...

با ترس به چشمام نگاه میکرد..انگار تو قرنيه شون به دنبال صداقت کلامم میگشت،

اما با این کارش منو چنان محو خوشرنگی چشمای خودش کرد که دوباره وسوسه شدم

و

دستم سمتش دراز شد ، اینبار بدون دادن فرصت عقب کشیدن انگشتهاش رو گرفتم
سرد بود...ولی نمیدونم چرا حرارت گرمی رو در من ایجاد کرد که اصلا درکش
نمیکردم...

_ چرا دوست نداری خودت رو بهم نزدیک کنی؟ تجربه اش بد نیست...امتحان کن..

_ خواهش میکنم آقای رادمان...

_ بگو هیوا...

_ من راحت نیستم...

_ خب کجا راحتی؟ همونجا باهم حرف بزنیم؟

_ یکم به خواست منم فکر کن من واقعا سخته که...

_ سخته که چی؟ که دست من رو بگیری؟..یا گاهی بیای تو بغلم؟یا...

چشمات متعجب شد ..انگار باور نمیکرد به همین راحتی پیش برم و خواسته هام رو به
زبون بیارم..شایدم فکر میکرد همه خواسته هام فقط در حد همون حرف بوده...

_ چرا اینطوری نگام میکنی؟فکر کردی بهت میگم بیا کنارم باش که فقط نگات کنم و

تو هم سرخ بشی و زمین رو چک کنی؟

پس... پس خواستت از من چیه؟

بازم خندیدم ..

_دختر تو واقعا هیچی حالت نیست یا خودت رو زدی به اون راه؟؟وقتی میگم باید با من باشی یعنی باید منو هر جوریکه هست آروم کنی. منتهی به خاطر اینکه اولین بارته، زیاد به اصل قضیه کاری ندارم...

دستش رو کشید..

_منظورت رو نمیفهمم....

_میفهمی.. بعدا بهت میفهمونم... اینجا همیشه...

صدای تلفنم بلند شد.. بهزاد بود .. میدونستم برای امشبم برنامه گذاشته.. جوابش رو ندادم.. یه لحظه قرارم با بهزاد یادم رفت.. احتیاج جنسی نداشتم ولی میل خاصی واسه نزدیک شدن به سمن اذیتم میکرد..

بهزاد دست بر نمیداشت... زنگ پیام گوشیم وادارم کرد که صفحه رو باز کنم نوشته بود:

"به والله اگر تو نخ دختره رفتی و مخصوصا جواب نداده باشی همچین از دور و ورت
دکش میکنم تا نتونی خوابشم ببینی...!!! شب ساعت نه بیا به آدرسی که میگم یه اکیپ
مشتیه، قول میدم اسمتم یادت بره، چه برسه اون دو تا چشمی که میدونم الان زل
زدی بهشون"

گوشی رو میز پرت کردم و زیر لب گفتم ...

چه غلطی کردم باهاش مشورت کردم..

نه تنها اونشب به اجبار و تماسهای پشت هم بهزاد به آدرسی که گفتم رفتم!! بلکه
یکهفته دیگه هم همین قضیه برنامه هر شبمون بود.. ولی نتیجه اش، دریغ از یک ذره
بی میلی من نسبت به سمن!!! بدتر انگار رابطه با زنه‌های مختلف حریص ترم کرده بود
و بیشتر دوست داشتم که بهش نزدیک بشم تا فرقش رو با اونها بدونم!!!!

صدای بهزاد رو مخم رژه میرفت...

پسر خر نشو.. با این وضعیت کار دست خودت میدی امشب رو خونه نرو ...

_ لازم نکرده.. نسخه ات به درد خودت میخورد، تا حالا فقط واسم ضعف جسمانی
 آورده..دیگه نمیخوام تا یکماه با کسی باشم...چیزی ازم نمونده بابا...گمشو خودتو
 درمون کن!!

_ بابا مستی، حداقل دو سه ساعت صبر کن بعد برو!!

_ خودت میدونی هر چقدر هم خورده باشم حواسم به همه چی هست، بده من سوئیچ
 رو..

_ هیوا ببین چی میگم نری سراغ دختره ها...ساعت ۱۱ شبه، گند زنی به کاسه
 کوزت..ببین اگه خیلی فشار روته زنگ بزن به دیبا..

_ سوئیچ رو از دستش کشیدم ..

_ برو بابا گور بابای دیبا..دیگه از هر چی زنه حالم رو بهمم زدی...

_ جدا!"؟دختر دوست داری؟

_ بهزاد سر به سرم نزار میخوام برم رو تخت خودم کپه ی مرگم رو بزارم یه امشب رو
 کثافت زنن به حالم..

_ باشه ولی جون من وسوسه نشی یه موقع کار دست دختره بدی..

بدون خداحافظی و گوش کردن به بقیه حرفه‌اش از در بیرون زدم.. کل راه به خواب فکر کردن و تصمیم داشتم تا رسیدم یه قهوه بخورم و بخوابم.. ولی همین که ماشین رو پارک کردم و نگام به اتاق کنار گلخونه افتاد انگار یادم رفت چی گفتم و چی میخواستم. از ماشین پیاده شدم و تلو تلو خوران خودم رو به در اتاقشون رسوندم.. سعی کردم رفتارم عادی باشه.. آروم در زدم.. بیگم جلو در ظاهر شد..

_سلام پسرم.. کار داشتی؟

_سلام.. بیگم اگر ممکنه یه قهوه برام من درست کن بده سمن واسم بیاره چون میخوام یکساعتی بمونه چند تا نامه هم برام تایپ کنه....

_چشم الان قهوه رو درست میکنم میدم براتون بیاره... شما بفرمایید زود آمادش میکنم...

میدونستم صدام رو شنیده.. چون هنوز دور نشده بودم که صدای پیام گوشیم که خودش فرستاده بود اومد..

"ما که امروز همه کارهای شرکت رو انجام دادیم.."

پوزخند زدم و از پله‌ها به سمت اتاقم حرکت کردم و نوشتم..

"کارهای شرکت رو آره، صاحب شرکت کار داره." "زیادی وقت دادم بهت تا به خودت بیای و بفهمی چی میخام..ده دقیقه دیگه تو اتاقمی ..."

"سمن"

رو بندم رو زدم و با ناراحتی گفتم :

_خب مامان میگفتی خوابه..اصلا بیا خودت قهواش رو ببر بگو هر چی صداس کردم بلند نشد..

_وا دختر چی میگی گفت کار شرکتش مونده بنده خدا !!!دید که بیداریم !!

(هههه "بنده خدا")

_آخه منو که ندید..

_حالا برو ایشالله زود کارش تموم میشه، بده به خدا...

اینهمه تو این خونه هومون رو داره کار به این خوبی هم که برات درست کرده، سر ماه هم نشده حقوقت رو هم ریخته به حسابت اونم انقدر زیاد...اونوقت تو میگی "مرتیکه نفهم شب و روز حالیش نیست"؟زشته دختر!بیا بگیر زود برو سرد نشه...فقط آروم برو بقیه بیدار نشن.

بیچاره مادر ساده دلم که نمیدونست با دست خودش داره دخترش رو میفرسته تو بغل کسی که به بهونه کار تو اتاقش برای من دندون تیز کرده.

پیشونیم با هر قدمی که به اتاقش نزدیک میشدم بیشتر عرق میکرد..سعی کردم پوشیده ترین و گشاد ترین پیراهنم رو تنم کنم و موهام کاملاً جمع باشه. میدونستم میخواد اذیتم میکنه ولی جز این کاری از دستم برنمیومد..وارد اتاق تقریباً تاریکش شدم که جز آباژور کنار تختش هیچ چراغی روشن نبود.قهوه رو روی میز کار گوشه اتاقش گذاشتم و اطراف رو نگاه کردم.صدای آب حموم میومد.اگر الان بدون لباس جلوم ظاهر میشد چی؟ تمام تنم لرزید، خاستم سریع از اتاق خارج بشم که صدای بم و گرفته اش رو از پشت سرم شنیدم..

_ کجا؟؟در اتاق رو ببند"

از جام تکون نخوردم.جرات برگشتن و دیدنش رو نداشتم..

_ دختر با توام!!

آروم و با تردید دستم سمت دستگیره در رفت و در رو بستم..

_ قفلش کن..

بدون اینکه فکر کنم یکدفعه به سمتش برگشتم ..حوله ای دور پایین تنه اش پیچیده بود اما بالا تنه اش لخت بود..بغض گلوم رو گرفت سریع نگاهم رو ازش گرفتم ..تا حالا هیچ مردی رو بدون لباس ندیده بودم..تو دلم خدا خدا میکردم نزدیکم نشه..برعکس سمتم قدم برمیداشت!بوی عطر شامپویی که استفاده کرده بود تو مشامم پیچید..داشتم از ترس بیهوش میشدم..دو قدمیم وایستاد و دستش رو سمت صورتم دراز کرد..خواست پارچه رو از صورتم کنار بزنه که دستم رو غیرارادی مانعش کردم.

_وااای..باز که تو برگشتی به تنظیماتِ کارخونه! باز کن ببینم.

بوی شدید الکل از نفسش بیرون زد.

_مشروب خوردی؟

_تو چشمام نگاه کن بعد حرف بزن..

_نمی..تونم...

دستش رو یکمرتبه به گوشه ی رو بدم کشید و با صدای عصبی ولی آهسته گفت..

_تو انگار زبون خوش حالت همیشه نه؟میبینم که چادر مسافرتی هم دورت پیچیدی

اومدی اینجا!!انقدر خودت رو خسته نکن چون مجبوری درشون بیاری..

گریم گرفت..تمام التماسم رو تو نگاهش ریختم.چشماش سرخ سرخ بود.خدایا غلط کردم!!

_تو رو به هر کی میپرستی بهم کاری نداشته باش...
سمت کمد لباسهات رفت.

_کاریت ندارم ولی چادر چاقچولت رو در بیار.
گریم شدت گرفت.

_من تا حالا جلوی هیچکس بدون حجاب نبودم چرا درک نمیکنی..
بلوزش رو پوشید ..

_جلوی من حجاب ممنوعه.

_چرا با عقاید من بازی میکنی

_هیسس ..صدات رو بیترتا کسی نیومده ..روسریت رو باز کن اون پیراهن مسخره ات رو هم در بیار..میدونم که زیرش صد تا لباس دیگه پوشیدی..نذار خودم دست به کار بشم..اگه میخای راحت باشی منو ناراحت نکن..

روی زمین نشستم و سرم رو به زانو هام تکیه دادم... گریه امانم رو بریده بود... صدای قدم‌هاش رو شنیدم.. سریع سرم رو بالا گرفتم.. روبروم نشست و به دست چپش تکیه داد..

دست راستش که آزاد بود رو سمت روسریم برد و آرام از سرم بازش کرد.. چشمام رو بستم تا هیچ چیزی نبینم...

_ باز کن چشمت رو میخوام بهم نگاه کنی.

گریه موهام رو هم باز کرد، پایین موهای بلندم رو که تا زیر کمرم میرسید تو دستش گرفت و بو کشید. چشمام رو باز کردم...

_ تو چی داری توی وجودت دختر؟.. چرا هر کاری کردم نشد بیخیالت بشم...

سرش رو کمی جلو کشید نفسهای داغش رو روی پوست گونه ام حس کردم. نفسهای خودم از گریه به شماره افتاده بود ولی توجهی نمیکرد.. کنار گوشم سرش رو نگه داشت و آرام گفت..

_ کاریت ندارم دیوونه. گریه نکن.. وقتی قبول کردی بیای پس دیگه اشک واسه

چیه؟! حاله رو خراب تر از این نکن.. باهام حرف بزن.. میخوام صدات رو بشنوم..

سرش رو بی هوا تو گودی گردنم فرو کرد.. ولی نبوسید.. فقط بو کشید ..

_ چقدر عطرت با همه زنهایی که دورم بودن فرق داره...

خودم رو جمع کردم..

_ هیوا بزار برگردم اتاقم.. من میترسم..

_ از چی عزیزم.. از کی؟ از من؟

تو چشمات نگاه کردم .. سعی کردم گریه ام رو کنترل کنم ..

_ آره از تو .. به روح پدرم من مثل زنهای دور و اطرافت نیستم.. من دوست ندارم تو بهم

دست بزنی.. نذار از خودم بدم بیاد...

خیره تو قرنیه چشمات از راست به چپ و بالعکس نگاه میکرد، ولی انگار اصلا صدام رو

نمیشنید، چون کف دست داغش رو روی گونه هام گذاشت و در جوابم گفت...

_ ازت خوشم اومده... یه خورده زیادی هم خوشم اومده..

سرم رو با درموندگی به جهت مخالفش چرخوندم و ساکت شدم..

از جا بلند شد و دستش رو سمتم گرفت..

_با من بیا رو تختم

نگام به دستاش افتاد کا همینطور سمتم نگه داشته بود..یعنی من که تا به حال جز پدرم هیچکس رو محرم نمیدونستم الان باید به همین راحتی دستم رو تو دست این پسر میداشتم !!؟

_سمن!! بلند شو..بهت گفتم کاری نمیکنم فقط میخام کنارت بخوابم همین..کاری رو که اول و آخر باید انجام بدی انقدر لفتش نده..والا تا خود صبح اینجا نگهت میدارم..مثل یه دختر خوب پاشو بیا...

_باشه خودم میام...

به دست خالیش نگاه کردو پوزخند زد و به سمت تختش حرکت کرد..

_اون چادر مسافرتی مسخره رو هم در بیار، داره سالم رو بهم میزنه...

از جام بلند شدم ولی حرکتی نکردم..

_خواهش میکنم هیوا حداقل بذار پوشیده باشم...

روی تختش دراز کشید و دستاش رو پشت سرش قلاب کرد..

_ مگه زیرش لباس دیگه ای تنت نیست؟ میدونم که هست ..پس تا رم نکردم پیام تو

تنت تیکه تیکه اش کنم خودت در بیار عزیزم.. یا لا وقتمون کمه ساعت دوازده شد..

تکون نخوردم و با بغض فقط نگاش کردم.. خیز برداشت بیاد سمتم که سریع دستم رو

به نشونه تسلیم جلوش گرفتم..

_ باشه.. باشه... تو رو خدا نیا.. در میارم .. فقط نگام نکن ..

دستش رو به پیشونیش کوبید ...

_ وایای دختر تو کتک میخای به خدا.. یه جواری از خجالت سرخ شدی که انگار جز

این هیچی تنت نیست!! نکنه واقعا زیرش لباس تنت نیست... هان؟؟

_ چرا .. چرا هست...

_ میدونستم مال این حرفها نیستس! پس یا لا... در بیار..

چشم ازم برنداشت.. با گریه لباسم رو دراوردم.. تیشرت مشکی و چسب تنم بود همراه

شلوار کتان مشکی که اونم جذب بدنم بود.. دستم رو به دورم جمع کردم..

_ دستت رو بردار بیا جلو.. مثلا کجات رو میپوشونی!؟

با قدمهای ناهماهنگ سمتش حرکت کردم، کنار رفت تا جا برام باز کنه... نگاهش خیره به اندامم بود. با ترس و تردید نشستم لبه تخت..

_سمن ..انقدر وقت رو حروم نکن ...دراز بکش ...

یک مرتبه بازوم رو گرفت و منو روی تخت خوابوند... با گریه روم رو به جهت مخالفش چرخوندم.. دست چپم رو باز کرد و سرش رو روی سر شونه ام گذاشت، وقتی شکمم رو تو حلقه دستاش گرفت تمام تنم به لرزه افتاد.

_انقدر بیقرار نباش دختر ..فقط میخوام آرامش بگیرم... هر چند نمیذارى آدم سر تا پای به این قشنگیت رو خوب رصد کنه ..ولی نمیدونم چرا الان فقط میخوام آرام بشم..میشه یکم با موهام بازی کنی؟؟

سرم رو چرخوندم چشماش بسته بود ..

_اینطوری نگاه نکن اگر چشمام رو باز کنم بعید میدونم کاری بهت نداشته باشم؟؟ پس بزار تو همین حالت بمونم ..کاری رو که گفتم بکن...

برای اولین بار به صورتش دقت کردم، شاید تا به حال متوجه اینهمه جذابیتش نشده بودم ..مخصوصا حالا که با اون چشمهای خشنش نگاهم نمیکرد بیشتر میشد این رو

فهمید..خیلی ظریف نبودم قدم هم کوتاه نبود، ولی در برابر اندام ورزیده ی هیوا خیلی

جمع و جور نشون داده میشدم..صدای خواب آلود و بمش به گوشم خورد..

_سمن اذیت نکن..گفتم با موهام بازی کن...سرم درد میکنه..چی رو نگاه میکنی..

(وحشت کردم..مگه پشت چشماش هم چشم داشت؟!)

_خب اینجور نمیتونم..خوابیدی رو دستم بزار یکم برگردم...

یکم خودش رو عقب کشید و با چشمهای بسته گفت..

_ای بابا..تو دهن منو امشب سرویس کردی حالا انقدر گه بزن تو شبم که لجم در

بیاد، اونوقت کل اهل خونه هم بریزن تو اتاق نتونن از روی هیكلت جمع کن...

_نه تو رو خدا..

چشماش باز شد یه کم نگام کرد و آرام خندید...

_خنگ خودمی به خدا...بیا...بیا...بیا تو بغلم اصلا نخواستم..اونجوری نگام نکن تا یه لقمه

چپت نکردم..

دستم کشید و منو محکم تو بغلش گرفت...چونه اش رو روی سرم گذاشت.بوی خوب
عطرش از استرسم کم کرد.. کمی مطمئن شدم که کاری باهام نداره..واسه همین آروم
سوال کردم..

_ تو که نامزد داری..مامان میگه دوستت هم داره..خب چرا از اون نمیخوای که پشت
بیاد و....

_منتظر اجازه تو بودم آخه...

از حرفش خجالت کشیدم.....

_ الان مادرم میاد دنبالم گفتم یکساعته میام..

_نمیاد..حرف نزن..

_اگه کسی از خانوادت بیاد چی؟.

_اینجا طویله نیست درش همین جوری باز بشه تا هر کی دلش خواست سرک بکشه...

اصلا دختر تو چقدر حرف میزنی !!همون گریه میکردی بهتر بود..میخوای باز حالت رو
بگیرم تا سر عقل بیای!.

_نه..نه..باشه...اما فقط بگو، کی میزاری برم....

"هیوا"

از سوالهای بی ربطش کلافه شده بودم، ولی باز مانع آرامشی که از گرمی تنش و بوی
عطر موهاش میگرفتم، نمیشد..

_اگر همینطور نق بزنی تا صبح مهمون منی پس ساکت باش ...

آروم گفت باشه...خدایا چقدر این دختر خواستنی بود...چه معصومیتی توی کلام و
صورتش داشت که نمیشد به حریم نجابتش تعدی کرد..تکون نمیخورد ولی صدای
نفسهاش و هُرم گرمی که از اون به گردنم میخورد در من انقلابی ایجاد کرده بود که
با وجود مستی و گیجی زیاد، تمام سلولهای مغزم رو هوشیار میکرد..چرا از هوسهای
نفسانی که همیشه تو این مواقع به سراغم میومد خبری نبود؟بهش بی میل نبودم ولی
انگار اطرافم رو هاله ای از یه حس ناخواسته احاطه کرده بود و قدرت هر جور عکس
العملی رو از من میگرفت...

_سمن؟

_بله...

_دیگه از من دور نشو..باشه؟؟

ساکت بود.....

_میخوام هر شب همینطور ازت آرامش بگیرم...

_هر شب؟؟ جواب مادرم رو چی بدم..به چه بهونه پیام؟بالاخره یکی میبینه...

_مادرت بامن..بقیه اهل خونه هم اصلا برام مهم نیستن...

_ولی برای من مهمه...دوست ندارم خدایی نکرده اتفاقی بیفته..

_تو اول به من قول بده که دیگه اذیتم نکنی ،منم مراقب همه چی هستم....قول

میدی..؟

_از من چی میخوای؟یه رابطه یکطرفه و اجباری؟

سرم رو عقب کشیدم و دستم رو به زیر چونه اش گذاشتم..

_منو نگاه...یعنی تا امروز هیچی من تو رو جذب نکرده؟؟!!

گنگ به چشمام نگاه کرد..قسم میخوردم اگر فقط ده دقیقه بهش خیره میشدم هیچ

بعید نبود بتونم جلوی خودم رو بگیرم..

_من...من نمیدونم چطوری میشه جذب کسی شد...

لحنش انقدر برام شیرین بود که نتونستم پیشونیش رو نبوسم..جا خورد ولی قبل از اینکه عکس العمل نشون بده زدم زیر خنده...

_دختر به این خنگی نوبره...یا تو خیلی کوچولو و خامی، یا من خیلی پیر و کار کشته ام، که البته بعید میدونم اینطور باشم، والا تا حالا هر طور شده بود تو رو سمت خودم میکشوندم، نه اینجوری !!

_راستش...راستش..من فکر میکردم واسه این من رو میخوای بکشونی به اتاقت که...که...

_ که چی؟ بهت تجاوز کنم؟

از لحن صریح من خجالت کشید و لب پایینش رو گاز گرفت ..انگار عادتش بود ..اونم یه عادت دوست داشتنی که خب منم یکم قلقلک میداد...

_اونقدر بدبخت نشدم که واسه خالی کردن خودم لنگ تو باشم...

_ خالی شدن چی؟؟

چشمام گرد شد....

_سمن تا این حد!?! تو مگه چند سالته؟! یعنی تاحالا هیچوقت دلت نخواسته که

کسی لمست کنه یا...

وسط حرفم پرید.. انگار تازه دوزاریش افتاد... خواست بلند شه..

_بزار من برم..

_هر وقت بخوام میری...

_امشب رو نه.. خواهش میکنم..

_من امشب تو رو میخوام.. دوست دارم بیشتر بشناسمت..

_خب یه جا دیگه.. یه جوره دیگه.. اینجا نه.. احساس خوبی ندارم..

_ولی من حاله باهات خیلی خوبه.. و وقتیکه خوبم نمیدارم تو خرابش کنی..

_بزار برم بازم پشت میام..

لحنش انقدر مظلوم و ساده بود که دستش رو آروم ول کردم.. سریع بلند شد و دنبال

لباسش رفت که بپوشه.. چه اندام خوشتراشی داشت.. حتی با اون لباس ساده...

از پشت سر نگاهش میکردم باعجله تنش کرد تا زودتر از دستم فرار کنه...

_ مگه چقدر شکنجه شدی که اینطوری هول کردی؟!!!!!!

پوزخند زدم... برای اولین بار تو اون حالِ مستی داشتم از یک زن میگذشتم.. اونم

من!!!!!!

ولی سمن،..... خیلی متفاوت تر از تمام زنهایی بود که به یه چشم نگاهشون میکردم.. نه

میشد ازش بگذری و نه میشد در برابر نگاه معصومش تاب بیاری..... حس میکردم با

شرایط و جو تازه ای تو زندگیم مواجه شدم که به هیچ وجه نمیشناسمش...

انگار دسترسی به وجود این دختر به همین راحتی ها هم نبود.....

برای سومین بار تلفن همراهم زنگ خورد، بدون اینکه به ساعت نگاه بندازم سرم رو از

زیر بالشت بیرون آوردم و صفحه گوشی رو نگاه کردم تا هر کی که هست عقده خواب

پریده ام رو سرش خالی کنم، ولی با دیدن شماره سمن برق از سه فازم پرید...

_ جانم...

_ سلام آقای رادمان... عذر میخوام امروز تشریف نمیارین دفتر؟

نگاهم رو به ساعت مچی ام انداختم از ده گذشته بود ...

_دختر تو چرا الان زنگ زدی به من ؟

یکم مکث کرد...

_من فکر کردم امروز اصلا نمیاین، الانم بخاطر قرارتون با آقای (...)تماس

گرفتم..بیخشید اگه...

با شیطنت وسط حرفش پریدم....

_منم فکر کردم زنگ زدی اول صبحی حال منو بسازی!! باید میدونستم شمارت الکی

رو گوشیم نمیفته اگه دیشب میذاشتی تو بغلم خوب بچلونمت، الان یاد گرفته بودی

چطوری منو از خواب بیدار کنی....

با تعجب گفت...

_آقای رادمان قرارتون!!!??!!

_بهش بگو شنبه صبح بیاد...به اون خوشگلی هم که الان پشت خط منه بگو امروز

فقط با اون قرار دارم ...

از پشت تلفن ندیده هم میتونستم تشخیص بدم رنگش با این حرف من پریده...خندم

گرفت..

_ چشم الان خدمتشون اعلام میکنم با بنده امری ندارین؟

_ چرا.. قطع نکن.. یارو رو رد کن بره، من پشت خط میمونم...

_ چشم، خدا نگهدار ...

(قطع کرد)

خندیدم و زیر لب به خودم گفتم "عجب دختر خنگیه"... خودم شماره همراهش رو

گرفتم.. بالای ۶ بار زنگ خورد که جواب داد...

_ بله

_ بله و بلا.. دختر مگه نگفتم قطع نکن؟!!

_ شنیدم ولی آدم اینجا ایستاده بود..

_ خب چه ربطی داره مگه منو میدید؟

_ حواسم نبود قطع کردم..

_____!!!!..منم دیگه حواسم به هیچی نیست از بس دیشب تا صبح به سرتا پات فکر کردم...فکر کردی چرا خواب موندم؟؟چشمای خوشگلت استراحت رو ازم دزدیده بودن...

_____.....به من فکر میکردین؟

_____نه.. به همون یارو که الان پشت بود!!!!تازه دارم با این هوشت میفهمم که چرا تا الان اکبند موندی؟!

_____خب...خب شاید این تاثیر الکی بوده...که دیشب مصرف کردی...

_____چه خوب، اطلاعات پزشکیت خیلی قویه!!

_____الان دارین منو مسخره کردی؟!

سیگارم رو روشن کردم،تکیه ام رو به تاج تختم دادم و گفتم...

_____نه..دارم تشویقت میکنم اول صبحی هر چی میخوام ازت انرژی بگیرم تو با خنگ بازیات بدتر تضعیف روحیه ام کنی!!!

_____متاسفم ..بخاطر همینه که میگم من بدرد شما نمیخورم..

دود سیگار رو حلقه حلقه بیرون فرستادم و با پوزخند گفتم...

_باز از مُخِت استفاده بهینه کردی؟! اتفاقا خوراک خودمی.. درست اندازه دهنم... کم

خودت رو به اون راه بزنی..

_ولی دیشب دیدی که من..

حرفش رو قطع کردم ""

_من دیشب تو اتاقم فقط یه فرشته رو دیدم که با دو تا چشم سبزش بیشتر از اون

چیزی که خورده بودم مستم کرد.. هنوز بوی موهات تو اتاقمه... همونطور که فکر

میکردم هستی.. به این راحتی نمیشه ازت گذشت سمن.. ""

باز سکوت کرد ...نمیدونم چرا دوست داشتم باورم کنه...

_به نظرت من اون گوشه و خط رو خریدم دادم دستت که یا خاموشش کنی، یا

جواب پیام ندی، یا زنگ میزنم فقط بگیری دم گوشت و ساکت دیوار رو نگاه

کنی؟؟؟پایین گوشه جایی هست که میتونه صدای تو رو به من برسونه یکم نگاه کن

پیداش میکنی!!!!!!(باز سکوت)

_اگه از له کردن غرور من، که دارم با زبون بی زبونی ازت، توجه درخواست
میکنم، لذت کافی بردی، لا به لاش یه لذتی هم نذر من کن...

_من اینو ازتون خواستم؟؟

_که چی؟

_که غرورتون رو مقابل من له کنین؟

اینبار من ساکت شدم...یعنی در برابر این دختر هیوای واقعی رو گم کرده بودم کی از
دختری خواسته بودم بهم توجه کنه؟

_خودت نمیخوای، ولی چشمات نمیذاره من غرورم رو کنترل کنم..اما اگر دوست
داری غرور واقعی من رو ببینی، مطمئن باش این آرامشی رو که الان اونطرف خط
داری و دیگه تو خوابتم نمیبینی...

_چرا عصبانی میشین؟ منظوری نداشتم...

_ولی من از دنبال تو راه افتادن تا دلت بخواد منظور دارم..منتهی حوصله ناز کردن و
ضد حال زدن تو رو ندارم...درضمن انقدرم وقتی با من حرف میزنی شما شما نکن..من
یک نفرم..میتونی بری به کارت برسی..من یکساعت دیگه اونجام...

بدون اینکه منتظر خداحافظیش بشم قطع کردم... حرفش اذیتم کرد و حال خوب چند لحظه پیشم ررو ازم گرفت.. راست میگفت، خودم داشتم غرورم رو له میکردم.. نزدیک به یکماهه که من مثل هیوا رفتار نمیکنم... کجای زندگی من ارتباط اجباری وجود داشت؟ چند بار غرورم رو زیر پام گذاشتم و به زن جماعت انقدر رو دادم؟؟ اونم اینطوری!!! مثل دیشب، عین فیلم سینمایی، با اشک و التماس سمن و اصرار بیش از حد من!! آخرشم تهش فقط ده دقیقه عین مُرده بغلم دراز کشید... با عصبانیت از روی تخت بلند شدم.. میله بالفیکس جلوی در حموم رو گرفتم و با حرص بالا پایین کردم...

"جمع کن خودت رو پسر... مگه چی داره این دختره؟ تو که از این خوشگل تر و خونواده دار تر تو دست و بالت پُر بودن... چی از این میخوای وقتی هیچ چیزی هم بارش نیست؟؟ میخوای بعد اینهمه تجربه گند بزنی به زندگی شخصی و غیر شخصیت؟؟؟ بهزاد راست میگفت.. فاصله بهترین راه کاره..."

دوش طولانی گرفتم و بعد از آماده شدن، برای صبحانه پایین رفتم.. بیگم مشغول گردگیری سالن پذیرایی بود.. وقتی بهم سلام کرد، منو یاد این انداخت که مادر سمن همین زنیه که الان اینجا یه خدمتکاره، و من دارم حد خودم رو در برابر این دختر گم

میکنم... جواب سلامش رو جدی و سرد دادم و به آشپزخونه رفتم... مامان کنار نرگس
وایستاده بود و داشت دستور شام شب رو بهش میداد. منو که دید تعجب کرد..

_ وای تو چرا هنوز خونه ای؟!_

_ سلام عرض کردم... نه!!! انگاهریه وقتیهایی هم نگران بود و نبود من میشین!!!...

_ چرا چرت و پرت میگی پسر؟! این تویی که اصلا از هیچکدوم از افراد خانواده خبر
نداری.. مخصوصا اون نامزد بیچارت که الان ده روزه پاش رو اینجا نگذاشته و تو عین
خیالت نیست...

قهوه ای رو که نرگس جلوم گذاشت لب زدم و گفتم..

_ چه خوب امروز خواب موندم.. والا حرفاتون رو چطوری میخواستین بهم بزنین!!

_ مسخره میکنی؟ من جای تو بودم از اینهمه بیمعرفتی خجالت میکشیدم!!

فنجون رو روی میز گذاشتم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم..

_ مثلا از چی خجالت بکشم پری خانم؟ مگه جنایت کردم که ده روز دیبا جونت نیومده

اینجا بغل من بخوابه.؟؟

مامان لبش رو گاز گرفت و برگشت به نرگس نگاه کرد...

_چقدر تو بیشعور شدی هیوا..منظور من این بود؟میگم تو در برابرش مسئولی..لااقل بهش تلفن کن..میگه تماسم نگرفتی..

_خودش اینطور خواسته..

_اونکه عاشقته چرا دروغ میگی...

_من خوشم نمیاد ناز بکشم اینو خودتم میدونی، خیلی داره آتیش میگیره خودش پاشه بیاد اینجا خاموشش کنم..

_چقدر بی حیا شدی پسر..نامزدته قرار چند ماه دیگه زنت بشه..باید یه جاهای دل به دلش بدی...

_عمرا"

_خدا منو از رو زمین ور داره از دست تو و خواهر زبون نفهمت راحت شم..

_خدا نکنه پری جون..اونوقت کی بشینه جای قربون صدقه ی مادر فرزندی یه بند به من قُر بزنه.

با ناراحتی نگام کرد..یکم زیادی تند رفتم..

_جونم..حالا بگو من چی کار کنم..باشه..امروز آمر شما...

سریع تغییر موقعیت داد..لبخند زد و با لحنی که کم ازش میدیدم گفت:

_فدات بشم مادر..امشب خانواده اش رو دعوت کردم..خودشم با اصرار من میخواه

بیاد(پوزخند زدم)یه کادوی خوب بگیر بیار جلو پدر مادرش بده دستش سربلند شه...

_با کادو سربلند میشه؟

_هم این، هم اینکه حرکتت خودش یه جور اعلام صلح پسر جان...

_مگه جنگ داشتیم باهم؟؟من فقط دو روز با بهزاد رفتم شمال اون رو نبردم..خودشم

میدونست قراره مجردی باشیم..بیخودی اصرار کرد..

_آره، ولی تو هم خیلی باهاش بد حرف زدی..

از جا بلند شدم..

_خیلی خب..فقط واسه خاطر خودت اینبار رو ازش میگذرم..منتهی همینطور که الان

مخ منو خوردی به اونم بگو بار آخرش باشه به من اصرار چیزی رو میکنه که از اول

بهش گفتم "نه"..الانم اگه کاری نداری برم.

_برو عزیزم...یه سرم به کارخونه بزن پدرت امروز زیاد حالش رو به راه نبود..شاید لازم

باشه پیشش باشی..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

چشممم...دیگه؟؟؟

صورتتم رو بوسید...

_دیگه هیچی مراقب خودت باش عزیزم..کادو یادت نره...

سرم رو به حالت استیصال، به دوطرف تکون دادم و بدون اینکه دوباره به بیگم نگاه کنم از پذیرایی خارج شدم...این شرایط من بود..باید ذهنم رو به جز اینها درگیر هیچ چیزی نکنم ..

**

تصمیم گرفتم قبل از شرکت به کارخونه سری بزنم، منتهی اول به نگهبان ساختمان زنگ زدم و گفتم بعد از پایان ساعت کاری همه برن به جز سمن دژزاد.مستقیماً با خودش تماس نگرفتم..امروز رو باید سرش تلافی میکردم.نوبت اون بود که روزش خراب بشه.باید متوجه میشد جایگاهش برای من در حدی نیست که به این راحتی غرورم رو خرجش کنم...

ساعت حدود ۶ غروب بود که به شرکت برگشتم..دو ساعت از تایم کاری گذشته بود..وقتی داخل اتاقم رفتم برای چند لحظه از کاری که کرده بودم پشیمون شدم

..سمن دو دستش رو زیر صورتش گذاشته بود و نفسهای آروم و عمیقش نشون میداد که خیلی وقته خوابش برده..می دونستم با قضیه دیشب حتما تا خود صبح بیخواب بوده...

بالا سرش ایستادم و دست به سینه نگاهش کردم..یه دسته از موهای جلوی سرش روی پیشونیش رها شده بود..یعنی میشه این صورت خواستنی رو دید و وسوسه نشد تا نبوسی..؟نگام به لبه‌هاش کشیده شد..بدون آرایش سرخ و خط دار چه خوب بود که هنوز کسی طعم اونها رو نچشیده و چه بهتر من اولین نفری باشم که غرق این لذت میشه...مژه های مشکی پرپشت، که با وجود تناقص زیاد با رنگ چشماش من رو از همون شب اول دنبال خودش کشید..سرم داشت به طرفش خم میشد..انگار نه انگار چند ساعت پیش واسه اذیت کردنش نقشه کشیده بودم..صدای زنگ موبایل هم منو از جا پروند هم سمن رو..سریع خودم رو جمع و جور کردم..

_گفتم بمونی دفتر که چرت بزنی؟؟

چشمه‌هاش رو کمی مالید و با صدای گرمش گفت..

_سلام..

جواب سلامش رو ندادم...

_پاشو خودت رو جمع و جور کن بریم..

سرش رو بالا گرفت و با چشمهای خمار از خواب به ساعت نگاه کرد..

_ساعت هفت شده..والای خیلی دیره ..کجا باید بریم؟

دلَم میخواست برم رو به روش صاف وایستم و اون چشمهای فریبنده رو که با

خماریش داشت حالم رو منقلب میکرد با همه ی احساسم بیوسم ..

_جایی خرید دارم ..میخوام کمکم کنی..

_من؟

_آره حالا وقت سوال کردن نیست زنگ بزنی مادرت بگو دیر میای..

کیفش رو روی دوشش جابه جا کرد..

_ساعت پنج بهش زنگ زدم..اگه دوباره همین رو بگم شک میکنه...

_بیا بریم خودم از تو ماشین زنگ میزنم ...راستی بگو بینم وقتی نگهبان بهت گفت

باید بمونی ،چرا زنگ نزدی به خودم تا مطمئن شی ؟.

_ آخه. آخه احساس کردم صبح از دستم ناراحت شدین!

_ شدین نه شدی!

چه جالب، پس چرا سعی نکردی از دلم در بیاری؟؟

داشت با دستگیره در کلنجر میرفت.. رفتم مقابلش و به در تکیه دادم..

_ با توام... باز لال شدی؟

سرش پایین بود و نگام نمیکرد ولی آرام لب زد..

_ من اصلا نمیدونم سر چی ناراحت شدی... خب.. خب واسه همین نمیدونستم بابت چی

عذر خواهی کنم..

_ تو که گفתי فهمیدی دلگیرم؟

بههم نگاه کرد... اینبار مثل همیشه نه، نفسم رو عمیق به بیرون فوت کردم و سعی کردم

به خودم مسلط تر بشم.. شرکت خالی بود و منم باهش تو یه اتاق در بسته، تیزی

نگاهش تو چند سانتیمتری چشمام... فقط شصت ثانیه زمان میبرد تا همونجا روی

میز.....

گفتم:

_در و باز کن بریم ...چه گرمه اینجا...

زودتر از خودش بیرون رفتم تا سریع حرارتی که به جونم افتاده بود از تنم بیرون بره ...چه طوری ازش دوری کنم وقتی با دست خودم اُردمش بغل گوش خودم.مثل اینکه گرسنه ای و هر روز غذای مورد علاقه ات رو میذارن جلوی چشمت ولی اجازه خوردن صادر نمیشه....

تا خود طلا فروشی دیگه باهش همکلام نشدم ..امروز انگار صدش هم میتونست تحریکم کنه...

بعد از طی کردن مسافتی تو سکوت گفتم:

_پیاده شو اینجا مغازه یکی از دوستانه،میای داخل و خیلی عادی به سلیقه خودت یه چیزی انتخاب میکنی.

با تعجب نگام کرد .سعی کردم بهش توجه نکنم.

_برای چی؟

یکم بی انصافی چاشنی کلامم کردم و گفتم.

_ برای نامزدم میخوام کادو بخرم. تو این چیزها هم سر رشته ندارم، میخوام تو انجامش بدی.

بدون هیچ حرفی فقط سر تکون داد و از ماشین پیاده شد. فکر میکردم شاید حس حسادتی درونش به وجود بیاد و بخواد خودش رو به من نزدیک کنه. ولی خیلی با وقار و متین گردنبنند ظریفی رو انتخاب کرد و بعد از اون ازم خواست که بره تو ماشین بشینه. نگاهی به سلیقه اش انداختم که صدای صاحب مغازه که از دوستان قدیمم بود منو به خودش آورد..

_ جدیده؟؟؟

_ چی؟؟

_ دختره رو میگم ...

خندیدم.

_ نه بابا... اونطوری که فکر میکنی نیست. ببین حامد این رو برام حساب کن یه انگشتری هم به سلیقه خودت بده ببرم..

حامد بلند خندید و در حال کشیدن وزن طلاها گفت:

— چه خبره؟ چند تا چند ساپورت میکنی؟ کاش منم دوست دخترت بودم. اولی خودمونیم این یکی خیلی بکر و باکر به نظر میاد فکر کنم طلا جواب نده.. دیدی که محل سگ به مال دنیا نداد رفت. (باز خندید)

جعبه های کادو شده رو داخل کیفم گذاشتم.

— تو برو خودت رو درست کن که دخترا سالی دو کیلو طلا رایگان ازت نبرن.

— نه خوشم اومد. ایندفعه زدی تو کار اورجینالش. برو حالش رو ببر. هوای ما رو هم داشته باش..

شاید دو ماه پیش بود با حرفش میخندیدم، ولی نمیدونم چرا از اینکه منظورش سمن بود یکم اذیت شدم...

وقتی از در طلافروشی خارج شدم نگاهم سریع به سمت ماشین چرخید، بیحرکت نشسته بود و مغموم از پنجره بیرون رو نگاه میکرد.. دوست داشتم عکس العملی مبنی بر حسادت، که حتی بدون عشق هم میشه تو رفتار همه ی زنها دید، تو سمن هم

حس کنم.. ولی به محض اینکه داخل ماشین نشستم فهمیدم یا این دختر احساس نداره، یا من دیگه عرضه و جذابیت ندارم!!!!

مخصوصا هر دو کادو رو جلوی دنده ماشین گذاشتم، تا شاید نگاهی بندازه و باعث کنجکاویش بشه، ولی زهی خیال باطل، در حین گفتن تبریک، لبخند هم داشت!!!!
_مبارک باشه..

_مبارک صاحبش باشه...دوست داشتی صاحبش تو بودی.؟؟

خونسرد جواب داد:

_نه

_||||||...چه جالب! اولین زنی هستی که میبینم طلا دوست نداری!!خب اونوقت دوست داری بگی چرا نه؟!

_برای اینکه من نامزدت نیستم، این هدیه مال اونه..ومن دوست ندارم صاحبش باشم...

یک لحظه درگیر حرفش شدم .. یعنی اگر سمن جای دیبا بود، الان انقدر برای مهمونی شب بی حوصله بودم؟ باز هم وقتم رو بیرون از خونه میگذروندم؟! یا اینکه انقدر راحت ارتباطم رو با زنهای دیگه ادامه میدادم؟.

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم.. فکر نمیکنم اگر برای همیشه کنارم باشه واسم تکراری بشه.

بی دلیل گفتم:

_تصمیم ازدواج من با دیبا عاطفی نبود، دیبا تایید شده ی خانوادمه..

من اصلا قصد ازدواج نداشتم.

_تبریک میگم ..من یکبار دیدمشون.. به هم میان..

ابروهام رو بالا انداختم و در حالیکه یه کم کفرم رو با حرفش در آورده بود گفتم:

_تو هم خیلی به من میبیاای...

سریع سرش رو به طرفم چرخوند.

_چقدر راحت از خیانت حرف میزنی!!

_این خیانت نیست! چه اشکال داره؟ اکثر مردها همینطورن، اونهایی هم که ادعا میکنن عاشق زنشون هستن بیشتر باید بهشون شک کرد...البته همیشه این دلبرهایی مثل شما هستن که عقل و هوش از کله آدم میپرونن و خوب تو دل ما مردها هم اول معشوقه که اولویت داره..

پوزخند زد و آروم گفت:

چِه خوب که جای صاحب این گردنبند نیستم..

چرا خوشگل خانم؟؟ طاققت خیانت نداری؟؟ ای جالان.. غیرتت هم عین خودت

خوردنیه.. بعید میدونم اگه جای دیبا بودی بهت خیانت میکردم.. (خندیدم)

ولی پدر من اینطوری نبود.. همه یک شکل نیستن.. چه اشکال داره تو هم مثل اون

استثنا باشی؟"

یعنی تو میگی فقط دیبا تو زندگی من باشه؟، خب اینجوری تکلیف دلم چی میشه؟؟

مگه دلت پیش نامزدت نیست؟

حالا تو فرض کن دلم پیش توئه. میگی چی کار کنم تو رو ول کنم بچسبم به اونی

که نمیخوام...

نفس عمیقی کشید و از پنجره به بیرون زل زد.. صداش آروم به گوشم خورد:

این حرف تو منو عذاب میده. اینکه با بیست و یکسال سن از من میخوای نداشته

های دیبا رو برات جبران کنم.. اونم بدون تجربه.. بدون رضایت قلبیم...

_ کی گفته دیبا نداشته هایی داره؟؟ اتفاقا نسبت به دخترهای امروزی یه پله هم جلو تره...

برگشت و تو صورتم نگاه کرد... هوا تقریباً تاریک شده بود ولی برق نگاهش تو اون فضا آدم رو چنان می گرفت که ثابت و بی حرکت خشک میشدی!!!!

ماشین رو گوشه ای خلوت نگه داشتم.. سیگارم رو با حرص گوشه لبم گذاشتم و فندک زدم.. دوسه کام عمیق گرفتم و یه مرتبه سمتش چرخیدم، ساعد دست چپم رو به فرمون تکیه دادم و با دست راستم که سیگار مابین انگشتم بود بهش با تهدید اشاره کردم..

_ ببین.. تو خیلی دوست داری با این ادا و اصولات منو دک کنی، ولی کور خوندی اگه تا امروز عصر تصمیم داشتم کمتر سمتت بیام و حالت رو حسابی بگیرم، حالا دیگه نظرم تغییر کرد.. بدتر عین کنه میچسبم بهت، ول کن نیستم سمن!.. نمیدونم، شاید هر چی " نه " میگی حریص ترم میکنی!.. شایدم اگه مثل اونای دیگه دستم به بدنت بخوره ازت سیر بشم! آخرش چه طوری میکشم کنار، اصلاً برام مهم نیست، منتهی الان رو مطمئنم ول کن نیستم.. پس الکی سعی نکن پسم بزنی یا منو با دلیل و برهانت قانع

کنی..ویروس تو، افتاده به جونم ، تا دوره اش هم نگذره بیرون نمیاد..پس الکی دنبال
درمان نباش ..

"بغض کرد"

_خب تو اینطوری من رو هم آلوده میکنی...

ماشین رو روشن کردم..

_دیگه نمیخوام راجع بهش حرفی بشنوم ..امشب مهمون داریم ،بیدار میمونی تا
برن،یه آرامبخشی به خورد مادرت بده تا صبح بیدار نشه چون باید کل شب رو بمونی
پیشم..

با گریه گفت:

_چی داری میگی..چطور همچین کاری کنم..تا صبح چی از من میخوای؟من اینکار رو
نمیکنم...

_خیلی خب ..پس آماده باش من میام تو اتاقتون میخوابم..فقط یادت نره ،رختخواب
منو کنار خودت پهن کنی..

_ هیوا خواهش میکنم ...

_ زیاد گریه کنی و اینطوری رو مُخّم راه بری مجبورت میکنم بدون لباس پیشم باشی.
پس بگو چشم و خودتو خلاص کن..

کمی صداس رو بالا برد...

_ اصلا رو چه حسابی باید حرفت رو گوش کنم؟ تو داری همین الانشم به حرمت من تجاوز میکنی.. من اگر قرار باشه شب رو تا صبح با تو بگذرونم دیگه چه فرقی با یه زن روسپی که محرم و نامحرم نمیشناسه، دارم؟!؟!...

_ خب عزیزم محرم میشیم .چارش یه صیغه و دو خط عربی خوننده دیگه، بلدم نباشم
از یه جا سرچ میکنم...

_ صیغه چیه... من دخترم!!

_ میدونم خوشگلم.. فقط محرم میشیم نمیخوام بخورمت که !! در حد شب تا صبح بغل
هم خوابیدن معمولی بدون راه دادن شیطان زیر پتومون...

_ هیوا خواهش میکنم تمومش کن..

_ تو هم گریه رو تموم کن، چون هر چی عصبی ترم کنی معلوم نیست با آقا شیطونه

چه توافقهایی بکنم..

(جدی تر ادامه دادم)

_ بسه سمن..سگم نکن.

پشت به من روبه پنجره چرخید و تا برسیم گریه کرد..کوچه خلوت بود،چند قدم دور از در خونه پیادش کردم.بدون حرف خواست در ماشین رو باز کنه که قفل مرکزیش رو زدم..

_ صبر کن بینم !!پس خداحافظیت کو؟؟ تو آدم نمیشی سمن؟شب دوباره گونی و چادر شبت رو نپوشی بیایی ها؟!والا همه رو توتنت قیچی میکنم...

_ باز کن میخوام برم..

_ نشکونش خوشگله باز کردم...

بدون اینکه خداحافظی کن در رومحکم بست و رفت..

"سمن"

در ماشین رو از عمد محکم بستنم ... صداش رو از داخل ماشین شنیدم...

_جووووون...چه زوریم داری!!

نه...واقعا این آدم پررو بود ..پس چرا بچه های خانم کرمی میگفتند خیلی مغروره..من که تو این مدت غروری ندیدم!!واللهای..خدایا ،شب رو چی کار کنم..چجوری از شر این آدم خلاص بشم..هنوز جلوی در اتاق نرسیده بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد..بازش کردم..

چقدر خوشگل لج میکنی...آخر شب جایزه ات رو میدم..تو موفق شدی اولین نفری باشی که با وحشی بازی در ماشین منو میبندد و منم هیچی بهش نگفتم.
صدای گاز ماشینش رو شنیدم ..وارد پارکینگ شد..سریع داخل اتاق رفتم تا دوباره مجبور نباشم بینمش..پیام دادم..

اگه بگم غلط کردم دست از سرم برمیداری

نوشت:

*چرا عزیزم؟؟ اتفاقا خیلی خوب شد، اینطوری جریح ترم کردی، بدون عذاب وجدان

میرم جلو*

از عصبانیت گوشه‌ی رو روی صندلی گوشه اتاق پرت کردم. خدایا این دیگه چه جور موجودیه.. چرا با اینهمه موقعیت و امکانات، افتاده تو جون من؟!.. همین امروز زنها توی طلا فروشی و پشت ماشین تو خیابون چشم ازش برنمیداشتند.. پس با اینهمه توجه، چقدر میتونه هوسباز باشه که از هیچکس و هیچ نوعیش نگذره حتی من که دختر کارگر اون خونه ام..

با بیاد آوردن موقعیت خودم تو اون خونه بیشتر دلم گرفت.. شاید بدم نمیومد واسه اولین بار تو عمرم توجه یه مرد رو به خودم حس کنم.. ولی با این شرایط مطمئنم اصرار هیوا تنها از سر هوای نفسشه و بس.. مخصوصا اینکه در شرف ازدواج هم بود و مسلما این وسط تنها من بودم که قربانی میشدم.. کاش میشد همه چیز رو به مادرم بگم تا از اینجا بریم.. چه کنم که طاقت دیدن خستگی‌ها و در به دریهاش رو نداشتم.. تو این مدت کوتاه، هیوا حسابی هواش رو داشت و از لحاظ مادی هم نشون داد که برامون کم نمیگذاره.. ولی به چه قیمتی؟؟! چطور میشد از دست زور گفتنهایش خلاص بشم.. اگر تو این رفت و آمدها کاری دستم بده چی؟ آگه نتونه خودش و کنترل کنه چی؟..

باز صدای پیام گوشیم بلند شد ..جواب ندادم و با همون لباس بیرون کف زمین دراز کشیدم ..نفهمیدم کی خوابم برد، مطمئنم زیاد نگذشته بود که با صدای مادرم از خواب پریدم..

_سمن...سمن پاشو عزیزم رو زمین نخواب پاشو یه لقمه غذا بخور بعد استراحت کن..

با رخوت به سمت مامان چرخیدم.

_سلام.....

_سلام دخترم پاشو که معلومه خیلی خسته ای ..تا گرمه بیا بخور..

نگام به دست باند پیچی شده اش افتاد از جا پریدم..

_وای خدا!!!مامان دستت چی شده ..

_هیچی مادر هول نشو بریده..خدا خیر بده آقا هیوا رو ،نذاشت دیگه کار کنم گفت برو

اتاق استراحت کن صبح یکی رو به جام میاره کمک.اگه بدونی پری خانم چه چپ

چی نگام کرد!آخه نرگس پنج شنبه ها زود میره ،جمعه ها هم نمیاد ..

_بینم، نکنه بخیه بخواد..

_ نه دختر جان، کف دستمه، عمیق نیست! تو بیا شامت رو بخور تا سرد نشده ..اون

گوشت هم داره بال بال میزنه جواب بده...راستی این گوشتی رو از کجا آوردی؟

سریع گوشتی رو برداشتم و ریجکت کردم..

_ چیزه ...آقای رادمان خریده واسه کارهای شرکت..میخوادهمیشه در دسترس باشم..یه

موقع اگه کاری ...

مامان که معلوم بود کلی ذوق کرده، پرید وسط حرفم و با لبخند کش دار و دندون

نمایی گفت:

آفرین..چقدر دست ودلبازه به خدا، اصلا بهش نمیوند همچین جوون خوش قلبی باشه.

برعکس ظاهرش جدیش قلبش مهربونه..اگه بدونی نامزدش چه إفاده ای داره!! حیف

این پسر که میخواد داماد این خانواده بشه...

گوشام تیز شد بشقاب غذا رو آروم جلوم کشیدم و در حالیکه سعی میکردم خودم رو بی

تفاوت نشون بدم گفتم :

_چطور مگه..خب یکیه عین خودشون!

مامان کتری پر از آب رو روی گاز گذاشت و با آب و تاب گفت..

_ نه اینجوری نگو.. هلیا خانم و پری خانم شاید، ولی هیوا فرق میکنه.. اصلا راه این بچه و پدرش جداست.. نمیدونم این نامزدی روی چه حسابی انجام شده!! هر چی این دختره جلف و با مغروره در عوض پسره مودب و با جذبه، نگاه به قیافه تندو تیزش نکن بخدا از اون دل گنده هاست من میفهمم..

به سادگی مامان تو دلم خندیدم.. منتهی متوجه نشدم چطوری حرف دلم بی اختیار رو زبونم جاری شد.. مادرم شنید.

_ منظورت چیه؟ کی چقدر ساده ست؟؟

_ کی...م...من،؟؟ من گفتم؟؟

_ آره الان تو گفتی!!

_ منظورم این بوده که انقدر ساده نباش.. من تو شرکت از صبح تا شب باهاس در ارتباطم. خیلی هم بد اخلاق و زور گوعه. هر چی باشه یکی از همین خانوادست.. معلومه که شبیه خودشونه.. تو چقدر ظاهر بینی مامان.

(روبروم نشست)

_اینطور نگو مادر؛ آدمها رو از ظاهرشون همیشه سنجید. گاهی اوقات اعمال یکی با درونش کلی فرق داره.زود قضاوت نکن!

فکرم درگیر شد..یعنی واقعا رفتار هیوا با درونش متفاوت بود؟!چرا انقدر به مامان خوبی میکرد؟! دلش به حال مامان میسوخت یا واسه خاطر هدفش که من بودم نقش بازی میکرد؟!ناخودآگاه صفحه گوشیم رو باز کردم..یازده میس کال و شش پیام با این مضمونها..

چرا جواب نمیدی؟

با تو ام دختر؟میخوای مهمونی رو ول کنم پیام سراغت؟مخصوصا حالا که تنها تو خونه ای؟

جواب نمیدی، نه؟

*انگار هر چی بهت گفتم موبایلی که همراهت واسه چیه متوجه نشدی!!!

خیلی خب ، حالا که جواب نمیدی شب منتظر یه بوسه ی درست حسابی از اون لبهای بیکارت که با زور میشه آزشون حرف کشید، باش.خودت خواستی، جواب ندی اینطوری مجازات میشی*

دیگه باقی پیامهاش رو باز نکردم ..خدایا این چی میگه؟ نکنه واقعا بخواد همچین کاری
رو بکنه؟!!

ترسیدم سریع پیام دادم..

"معذرت میخوام..خوابم برد"

به سی ثانیه نکشید که جواب داد،

انگار بیکار منتظر پیام من نشسته بود!

آره بخواب، چون تا صبح بیداری.

لب پایینم رو گاز گرفتم ..وای خدا چقدر بی ادبه...یکمرتبه فکری به ذهنم رسید.رو به
مادرم گفتم:

_مامان..میگم حالا که شما دستت بریده و اونها هم مهمون دارن بهتر نیست من
جای شما برم؟؟

مامان با تعجب و آخم گفت :

-دختر تو تازه از راه اومدی ..خسته ای.ثانیا حالا که شاه بخشیده گدا نمیخشه؟!چه دردیته؟! خودشون گفتن برو احتیاجی نیست!

-خودشون نگفتن.فقط آقا هیوا این رو گفته..پری خانم رو که میشناسی خدا میدونه الان داره چه حرصی میخوره?!اینجا اصلا دست به سیاه و سفید نمیزنن..الانم که مهمون دارن دیگه بدتر!میرم یه تعارفی میکنم تا نگن بیگم از خداهش بود بره..
مامان با دودلی گفت:

_من دوست ندارم تو از این کارها بکنی.جشن تولد هم خودت خواستی بیای والا اصلا راضی نبودم..

_میدونی که من تو خونه همیشه روبند میزنم اینطوری خجالت هم نمیکشم...اینم یه جور کاره دیگه.اگه بده شما چرا انجامش میدی?!

_نمیدونم ..حالا میذاشتی اگه کاری بود خودشون صدا میکردن..

از جا بلند شدم و سریع لباسم رو عوض کردم.هم برای کنجکاوی خودم و دیدن دیبا،هم برای اینکه هیوا متوجه بشه جایگاه خودش و من کجای این خونه قرار

داره..شاید اینجوری یکم از چشمش بیفتم..با این فکر بدون اینکه به مخالفت مادر توجهی بکنم از در بیرون زدم.

نرسیده به در ورودی ساختمون کمی مکث کردم.صدای خنده های بلند جماعت داخل به گوشم خورد.یک لحظه دچار تردید شدم.نوعی استرس اراده چند لحظه پیشم رو از من گرفت...حتی احساس کردم شاید از ظاهر شدن مقابل هیوا هم خجالت بکشم،در صورتیکه بیشترین قصدم از اومدن به اونجا نشون دادن موضع بینمون بود!

بالاخره شرم مانع از جلو رفتنم، شد اما همین که خواستم پله ها رو به قصد برگشتن پایین پیام در با شتاب باز شد.

_واااای ..ترسیدم!تو اینجا چی کار میکنی؟نمیگی آدم سخته وقتی با این پارچه ای که بستنی فقط چشمات معلومه؟!عین دزدها!

نچ..اصلا ولش کن چی کار داری؟؟

با دیدن هلیا دلشوره ام بیشتر شد...

_سلام...عذر میخوام،قصد ترسوندن نداشتم ،تا خواستم در بزنم شما....

صدای هیوا برای اولین بار قلبم رو به تپش انداخت، کلامم قطع شد و سر تا پا گوش شدم..

-هلیا چرا نمیری؟

(در رو بیشتر باز کرد)

_والله داشتم میرفتم که یه دفعه این مثل ج....

چپ چپ نگام کردو بلند تر گفت..

_هیوا به مامان بگو کارش دارن..

سر تا پام رو زیر چشمی نگاهی انداخت و به سمت پارکینگ حرکت کرد. صدای پری خانم به گوشم خورد..

_بیا تو دختر ...

کاش حرف مادرم رو گوش میکردم.. انگار قبل از اینکه هیوا متوجه موقعیت خودش با من بشه من داشتم جایگاه اون رو مقابل خودم میدیدم.. با قدمهایی نا استوار وارد خونه شدم.. اولین کسی که دیدم هیوا بود. دختری مو بلوند از پشت سر بهش آویزون شده

بود و هردو به صفحه ی لپ تاپ جلوشون نگاه میکردند..نگاهم فقط چند ثانیه روی اونها متمرکز شد..وبا صدای مادر هیوا سریع موقعیتم رو شناختم..

_کاری داشتی دختر جون؟؟

مخصوصا بلند تر از حد جواب دادم..

_بله..خاستم حالا که مادر نتونست بمونه اگر احتیاجی هست من جاش اینجا باشم...

با شنیدن صدام سریع سرش رو بلند کرد..نگاهش نکردم ولی از همون فاصله ای که نیمرخم به طرفش بود راحت میتونستم تشخیص بدم که چقدر شوکه شده..

_اتفاقا خوب شد اومدی..اگه ممکنه روی میز رو خلوت کن و برامون چای آماده کن.

هیوا عصبی گفت:

_کی بعد از مشروب چای میخوره مادر من.

رو به من با تحکمی که فقط خودم متوجه اون میشدم گفتم..

_ممنونم خانم،احتیاجی نیست..شب بخیر.

پری خانم گوشه چشمی نازک کرد و رو به هیوا گفت..

_والا... شما مشروب خوردین ..منو زیبا جون که نخوردیم..

روش رو به سمت من برگردوند..

_به حرف پسرم گوش نکن دختر، آشپزخونه رو که بلدی؟ آگه ممکنه واسمون سریع
آمادش کن..

سرم رو به زیر انداختم و به سرعت نور از مقابلشون گذشتم.. باز صدای هیوا رو شنیدم.

_باز شما رو حرف من حرف زدی.. میگم نمیخواه کسی اینجا باشه یعنی شما لنگ یه
چای درست کردن بودی؟ خب خودم میداشتم..

_من نمیدونم تو چرا واسه این زنه انقدر یقه پاره میکی؟! مگه گفتم کوه بکنه؟ نهایتش
الان میگم برگرده بره..

صداها کمی رنگ پیچ پیچ گرفت ولی باز متوجه میشدم.. مادر هیوا گفت:

_این دختره چرا صورتش رو میپوشونه؟

صدای هلیا که تازه از حیاط برگشته بود اضافه شد..

_همچین بگو، من یه لحظه فکر کردم جن جلوم وایستاده با اون چشمای
ترسناکش!!!!

مادر دیبا_ کجا ترسناک بود هلیا من که تا به حال چشم به این خوشگلی ندیده
بودم! مگه افغانی ها چشماشون ریز نیست؟

پدر هیوا_ ای بابا بس کنید، شما زنها رو فقط بزارن واسه آنالیز کردن این و اون ،بنده
خدا مگه خبط کرده جای مادرش اومده یه کمکی بکنه؟!..زشته بابا همین بغله
،صداتون رو میشنوه ،کسی رو ناراحت نکنین..هلیا بابا، فلش رو از تو ماشین اوردی؟؟

مادر دیبا_ آقای رادمان راست میگن الان میشنوه زشته...خب هیوا جان چرا آهنگ رو
نمیراری نمیخوای هنر نمایی همسرت رو بینی پسرم؟
صدای خودش اومد عصبی و گرفته..

_باشه واسه یه وقت دیگه من یکم خسته ام..سرم درد میکنه..

دیبا _ عه نه دیگه هیوا.. تازه ساعت یازد و نیمه! خواهش میکنم شب به این قشنگی
رو خراب نکن..!میخوایم تا صبح برقصیم..

_گفتم که خسته ام ..میرم قرص بخورم..بیا بشین تالپ تاپ روشنه هر چی آهنگ
واسه ماشینت میخواستی رو سریع بریز تو فلش...

پری خانم_ خب بشین بگو برات قرص بیاره پسرم.

_ لازم نکرده خودم پا دارم میرم میخورم.

باز پچ پچ زنها شروع شد و از اون بیشتر، صدای قدمهای محکم هیوا.. متوجه هیچکدوم از حرفهاشون نشدم.. تپش قلبم شدت گرفته بود.. میدونستم خوردن قرص رو بهونه کرده

خودم رو مشغول شستن ظرفهای داخل سینک کرده بودم که صدای تند نفسهای رو پشت سرم حس کردم.. خفه و عصبی گفتم:

_ به چه حقی اومدی اینجا دختره ی احمق!؟

جواب ندادم و همچنان بی توجه به کارم ادامه دادم. یکمرتبه بازوی سمت راستم رو کشید و من رو به طرف خودش برگرداند..

_ گر شدی؟ میگم این چه غلطی بود کردی؟ کی گفت پاشی بیای اینجا؟ دنبال ظرف شستن اومدی؟

تنها یک وجب تا صورتش فاصله داشتم و از اون فاصله براحتی میشد سرخی چشماش که خبر از عصبانیت بی حدش میداد رو دید..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

نگاهم رو باریک کردم و محکم گفتم..

خودم خواستم پیام..

تو چشمانم از چپ به راست نگاه کرد.

تو غلط کردی سر خود اومدی اینجا!

_با من درست حرف بزن.

_جدا؟! بهت برخورد.. مگه نیومدی کلفتی ..خب با کلفت جماعت اینطوری حرف میزنن

دیگه...

نتونستم جوابش رو بدم.. یعنی حاضر جوابی رو اصلا بلد نبودم ..تنهاکاری که اینجور

مواقع خوب از پشش بر میومدم ،گریه کردن بود..اولین قطره اشک رو گونه هام جاری

شد...

_چیه؟ حالت بد شد..وقتی پا میشی میای تو جمع این از خود متشکرا همینه ...پشت

سرت همین ها رو میگن که میدونم شنیدی..اینجوری نگات میکنن..

سرم رو پایین انداختم و با بغض گفتم :

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ از جلوم برو کنار..

نزدیکتر شدطوری که مجبور شدم به لبه ی ظرفشویه بچسبم..

_ اگه نرم؟؟

_ هیوا خواهش میکنم ..آبروی خودت رو نبر..

_ مگه تو آبرو نداری؟!

ریزش اشکهام بیشتر شد...مثل درمونده ها با بغض گفتم:

_ ارزش و آبروی من همینه..اندازه همینجایی که الان جلوت وایستادم!قدِ همین

ظرفشویی تا جایی که تو با نامزدت نشسته بودی!! مقایسه کن جای من و دیبا

رو..خوب چشمت رو باز کن.

ریتم نفسهای منظم تر به گوش میرسید. انگار سعی داشت عصبانیتش رو سرکوب

کنه..یکمرتبه نگاهش صدوهشتاد درجه عوض شد..یک جور خواهش تو صداس موج

میزد.

_ دوست ندارم تو رو اینجا ببینم..تو جات اینجا نیست!

سعی کردم آرنجم رو که سفت گرفته بود از دستش در بیارم.

_ اتفاقا جام همین جاست. تو باید اینو ببینی!

روبندم رو باز کردم..و با پوزخند گفتم خوب دقت کن!! گول ظاهرم رو نخور..پشت این پارچه اصل من رو ببین! یه خط قرمز واسه تو، چرا میخوای ازش رد بشی؟ فقط بخاطر هوست؟

نگاهش در حال رفت و آمد روی چشمها و لبهام بود، صدای دیبا اومد.

_ هیوا کجایی پس؟؟؟

بدون اینکه چشم از لبهام برداره بلند جوابش رو داد.

_ دنبال چیزی میگردم الان میام...

(پوزخند زدم)

_ برو کنار الان یکی می.....

نفسم برید حس کردم گلوله ای از آتیش روی لبهام گذاشته شد چنان لبهای منو دربند کشید که بر اثر شُک شدیدی که بهم وارد کرد همه بدنم لمس شده بود..حتی توان

تقلا هم نداشتم!! تنها زمانی به خودم اومدم که از لب پایینم گاز ریزی گرفت و ره‌اش کرد.. ناباور دستم رو روی دهانم گذاشتم و با دست دیگه ام به عقب هُلش دادم...

_ تو چه غلطی کردی.؟ چی میخوای از جونم؟ چرا داری منو به کثافت میکشونی، چرا؟؟

وبا مشتم با کتفش ضربه زدم عقب عقب به سمت در آشپزخونه حرکت کرد و در حالیکه نگاهش به من بود، نَک انگشتانش رو بوسید و به سمتم اشاره کرد و گفت..

_ من از این خط قرمز رد شدم سمن! هوسش رو هم الان امتحان کردم. اما انگار جاش برام عطش آورد! تا ده دقیقه دیگه از اینجا میری و گرنه نمیدونم بعدش چی میشه..

از آشپزخونه بیرون رفت. بغضم ترکید

دستم رو جلوی دهانم گرفتم تا کسی متوجه صدام نشه. حالا دیگه چه هیوا بگه چه نگه خودم میخواستم از اونجا دور شم.. دنبال بهانه بودم که هر چه زودتر از جلوی چشم همشون محو بشم، تا وقتیکه سر به زیر، سینی چای رو مقابلشون گذاشتم و هیوا خودش کمکم کرد..

_ ممنون میتونی بری ..

برای اولین بار حس حقارت داشت خفه ام میکرد، بدون اینکه بخاطر حرکت نیم ساعت پیشش نگاهی بهش بندازم خواستم از در خارج شم که صدای دیبا ناخواسته باعث شد به سمتشون چشم بندازم.. هردو تو بغل هم روی مبل نشسته بودند...پوزخند ریزی زدم که از چشم خمار و قرمز هیوا به دورنموند، سریع به بهونه پر کردن لیوانش به سمت بار رفت..سرم رو پایین انداختم و جواب دیبا رو دادم...

_ کاری داشتین؟

_ تو تنها بچه ی بیگم هستی

_ بله..

_ بیگم خودش خیلی جوونه که!!!اونوقت تو چند سالته..(هیوا کلافه وسط پرید)

_ دیبا بیست سوالی راه انداختی چیکار داری چند سالشه..

هلیا مستانه خندید و گفت..

_ نامزدت زیادی خورده هیوا..ولش کنی شجر نامه همه رو امشب در میاره..

دیگه عدد تحمل ام به صفر رسیده بود. ناخود آگاه با چشمهای اشکبار هیوا رو نگاه

کردم ...یک لحظه احساس کردم از دیدنم لرزید..با ابرو اشاره کرد که برم..

آقای رادمان با مهربونی گفت..

_برو دخترم ممنونم که اومدی شبت بخیر..

انقدر سریع از در بیرون زدم که نفهمیدم کی جلوی در اتاق خودمون رسیدم..مادرم خواب بود، آرام و بیصدا با همون لباسی که تنم بود تو رختخوابم رفتم و پتو رو روی سرم کشیدم ..انقدر گریه کردم تا دیگه اشکی از چشمام بیرون نیومد..صدای ویره موبایلم تو فضای ساکت اتاق پیچید.. سریع بازش کردم تا باعث پریدن خواب مادرم نشه..پیام داده بود..

بابت رفتار بقیه معذرت میخوام..ولی خودت مقصر بودی..نباید میومدی اینجا.

عصبی شدم جواب دادم:

*حق با توه.. هم جلوی اطرافیانم خودم رو حقیر کردم و هم ارزشم رو به تو فروختم

اونم به هیچ....*

نوشت..

آگه منظورت به اون لحظه ست که بوسیدمت، باید بگم ارزشت برای من به هزار برابر رسید! چون تا به امروز هیچ طعمی رو به شیرینی لبهای تو، توی زندگیم حس نکرده بودم... و عجیب اینکه فکرش داره دیوونم میکنه...

از به یاد آوری بوسیدنش دوباره بغضم گرفت...

نوشتتم..

خواهش میکنم راجع بهش حرف نزن. تو نمیفهمی که چقدر از خودم متنفر شدم... هیچوقت نمیخشمت هیوا...

اینبار کمی طول کشید تا جوابم رو بده نمیدونم با وجود دیبا چطور میتونست انقدر راحت گوشی دستش بگیره.. اونم اونطور که دیبا بهش چسبیده بود. ولی به جای پیام، شماره اش رو روی صفحه گوشیم دیدم.. مردّد بودم، اما حسی من رو وادار به جواب دادن میکرد و به واسطه ی اون، انگشتم رو روی خط سبز رنگ صفحه گوشیم کشیدم. صدای بم و مردونش تو گوشم میچید...

_سمن؟؟؟

چی از جونم میخوای؟

سمن خواهش میکنم گوش کن.. این لحظه رو از من باور کن.. میدونم از دستم ناراحت شدی ولی اینو بدون دیگه بخشیدن و نبخشیدن تو نمیتونه باعث بشه ازت دست بکشم.. نه بخاطر کامی که امشب ازت گرفتم و اینطور مست شدم، واسه خاطر اینکه اولین باری بود قلبم با بوسیدن دختری به این شدت تپش داشت و تو سینه ام دیوونه وار میکوبید.. این هیجان برای من انقدر تازگی داره که حس میکنم دلم میخواد جز تو هیچکس رو کنارم نبینم. حتی دلم میخواست وقتی دیبا نگهت داشت و ازت سوال پرسید خفه اش کنم.. دیدن چشمهای قشنگت با اون اشکی که توش جمع شده بود روانم رو بهم ریخت سمن!

تو نمیدونی.. نمیدونی هیچ زنی نمیتونه با گریه منو به هم بریزه! ولی همین که اشک از چشمای تو میاد

حرفش رو ادامه نداد و به جاش نفس عمیق کشید..

سمن... حواسم به هیچ چیز نیست همش صورت تو جلوی چشمامه.. چرا داره اینجوری میشه... این کلافگی رو نمیشناسم... تو یه چیزی بگو...

نفسم گرفته بود دلم هوای آزاد میخواست.....از حرفه‌اش سر در نمی‌آوردم..بی سر و
صدا در رو باز کردم و بیرون رفتم..

_هیوا بس کن.دیگه نمیتونم به حرفه‌ات گوش کنم.دارم خفه میشم..

_کجایی؟

_اومدم بیرون..

بیا روبه روی پنجره اتاقم..

_من میگم دیگه نمیتونم حرف بزنی اونوقت تو میگیوای هیوا

خواهش میکنم،ولم کن.

تو مستی داری هذیون میگی..

_تو مستم کردی دختر " نه اون مایع زرد رنگ که خوردم.. بیا زود باش..

از جلوی در اتاقمون کنار رفتم و مقابل ساختمان اصلی ایستادم.....

روی بالکن اتاقش تو تاریکی ایستاده بود...تا من رو از دور دید صدای نفس‌ه‌اش رو

پشت گوش‌ی، به وضوح شنیدم..

_ این دوری رو دوست ندارم، سمن از من فاصله نگیر، بزار بهت نزدیک بشم.. بزار بیشتر بشناسمت..

_ تو که امشب به اندازه کافی به من نزدیک شدی!!

_ تو به این بچه بازی ها میگی نزدیک شدن؟ عین پسرهای هیجده ساله یواشکی یه جا گیرت بیارم و بیوسمت؟ یا از تو پذیردایی جیم بزنم و بیام پشت پنجره اتاقم، تو فاصله دو کیلومتری نگات کنم؟؟ من داره حالم از این کارایی که خودم میکنم به هم میخوره... تو باعثی خودتم باید منو از این حال بیرون بیاری...

_ چی میگی،؟؟ من چی کار باید بکنم.. این تویی که عین زنجیر پیچیدی به دست و پام و منو به خودت وصل کردی.. از اول هم بهت گفتم این رابطه درست نیست..

_ دوباره شروع نکن سمن.. من دیگه این بازی رو شروع کردم..

_ پس تو لجن کشیدن زندگی منو به چشم بازی میبینی؟؟

_ کدوم لجن دختر... من از تو واقعا خوشم اومده!!

_ ولی من هیچ احساسی به تو ندارم..

_دروغ میگی ..والا الان روبروم واینستاده بودی..

دوباره از جلو چشمش دور شدم پشت درخت بزرگی که روبه روی اتاقمون بود نشستم ..

_بیا..رفتم..همش تقصیر خود احمقمه که هر چی میگی گوش میکنم...

با عصبانیت گفت "

_برگرد سر جات سمن،از این لج بازیها خوشم نمیاد..

_من لج بازی نمیکنم هیوا..به خدا تنها گناهم اینه که بلد نیستم چطوری جواب

خواسته ها و کارهای تو رو بدم..زورم بهت نمیرسه..

سعی کرد با آرامش تصنعی حرفش رو پیش ببره...

_خوشگلم من قصد ندارم اذیتت کنم برگرد بیا روبروم ..

_بیام چی کار؟چه سودی به حالت داره؟این موقع شب انقدر منو اسیر خودت نکن

هیوا..

صدای دادش تو گوشی پیچید، طوریکه از گوشم فاصله دادم و از

ترس پریدم..

_من تو رو اسیر کردم؟؟ نمیبینی خودم رو با این سن و سال چطوری دارم ذلیل میکنم
 ..با این همه بدبختی که سرم ریخته آلف این بچه بازیهای تو شدم لامصب... سر
 خودم رو میکوبم به این لبه ها...برگرد سر جات سمن ...
 _نمیام...

_الان میام پایین حالت میکنم دختره ی کله شق، تو یه الف بچه دهن منو سرویس
 کردی...

هول شدم و از جا پریدم سریع گوشه رو خاموش کردم..حتی برای نفس کشیدن هم
 آزادی نداشتم..به سرعت رفتم داخل اتاق و در رو قفل کردم..
 "هیوا"

'دختره ی بیشعور..خودت خواستی مثل آدم باهات رفتار نکنم'
 با عصبانیت و غرولندی که زیر لب میکردم، خواستم از پله ها پایین برم که دیبا عین
 جن جلوم ظاهر شد..

_کجاااااا؟

_دیبا بکش کنار کار دارم...

_ فکر کن کاری مهم تر از خودم و خودت باشه الان!!!"

دستم رو گرفت و به سمت اتاقم برد..

_ دیبا گفتم کار دارم ..پدر مادرت پایین!! واسه چی ضایع بازی در میاری؟؟؟

چنان راه میرفت و تو اون لباس کوتاه کرم رنگ ،اندام پشتش رو به نمایش میگذاشت که هر موقع دیگه ای بود،اصلا ازش نمیگذشتم ...ولی اون لحظه ،همه ی تمرکز به حیاط و کسی بود که تونست خیلی راحت ،گوشی تلفن رو روی من قطع کنه و بی تفاوت توی این حال از من بگذره...با فکرش عصبی تر شدم،جلوی در اتاق دستم رو با کلافگی از تو دست دیبا بیرون کشیدم...

_ ای بابا!!!تو انگار حالت نیست. میگم خانواده هامون پایین بیدارن..

با صدایی که بیشتر شبیه نفس بود بود و آه گفت..

_ نه ،حالیم نیست..همین الان بهت احتیاج دارم..

_ اما من امشب تو حالش نیستم...

با تعجب نگاه هوس انگیزش رو به من و دوخت،سابقه نداشت پشش بزمن...سرم گیج شده بود..زیادی خورده بودم..بینی ام رو با روی انگشت اشاره ام مالیدم و گفتم:

_امشب رو بی خیال شو..حسش نیست..

نزدیک شد..انقدر نزدیک که لبه‌اش رو روی سیبک گردنم احساس کردم..بدون اینکه حرفی بزنه شروع به حرکت دادن اونها کرد، تمام گردنم رو تو حصار مکیدن و بوسیدن کشید..چشمهام بسته شد..مست بودم..دلَم دختری رو میخواست که چند دقیقه پیش طعم لبه‌اش هوش از سرم گرفته بود،هوس اون هنوز تو جوونم بود...دستم رو کشید و پاهام هم بی اختیار به سمت تخت اتاقم هدایت شدند..روی تخت طاقباز افتادم..هورمونهای جنسی در من فعال شده بود ولی بدنم کششی به معاشقه با اون زن رو نداشت...زانو هاش رو دوطرف پهلوهام گذاشت و روم خیمه زد..لباسهام یکی بعد دیگری از تنم خارج میشد پیراهن خودش هم... و من همونطور مُسِخ شده با چشمهای نیمه باز نگاهش میکردم.. دستم رو گرفت و به تمام اندامهای حساس بدنش کشید، حتی پستی بلندیهای بدنش نتونست فکرم رو از خیال لبه‌هایی که چند لحظه پیش بوسیدم خارج کنه ..با هر حرکتی که خودش به دستهام میداد، تجسم لمس دختری تو ذهنم رنگ میگرفت که شاید همین جایگزینی فکری باعث شده بود در برابر دیبا بدون مقاومت ،خودم رو در اختیارش بذارم.باز چشمام بسته شد و دوچشم سبز پشت پلکهام نشست...شبه صداهای دیبا فضای اتاق رو در بر گرفت..دیگه تمام وجودم پر از

هوس و عطش برای سمن شد، حرکات دیبا شدت گرفت و من فقط با نگاهی تار و مغزی که تنها دستور به تخلیه جنسی میداد پیش رفتم

مثل برق گرفته ها از جا پریدم..برای چند ثانیه دیدن خودم و دیبا بدون لباس روی تخت، باعث شد به دیشب برگردم..عصبی شدم...با چشم دنبال گوشیم گشتم و روی زمین پیداش کردم..خواست از روی تخت بلند بشم که دیبا خواب آلود بازوم رو گرفت...نمیدونم چرا از دستش عصبانی بودم ..

_باز که داری فرار میکنی عشق من...

لبه تخت نشستم و ساعت مچی ام رو بستم..

_پاشو برو پایین، به اندازه کافی دیشب خرابمون کردی..

با ناز و صدایی خواب آلود گفت:

_واااااای عزیزم !!! تو چقدر بداخلاق شدی...اون از دیشب که یه ذره هم همراهیم نکردی اینم از حالا..خب همه میدونن ما باهم....

_ بسه دیا... سرم درد میکنه.. پاشو یه چیز بیوش برو پایین واسم قرص بیار باید برم بیرون..

_ امروز جمعست هیوا!!

از جا بلند شدم و به سمت حمام رفتم. درحالیکه پشتم بهش بود پوزخند عصبی زدم و طوری که بشنوه گفتم..

_ تو که شب جمعه ات رو بد نگذروندی روز جمعش رو میخوای چیکار ...

صداش رو شنیدم که تقریباً بلند گفت..

_ نه خیلی حواست به من بود!!

چشمهای بسته ام رو زیر آب باز کردم... راست میگفت ... دیشب کنار دیا، هیوا نخواییده بود.....

از پارکینگ نگاهی به در اتاق بیگم انداختم... با قضیه ای که دیا شب گذشته پیاده کرد حال خوبی نداشتم، تا اونجاییکه یادم بود میخاستم با سمن حرف بزنم، ولی سر از آغوش زنی در اوردم که اجباراً بهم تحمیل شده بود دیگه. واسه یک لحظه از خودم

بدم اومد..حس کردم قدرت روبه رو شدن با سمن رو هم ندارم.سریع ماشین رو روشن کردم و از در بیرون رفتم.

مقصدم معلوم بود...بهزاد باید به حرفهام گوش میداد..اون از من زرنکتر و عاقل تر بود..شاید میفهمید چرا انقدر آشفته ام..واسه همینم وقتی اونموقع از صبح من رو به هم ریخته دید فهمید که باید جو درونم رو از اون حالت بیرون بکشه...

_پسر کله سحر اومدی لاقل یه دست کله پاچه هم میگرفتی.بعدشم یه تماسی،پیامی میدادی لندهور،شاید یه از ما بهترن اینجا بود..

روی کاناپه ولو شدم و سیگار به دست چشمام رو بستم..

_رو چه حسابی بدون من از ما بهترن دعوت میکنی؟

_رو همون حسابی که یدفعه ما رو میکاریو گم و گور میشی..اومدی کپه ی مرگت رو اینجا بزاری؟!پاشو بابا

لگدش رو اروم به پام زد..با همون چشمهای بسته پک عمیقی به سیگارم زدم..

_جون من ول کن بهزاد..قاطی ام .بزار حالم بیاد سر جاش..

_خب بنال ببینم چته...با پری جون دعوات شده؟

_نه..

_خب قراره دیبا رو زودتر بگیری؟

_نه بابا..چقدر فک میزنی؟

_خب تو هم واسه زر زدن اومدی اینجا دیگه..پس زودت بزن بینم جریان چیه که

اول صبح ما رو بخاطرش زا به راه کردی!!!

از جا بلند شدم..سیگار دیگه ای روشن کردم.

_نچ...نچ.....ببین چه دود و دمی هم راه انداخته...

با پریشونی بهش زل زدم:

_بهزاد حاله بده،فکر کنم دارم گیر میفتم..

پوزخند زد...ولی سریع تغییر حالت دادو تو چشمام تیز شد..

_نگو تو دختره گیر کردی؟؟

_نمیدونم بهزاد..فقط اینو فهمیدم دیگه هر راهی هم جلو پام بزاری باز سر از سمن در

میارم...

پسر دیوونه شدی!!!!!! میدونی این دختره کجای موقعیتیه که تو توشی؟

بهبزاد چیزهایی رو که خودم میدونم بهم یاد آوری نکن...یه حرف جدید بزن، خودم همه ی شرایطمو میدونم..ولی نمیشه..اصلا میبینمش همه چی عوض میشه..یادم میره اون کیه، من کی ام...دیشب نزدیک بود جلوی همه گند بزنم...اصلا نمیفهمیدم حالمو...فقط دلم میخواست اون پیشم باشه..دیبا شب رو باهام بود، اما همش این دختره رو تجسم کردم..باور میکنی به زور بغلش خوابیدم..همش چشمش جلو روم بود...اگه ولم کنی اصلا دوست ندارم از بغلم جُم بخوره..یکسره پسم میزنه، با حرفه‌اش گُه میزنه به شخصیتم، با بی محلی هاش سگم میکنه ولی باز با کله میرم سمتش..تو میگی چرا اینجوری شدم؟

بهبزاد همونطور بهت زده با دهن باز نگام میکرد..

چرا خفه خون گرفتی خب یه حرفی بزن...

چی بگم احمق جان خودت جواب خودت رو داری میدی...

بهبزاد مثل آدم حرف بزن..

از جا بلند شد و سمت آشپزخونه رفت..از همونجا با صدای بلند گفت:

_هوسه برادر من..هوسسسسس..از این بشر خوشت اومده کرمش افتاده به جونت..

_یعنی چی؟

با دو فنجون قهوه از آشپزخونه بیرون اومد...

_یعنی تا وقتی دستت بهش نرسیده همینطور گیج میزنی...

چشمام رو ریز کردم و تو صورتش دقیق شدم.

_منظورت چیه الان؟

_هیچی رفیق..حالا که هر کاری کردیم که بکشی کنار و (ر.....ی) به حرف ما..بهتره

برعکسش رو بری جلو..

_یعنی چیکار کنم؟

_بیشتر بهش نزدیک شو..باهاش برو مهمونی..براش کادو بخر..بیرش ددر..حرفهای

عاشقانه بارش کن..بزار جذب بشه...

_عمر اگه بشه...حالا گیریمم که شد بعدش که چی؟

_ آخر همه این لوس بازیها که ما مردا در میاریم معلومه دیگه..بکشش تو اتاق خوابت..

با دست زدم رو میز و عصبی گفتم:

_ زرشک...چاییدی با این راه حلت..اون تا قبرستون هم با من نیماه چه برسه به اتاق خواب...

از سیگارم دو تا روشن کرد و یکی به دستم داد..

_ من موندم تو با اینهمه جربزه چطور نتونستی این دختره رو رام کنی..خیر سرت ظاهرتم دختر کشه پس چرا این ،انقدر سگ محلت میکنه؟

_ اصلا اینا رو ول کن..فرص کن کشوندمش تو رختخوابم این چه ربطی داره به اینکه حس و حالم رو از نزدیک شدن به هر چی زنه گرفته؟

_ خب جوابش همین جاست دیگه...تو گلوت گیر کرده..قورتش بدی هم سیر میشی ،هم دیگه لقمه ی انقدی تو دهنتم نمیزاری..یه کلام برادر من..هوس این دختره افتاده به تنت..خالیش کن..دختره هم میپره از سرت..

پیشونیم رو با دست مالیدم..

_ یعنی به زور بهش دست بزنم؟

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ سعی کن آمادش کنی..

_ همیشه بچه است..

_ پس خاک تو سرت که سر پیری افتادی دنبال بچه بازی..

_ بهزاد دهننت رو گل میگیرم ها.. تیکه ننداز عوضی.. یه راه خوب جلو بزار.. دیشب اینا

داشتن تاریخ عقد رو مشخص میکردن.. پس فردا عروسیمه اینجوری جلو برم همه چی

رو بهم میریزم. تو شرکت یکسره تو نخشم حواسم و از کار گرفته.. تو خونه دنبال

بهونه ام بکشونمش بیرون.. دیشبم که با دیبا اونجوری...

والله ای!!!! اصلا با این وضعیتم حال نمیکنم..

قهوش رو سر کشید و مثل آدمهاییکه چهار تا پیرهن بیشتر از اون یکی پاره کرده

گفت:

_ دستت بهش نرسیده داداش.. واسه اینه له له میزنی..

_ دیشب بوسیدمش...

_ جالب شد.. تو که گفتی پا نمیده!!

_ نداد... با زور بوسیدم ..

ای بدبخت... کارت به کودک آزاری رسیده

بهبهز!!!!!!اد... (خندید)

باشه باشه... هار نشو... شوخی کردم.. پس واسه همونه دیشب دیبا به مزاجت خوش

نیومده و صبح به این زودی اومدی اینجا!!!!!! آقا یه انگشت به عسل زده و دلش آب

افتاده... داداش خوب بخور تا سیر شی...

منظور؟

چارش همینه که گفتم... آتیش رو باهاش خاموش کن..

چرا چرند میگی؟ مگه از این دخترهای ولگرد و خیابونیه هر بلایی دلم خواست

سرش بیارم؟ باید خودشم بخواد...

میبینی که نمیخواد.. تو هم فیلم بازی نکن.. اگر تو فکر خواست و آبروی دختره بودی

دیشب زوری بوسش نمیکردی.. پس خودت راهش رو باز پیدا میکنی... هر طور شده

امتحان کن.. اینطوری معلوم میشه خودش رو میخوای یا جسمش....

من ازش خوشم اومده بهزاد.. نمیخوام اذیتش کنم که از دستم فرار کنه.. میخوام فعلا

بینمش.. جلو چشمم باشه آرام ترم.

_خب پس برو خواستگاریش....

بلند شدم و بلوزم رو از تنم بیرون کشیدم..اوایل مهر بود ولی انگار تو گرمای خفه
کننده مرداد،زیر تیغ آفتاب گیر کرده بودم..دستی لا به لای موهام کشیدم و از پنجره
به بیرون زُل زدم..

_کاش دیبا رو تو زندگیم جدی نمیکردم بهزاد...

_که چی؟ ..مثلا الان آزاد بودی میخواستی این دختره رو بگیری؟؟حتما مادرت و هلیا
رو هم میفرستادی خواستگاری پیش بیگم آرههههه!!

_تو هم همه چی رو به مسخره میگیری..کی زن خواست!!

_تو زن میخوای،دختر بچه میخوای،فقط تا حالا منو نخواستی، که اونم الان که نُخت
شدی دارم نم نم بهت شک میکنم.

پسر تو چقدر جون داری..هفته پیش اینهمه کثافت کاری کردی ،دیشبم که با دیبا
داماد شدی!! تازه پاشدی اومدی اینجا میگی سمن رو هم میخوای..سیرمونی نداری
تو؟

سیگارم رو با حرص خاموش کردم و بلوزم رو پوشیدم..

_بیخیال، تو بدتر داری اعصابم رو لگد مال میکنی.. من رفتم..

_ای بابا!! چقدر لوس شدی تو!!خواستم از این حال و هوا درت بیارم..اصلا امروز جمعست..بااااید میومدی اینجا...تا شب هر چی خواستی از این دختره، سمن بگو..نامرده هر کی سر تا پا گوش نشه برات..

اسم سمن که اومد شل شدم و همونجاییکه ایستاده بودم، نشستم..به اصرار بهروز، شب رو هم به خونه برنگشتم

دیگه کم کم داشتم به جنون کشیده میشدم،دندونهام رو به هم فشار دادم ودوباره پیام فرستادم..

*پنج روزه بخاطر یه بوسه که اونم هزار دفعه نوشتم دست خودم نبود، بین چه بچه بازیهای در میاری؟؟..سر کارم که نمیای!!!

تا دیشب گفتم عیب نداره..من باعثشم که روش نمیشه جلوم ظاهر شه..ولی دیگه ظرفیتم تکمیل شد سمن..امشب پام برسه به خونه در اتاقتون رو میشکنم میام تو بینم چه غلطی میخوای بکنی...حالا باز جواب نده...*

به دقیقه نکشید که جواب داد...

دیگه نمیخوام بینمت...

(سریع نوشتم)

*چه غلطی کردی؟؟ مگه دست توئه.. الان شماره ات رو میگیرم ، به خدای احد و واحد
جواب ندی به ده دقیقه نکشیده اونجام... اونوقت بین جلوی مادرت چه بلایی سرت
بیارم که بخاطر هیچی منو به گه خوردن انداختی ...*(زنگ زد)

_بله هیوا... بلهههههه.....

_بله و زهر مار سلیته خانم، اونجوری با من حرف نزن!!! بعد چند روز که نخواستم
حالت رو بگیرم تازه دم در اوردی واسم؟

-باشهباشه..... تو درست میگی ، اصلا هر جوری خواستی حالم رو بگیر ولی دست از
سرم بردار..

_کور خوندی دختر از اولش ، آخرش رو واست معلوم کرده بودم .. الان نمیتونی با
کولی بازی پا پس بکشی..

— آخه مگه من چه غلطی کردم؟ ببخشید، اصلا هر چی تو میگی.. فقط اذیتم نکن..

— باشه.. کاریت ندارم پاشو بیا دفتر.

— نمیام هیوا نکن با من اینکارو نکن..

(پوزخند عصبی زدم)

— من هنوز کاری باهات نکردم پاشو بیا تا نیومدم خونه...

— چیکارم داری؟

— استغفرالله... دختر دیوونم نکن.. ببین هرچی این کارا رو کنی من بدتر واست دندون

تیز میکنما.. روت رو کم کن.. ببین یه الف بچه چه منو به (د.....ثی) کشونده؟!!!!

وا||||||| ای سمن گمشو بیا تا نیومدم..

(گریه اش گرفت)

— باشه... باشه... هیوا.. چرا اینطوری داد میزنی؟؟ ف.. فقط.. قول میدی آ.. گه.. اومدم

وسط حرفش باز صدام رفت رو هوا..

_ من دیگه به تو هیچ قولی نمیدم سمن..تو لیاقت نداری باهات عین آدم رفتار کنم..

یاالله.. دیگه تایمت تموم شد. نیم ساعت نشده اینجایی. دلم میخواد فقط دیر بیای...

گوشی رو قطع کردم و نگهبانی رو گرفتم..

_ آقا هاشم.. بچه ها رفتن دیگه کسی رو راه نده به جز خانم دژزاد.. فهمیدی چی گفتم؟

_ چشم آقا.. همه رفتن.. کسی جز خودتون شرکت نیست..

_ خوبه.. برو به کارت برس ..

از کمد میز کارم شیشه ی ویسکی رو بیرون کشیدم و لیوانم رو لب به ریز پر

کردم.... کتم رو در اوردم داشتم آتیش میگرفتم ..هر بار قراره این لعنتی رو بینم انگار

یه پارچ مایع مذاب خالی میکنن تو حلقم، که همه ی جونم رو میسوزونه.. کاش میشد

یه دوش آب سرد بگیرم.. داغ کردم.. چه مرگه؟؟...چهل و پنج دقیقه شد پس

کو..؟؟...صدای در اومد..

_ بیا توو...

سر به زیر وارد شد نتونستم تا از در میاد خوب بینمش..

_سلام..

_سلام...پشت تلفن خوب گردن کلفتی میکردی!پس چرا الان سرت رو تا زانوهات

خم کردی؟ ..بگیر بالا ببینم اون چشای پاچه بگیرت رو...

انگشت هاش رو توی هم فشار میداد سرش رو بالا گرفت ولی نگام نکرد

از جا بلند شدم..هول کرد ولی بازچشماش همه جا چرخید الا تو چشمهای من...

_تو چه با دل و جرات شدی دختر...میگم منو نگاه...!!!

با صدای لرزون ولی آرام و ظریفش گفت:

_ همیشه به این کار مجبورم میکنی ...من نگاه کردن تو چشمهای کسی رو دوست

ندارم..

_اونوقت چرا!!!!!!؟

جلوش وایستادم.گردنم رو صاف کردم دو دستم رو برای خطا نکردن تو جیبم فرستادم

.....

_ولی من دوست دارم صاف زل بزنی به چشمام... (با دو تا انگشتم به چشمم اشاره زدم) درست اینجا... پس تا اون روی خوشگل منو ندیدی کله ی بیصاحبیت رو بچرخون...

یک لحظه با بغض نگام کردو دوباره به زمین خیره شد.

دیگه صبر نداشتم یه آن جنون بهم دست داد سریع و ناگهاتی فکش رو تو دستم گرفتم و سمت خودم چرخونوم..

_چه غلطی داشتی پشت تلفن میکردی یالا الان بکن بینم..

دستش رو روی دستم گذاشت تا از صورتش جدا کنه با نگرانی گفت:

_هیوا تو گفتم پیام فقط حرف بزنینم!!

به عقب هلش دادم و به درِ اتاق چسبوندمش.. دستم رو دو طرف صورتش گذاشتم. دونه به دونه ی اجزای صورتش رو از نظر گذروندم..

_حرف میزنیم.. ولی اول بگو بینم با چه حقی این پنج روزه خودت رو هفت تا سوراخ قائم کردی؟؟

سعی کرد اشکش رو کنترل کنه و تا اونجاییکه میتونه به در بچسبه.

_ تو نباید منو میبوسیدی....

با این حرفش نگاه خود به خود روی لبش متمرکز شد..

_ نمیخواستم ..ولی شد..حالا میگی چی کار کنم برم واسه خاطر اینکه تو از یه ماچ

خجالت کشیدی خودمو به پلیس معرفی کنم..هان..؟! حرف بزن .. تو چرا تا به من

میرسی عین ژله فقط میلرزی...

_ میتروسم هیوا برو عقب..دارم اذیت میشم تنت رو از فاصله بده ...

بیشتر خودم رو بهش فشار دادم ..سرم رو نزدیک گوشش بردم..

_ از کی میترسی؟ من؟ تو یه روی خوش نشونم بده بین چطوری این ترس رو از

جوونت بکشم بیرون..

گونه ام رو به طرف چپ صورتش چسبوندم و آرام تر و هیجانزده تر از چند لحظه قبل

گفتم ..

_ تو باید با من برعکس حرف بزنی، چون وقتی میگی ازت دور شم بیشتر دوست دارم

تو دست و بالمش لیهت کنم سمن...اصلا نمیدونم توی خودت چی داری که تا میبینمت

رَم میکنم دختر، بهت که میرسم همه ی شخصیتیم یادم میره، حالیم نیست دیگه
کجام، کی ام، همش تویی...همشش...

صدای نفسهای بلندش کنار گوشم بینهایت تحریکم کرده بود..اصلا هیچوقت همچین
میل جنسی رو تجربه نکرده بودم..کمرش رو گرفتم،

یه مرتبه از جا پریدم....

خواست هولم بده که جفت دستهایش رو رو هوا گرفتم و گردنش رو به دندون
کشیدم..صدای نفسهای بلندی که از ترس میکشید و قفسه سینه ای که بالا پایین
میشد، تحریکترم کرد،طوری که برای خوابیدن باهاش مصمم تر شدم..

به هق هق افتاد..لاله گوشش رو زبون زدم و کنارش زمزمه کردم...

_بین کوچولو، بیخود واسه من تقلا نکن ..اول و آخر جات همین جاست ..اینجا...تو
بغل من ...تو دستهای من..اگه میبینی تا امروز ملاحظه ات رو کردم فکر نکن از بی
عرضگیم بوده یا تو خیلی محکمی!!همین الان اگه بخوام میتونم راحت هر کاری دلم
میخواد که خیلی وقته هم تو کفش موندم ، باهات بکنم...ولی حیفه این لحظه ها با
گریه و اجبار باشه ..پس خودت مثل آدم باهام راه بیا...من به هیچکس تا امروز اندازه
ی تو ولع نداشتم،قسم میخورم بیشترین و لذت بخش ترین احساسم رو همین الان

میخوام باهات شریک بشم .. بهت قول میدم از با من بودن پشیمون نمیشی .. تو فقط خودت رو بذار در اختیار من .. همه ی تجربه های من واسه جفتمون کافیه ...
با صدای بلند گریه میکرد و داد زد ..

_ به خاطر خدا بزار برم ... خدایا غلط کردم اومدم ... هیوا تو رو خدا بهم نجسب .. حاله داره بهم میخوره ...

روانی شده بودم تمام تنم رو مماس تنش کردم .. طوریکه حتی نمیتونستم صورتم رو ببینم .. نفسم به شماره افتاده بود تکون خوردن و تقلا کردنش به قدری تحریکم میکرد که حس میکردم هر لحظه ممکنه ارضام کنه .. رو سریش رو از سرش کشیدم و موهایش رو تو مشتم گرفتم ، سرش رو عقب کشیدم تا لبهایش رو ببوسم با دستهایش که حالا آزاد شده بود بازو هام رو چنگ انداخت ...

_ برو عقب لعنتی .. دارم خفه میشم ...

نذاشتم ادامه بده ... وحشی شده بودم .. قصدم این نبود .. نمیخواستم اصلا بهش دست بزنم ولی تا نزدیکش شدم همه چی یادم رفت حرف بهزاد یادم افتاد ...

راست میگفت، باید خودم رو باهاش خالی میکردم تا بینم خودش رو میخوام یا
جسمش رو!!!....

حس های درونیم بیدار شده بودند.. حس خواستن.. خواسته شدن.. توجه، محبت
و... شهوت...

لب بالاش رو با تمام حرصی که ازش داشتم به دهان گرفتم بقدری وحشیانه
میوسیدم که وقتی ناخنهایش رو تو کتفم فرو کرد جریح تر شدم، دهانم رو باز کردم و
هر دو لبش رو گرفتم.. با دست چپم دستها و بالاتنه اش رو به حصار گرفتم و با دست
راستم پشت گردنش رو فشار میدادم تا نتونه سرش رو عقب بکشه.. نفهمیدم تو یک
لحظه چطور دستانش رو آزاد کردو به صورتم چنگ انداخت.. دادم در اومد...

_ آااااااااااا.. دختری وحشی چه غلطی کردی؟؟

موهایش رو گرفتم و به سمت کاناپه گوشه اتاق پرتش کردم دستهایش رو روی هم
گذاشت و با التماس گفت:

_ هیوا غلط کردم.. هر چی تو بگی.. هر کاری تو بخوای.. فقط.... فقط... نیا.. تو رو خدا جلو
نیا..

زانوی پای راستم رو کنارپاش گذاشتم و به سمتش خم شدم..

_ نمیتونم دیگه..حالم خرابه ..کاریت ندارم ...نترس..میدونم دختری...بهت صدمه نمیزنم

فقط یکم میخوام...

گوشه‌هاش رو گرفت و سرش رو به دو طرف تگون داد...

_ نهههههه...نمیخوام بشنوم...تو رو به هر کی که میپرستی...

دست انداختم و زیپ مانتوش رو کشیدم..

_ من الان فقط تو رو میپرستم. یکم باهام راه بیا زود تمومش میکنم..

دستش رو رو دستام گذاشت تا نگهشون داره..

_ هیوا التماس میکنم...به خاطر خدا..هیوا...هیوا...مادرم...ای خدا!!!! یکی کمکم

کنه..

مانتوش رو با یک حرکت از تنش بیرون کشیدم...دیگه تقلا نکرد صورتش رو کنار

گرفت و باصدای بلند تری گریه کرد...یه تاپ دو بنده نازک تنش بود که تمام سر

شونه هاش پیدا بود.. نگاهم قفل گردن و سینه ی بازش شد.. انگار اولین بارم بود که
تن و بدن زنی رو میبینم.

دستم رو آروم زیر تاپش بردم که یهو جیغ زد..

_وای نه... نه... نه... نه... تو رو خدا نه... دستت رو میبوسم... پات رو میبوسم... دیگه هر
وقت بخوای جواب تلفنهایت رو میدم.. فقط اینکارو با من نکن هیوا... تو رو خدا از روم
پاشو.. نگام نکن... تو رو خدا.....

چشمام به چشمهای سرخش قفل شد، تمام التماس کردنهایش داشت روحم رو آتیشم
میزد ولی جسمم ول کن نبود.. دستهایش رو حفاظ بدنش کرد... نگاهم تو صورتش
میچرخید.. نفسم داشت قفسه سینه ام رو میدرید، تمام صورت و گردنم سرخ شده بود،
حتی مغزم دیگه فعالیت نمیکرد.. فقط وصال میخواستم... فقط... اما.....

تو یک لحظه روی بدنش دراز کشیدم و محکم بغلش کردم... سرم رو تو موهایش فرو
کردم و چشمام رو فشار دادم...

با گریه ای که حالا به هق هق افتاده بود گفت.

_بلند شو...هیوا...نفسم..نفسم داره میگیره..

_هییییییییییییییییییییییییییییییی...تکو نخور.... بزار از سرم بپره...جُم بخوری همه لباسهاتو توی تنت جر میدم، اونوقت هر چی شد پای خودت...دیوونم نکن...اگه میخوای باهات کاری نکنم لال شو...لال شو لامصّب بی احساس.....

سرم رو با بیقراری به سرشونه اش فشار دادم تا به آتیشی که تو وجودم افتاده بود غلبه کنم...مغزم داشت از اونهمه تمرکز منفجر میشد.هیچ زنی تا به حال من رو تو چنین شرایطی قرار نداده بود.اصلا کنترل کردن رو بلد نبودم چون همیشه به بهترین شکل توسط خودشون خالی میشدم ولی این دختر،،،،،!!انقدر گریه کرددد تا هر چی میل جنسی تو جسمم بود از بین رفت..بدترین لحظه ی عمرم رو تجربه کردم.. فشاری که روی مغزم بود باعث سردردم شد...با یک حرکت از روش بلند شدم و سرم رو تو دستهام فشار دادم..خیس عرق بودم بدون اینکه بفهمم یقه لباسم رو گرفتم و کشیدم...همه دکمه های پیراهنم یک به یک کنده شد..از تنم در اُردم و گوشه ی اتاق پرتش کردم.تعادل رفتاری نداشتم. نگام بهش افتاد...

با ساعد دست چپش روی چشمهانش رو پوشونده بودو دست راستش روی شکمش بود هنوز گریه میکرد..

_ای دادا!!!!!!درددرد!!!!!!بس کن دیگه لعنتی..چقدر زِر میزنی ..چشمهای بی صحبت رو باز کن نیگا !!!! بلند شدم بدبخت...نترس..از آتیش جهنم در امان موندی..

دوست داشتم سرم رو از شدت عصبانیت به دیوار بکوبم ..دنبال سیگار میگشتم و واسه پیدا کردنش همه وسایل رو با شدت به هم میکوبیدم..پاکتش رو با شتاب باز کردم و سیگار رو گوشه ی لبم گذاشتم .فندک رو زدم و زیر چشمی باز نگاهش کردم .آخه چقدر اشک تو چشمهای این بود که تموم نمیشد?!!!

_سمن خودم رو از همین پنجره پرت میکنم پایین ها!!!!!!بُر صداتو ..

صداش قطع شد ولی سر شونه هاش تکون میخورد بلند شد نشست و سرش رو روی زانوهای گذاشت..موهای بلند و پرپشتش دور تا دورش رو احاطه کرد..مگه میشه آدم چشم رو اینهمه زیبایی ببندد؟.باید سنگ باشی که ازش بگذری...

_گریه کن...حالا هی گریه کن بینم میتونی امروز خون راه بندازی اینجا یا نه!!...حواست رو جمع کن هنوز تو خماریت گیرما!!!!...بین میتونی خودت یکار دست خودت بدی!!!

انقدر عمیق پُک زدم که به ده ثانیه نکشید تموم شد و سیگار بعدی رو روشن کردم...

_ نترس..میبرمت..ولی سمن...واااای به حالت اگه بری و واسه خودت نقشه بکشی که چطوری از شرم خلاص بشی...دیگه تموم شد..اگه یه ذره هم جلوی خودم رو نگه میداشتم که ناراحتت نکنم ، با کار امروزت میشم بالای جونت..از این به بعد هر چی من بگمممم ...هر جا من بگمممم.....دیگه رسماً میشی معشوقه ی من...

سرش رو بلند کرد و با چشمهای قرمزش نگاه کرد..

_هااان؟؟چیو نگاه میکنی؟؟یاااا بنال بینم چی تو مغز پوسیدته؟؟

اشکش رو با کف دستش پاک کرد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت...

_میخوای با من چیکار کنی!؟!...

از جا بلند شدم و سمت رو شویی کنار اتاق کارم رفتم... سرم رو زیر شیر آب گرفتم تا ته مونده حرارت از سرم بیرون بره..تو آینه به خودم زل زدم و با صدایی که نمیدونم شنید یا نه گفتم:

_اول بگو قبل از تو با خودم چیکار کنم...

قطره های آب از سر و صورتم میچکید که مقابلش وایستادم..

_ایندفعه بی خیالت میشم ولی دیگه رو گذشت من هیچ حسابی باز نکن..

_منظورت چیه؟

رفتم جلوتر و دستم رو تو جیب شلوارم فرو کردم..

_منظورم معلومه...میخوام باهام باشی..

_یعنی...یعنی چ...چجو...چجوری؟؟

_یعنی مثل آدم...میخوام فعلا فقط با تو باشم..تو باید منو راضی نگه داری.. در حال حاضر این رابطه رو فقط با تو میخوام..هنگ شدم رو تو...تا سیرم نکنی دست بردار نیستم.

بی حجابی و ترس یادش رفت از جا بلند شد و روبروم وایستاد با چشمهای سرخ و گشاد شده نگام کرد..دستش رو بالا برد تا روی صورتم پایین بیاره که رو هوا گرفتم،مچش رو پیچوندم و به پشت چرخوندمش...صدای ناله اش بلند شد..سرم رو تو گوشش فرو بردم و گفتم:

_بین خوشگل وحشی،بیخودی زور نزن که منو از خودت دور کنی..من همین الانشم آماده ام هر چی عقده رو دلم گذاشتی سرت خالی کنم! فکر اراده کنم جسمم حاضره.. منتهی ایندفعه اگر زیر دست و پام جونت در بیاد،از مُردتَم نمیگذرم..من تو رو میخام

بیشعور... حالا چرا و چه جوری نمیدونم.. ولی باید بدنت رو در اختیارم بزاری، چون من عقیم نیستم که با نگاه کردن به صورت و هیکل فریبندت هیچ حالی بهم دست نده.. از شانس بدت هم از اون مردهایی هستم که این قضیه سر وقتش همیشه تو زندگیم بوده.. پس خودت یه فکری به حالم بکن...

تقلاً کنان گفت:

_ولم کن أشغال.. برو اینا رو به نامزدت بگو.. کثافت کاریهاتم بیر واسه زنهایی که اینکاره ان...

لاله گوشش رو آروم گاز گرفتم.. سرش رو به طرف شونه اش کج کرد.. با عصبانیت و احساسی که سعی در کنترلش داشتم گفتم..

_ متاسفم اینو میگم، ولی به طرز عجیبی از هر چی زنه بدم اومده.. فقط دوست دارم با تو ارضا بشم.. تا تجربه ات نکنم قسم میخورم که دیگه هیچ رابطه ای با هیچ زنی نمیزارم... از الان تا به زودی که باید خودت جورش کنی، خودم رو نگه میدارم.. میخوام اون لحظه رو با تمام وجودم حس کنم که انقدر تو ذهنم راه میره!!! نمیدونی چقدر الان گرسنه ی آغوش گرمتم.. ولی عیب نداره این گذشتن رو میدارم پای ترس و خنگ بودنت...

گردنش رو عمیق بوسیدم عطر تنش تو مشامم پیچید ..دوباره داشتم تحریک میشدم..
واسه همین مچش رو ول کردم و به طرف جلو هلش دادم..

_هیوا من دخترم..تا حالا به یه مرد غریبه حتی دست هم ندادم...حتی الان که با این
بی آبرویی جلوت وایستادم داره حاله از خودم بهم میخوره..تو چطور میتونی اینا رو
نادیده بگیری و به فکر ارضائه نیازهای جنسی خودت باشی..
پوزخند زدم و حرفش رو مسخره کردم..

_هههه...بی آبرویییی؟؟الان جز بازوهات مگه جایی از بدنت هم معلومه؟ اگه
میخواستم، نمیداشتم یک ثانیه با لباس جلوم وایستی و اینطوری به بی آبرو کردنت
متهمم کنی...

_خیلی بی حیایی هیوا...خیلی..

_بی حیا بودم که الان از دستت کمر درد نمیگرفتم..

_چی؟

_هیچی بابا آی کیو..سوییچ رو بردار برو از تو ماشین یه پیراهن برام بیار..

مثل جت مانتوش رو تنش کرد و روسری رو سرش گذاشت..اومد سمتم سوییچ رو بگیره..پایین موهاش رو کشیدم و گفتم..

_این شراره های گناه رو هم جمع کن همش ریخته بیرون..یه موقع نگهبان پایین نبینتت ، وسوسه شه..

با اخم اومد جلو از دستم بگیره. یکم عقب تر گرفتم ..یه قدم دیگه اومد جلو باز عقب تر کشیدم..تازه متوجه شد و به صورتم نگاه کرد.. خود به خود از دلخوریم کم شد لبخند نشست گوشه لبم ..دستش رو که دراز بود گرفتم و کشیدمش تو بغلم..کمرش رو با دو دست قفل کردم...

_ای خدایا...چرا باز داری اذیتم میکنی؟

گونه اش رو با وجود پس کشیدن صورتش محکم بوسیدم ..

_از بس شیرینی احمق جون..چی میشد به جای زبون زهر مارت خدا یه جو احساس میداشت تو دلت..

کف دستش رو گذاشت رو سینه برهنه ام که از خودش دورم کنه..

_لباس تنت نیست...خواهش میکنم..

خنده ام گرفت ولی جلوی خودم رو گرفتم.

_کاش تو هم تنت نبود، کاش جای پیراهن خودم، لباس های تو رو پاره کرده بودم!!

حداقل یه چیزی میدیدم و دست خالی از این در بیرون نمیزدم!!

لب پایینش رو گاز گرفت و هلم داد..خودم رهاس کردم...

_برو زود بیار وگرنه شب رو همین جا میمونیم تا صبح هم هر یکساعت یه بار دُخلت

رو میارم..زود باش..

سمن"

یک هفته از اتفاقی که تو شرکت افتاده بود میگذشت.بعد از اونروز تصمیم گرفتم هر

جور شده دیگه پیشش کار نکنم تا حدالمقدور مجبور نباشم اتفاقی مثل اونروز رو

تجربه کرده باشم..اوایل با تلفن تهدیدم میکرد یا پیامهایی میداد که از خوندنش تا

ساعتها ترس به جونم می افتاد،ولی بودن دیبا تو این مدت کمک بزرگی بود تا کمتر

باهاش رودر رو باشم چرا که تمام وقتش یا شرکت بود یا وقتی برمیگشت دیبا دست از

سرش برنمیداشت...نهایت کاری که از دستش برمیومد این بود که با داد و فریاد من رو

،رو به روی پنجره اتاقش بکشونه و از دور تهدیدهایش رو ادامه بده..ولی اونشب دیگه
بیخیال نشد و اومد پشت در اتاقمون ..

مامان کوبید رو دستش و اروم گفت..

_آخ سمن حتما آقا هیواست..بههم گفته بود کارت داره..پاشو در رو باز کن زود باش...

از شنیدن اسمش طبق معمول استرس گرفتم.

_مامان تو رو خدا برو بگو خوابه حوصله ندارم..

_چی چی رو خوابه ! ساعت ده شب؟؟ بدو باز کن آبرومون رفت..

با غرو اند از جا بلند شدم و در رو باز کردم ..

_سلام..

(زیر لب گفت)

_سلام و کوفت ..گوشی قطع کردی دوباره؟؟ یا لا بیا تو گلخونه..

برگشتم پست سرم رو نگاه کردم

هیوا الان مادرم میفهمه تو رو جون هر کی دوست داری برو..

باز قسم آیه واسه من راه ننداز. نیای با کتک میبرمت..

مامان در حال شستن ظرفها با صدای بلند گفت..

پسرم ببخشید فراموش کردم بهش بگم.. تشریف بیارین داخل..

هیوا به چشمهای من زل زد و طوریکه مادرم بشنوه گفت..

ممنون بیگم، چند دقیقه بیرون با سمن راجع به شرکت کار دارم فعلا شب بخیر..

با سر اشاره کرد که دنبالش برم..

زیر لب به شانس بدم لعنت فرستادم و از در بیرون زدم.. آرومو با جذب در حالیکه مثل همیشه دستهایش تو جیبش بود راه میرفت.. از پشت خوب نگاش کردم.. تو اون تیشرت جذب سرمه ای و شلوار راسه ی مشکی که انگار فقط برای اون دوخته شده بود از همیشه خوشتیپ تر و جذاب تر نشون داده میشد.. ولی این برای من اصلا به چشم نمیومد چون هیچ تصویری از همراهیش تو این رابطه ی اجباری نداشتم و فقط به خاطر آسایش مادرم تن به خواسته اش میدادم.. به در گلخونه که رسید اطرافش رو نگاه کرد و دستم رو به داخل کشید..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_وای چقدر تاریکه ..

اومد جلو و تو نور مهتابی که به طرز زیبایی داخل گلخونه رو تا حدودی روشن کرده بود بهم خیره شد..

اینطوری رماتیک تره.حالا بگو بینم باز به چه جراتی از اوامر من سر پیچی کردی خوشگل وحشی!!؟

_نچچ.....باز شروع شد..

تو یک صدم ثانیه منو تو بغلش کشید..

_دختر تو چقدر پررویی!!! جای عذر خواهیته؟؟ یا لا از دلم در بیار وَا همین جا کف گلخونه به غلط کردن میندازمت..

صداش و لحنش شیطنت داشت واسه خاطر همین کمتر مضطرب شدم..

_چی رو از دلت در بیارم؟؟بازوم شکست ولم کن..

(بیشتر فشارم داد)

_ولت کنم که تا ازم دور شدی دُم در بیاری؟

راهش رو یاد گرفتم از این به بعد هر شب همینجا برنامه داریم.. جاش خیلی هم دنج و وسوسه انگیزه..

_ هیوا بس کن.. کارت همین بود؟ خب برو تلفن کن پشت گوشی حرفهات رو بزن..

سرش رو به گوشم نزدیک کرد و لابه لای موهام رو بو کشید..

_ دوست داری کارای دیگه باهات داشته باشم؟ چرا پشت گوشی بگم؟! کنار گوشت میگم که حداقل حسش بیشتر حالم رو خوب میکنه..

داشت مور مورم میشد.. نفسهای داغ و تب دار بود.. ترسیدم باز کار دستم بده ... این مرد تعادل نداشت.

پیشنیش رو به بالای سرم چسبوند..

_ یه اتفاق عجیب هم افتاده..

مثل خنکا کنجکاو به چشماش خیره شدم..

لبخند جذابی رو صورتش ظاهر شد و با صدای گیرای مردونش گفت:

_ دلم واسه اولین بار تنگ یه بی احساس سیب زمینی شده بود..

خندید..بدون اینکه متوجه بشم گله مند از اینکه سر کارم گذاشته بود، به عقب هُلش

دادم ..یک اینچ هم از جاش تکون نخورد!!!!

_برو خودت رو مسخره کن سیب زمینی هم خودتی..

صدای خندش قطع ش،د ولی صورتش هنوز میخندید..

_بله...بله...؟؟!!!! جرات پیدا کردی خوشگلِ وحشی !!!من سیب زمینی ام؟؟؟؟؟؟اگه

راست میگی لخت شو تا بهت بگم هستم یا نه..

لبم رو از ته دل گاز گرفتم..

_خاک تو سرم...ولم کن هیوا ..تو چرا خجالت نمیکشی؟ این حرفها رو باید به نامزدت

بزنی که الان تو اتاقت منتظرته ..

گوشه ی سرم رو بوسید و گفت..

_منتظر دستور تو بودم..

یه قدم نزدیکتر شد و خیره تو چشمام گفت...

_نمیخوامش..

نمیدونم چرا این حرف رو زدم ولی حس کردم از گفتنش منظوری دارم..

_اما دیگه قراره همسرت باشه

آزم فاصله گرفت و گوشه گلخونه روی صندلی نشست. سیگارش رو روشن کرد و با
 اخم با رو به رو خیره شد..

دبیا خودش این شرایط رو قبول کرد....

به دیوار کناری گلخونه تکیه دادم. کنجکاو شدم ولی انقدر راحت نبودم تا دلپش رو
 بپرسم.

_اگر هم انتخاب خودش باشه تو نباید بهش خیانت کنی. هم به اونهم..به.....

سرش پایین بود ولی نگاه پر جذبه اش رو بالا گرفت...

_چرا حرفت رو خوردی؟ به کی؟

_به..به خودت.....به من.....

تکیه داد و پاهاش رو روی هم انداخت..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ به خودم که دارم حال میدم ولی

میشه بگی به تو چه خیانتی کردم؟؟

_ خب...اینکه مادرم به تو اطمینان کرده، منم...منم همین الان اینجا که هستم این
خودش....

_ خُب؟؟ بقیه اش؟!..چرا انقدر ریپ میزنی..

_ آخه هولم میکنی. زود هم عصبی میشی یادم میره چی قرار بود بگم...

کمی رو صورتت مکث کرد و یکمرتبه با صدا خندید، سریع از جا پریدم و از شیشه ی
گلخونه بیرون رو نگاه کردم..

_ تو رو خدا آرام الان یکی میاد..

(با خنده گفت)

_ بیا اینجا بشین پیش من...

_ چه فرقی میکنه..همین جا خوبه دیگه

..

آغوش بی هوس

(خنده اش قطع شد)

_میگم بیا بگو چشم....

با تردید سمتش رفتم دستم رو گرفت و من رو نزدیک خودش نشوند..سعی کردم
فاصله ایجاد کنم ولی اجازه نداد...

_میدونی چرا میخندم؟؟

چون آلف دست یه دختر بچه شدم که وقتی باهام حرف میزنه،هیچی جز استرس و
ترس تو نگاهش نمیبینی ..درثانی بچه پررو !!! من کی به مادرت خیانت کردم؟؟همه
حواسم بهشه..هم به خودش هم به این خوشگل وحشیش..

حین گفتن این جمله دستش رو دور گردنم انداخت..کمی معذب شدم ولی از بس این
رفتارش رو تکرار کرده بود عادی تر برخورد کردم..

_چرا به من میگی وحشی؟؟

_میگم خوشگل وحشی !!جا ننداز!!

_خب حالا هر چی ..من اصلا از این اسمی که جدیداً روم گذاشتی خوشم نمیاد.

_ خودت خبر نداری ..اونروز تو دفتر تمام بازوم رو چنگ انداختی ..

یکطرف لباسش رو از تنش بیرون کشید

_ببین !!! ناز شصت توئه!!

نیم نگاه کوتاهی انداختم و سریع سر به زیر شدم...

_گفتم ببین نگفتم ماچش کن که سرخ و سفید شدی،هرچند که باید اینکار رو

میکردی اما اشکال نداره تلافیش رو سرت در میارم...

با صدایی که از خجالت و یاد آوری اونروز به زور از گلوم خارج میشد گفتم..

_کار اونروزت اصلا درست نبود..اما من بابت این زخمها معذرت میخوام..

ساکت شد ..برگشتم ببینم چرا که بی مقدمه صورتم رو قاب گرفت و لبهامو سریع

بوسید..انگار که دیگه حریف حداقل این یه کارش نمیشدم..اما باوجود تکرارش،

هر بار که میبوسید تمام وجودم ترس و شرم میشد..از خدا..از مادرم..از خودم...حس

میکردم بزرگترین گناهها رو به جون میخرم..

_اینم همون خیانتیه که در حق من میکنی..چون من از این رفتار تو خیلی عذاب

میکشم هیوا...

گونه ام رو گرفت و کشید..

_ این خیانت در حق خودمه خوشگله.. چون الان چند وقته خودم رو از هر چی لذت تو

دنیاست محروم کردم..دیگه روت رو کم کن، برای منم کلاس اخلاق نذار...

صدای کفشهای زنونه ای هر دومون رو متوجه خودش کرد..هیوا خیلی سریع و بی

سرو صدا من رو به قسمت انتهای گلخونه برد و پشت یکی از قفسه ها پنهان

شدیم..سرم رو به سینه اش چسبوند و خیلی آرام گفت..

_ صدات در نیاد دییاست...

با کمترین درجه ی صوتی گفتم:

_ خب زودتر بریم بیرون .. الان تو دردسر میفتیم!!

_ تو تو دردسر میفتی! من برام مهم نیست..

بوی عطری که از بلوزش به مشامم میرسید، تمام محیط تنفسی ام رو پر کرده بود..این

آغوش و این عطر خاص رو اولین بار بود، بدون تقلا کردن تجربه میکردم..تمام

حواسش به صداهای ضعیفی بود که از بیرون میومد .. کمی سرم رو بالا گرفتم تا بدون

ترس از نزدیک به چهره اش دقت کنم..نمیدونم تاثیر بوی تلخ و گس عطر مردنه اش بود یا کنجکاوای خودم، اونم تو شرایطی که اصلا مناسب نبود، ولی چند ثانیه فرصت پیدا کردم و خوب چهره اش رو از نظر گذروندم...خیلی زیبا نبود..اما به حدی جذابیت تو صورت مردونه و اخم میون ابروهاش داشت که برای یک لحظه از خودم پرسیدم:

"یعنی این آدم با وجود اینهمه زنی که اطرافش هست و نامزدی که الان بیرون گلخونه داره دنبالش میگرده، دیدن من رو تو همچین شرایط خفت باری ترجیح میده؟
اونم فقط بخاطر هوا و هوسش؟!!!!!"

متوجه ی خیرگی من تو صورتش شد...

سرش رو به سمتم چرخوند و نگاهش تو چشمام قفل شد..نمیدونم نخواستم، یا نشد که از نگاهش فرار کنم..صدای نفسهای بلندش سکوت فضای اطرافمون رو شکسته بود.. کمی سرش رو به طرفم متمایل کرد که تازه اون لحظه بود به خودم اومدم صورتم رو عقب کشیدم....

_بریم انگار رفت..

با همون صدای محار شده که از پیچ پیچ هم ضعیف تر بود و شیطنت داشت، گفت:

_من که میگم شب رو همینجا بمونیم!!

چپ چپ‌نگاش کردم و از جا بلند شدم..

_من دیگه باید برم..مادرم شک میکنه..تو هم شرایط فعلیت رو درک کن..معلومه که

دیبا خیلی دوستت داره.اون بخاطر تو اینجاست..تنه‌اش نذار..

با یک حرکت از جا پرید.

_تو چی؟ دوستم نداری؟

جواب سوالش رو ندادم...

_شب بخیر

_با اجازه کی؟؟من هنوز کارم رو بهت نگفتم!!!!

به سمت در گلخونه قدم برداشتم و در حالیکه پشتم بهش بود گفتم..

من الان بیست دقیقه ست اینجام خودت نخواستی که بگی..

در رو باز کردم و سرک کشیدم...صداش رو شنیدم که آرام گفت...

_آخه بی انصاف میبینمت که همه چی از یادم میره دختر...

کمی مکث کردم، جمله اش رو شنیدم..ولی بدون اینکه به روی خودم بیارم همه حواسم

رو جمع کردم تا کسی متوجه خروجم از گلخونه نشه ...انگار خودم هم داشتم تو این

قایم موشک بازیها خیره میشدم..مثل باد از در بیرون زدم..با صدای بسته شدن در،

مادرم سرش رو از روی بالشت برداشت...

_برگشتی؟ چیکارت داشت؟؟

حتی توی دروغ گفتن هم قوی تر شده بودم..

_چند تا ایراد تایپی تو نامه هام بود داشت نشونم میداد..باید توضیح میدادم...

از پنجره بیرون رو چک میکردم

_تو که چند روزه شرکت نمیری چه ایرادی؟

از پنجره هیوا رو دیدم..به سمت پارکینگ رفت و به دقیقه نکشید که دست در دست دیبا از اون خارج شد..

_والا، مادر من چه سوالهایی میپرسین..درسته شرکت نمیروم ولی همه کارهای کامپیوتری و ایمیلی رو تو خونه انجام میدم..

_خب چه مَرَضی!! مثل آدم برو سر کارت !!!

نرسیده به پله های ورودی ساختمون دیبا ایستاد..چند کلمه ای باهاش حرف زد و بعد آروم بهش نزدیک شد، انگار هیوا رو هیپنوتیزم کرده بود،چون بدون اینکه تو جاش تکونی بخوره زل زده بود به صورت دیبا، و اون هم خیلی عمیق لبهاس رو روی لبهای هیوا گذاشت..

پرده ی پنجره رو کشیدم و همونجا زیرش، نشستم..

_بهتون یک بار گفتم که..خودش نخواست برم ...گفت تو خونه هم کار کنم حقوقم رو میده..

_والا...اینو عادی تر هم میتونی بگی!!!چرا پرده رو اونطوری کشیدی؟مگه باهاش سر

جنگ داری خب پاره میشه دختر؟؟

سریع تغییر حالت داد،

دستاش رو، رو به آسمون گرفت و با آب و تاب گفت..

_آحسنت به همچین جوون شیر پاک خورده ای..درست مثل نوه های آقای گرمی با

محبت و فهمیدست..خدا برای خانواده و زنش حفظش کنه.

زیر چشمی نگاش کردم و پوز خند زدم.

_پاشو بیا بخواب دیگه..باز که رفتی سر گوشه..من فردا کلی کار دارم..

روسریم رو باز کردم و دراز کشیدم"

_شما هر روز کلی کار دارین...

_ ولی فردا زیاد تره... باید یکسری وسایل آماده کنیم واسه روز پنج شنبه...قراره ببریم

ویلاشون تو میگون...

گوشی موبایل رو روشن کردم و به صفحه خیره شدم..

_ چرا مگه چه خبره؟

برقها رو خاموش کرد و با صدای خسته اش گفت:

_ انگار میخوان نامزدی دخترشون رو اونجا بگیرن.. باید با نرگس همراهشون

بریم.. دوست داری باهامون بیای؟

_ نه مامان.. اصلا نمیخوام زیاد باهاشون برخورد داشته باشم.. پری خانم و دخترش با

خانم کرمی و دخترش خیلی فرقسونه.. هیچ جوری باهاشون راحت نیستم.. من خونه

میومم به کارهای عقب افتاده شرکت میرسم..

(بازم دروغ.....)

_ باشه بخواب دخترم....

صفحه گوشی چشمک زد.. سریع باز کردم.. اینطور نوشته بود....

*امشب با فکر طعم لبهای داغت چه طور خودم رو به سحر برسونم؟ خوب از دستم

فرار کردی!! فردا ساعت ۵ تو کوچه منتظرم باش.. میریم خرید.. شب بخیر...

هههههه.. چه جالب.. برعکس همیشه فقط با یک پیام خداحافظی کرده !!!

"نوشتم..."

شبت رو با طعم شیرین لبهای نامزدت به صبح برسون..منهم فردا هیچ جا نمیام.

"هیوا"

پیامش رو با تعجب نگاه کردم. و نوشتم:

*باز تا ازم دور شدی زبونت دراز شد؟فردا پنج غروب همون جایی که گفتم

باش..میدونی که اخلاق سگ منو..*

_تو چرا تازگیها انقدر گوشی دستت میگیری کیه این موقع شب؟؟

یه ابروم رو بالا دادم و چپ چپ به هلیا نگاه کردم..

بابا_ هلیا جان درست نیست دخترم ..تو کار شخصی برادرت دخالت نکن..

هلیا_ من که چیزی نگفتم بابا جون اصلا تازگیها دیگه یا نیست یا میاد اصلا حوصله

نداره.

دستمهام رو از هم باز کردم و روی تکیه گاه مبل گذاشتم ، پاهام رو روی هم انداختم و

با لحنی به ظاهر خونسرد گفتم..

_ معلومه هنوز بخاطر تولد و خواستگاریت با من درگیری!!

ولی حواست باشه، من با اونهاییکه اطرافتن خیلی فرق دارم!! خیلی مراقب خودت باش همیشه اینطور مهربون جواب نمیدم، اینو یادت نره

مامان_ وا هیوا؟!!!!! این چه طرز حرف زدنه؟ تو از این اخلاقا نداشتی اونم جلوی جمع!!

دییبا که تا اونموقع ساکت نشسته و انگار منتظر فرصت بود پشت سر بابا ایستاد و دست به گردنش انداخت، نگاهش رو به من بود ولی بابا رو مخاطب قرار میداد..

_ میبینی عمو جون؟! دیگه اصلا نمیشه باهاش حرف زد.. الان چند هفته ست هیچ وقتی هم برام نمیزاره تا بیرون از خونه با هم باشیم ...

دود سیگارم رو بیرون فرستادم و پوزخند زدم.. دید و دلخور به مامان نگاه کرد..

مامان_ اصلا من میگم دیگه وقته یه مسافرت درست حسابیه...

هلیا_ آره مامان.. من میگم فردای نامزدی چطوره؟ بلیط رزرو کنم؟؟

دییبا با خوشحالی رو به هلیا گفت:

_ عالیه بیاین رای بگیریم ..

دوباره به صفحه گوشی نگاه کردم..جواب نداده...دندونهام رو به هم فشار دادم و رو به دیبا گفتم:

_اونوقت برای چی رای بگیریم؟؟

دیبا_ خب واسه اینکه کدوم کشور بریم دیگه!!

از حرص پیام ندادن سمن خندیدم"

_چه قدر باحالین شما .رویا پردازیتون حرف نداره ..خوشم میاد.روحیه خوبی هم واسش دارین..

هلیا_ تو الان داری مسخره میکنی؟

از جا بلند شدم و سمت بار رفتم ..

_نه دارم تحسینتون میکنم!! شما بهتره فعلا روی نوع لباس و آرایشتون برای روز

پنجشنبه ،برنامه ریزی کنید..تصمیم گرفتن به سفر هم با من و باباست، چون ما

فعالیت‌های دیگه ای هم جز خوشگذرونی های بیموقع و بی ربط داریم..

هلیا و دیبا لبهاشون آویزون شد مامان نگاهی به بابا کرد و دلخور گفت..

_حامد تو اینجا نقشت چیه؟؟

بابا اومد سمتم و لیوان رو از دستم گرفت جرعه ای خورد و با لبخند همیشگیش گفت..

_ هیوا بهتر میدونه کی زمان تفریح داریم.. من خیلی وقته تو یکسری مسائل دخالتی ندارم.. ولی قول میدم تو اولین فرصت برنامه ریزی کنیم چون احساس میکنم فضا کمی خسته کننده شده..

دییبا مثل دختر بچه های لوس دستش رو از پشت گردنم جلو آورد و قفل کرد..

_ خب عمو جون شما که انقدر خوبین بهش بگین یه برنامه ریزی هم برای ازدواجمون کنه.. دستش رو از دور گردنم باز کردم و لیوانم رو روی میز گذاشتم..

_ دیبا الان وقت این حرفها نیست.. من خسته ام اگه میخوای بری برسونمت.

با تعجب و ناراحتی نگاه آرایش شده اش رو به چشمم انداخت..

_ مثل اینکه ماشین من رو تو پارکینگ ندیدی!!! در ثانی امشب دیگه به حرفت گوش نمیکنم و برم.. اومدم که بمونم...

_ باشه پس شب بخیر..

از پله ها که بالا می فتم نگاه متعجب همه رو روی خودم حس میکردم تا به اتاق رسیدم شماره سمن رو گرفتم...

دوباره خاموش بود.. گوشه رو روی میز کنار تخنم کوبیدم و بلوزم رو با عصبانیت در آوردم... در اتاق باز شد...

_این سیستم جدیدته بدون در زدن میای تو اتاقم!؟

خرامان وارد اتاق شد و روی لبه تخت نشست.. دستهایش رو آرام روی بالشتم کشید و با لوندی گفت..

_فکر نمیکنم برای وارد شدن به اتاق همسرم احتیاج به اجازه داشته باشم!! اما هر چی تو بخوای.. ایندفعه از اشتباهم چشم پوشی کن منم قول میدم امشب به قشنگترین شکل جبران کنم..

جوابش رو ندادم کمر بندم رو باز کردم.

_دییامشب واقعا خسته ام.. میخوام دوش بگیرم.. اگر میخوای بمونی پس زودتر بخواب.. فقط یادت هست که؟ با آرایش روی بالشت های من نمیخوابی..

از جا بلند شد و دستش رو به پشت برد..زیپ پیراهنش رو پایین کشید..تو چشمام خیره شد و لباسش رو روی زمین انداخت.. نگاهم سر تا پاش رو رصد کرد...با وجود اندام خوش تراشی که داشت اما هیچ حسی رو در خودم احساس نکردم..یکهفته بیشتر بود که با هیچ زنی رابطه ای نداشتم و اگر ذهنم درگیر نبود این دعوت وسوسه انگیز رو به هیچ وجه رد نمیکردم صدای دیبا افکارم رو به هم ریخت..

_نمیخوای قبل از دوش گرفتن خودت رو آروم کنی؟....

دست انداخت و لباس زیرش رو باز کرد..نگاهم با هر حرکت دستش میچرخید اما مغزم دستور هیچ حرکتی رو نمیداد.. چند قدم کوتاه برداشت و روبه روم ایستاد..برجستگیهای سینه اش رو به قفسه ی سینه ام چسبوند و دستهایش رو به سمت دکمه ی شلوارم برد..نرسیده به مقصد مچش رو گرفتم و پلکهام رو بستم..

_دیبا...نه...

خودش رو بالا کشید و کنار گوشم نفسهای داغش رو رها کرد..

_تو میخوای... من اینو حس میکنم... ییا... من هر طور که دوست داشته باشی در اختیارتم.. دوستت دارم هیوا... از تب بدنت دارم میسوزم بغلم کن.....

حرکاتش حریص تر شد با ولع لبهام رو درگیر کرد.. چشمهام رو روی هم فشار دادم.. خیس شدن لبهام حالم رو بد کرد... چم شده بود.. چرا دلم نمیخواست رد بوسه ی سمن از روی لبهام پاک بشه؟ ... سرم رو عقب کشیدم و دیبا رو از خودم جدا کردم..

_تو چت شده.. نکنه.. نکنه به همین زودی از من سیر شدی؟

دستم رو به گردنم کشیدم ...

_منو ببخش دیبا.. نمیخواستم اذیت بشی.. خودت شروع کردی بهت گفتم واقعا خسته ام.. این چند روزه یکم اوضاع کاریم بهم ریخته.. بهم زمان بده فعلا فکرم به جز کار درگیر هیچ چیزی نیست..

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت حمام رفتم.. میدونستم حس حقارت بدی پیدا کرده.. هیچ وقت اینکار رو باهش نکرده بودم، چون نیاز خودم همیشه برام از خواست زنها مهمتر بود.. اون لحظه هر چقدر سعی کردم ذهنم رو متمرکز زیباییهای دیبا کنم نشد... چون مطمئن شده بودم، تمام تمرکز و حسهای درونیم فقط درگیر یک دختر

بیست و یکساله ی غیر ایرانیه ، که اونم کوچکترین توجهی به من نداره... آخخخخ
سمن !!! این چه اوضاعیه منو توش گیر انداختی...

**

وقتی از حمام برگشتم دیبا نبود. با سر و بدن خیس که تنها یه حواله دورم پیچیده
بودم، موبایلم رو برداشتم و به بالکن رفتم اوایل پاییز بود و هوا رو به سردی میرفت، اما
مغزم انقدر داغ کرده بود که متوجه سرما نمیشدم و با همون وضعیت خودم رو تو
معرض هوای باز قرار دادم. به صفحه گوشی نگاه کردم خبری از سمن نبود. با تردید
شماره ی دیبا رو گرفتم.. گوشی رو با گریه جواب داد:

_ بگو هیوا.

_ کجا رفتی؟ من از عمد ا نکار رو نکردم!

_ میدونم اما دلم میخواد تنها باشم.

_ خب همینجا میموندی، من میرفتم اتاق دیگه تا تنها باشی..

گریه اش شدت گرفت..

_ هیوا من بخاطر اینکه تو نخواستی کنارت باشم رفتم! حالا تو پیشنهاد میکنی که اگر بخوام اونجا بمونم از تو جدا بخوابم!!

_ خُب دیوونه، خودت میگی میخواستی تنها باشی! من منظورم این بود که...

_ اصلا ولش کن راجع بهش حرف نزیم بهتره...

_ یعنی همه ی این ادا اصولها واسه یکبار بغل خوابی نکردنه؟ حالا خوبه بهت گفتم خسته ام!

_ هیوا دروغ نگو. خواهش میکنم به من یکی دروغ نگو.. تو، تو هیچ شرایطی از این قضیه نمیگذشتی. هیچوقت این رفتار رو با من نمیکردی. حالا اون به جهنم.. اصلا چند وقته انگار اصلا نمیخواهی من رو ببینی... همش توجیه... همش بهانه!! من یه زنم... خوب میفهمم وقتی یه مردی مثل تو، که تو روابط جنسی همیشه تمایل داشته، یکدفعه بکشه کنار یعنی چی!!

نگاهم به رو به رو خیره بود. جایی که سمن رو چند بار وادار به ایستادن مقابل پنجره ی اتاقم کرده بودم.

فقط لب زدم...

_خب یعنی چی؟ بگو من هم بدونم..

گریه اش رو قطع کرد و جدی گفت:

_یعنی، یا تو دیگه کاملا از من بدت اومده، که این رو بعید میدونم، بخاطر اینکه اگه واسه خودم هم پسم بزنی برای لحظه های خوبی که با من تو رختخوابت داشتی این کار رو نمیکنی..

"کاش یکم غرور داشت و اینطور ارزشش رو مقابلم کم نمیکرد"

_خب؟؟ بعدی!!

_یا...یا کسی تو زندگیت اومده که تو نسبت به اون خیلی توجه داری و دیگه منو نمیبینی.....

تصویر سمن روبروم سبز شد..

_چرند نگو دیبا...من حتی اگه چشمم کسی رو گرفته بود محاله از سکسم بگذرم!!

خودت منو میشناسی. چرا نمیفهمی؟! واقعا خسته بودم. در ثانی قرار ما این بچه بازیها

نبود..دیبا میدونی که من اهل ناز کشیدن نیستم..دوسه بار این کار رو تکرار کنی معلوم نیست بعدش چه برخوردی باهات داشته باشم..حواست رو جمع کن..

_باشه..اصلا زنی در کار نیست اما..

وسط حرفش پریدم...

_وایسا ببینم!! کی گفته قراره اصلا زنی در کار نباشه؟! دیبا زیر حرفت زدی، نزدی ها!!

قبلا هم بهت گفتم من از رابطه های بیرون از خونه نمیگذرم..

ساکت شد ..حس کردم بدم نییاد شرطی رو که گذاشته بودیم ،پس بگیره و منم همه چی رو به هم بزنم..

_من سر قولم هستم ..منتهی تو هم باید سر حرفی که زدی بمونی....

عصبیم کرد...وارد اتاقم شدم و در بالکن رو محکم بستم..داشتم هیوایی میشدم که اگر از کنترل خارج میشد، حرف دهنش رو نسنجیده به زبون می آورد..

_خب که چی؟؟میخوای یادم بیاری که چی ازم خواستی؟؟هنوز شرطت رو فراموش نکردم..ازم خواستی هر چقدر هم بیرون رابطه داشته باشم از سکس با تو نگذرم..سیرت کنم..هر وقت خواستی ارضات کنم...آره یادمه شوهر رو واسه چی میخوای..خب تو که با یه بار پس زدن انقدر حالت بد میشه که نصفه شب راه میفتی تو کوچه و خیابون،چرا اصلا خواستی شوهر کنی..اونم چه شوهری !!! که معلوم نباشه به جز تو بغل چند نفر دیگه میخوابه و تو این رو قبول کردی..رو چه حساب دیبا ؟ دوباره گریه کرد..

هیوا من خیلی دوستت داشتیم و دارم...از سر ناچاری شرطت رو قبول کردم،والا با من ازدواج نمیکردی!!..خب مسلمه با اینهمه عشقی که به تو دارم دلم میخواد همیشه کنارت باشم و لمست کنم....

_چه عاشقانه!! اونوقت اگه نتونم شبی مثل همین امشب از خجالتت در پیام باید پشت تلفن هر روز از این گُه بازیها دربیاریم آره؟
این رو بدون دیبا،تو زندگی آینده تحت هیچ شرایطی بابت کارهام،باچ بهت نمیدم..

حالا هم وقت داری که اول قولت رو تو سرت مرور کنی بعد تصمیم بگیری با من ازدواج بکنی یا نه!!!

الانم قطع کن که به اندازه ی کافی روانم رو به هم ریختی..

_هیو!!!!!!..خواهش میکنم اینطوری حرف نزن...من نمیخوام از دستت بدم... تحت هر شرایطی که تو منو توی معذوراتش بذاری هم نمیرم..اما قول میدم معقول تر رفتار کنم..باور کن بخاطر دوریه..به دیدنت احتیاج دارم هیو..فقط بیا زودتر ازدواج کنیم...

روی تخت با همون وضعیت دراز کشیدم.

فعلا دیگه راجع به هیچ چی حرف نزن..بزار تو عالم خودم باشم(و گوشه رو قطع کردم)...

آره میخواستم تو عالمی غرق بشم که توش نه هیوای تنوع طلبه،نه دیبایی که شرط زندگیش اول ارضای نیازهای جنسیشه!!

میخواستم تو عالم دختری غرق بشم که بکر و ناب شناختمش تا اونجایی که از نیازهام هیچی نمیدونه!! میخوام اولین مردی باشم که لمس نجابت این دختر رو تجربه میکنه و خوب که فکر میکنم شاید آخریش....(با خیالش خوابم برد)

*

نگاهم رو به ساعت مچی دستم انداختم...دوباره زنگ زدم...

_چیه هیوا...چیههههههههههههه?

_سمن یه کار نکن از موهات بکشم و بیارمت بیرون..انقدر با اعصاب من بازی نکن...پاشو اون تن لشت رو تکون بده تا خودم نیومدم تکونش بدم..

_تو به چه حقی انقدر راحت هر چی به زبونت میاد به من میگی؟؟ چه کاره ی منی؟؟؟؟؟ پدرمی...برادرمی...شوهرمی؟؟بابا من نمیخوام تو زندگیم باشی..نمیخوام به مادرم لطف کنی..نمیخوام واسه من تعیین تکلیف کنی..خسته شدم از دستت...دیگه هیچ کجا و هیچ جور راحت نیستم..

کف دستم رو روی کاپوت کوبیدم و تقریباً داد زدم..

پاشو بیا بیرون سَمَنَن... انقدر از پشت گوشی زِر نزن... به خدا میام تو اتاقتون قید همه چی رو هم میزنما!! فقط پنج دقیقه... فقط پنج دقیقه وقت داری.. خود دانی..

سیگارم رو روشن کردم و داخل ماشین نشستم... یکساعت از زمانی که باهش قرار داشتم گذاشته بود.. بالای چهل بار زنگ زدم تا گوشیش رو جواب داد... از دست اون عصبانی نبودم.. از خودم حرص میخوردم که هر چقدر این دختره سنگ رو یخم میکرد، باز مثل کُنه بهش می چسبیدم و از این همه تحقیر شدنِ غرورم عار نداشتم، این بیشتر حالم رو میگرفت...

صدای بسته شدن در پارکینگ و قدمهایش رو شنیدم. نشست و در ماشین رو محکم بست.. نگاهش نکردم..

بیا... او مدم... خیالت راحت شد؟ میخواستی ثابت کنی هر چی بخوای بدست میاری، حتی با تهدید و توهین آره؟

ماشین رو روشن کردم و فقط گاز دادم... چشمم به رو به رو بود و پوست لب پایینم رو میجویدم..

_ تو فقط بگو از جون من چی میخوای هیوا؟ من باید اینو بدونم.. بگو حرف حسابت چیه؟

باز نگاهش نکردم. فقط گفتم:

_ خفه شو سمن.. خفه شو..

_ ببین!! حتی شعور حرف زدن هم نداری... من جدای هر وضعیتی که توش هستم و با تو متفاوتم، تربیتمم مثل تو نیست.. خب اینهمه زن دورته مثل خودت.. مگه کم رابطه داشتی؟؟! نامزدت هم که از صبح تا شب بهت میچسبه.. کمه برات؟

_ سمن صدات رو ببر تا زبونت رو از حلقه بیرون نکشیدم..

با مشت ظریفش ضربه ای به بازوم زد

_ نمیشم.. ساکت نمیشم.. روزگار منو سیاه کردی.. شب تا صبح کابوس تو رو میبینم.. از ترس تو، حتی وقتی مامانم کنارمه در اتاقمون رو قفل میکنم که مبادا شب و نصفه شب بیای سراغم!! ولی دیگه بسه.. بگو چی میخوای؟؟ تنم رو.. به قول خودت آرامش بغلم رو؟؟!! باشه هر جور که دوست داری به هوس کثیفت آلودش کن.. خودت رو خالی

کن...ولی بعدش برو..فقط برو راحتم بذار..کاش بفهمی منم یه زخم مثل بقیه زنهایی که
باهاشون بودی...حتی شاید اونا از منم بهتر بودن..پس الکی دنبالم راه نیفت..هیچ فرقی
ندارم این تویی که.....

نفهمیدم چی شد..فقط سرم رو چرخوندم و دستش رو دیدم که
جلوی دهانش گرفته بود...وسط اتوبان فرمون رو به سمت راست پیچوندم و بدون
توجه به ماشینهای پشتم نگه داشتم...
_دستت رو بردار ببینم...

آرنجش رو از زیر دستم بیرون کشید..

_نچیچ...میگم بردار سمن..غلطی بود که خودت کردی بردار ببینم چیشد!!

سرش رو چرخوند و با بغض به چشمام نگاه کرد.. دستش هنوز جلوی دهانش بود...دلم
لرزید..

_اونجوری نگا نکن...بیشتر از حدت حرف زدی! نمیخواستم بزخم، داشتی لگد میزدی
به مغزم...واسه همین بیهوا خوردی!!!...

تو حق نداری خودت رو با زنهایی که تا الان توی زندگیم اومدن و رفتن یکی کنی...
من به عمرم دنبال جنس مخالف جماعت راه نیفتم که هیچ، اینطور منت مادرم
نکشیدم..انقدر خری که نفهمیدی حتما یه فرقی بین تو و اونها دیدم که دنبالت
افتادم....

دستش رو آرام برداشت... گوشه ی لبش خونی بود.. صورتم از دیدن خورش جمع
شد... دستمال کاغذی رو از جعبه اش بیرون کشیدم و نزدیک لبش بردم، سرش رو به
تندی کشیدم..

چرا وحشی بازی در میاری؟

میگم نمیخواستم بزخم!!!

عصبیم کردی..بهت گفتم ساکت شو و چرت و پرت نگو!!!بیا جلو، میخوام پاکش کنم..

خودش دستمال دیگه ای برداشت.. آینه بالای سرش رو پایین کشید و آرام خون رو از
گوشه لبش پاک کرد. با صدایی که میلرزید و بغض داشت گفت...

چقدر خوب دارم میشناسمت..تو واسه رسیدن به خوسته هات از هیچ کاری دریغ نمیکنی..حتی خیلی راحت میتونی به دیگران آسیب بزنی و آخرش جای عذر خواهی طلبکار هم باشی...

سیگارم رو روشن کردم و انگشتهام رو پیشونیم کشیدم..

نمیزاری لامصب...اصلا اینی که الان اینجاست من نیستم ..من تا حالا دنبال هیچ دختری راه نیفتادم که مثل توی نفهم اینجوری ختم کنه..

الاق چشمم تو رو گرفته چرا کور شدی نمیینی؟؟

میخوام صد سال سیاه بگیره!!

من الاق به تو هیچ حسی ندارم تو هم اینو نمیفهمی!!

نه میفهمم نه میخوام بفهمم...بایییدا قبول کنی منو...

دستهات رو دو طرف سرش گذاشت..

_ وایای خدایا چرا دست از سرم برنمیداری؟ فحش که دادی، تو دهنم که زدی، تهدیدم که میکنی، از چیه تو خوشم بیاد که بخوام قبولت کنم؟؟ کدوم رفتارت آدم رو رام خودش میکنه؟

من اصلا نمیخوام هیچ مردی تو زندگیم باشه.. چه برسه به یکی مثل تو!!!

سیگار رو از پنجره بیرون انداختم و به روبرو خیره شدم..

_ تو روی خوش نشونم بده.. قول میدم ...

_ که چی.. ساپورت مالیمون کنی؟ هوامون رو داشته باشی؟ اصلا توضیح بده روی خوش یعنی چی؟؟

ساکت شدم و به صورتش خیره موندم.. نه!!!.....هیچ جورى راه نداشت از این دختر بگذرم.. حداقل الان نه...

خود به خود نگاه و لحنم آرام شد..

_ باهام راه بیا سمن...

_ باشه راه میام بگو چطوری؟

_ نمیدونم!!!

_نمیدونی پس من چطوری بفهمم تو چی میخوای؟؟.

_نمیتونم بهت بفهمونم چون خودم دلیل این آویزون بازیهام رو متوجه نمیشم..فقط
میخوام باشی..

انگار یکم آرام شده بود..سرش رو انداخت پایین..ادامه دادم...

_معذرت میخوام..نمیخواستم دست روت بلند کنم..

_ولی کردی!!!

حس کردم دارم بهانه ی قهر کردن رو خودم به دستش میدم،سریع تغییر موضع
دادم...

_دیگه روت رو زیاد نکن..من کم پیش میاد عذر خواهی کنم..حتی اگر مقصر هستم
سو استفاده نکن...

لبخندی که سعی در کنترلش داشت رو صورتش دیدم..سرش رو پایین انداخت و آرام
گفت:

_واسه همینه انقدر خودخواهی...

انگشتم رو بوسیدم و بی هوا به لبش زدم..این بار چیزی نگفتو فقط نگام کرد..ماشین
رو روشن کردم..

_بریم؟

_کجا؟

_خرید ،گفتم بودم..

_خرید چی؟

_میخوام فردا شب باهام بیای جایی...

دستش رو به پیشونیش زد و گفت:

_وای خدا...باز کجا؟

_میریم مهمونی صمیمی ترین دوستم..میخوام تو کنارم باشی..

به سمت مرکز خریدی در شمال تهران حرکت کردم...

_هیوا چی داری میگی خب دیبا رو ب.....

_ اسم اونو انقدر نیار ..خودم عقلم میرسه با کی برم یا نرم...

شیشه ماشین رو پایین کشید..

_ ای خدا!!!، من از دست تو چه کنم؟...باور کن فکرشم باعث میشه از خجالت گرمم

بشه..هیوا من تا حالا از اینجور جاها نرفتم!!!

_ خب تجربه میکنی ..

_..میتروسم

_ از چی؟

_ از شلوغی، از اینجور مهمونیها..

_ کدوم مهمونیها؟ یه تولد سادست.. پنجاه تا دختر و پسر که هر کدوم با پارتنراشون

اومدن خوش بگذرونن ما هم مثل اونا..

_ تو با بردن من آبروی خودت رو میبری، من هیچی بلد نیستم.. مخصوصا آداب و

معاشرت اینجور جاها رو!!..خواهش میکنم هیوا، من تا حالا مهمونی غریبه ها

نرفتم...اهلش نیستم..

برگشتم و به صورت ساده و زیباش لبخند زدم..

_ میدونم اهلش نیستی، ولی من دلم میخواد تو باهام باشی. الانم داریم میریم برات هر چیزی که لازمه بخریم..

_ هیوا مادرم نمیداره...نمیتونم تا دیروقت بیرون باشم..

_ فردا شب هیچکس خونه نیست میرن میگون شبم برنمیگردن مادرت اونجا کار داره..اگه میخوای تو خونه با من تنها نمونی پس میای میریم..

_ باز داری شرط میزاری؟!!

_ نه خوشگل من..دارم یه شب خاص رو تو زندگی جفتمون خاطره میکنم.....

""سمن""

وارد مغازه ی شیک و بزرگی شدیم که شاید تو تمام عمرم نه داخل چنین جایی رفته بودم و نه قیمت‌هایی به این عجیبی دیده بودم..صدای هیوا کنار گوشم تکونم داد..

_ حواست کجاست؟؟به جای نگاه کردن به این و اون انتخاب کن...

_ خیلی گرون هیوا..

_ تو به قیمتش چی کار داری..یه چیزی انتخاب کن بریم...مثلا.....این.....(به لباسی که اشاره کرد نگاه کردم)

نمیتونم.. اینا اکثراً کوتاه و بدن نما هستن..واای "" "" همیشه نیام؟؟ من حتی نمیدونم

چه جور لباسی باید بپوشم..

یه دستش رو به کمرش زد و با تمسخر گفت..

میخواهی با چادر چاقچولت و پیچه ی دوران قاجارت بیای؟؟

مکت کوتاهی تو صورت ناراحت من کرد و سمت زن فروشنده رفت..

نگین میخوام یه لباس شب واسم بیاری که حین ساده و شیک بودن، تقریباً پوشیده

هم باشه..

فروشنده که دست کمی از مدل های عجیب غریب خارجی نداشت و به بدترین شکل

هم آدامس میجوید یکم نزدیک هیوا شد و با لحن زننده ای گفت..

پوشیده؟؟؟؟(خندید)واسه این دختر خانم میخوای؟سایزش چیه؟

هیوا نگاهی به سر تا پای من انداخت و چشم ریز کرد ...

فکر میکنم سی و هشت باشه..

از تعجب و خجالت صورتم داغ شد..چقدر تجربه داشت که به همین راحتی میتونست اندازه بدنت رو تشخیص بده..

فروشنده لباس مشکی بلندی رو مقابلمون گرفت و گفت..

_پوشیده مون فقط همینه..

نگاهم به لباس افتاد..از پشت تا روی باسن باز بود..سریع به هیوا نگاه کردم..لباس رو با دقت زیر و رو میکرد.

.

_سبزش رو هم داری؟

_آره الان میارم...

به دور شدن فروشنده نگاه کردم و سریع صورتم رو به هیوا نزدیک کردم با صدای آرومی گفتم..

_هیوا من اینو نمیپوشم بیخود نگو رنگ دیگه بیاره..

نگاهش از چشمام تو کل صورتم چرخید و با لبخند گفت..

_میپوشی خوشگل من..

_نمیتونم...همه بدنم معلوم میشه ..هم تنگه هم پشتش....

_دومتر مو داری بریز پشتت کمرت معلوم نمیشه ..

_مگه باید جلوی اونهنمه آدم موهام رو باز بزارم؟

_فکر کنم داریم میریم مهمونی عزیزم،نه روزه ی شب اول محرم!!

_خب حالا که من قبول کردم همراهت بیام ،حداقل بزار از لحاظ پوشش راحت باشم...

_خیالت راحت باشه، وقتی بری خودت میبینی که چقدر با بقیه متفاوتی...نمیخواهی پرو

کنی تا زودتر تو تنت بینمش!!؟؟ مخصوصا پشتش رو؟؟؟

لحنش شیطنت داشت و با پوز خند نگام میکرد..

چپ چپ نگاهش کردم و ازش فاصله گرفتم...چند دقیقه ای با فروشنده گفت و خندید

تا بالاخره رضایت داد از مغازه خارج بشیم..

داخل ماشین نشستیم، سوییچ رو چرخوند و گفت..

_ فکر میکنی دیگه چیا لازم داری؟ آهان کفش هم میخوای...

با دلخوری روی صندلی ماشین نشستم..

_ دیگه نمیخوام چیزی بگیرم..

_ آخم نکن دختر.. بزار حالم واسه فردا شب خوب باشه..

_ به چه قیمتی؟ بد شدن حال من؟ اصلا هیوا حاضرم فردا شب هر جا بگی باهات بیام

فقط از خیر این مهمونی بگذر ...

_ نه... همیشه.. باید باشی..

_ خیلی زور گویی هیوا...

_ واسه تو مجبورم، چون غیر از این همیشه با زبون دیگه ای باهات زد.. حالا آخم و گله

ات رو بذار واسه یه وقت دیگه، ببینم واسه فردا بلدی خودت رو آماده کنی؟ منظورم

میکاپ و شینیون و این جور چیزهاست..

با خجالت گفتم..

_ نه....

_ اشکال نداره قبل از رفتن یکی رو میفرستم بیاد آمادت کنه..

**

از صبح استرس داشتم و با رفتن مامان، ترس و دلشوره ی شدید هم به این استرس اضافه شد. صدای زنگ موبایلم میون اون همه سکوتی که تو خونه حاکم شده بود منو به وحشت انداخت.

_ بله هیوا..

_ چه خبر؟؟ همه رفتن؟؟

_ آره.. حتی قاسم هم رفته بیرون...

_ صدات چرا میلرزه.. ترسیدی؟؟

_ آره یه کم..

_ میگممیخوای پیام پشت دیگه نترسی؟ (خندید)

_ من از تنهایی با تو بودن بیشتر میترسم.. این خانومی که گفتی کی میاد؟.

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ اسمش نگار... ساعت ۲ اونجاست.. من یکم سرم شلوغه، نمیتونم زودتر از چهار خونه باشم.. شماره ات رو دادم بهش.. زنگ زد جواب بده ..

_ هیوا... اگه اومد بگم.... بگم.... بیاد تو اتاق خودمون آماده ام کنه؟؟ آخه اینجا....

_ اونجا چی؟ به کسی ربط نداره تو کجای اون خونه زندگی میکنی... نگار هم به این چیزا کاری نداره، اما احتمالش هست در مورد رابطه ات با من فضولی کنه، زیاد به سوالاش جواب نده... اگه کاری نداری من برم؟؟

_ هیوا...

_ جانم.....؟؟

_ امشب... امشب همه چی عادیه دیگه... هان!! اذیت نمیشم مگه نه؟

_ برو دختر... باز شروع نکن، تا ساعت هفت آماده باش... الانم استراحت کن تا نگار برسه.. من خونه هم پیام سمت تو پیدام نمیشه.. هیچ توهمی تو سرت راه نده...

تلفن رو قطع کرد و من رو با عالمی از فکر و خیال های منفی، به حال خودم گذاشت..

**

نگار سرش رو عقب کشید و با تحسین به صورتم دقیق شد...

_ هیوا حق داشت میگفت زیاد آرایش نکنم... تو با همین یه ذره میکاپ هم مثل ماه شدی...

به روی صورتش لبخندی پاشیدم و به چهره ی جدیدی از خودم تو آینه نگاه کردم..

_ ولی برای من همینم خیلی زیاده..

_ ببخش عزیزم، ولی من تعجب میکنم، با وجود این سادگی و بی تجربگی که خودم به عینه تو رفتارت و صورتت دیدم، چطور شد پیشنهاد هیوا رو قبول کردی!؟! این جور جاها مناسب ضمیر تو نیست..

_ ما فقط قراره یه مهمونی با هم بریم.... همین..

مشغول جمع آوری وسایلیش شد.. بدون اینکه به صورتم نگاه کنه گفت..

_ ولی اونجا همه جور آدمی پیدا میشه که خب فکر نمیکنم تو بینشون راحت باشی..

_ منظورت چیه؟

_ اصلاً هیچی... فقط خواهشاً از من چیزی به هیوا نگو... ما خیلی وقته با هم دوستیم
..نمیخوام فکر کنه تو کاراش سرک کشیدم..

گیج نگاش کردم و با لبخند تصنعی سر تکون دادم... روسریش رو سرش کرد و صاف
ایستاد..

_ اوکی... عزیزم کار من تموم شد. فقط حواست باشه گرمت شد و عرق کردی رو
صورتت دستمال نکشی..

یه قدم جلو رفتم و با تردید پرسیدم:

_ چیزه... میتونم یه سوال ازت بپرسم؟

_ آره عزیزم بپرس..

_ میشه بگی هیوا چه جور... چه جور شخصیتی داره... البته میدونم دوستشی و همیشه
برخلاف رضایت اون جوابم رو بدی... ولی میخوام فقط یه کم آزش بدونم.. اونقدری که
مراقب باشم یه موقع باعث آسیب دیدنم نباشه.

پوزخندی زد و دقیق نگاهم کرد.

_ در چه حد باهاش رابطه داری؟

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ تقریباً هیچی....

(خندید....)

_نگو به خواست و اجبار اونه که داری همراهیش میکنی، چون اصلاً باور نمیکنم!!!

گنگ نگاهش کردم..

_ولی کاملاً به خواست اونه...من نمیخواستم همراه باشم...قسم میخورم!!

با ناباوری گفت..

_پس چرا قبول کردی باهاش باشی؟

_اینارو نمیتونم توضیح بدم.. فقط میخوام بدونم میتونه برام خطرناک باشه یا نه؟

خندید اینبار بلند تر...

_دخترها برای هیوا خطرناک نباشن هیوا آزاری واسه کسی نداره الاّ یه چیز...

سریع پرسیدم:

_چی؟

_دل شکستن!!!..استادشه...خودت دیدی که زیادی جذابه، کمتر زنی ازش میتونه بگذره.حتی خود من!!!..اما دروغ نگم وقتی ازم خواست واسه آماده کردن تو اینجا پیام،خیلی تعجب کردم..چون تا به حال این یکی رو ازش ندیده بودم..

_کدوم یکی؟

_بگذریم دختر جون...انقدر منو به حرف نکش..از اون بابت هم خیالت راحت ..تا خودت نخوای کسی برات خطرناک نمیشه .. مراقب باش..تو خیلی حیفی... خوش بگذره عزیزم...

بدون شنیدن جواب خداحافظی من خندید و از در بیرون زد..به آینه نگاه کردم.صورتم با وجود همین آرایش کم چقدر فرق کرده بود..موهای پرپشتم صاف یکدست، تماماً باز روی قسمت برهنه ی کمرم پخش بودند.. بلندی پیراهن، کشیده تر و قد بلند تر نشونم میداد...چقدر این لباس در حین سادگی برازنده و زیبا بود..اما کاش اینهمه مضطرب نبودم...کاش میتونستم مثل همه جوونهای هم سن و سال خودم از زندگی لذت ببرم و خودم رو از اون همه هیجان که میشد حسش کرد،محروم نکنم...موبایلم زنگ خورد..آهی کشیدم و جواب دادم..

_بله...

بیا بیرون ..تو پارکینگم..قاسم رو فرستادم دنبال نخود سیاه..میخوام داری میای بدون حجاب باشی تا راحت بینمت...فقط معطل نکن تا یه موقع خر نشم خودم جلوتر از تو پیام تو اتاقتون...

قطع کرد و هیجان و دلشوره من بیشتر شد...کفشم رو پوشیدم و از در بیرون زدم...از اون فاصله دیدمش..کت و شلوار اسپرت مشکی به همراه پیراهن سفیدی که زیر اون تنش بود چقدر برازنده اش کرده بود...به ماشین تکیه داده و گوششیش رو نگاه میکرد..آروم و با دقت پایین لباسم رو با یکدست نگه داشته بودم و سمتش قدم بر میداشتم..فقط برای یک لحظه ی کوتاه دلم خواست دختری با شرایط دیگه ای روی این کره ی خاکی بودم و هیوا هم کیش و هم رده ی خودم...

سرش رو بالا گرفت و نگاه جدی و گیراش رو به من انداخت..ناخودآگاه از توجه اش لبخند کمرنگی گوشه ی لبم نشست...مقابلش ایستادم و سرم رو پایین انداختم..با دست صورتم رو بالا کشید و وادارم کرد به چشماش نگاه کنم..مردمک رقصان نگاهش تمام صورتم رو زیر و رو میکرد..صدای شیفته و بَمِش من رو از عالمی که شاید خیلی از دخترها در اونمواقع توش غرق میشن و شورانگیز، ازش لذت میبرن، بیرون کشید..

_آخه تو چطور میتونی بگی من بی خیالت بشم وقتی اینهمه دلبری تو وجودت داری؟ چرا خدا همه خواستنی های دنیا رو یکجا به تو داده؟؟ مگه میشه کسی تو رو ببینه و تو دلش انقلاب نشه؟! چه خوب که همیشه اون پارچه رو جلوی صورتت میبندی تا کسی کل صورتت رو نبینه!!... هر چند که با همین دو تا چشم سبز و نامردت بیکار نموندی و پدر منو در آوردی... اما با این حال، هر وقت میبینمت باز دلم میخواد خودم و تو عمق چشمت حبس کنم و دیگه هیچوقت بیرون نیام..

لبخند شیطونی زد و سر تا پام رو نگاه کرد..

_یه الف بچه چه قدی هم داره با این کفشها رسیدی به سر خودم... زود بشین تا همین جا کار دستت ندادم.

مانتو و روسری رو که همراهم بود پوشیدم و سوار شدم.. بدون اینکه حرفی به زبون بیاره حرکت کرد.. گه گاهی به صورتم نگاهی میانداخت و دوباره با آخم به جلو خیره میشد.. نمیتونستم به خودم دروغ بگم.. از حرفهات ته دلم خالی میشد و یه جور احساس خوبی بهم دست میداد.. بخاطر همین به خودم جرات دادم و برای اولین بار گفتم...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_لباست بهت میاد...

برگشت و با تعجب نگام کرد..

_چه فایده وقتی به چشم تو یکی نمیاد....

تو چشمات نگاه کردم.. صورتش تغییر کرد.. با کمی عصبانیت که دلش رو نفهمیدم
گفت...

_رفتی اونجا از پیش من جُم نمیخوری.. جواب هیچکس رو نمیدی.. رقص مقصم که
تعطیل..

_من اصلا رقص بلد نیستم، برعکسش هم بود، این کار رو نمیکردم..

_حالا هرچی.. تو چشمای کسی هم نگاه نمیکنی... سرت پایین باشه..

_اینطوری که هیچی نمیتونم ببینم.

_چرا... میبینی.. ولی فقط منو.... جز من به هیچکس نگاه نمیکنی..

(زیر لب ادامه داد)

_ همین که منو با چشمت بیچاره کردی بسه...

دلم یه جوری شد...ناخواسته گفتم..

_ تو با من اذیت میشی؟

سریع سرش رو چرخوند و با نگرانی که دلیلش رو نمیدونستم نگام کرد...

_ هر چی که گفتم یادت نره سمن...

دیگه تا پایان مسیر نه اون حرفی زد و نه من....

وقتی وارد فضای مهمونی شدم نا خود آگاه دستش رو که طرفم گرفته بود فشردم...لباسها به حدی باز و جلف بودن و رفتارها به حدی سبک و بی قید و بند که همونجا حق رو به حرفهای هیوا دادم...فضا پر از دود سیگار بود و صدای خنده های مستانه از هر طرف به گوش میرسید...هر کس هر کجایی که ایستاده بود میرقصید و دست اکثرا جامی برای نوشیدن بود..مرد جوون و نسبتا زیبایی هیوا رو خطاب قرار داد..

_ خوش اومدی رفیق...افتخار آشنایی رو با....(لحظه ای رو صورتم مکث کرد)..سمن درسته؟

هیوا دستش رو دور شونه هم انداخت و گفت:

_سمن بهزاد بهترین و تنها دوستم..

بهزاد خیره به صورتم، دستش رو سمتم دراز کرد و من بدون اینکه بگیرم سلام دادم.. پوزخندی زد و دستش رو عقب کشید..

_درست همونی که گفتمی چه ظاهر چه اخلاق... خدا به دادت برسه هیوا! (اشاره به دست هیوا دور شونه های من کرد و ادامه داد)

تا همین جاش رو چه طوری راه انداختی؟ بیا... بیا که طبق خواسته جنابعالی اون گوشه یه میز برات خالی نگه داشتم تا مزاحم نداشته باشین سرورم... من برم بگم شیوا بیاد پیشش تا تنها نباشه... تو هم بیا اونور که بچه ها خیلی وقته منتظرتن...

با دور شدن بهروز هیوا کنار گوشم گفتم...

_دوست دختر بهزاد الان میاد پشت... سرت رو باهاس گرم کن، ده دقیقه نشده پیشتم...

استرس گرفتم با همه ی کارهایی که کرده بود باز اون لحظه احساس کردم، امن ترین جای دنیا برای من، همون کنار خودش بودنه. همه ی نگرانیم رو ریختم توی نگاهم و به چشماش انتقال دادم...

_ اینجوری نگام نکن خوشگلم..زود میام به خدا..

_ خب اگه...اگه میخوای بری که چیزی بخوری بیار همین جا بخور...فقط نرو...لطفاً...

بی هوا گونه ام رو بوسید و با خنده گفت..

_ اگه قراره از کسی بترسی اول باید به خود من شک کنی دلبر خانم...هیچکس اینجا اندازه ی من گرسنه ی تو نیست...

"هیوا جوونم سلام...."

تا سر چرخوندیم لبهای سرخ و باد کرده ای به لبهای هیوا چسبید..

_ بالاخره پیدات کردم اونم بعد چهار ماه...خواستنی تر شدی عشقم!!

هیوا، دختر رو که به فجیح ترین شکل ممکن لباس پوشیده بود و آرایش داشت به عقب روند و با کلافگی گفت..

_ سایه دوست دخترم همراهه اگه میشه رعایت کن...

دختر بدون نگاه کردن به من دستش رو از زیر کت به قفسه سینه هیوا کشید و با لحن زننده ای گفت..

_ مهم نیست با کی اومدی..مهم اینه آخر شب فقط مال خودمی...امشب محاله ازت بگذرم...آخر مهمونی منتظرتم...

با ناز زیر چشمی نگاهی به من انداخت و دو مرتبه هیوا رو کوتاه بوسید...پوزخند زد و با اطوار عجیبی از کنارمون دور شد..

هیوا دستمالی رو که تو دستش بود روی لبش کشید و با عصبانیت گفت.

_ دختره ی (پت.....ره)میگم با کسی ام عین خیالش نیست..

با طعنه گفتم..

_ خب دلش برات تنگ شده بود. حتما قبلا باهاش مهربونتر از این حرفها بودی که

اینطور بی طاقت رو سر و کولت افتاد...

صورتش رو کج کرد و با آخم نگام کرد..

_ اینا همشون دنبال یه چیزن.. اصلا لیاقتشون همینه که ترتیشون رو..... لعنت

برشیطون.....

_ تو دنبال چی هستی؟؟

تو چشمام نگاه کردو محکم گفت..

_ تا دیروز دنبال همین آکله ها.. اما الان خودمم نمیدونم کجای راهم..

قبلا هر غلطی که کردم الان دارم با تو تاوان پس میدم.. پا به راهی گذاشتم که زیاد به

گوشه کنارش خوش بین نیستم!! اما بابتش هر بلایی که سرم بیاد، پاش هستم فعلا..

انگار خودم، یه جواری این بلا رو دوست دارم....

دستم رو فشار داد..

_ بشین تا برگردم.....

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

از پشت سر اندام ورزیده و خوش پوشش رو نگاه کردم..نگار راست میگفت...زیادی برای زنها جذاب بود..

"هیوا"

پیش بچه ها بودم ولی همه حواسم به سمن بود..میون اون همه جمعیت با قیافه های فضایی و رفتارهای نامتعادل مثل الماس میدرخشید..

بهزاد پیک مشروبم رو پر کرد ..

_ پسر داری از دست میری ها.. کجایی؟؟ یکم با ما باش..

نگاهم همچنان به سمت سمن بود که جوابش رو دادم..

_ بهزاد کلید خونت رو امشب میخوام..

صورتتم رو سمت خودش چرخوند..

_ چی؟؟ نگو واسه بردن این دختره میخوای که.....!!

ای داد!!! تو مغزت تعطیل شده؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ بابا میبری یه بلا ملایی سرش میاری اونوقت
 بیا و درستش کن.. پسر چوب تو آستینت میکنن.. ایرانی هم نیست دیگه بدتر.. الانم که
 حتما میخوای تا خرخره بخوری حالا خر بیار باغالی بار کن.. جانِ مادرت بیخیال
 من درگیر این داستان مسخره ای که برا خودت درست کردی نکن...

_ داستان چیه روانی؟ فقط میخوام پیشم باشه.. کاریش ندارم..

_ خب ببر خونه خودتون امشبم که کسی اونجا نیست..

_ آره ولی قاسم کشیک خونه رو میده.. انقدر جفتک ننداز.. بده کلیدو..

_ به جان خودم تو از اول هم واسه اینجا آوردنش نقشه داشتی.. آگه هدفتم همین بود
 چرا اومدی اینجا.. یه راست میبردیش خونه ی من.. چرا اومدی اینجا کلید بگیری؟

پیک دستم رو سر کشیدم و سیگارم رو روشن کردم..

_ نقشه برایش نداشتم.. ولی هدفم این بود تا آخر شب بیرون نگهش دارم و نذارم برگرده
 خونه..

_ پسر زن قحطه؟؟ همین الان ده نفر اینجا برات دندون تیز کردن.. اراده کنی با
دوشماره هر جا که بگی میان و هر حالی بخوای بهت میدن...اونوقت تو دست گذاشتی
رو یه دختر بیلمز اونم از نوع افغ.....
تیز نگاهش کردم...

_ خب مگه دارم دروغ میگم؟! آره بابا خوشگل هههههه، معصومه هههههه، نجیب هههههه.. ولی چه
دخلی به تو داره.. حالا میگیم نجیبش نه،!! ولی کم دو رو ورت خوشگل نبوده هیوا..ول
کن این دختره رو..
به سیگارم پک زدم و دودش رو نگاه کردم..

_ همیشه... گیرشم..

_ یعنی میشه بردیش خونه بعدش بیخیالش بشی!!!

_ گیرم فقط جنسی نیست بهزاد..

_ ای تو روحت با این گیر کردنت.. بیا این کلید ولی به رفاقتمون قسم آبروریزی و سر و
صدا راه بندازی خودت میدونی...
(کلید رو گرفتم)

_حواسم هست..

_خواست به اون آرمان بی پدر مادرم باشه که داره دور عسلت وز وز میکنه...

سرک کشیدم.. شیوا عصبی با آرمان حرف میزد و سمن با نگاه نگرانش اطراف رو
میکاوید.. به سمتشون قدم تند کردم.. به ثانیه نکشید پشت آرمان ایستاده و صداش رو
شنیدم..

_من و هیوا نداریم که... فقط یه رقصه دیگه.. پاشو ناز نکن...

دستم رو به سر شونه ی آرمان زدم..

_کی گفته من و تو نداریم نَسناس... اگه اینجوریه بیا با من برقص...

برگشتو با تعجب گفت...

_أهوووو... صاحبش اومد...

_سگ پدرِ پدرِ سگته... تا جلو جمع سکه یه پولت نکردم بزن به چاک...

با چشمهایی سرخ شده از مستی دستش رو روی بازوم گذاشت ..

_ تو که مال این غیرت بازیها نبودی هیوا... ساغر و یادته پاس دادی به من، خوب
اینم....

یقه لباسش رو تو مشتتم گرفتم و به ستون کنار میز چسبوندمش..

_ بیغرتتم خود دیووتی ... گمشو تا دهنتم رو از وسط جر ندادم...

بهزاد سریع خودش رو به من رسوند و میچ دستم ر از یقه ی آرمان جدا کرد..

_ بس کنید بابا.. زشته جلو ملت.. آرمان بیا برو دنبال دوست دختر اینکاره ی خودت
دنبال شر نباش...

آرمان یقه اش رو صاف کرد و با نگاهی به سرتا پام ، بدون هیچ حرفی دور
شد.... میدونست اگه قاطی کنم کل مهمونی رو به هم میریزم.. یکبار تجربه اش رو
داشت..

_ چته تو هیوا... این کارای جدید از کجا اومده حالا یه زری زد چرا تابلو میکنی؟!؟!؟

بدون توجه به حرف بهزاد به صورت پریشون سمن نگاه کردم...

_ بهت دست زد؟؟؟

جای سمن شیوا جواب داد.

_ نه به خدا فقط پیشنهاد داد باهاش برقصه ..همین..

تند نگاهش کردم ...

_ پس تو اینجا چی کاره بودی...گفتم که حواست باشه کسی سمتش نیاد..

شیوا بغض کرده به بهزاد نگاه کرد..بهزاد دست هیوا رو کشید و گفت..

_ بیا برو خودت عین منگلا بشین پیشش کسی رو هم مقصر نکن..

شیشه ویسکی که دستش بود روی میز گذاشت و شیوار رو به سمت خودش کشید..

_ بیا اینم همین جا کوفت کن...شیوا بیا بریم...

بدون اینکه به رفتن بهزاد و صورت ناراحت دوست دخترش توجه کنم، همه حواسم

پرت نگاه اشک آلود سمن شد...

_ چرا با شیوا اینطوری حرف زدی؟اون مقصر نبود...

_ آره خودم مقصر بودم که لای این دریده ها ولت کردم..همون بهتر هر جا میری

صورتت رو میپوشونی...

شیشه رو بالا گرفتم و یه نفس سر کشیدم ...

_پاشو بپوش.....میریم..

_کجا؟؟

_حالا هر جا جز خونه خودمون...

_تو که خیلی اصرار به این مهمونی داشتی؟

صورتتم رو سمتش چرخوندم و با عصبانیتی که آرمان تو جونم انداخته بود گفتم..

_گه خوردم...خوبه؟؟؟دیگه هم هیچ جا نه میبرمت نه میزارم که بری.....

صدای اعتراض سمن، میون بالا گرفتن جیغ و فریاد جمع رقصنده وسط گم شد

...دستش رو کشیدم و بدون خداحافظی از بهزاد به سمت ماشین کشوندمش...با

ناراحتی روی صندلی نشست..

_من که از اول گفتم اینجور جاها نمیام..فقط الکی منو به این ریخت درآوردیو اعصاب

خودت رو به هم ریختی...حالا چرا انقدر تند میری؟؟

سیگارم رو از پنجره به بیرون پرت کردم . بدون اینکه نگاهش کنم و عکس العملش رو

بینم گفتم..

_ واسه کسی تو رو به این ریخت شمایل ور نیوردم... واسه دل خودم خواستم اینشکلی
 بینمت.. الانم دوست دارم یه جا راحت و بی سرِ خر، هر چقدر که دلم خواست نگات
 کنم...

ندیده هم میتونستم ترس رو از صداش بفهمم..

_ مگه نمیریم خونه؟

_ حالا که امشب رو با بدبختی راضیت کردم که با من باشی، پس نمیزارم به همین
 راحتی از چنگم بره..

_ چی داری میگی هیوا؟ تو قول دادی اذیتم نکنی...

سرم داشت میچرخید گیج بودم..

_ سر قولم هستم... فقط میخوام پیشم باشی.. همین..

_ دروغ میگی... بازم داری دروغ میگی.. نگه دار میخوام پیاده شم..

_ سمن دوباره وحشی بازی در نیار.. میگم فقط کنارم باش!!

ازت آرامش میخوام... همین....

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

گریه اش شروع شد..

_ معلوم نیست آرامش گرفتن تو، تو چیه؟؟ خب اون دختره تو مهمونی که میخواست همین کار رو کنه.. چرا با اون نرفتی؟؟ هیوا بفهم من نمیتونم به تو انقدر نزدیک باشم..

بی اختیار دستش رو گرفتم ...

_ ولی.. هستی .. حتی وقتی که نمیبینمت... سمن یه دردی افتاده به جونم داره امونم رو میبره... بزار درمونش رو امتحان کنم ... میخوام بفهمم چمه!! بزار تکلیفم رو با خودم مشخص کنم..

ماشین رو جلوی در خونه ی بهروز نگه داشتیم..

_ پیاده شو...

_ هیوا نه... خواهش میکنم. من میترسم...

چشمم رو بستم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم...

_ سمن پیاده شو، بیا به حرفام گوش کن بعد هر جا خواستی میبرمت..

_ خب همین جا بگو، به خدا گوش میکنم.

پیاده شدم و در سمت راننده رو باز کردم..

_ بیا بریم بالا... اصرار نکن.. چون قبول نمیکنم... زود باش..

معصوم تر و بی دست و پا تر از این حرفها بود که آبروریزی کنه.. با حق هق وارد آسانسور و بعدش خونه شدیم... در رو آروم قفل کردم تا از اتفاق احتمالی جلوگیری کرده باشم.

_ برو صورتت رو آب بزن.. آرایش چشمات پخش شده...

گوشه ی پذیرایی روی زمین نشسته بود.. دستمالی از روی میز کنار دستش برداشت و صورتش رو پاک کرد..

_ از اول باید میفهمیدم داری گولم میزنی... ولی بهت اطمینان کردم..

مقابل پاش نشستم...

_ اگه میخوای از شر من خلاص شی امشب رو با من راه بیا... بزار بفهمم با خودم چند چندم... من گیر کردم سمن.. بین احساس خواستن و هوس گیر کردم.. نمیتونم فرق بینشون رو تشخیص بدم...

با وجودیکه رنگ سیاهی زیر چشماش رو کثیف کرده بود، نه تنها از زیبایش چیزی کم نمیکرد، بلکه خاص تر هم شده بود!!!

نگاهش رو به چشمهای نیمه باز من انداخت و بینش رو بالا کشید...

_ حالا چی میخوای؟ میخوای با این همه مشروبی که خوردی و تو حال خودت نیستی جسم من رو امتحان کنی، تا بفهمی هدفت از با من بودن چیه؟ فکر میکنی بعد پریدن مستی از سرت اصلا چیزی تو خاطرت میمونه تا باهاش تصمیم بگیری که چی کار کنی؟؟ من همین الانشم دارم از چشمت میخونم که تو فقط دنبال یه چیزی...

دست انداختم و آرام روسریش رو از سرش در آوردم. نگام به آبشاری از موهای افتاد که روی شونه و بازوهاش پخش شده بود....

_ تا امروز محال بوده که من انقدر حریص یکنفر باشم... این رو قسم میخورم سمن... همین که میبینمت هوش از سرم میبری دختر... انقدر که بخاطر دسترسی بهت دارم همه جور به خودم لطمه میزنم....

_ پس من چی؟؟ زندگی دختری مثل من برات مهم نیست؟؟

پاشدم و از جا بلندش کردم....

زندگی خودم رو هواست سمن... همه ی حواسم به چشمای توئه.. به لمس بدنت.. به بوی تنت... اینا نمیدارن به چیز دیگه ای فکر کنم... تمام تنم وصل شدن به تو رو میخواد...

همه ی روحم بیقرارته....

فقط همین یکبار رو بزار حس کنم... میخوام بفهمم تو نسبت به بقیه چی داری که انقدر منو تشنه خودش میکنه...

بازوش رو سفت تو یه دست گرفتم و با دست دیگم مانتوش رو از تنش بیرون کشیدم... صدای گریه اش بلند تر شد.. میدونست دیگه راه به جایی نداره .. تلاشش برای فرار از دستهام ضعیف تر و بی اصرار تر شده بود...

پیشونیش رو طولانی بوسیدم و سرش رو بالا گرفتم...

_گریه نکن سمن... اذیت میشم...

تمام صورتش از اشک و شرم سرخ شده بود، ولی هوایِ وصالی که تو سرم میچرخید اجازه ی رحم کردن به اون صورت معصوم و بی گناه رو نمیداد... چرخیدم و پشتش قرار

گرفتم..تمام موهایش رو با دستم کنار زدم و نگاه تب دارم رو روی کمرش کشیدم...سفیدی و صافی پوست تنش که برای اولین بار بود انقدر واضح و نزدیک میدیدم حاله رو از اونی که بود بدتر کرد..انگشتم بی اراده روی کمرش نشست...سریع چرخید و دستم رو گرفت..

_هیوا به من رحم کن..من هیچی جز نجابتم ندارم...نذار از اینی که هستم بیچاره تر شم..

قدم به عقب برداشت...همینطور میرفت و من به سمتش آرام در حال حرکت بودم..مچ دستهایش تو دستم بود و نگاهم به لبهایش...

_تو هم به من رحم کن سمن...خیلی وقته حاله خرابته...

_هیوا..به خدا اگه بلایی سرم بیاری خودم رو میکشم..باور کن این کار رو میکنم..

_تو فکر کن من بذارم الهه ای به وَجَنات تو،پاش رو از این دنیا بیرون بزاره..

خم شدم گوشه ی لباسش رو بگیرم جیغ زد..

_دست نزن....به لباسم دست نزن..

_هیسیسیسی...داد نزن دیوووننههه..اگه کسی بفهمه اول آبروی خودت میره !!
 میخوای همه بگن، دختره حتما یه ایرادی داره که این موقع شب با یه مرد تک و تنها
 پاشده اومده اینجا هان؟؟!!
 _تو منو به زور آوردی...

مثل گرگی که واسه خوردن خون بره ی مورد علاقه اش لحظه شماری کرده و حالا
 شکارش رو راحت و بی دردسر به دام انداخته، با حرص نگاهش میکردم...

_آره خوشگل من...من با زور آوردمت..چاره واسم نداشتی..از روزی که اومدی بیچارم
 کردی، کورم کردی هیچکس رو نمیبینم..فقط میخوام تو جلو چشمم باشی....فقط
 تووووو.....

قدم آخر و که به عقب برداشتم به دیوار خوردم...صاف بهش چسبیدم و مچ دستش رو
 رها کردم..

صورتش رو بین دو دستم گرفتم و حریصانه نفس زدم...

_گوش کن ببین چی میگم.از من نترس.امشب باید یه اتفاقی بین من و تو بیفته.من
 اینو ازت میخوام.

میخوام تو هم بهش تن بدی...یعنی چاره ای نداری !!

نمیدونم با وجود چهره ی پریشون و وحشت زده اش، چرا حتی یک ذره هم از تمایلی که بهش داشتم، کم نمیشد.داشتم دیوونه میشدم.

_هیوا،قسمت میدم کار اونروز رو تکرار نکن.

از چشماش نگاهم رو گرفتم و به لبه‌هاش خیره موندم.

_اونروز تو دفتر بی اراده سمت کشیده شدم ، نمیدونستم ازت چی میخوام.ولی الان میدونم عزیز دلم..

تو اسمش رو هر چی میخوای بزار،حتی تعرض اونم به زور ! ولی واسه من یه تایم فوق احساسیه که میخوام از تو به یادگار بگیرم.

باگریه های مظلومش که رو دل من هیچ تاثیری نمیداشت یقه ی لباسم رو گرفت و تکون داد.

_تو حالت خوب نیست،به بعدش فکر نمیکنی.مخصوصا به من!!

_اتفاقا من همیشه تو این قضیه شش دُنگ حواسم سر جاشه ..فکر نکن مستم و هیچی حالیم نیست..الان همه ی ذهنم رو روی تو زوم کردم، میخوام خوب، سرتا سر وجودت رو ببینم..

دست راستم رو از بازوش به سمت پایین حرکت دادم.

_میخوام لحظه به لحظه ی لمس کردنت رو تو ذهنم ثبت کنم..

پلکهایش رو به هم فشار داد و صورتش رو جهت مخالف چرخوند..با دست چپ صورتش رو محکم به طرف خودم برگردوندم.

_میخوام موقع ی ارضا شدن، تو چشمهایی نگاه کنم که باید بهم ثابت کنه، فرقتش با بقیه چیه!!

لبم رو نزدیک لبهایش بردم ولی نبوسیدم...فقط روشن حرکت میدادم.

_میخوام امشب بدون هیچ مانعی بین بدن هامون پوست داغ و لطیفتم رو حس کنم و رو تنت همه رو از یاد ببرم، غیر خودت..

کمی خم شدم .. گوشه ی پایین پیراهنش رو گرفتم ودستم رو زیرش بردم تا پاهاش رو لمس کنم.. با صدای بلند گریه کرد و خودش رو از زیر دستم سُر داد و روی زمین نشست. مچ پاهام رو گرفت.

_ هیوا به پات میفتم... این کار رو با من نکن... نزار تاوانش دامت رو بگیره.. به من زخم نزن ..

چشمم رو بستم و نفس عمیق کشیدم . نمیخواستم با خشونت نزدیکش برم. حداقل حالا که نمیخواست همراهیم کنه نباید بیشتر از این میترسید.. روی زمین نشستم..

_ با من بیا تو اتاق... بهت قول میدم آزارت نمیدم.. منو بخواه سمن...

_ نمیتونم... از من بگذر هیوا..

_ منم نمیتونم بی انصاف... بفهم اینو .. خیلی وقته دارم خودم رو جلوی تو کنترل میکنم.. نشد، همیشه...

عصبی شدم . کتم رو درآوردم به ضرب به گوشه سالن پرت کردم.

بیشعور من به خاطر اینکه از سرم بیرون بری، تو یکهفته بیست بار خودم رو با زنهای مختلف ارضاء کردم. فقط واسه خاطر اینکه سمت تو یکی نیام. واسه اینکه تو بغل لخت و زیر دست و پای همه فن حریفشون به خودم ثابت کنم که سمن در برابر اینا هیچی نیست.. ولی همه چی برعکس و بدتر شد.. وقتی چشمام رو می بستم تو رو جاشون میدیدم. وقتی کارم باهاشون تموم میشد باز میگفتم یعنی حس لمس تن سمن چه فرقی با اینها داره؟!!

نشد از هر دری رفتم، باز تو به روم باز میشدی... حالا دیگه فهمیدم چاره اش چیه. این که ایندفعه با خودت امتحانش کنم... بزار طعمت رو بچشم سمن بزار بینم توی لامصب زبون نفهم چرا با بقیه فرق میکنی؟!!!!!

اشکش خشک شد بود و فقط هق هق میکرد. با صدایی گرفته و خش دار گفت..

میخوای خودت رو با ارضاء نیازت محک بزنی... بعدش چی؟؟ بعد که فهمیدی من با زنهای دیگه هیچ فرقی ندارم چی؟؟!! فکر منم بکن هیوا..

من مطمئنم همه ی تو، برای من، فقط به امشب خلاصه نمیشه... با من بیا سمن عذابم نده...

_ هیوااااااااااا.....

_ جوونم..... چونِ دلم؟؟؟؟ تو فقط منو به خودت راه بده بعدش هر کاری بخوای انجام میدم، هر جور بخوای باهات کنار میام... اصلا کامل بهت دست نمی زنم ... فقط بزار خلاص شم بذار پیام بیرون از این حال لعنتی.

سمن من تا حالا التماس کسی رو نکردم تا باهام بخوابه،

ولی به تو میکنم.... التماس میکنم بزار امشب رو تو وجودِ تو خالی شم .. اونوقت فردا هر طور بگی تاوان کارم رو بهت پس میدم...

به چشمام خیره شد.. انگار با تمام نفرتش سعی میکرد خودش رو برای قبول خواسته ام قانع کنه.. عجز و بیچارگی رو تو نگاهش میدیدم ولی خودم از اون بیچاره تر بودم... انقدر که بعد اونهمه غرور و افتخار به اینکه هیچ زنی در برابرم مقاومت نمیکنه، حالا خودم مقابل دختری کم سن و سال و بی تجربه به التماس و اصرار افتاده بودم تا منو به حریم آغوشش راه بده!!!

همونطور خیره به چشماش از جا بلند شدم... سرش با برخاستن من به بالا حرکت کرد.. دستم رو مقابلش گرفتم..

_ این لحظه رو به من ببخش سمن..خواهش میکنم ""

دستش رو که مشهود میلرزید، کف دستم گذاشت و از جا بلند شد...به سمت اتاق هدایتش کردم و در رو آرام بستم..خواستم برق اتاق رو روشن کنم که صداش نگذاشت....

_ نه....نمیخوام نوری تو اتاق باشه...

_ اما من میخوام بینمت!!!

_ نمیتونم...حداقل اینو آزم نخواه...

به نور چراغ برقی که از پنجره وارد اتاق شده بود، قانع شدم...از پشت سر دستم رو به دو طرف لباسش گرفتم و آرام به سمت پایین کشیدم...لباسش روی زمین افتاد..طاقت دیدن نداشتم...از پشت بغلش کردم و آرام به سمت تخت حرکتش دادم...نشست و دو دستش رو مقابل سینه اش گرفت... دست انداختم و دکمه های پیراهنم رو یکی یکی باز کردم...نگاهم با نوری که روی اتاق ساطع بود، دست به کار شدند و رو پاهای خوش تراش و سفیدش خیره موندند...لباسم رو از تنم خارج کردم و سمتش نیم خیز شدم...میلرزید....

_دستت رو بردار عزیزم...بزار همه ی تنت رو ببینم...

با صدایی که از وحشت به زور از گلوش خارج میشد گفت...

_دارم آب میشم هیوا...حداقل جایی از بدنم رو نگاه نکن...

_مگه میتونم؟همه ی جوونم داره تو رو طلب میکنه...خیلی وقتی تشنه ی این لحظه بودم...بزار همین یکبار خودمو آزت سیر کنم...بزار هر جور که خواستم خودمو خالی کنم..

قلبم به شدت میکوبید...هیجانی بی سابقه داشت دیوونم میکرد.دستش رو گرفتم تا از روی سینه اش جدا کنم ولی همین که با زور کنار زدم همه ی تنم سوخت..داغ تر شدم...دهانم خشک و گس شد...باور نمیکردم با اون همه تپش قلب چطور سر پا هستم!!!!

روی برجستگی سفت و خوشتراش سینه اش دستم رو حرکت دادم...حین شور شدید شهوت حس غرور سرتا سر وجودم رو گرفت...من اولین کسی هستم که نایاب ترین گوهر روی زمین رو با دستهای خودم لمس میکنم...بدن این زن تا به حال توسط هیچ مردی تسخیر نشده و من اولین نفری ام که داره انقدر از نزدیک حسش میکنه...این سینه ها بکر و دست نخورده ست...!

صدای نفس‌های حتی از سر ترس باعث میشد چشمام رو ببندم تا نبینم... تا از اینی که هستم تحریک تر نشم... حتی با دیدنش تا ارضاء شدن یک ثانیه فاصله داشتم، که اصلا در من سابقه نداشت...

لبم رو با حرصی سیری ناپذیر روی تمام قسمت‌های بدنش حرکت میدادم... دستم به سمت لباس زیرش کشیده شد... بالاخره نگام کرد هر چند با نگرانی ولی تونستم برق چشمش رو هم همراه حسم داشته باشم..

_ هیوا هیوا من میترسم... دارم از خجالت میمیرم ... به پایین کاری نداشته باش....

دستم رو برداشتم و روی بدنش خوابیدم.. تماس داغ پوست تنش فشار خونم رو بالا تر برد.. صدای نفس‌های بلند تر از حد معمول تو اتاق پیچیده بود...

_ بگو..... باهام حرف بزن..... از من کاری بخواه..... میخوام تو هم من و بخوای..... یکم..... فقط یکم همراهیم کن... دستت رو روی تنم بکش... روت رو ازم برنگردون... خواهش میکنم عزیزم..... سمن.... دارم دیوونه میشم.. باور میکنی در برابرت همه ی تجربه هام یادم رفته؟!!

کنترل ندارم .. نمیدونم چجوری باید از لذت بیرم... تو چی هستی دختر؟ کی هستی؟

_ با ولع لبه‌اش رو به بوسیدن گرفتم و هر چقدر بیشتر میبوسیدم بیشتر تشنه میشدم... شیرین تر از لب این دختر وجود نداشت..... به اکراه از صورتش فاصله گرفتم... و نفس زنان گفتم..

_ ..سمن من تو رو میخوایم... این همه عطش فقط شهوت نیست... من تجربه اش نکرده بودم.... مثل تو که هیچ مردی رو جز من تجربه نکردی... دارم جوون میدم رو تنت لامصب... چطور نمیبینی؟؟!!

دکمه ی شلوارم رو باز کردم و با دو حرکت از پام بیرون کشیدم ...

از حس کردن اندام(ت....ی) من خودش رو به شدت تو بغلم جمع کرد... حتی به همون پناه گرفتنش تو بغلم راضی بودم ...

_ یکم فاصله بگیر، اینجوری همیشه، راه دستم نیست...

_ نه... تمومش کن... تمومش کن..

_ زوده... زوده ازت دست بکشم، اینجوری به خودم ظلم میکنم بی انصاف..

_ هیوا ...حالم بده..درکم کن...

_ باشه...ولی دستت رو بردار!!!! بزار حداقل بغلت کنم...

تمام سرشونه ها و گردنش رو به دندون گرفتم..باز دستم رو به پایین،سمت لباس زیرش کشیده شد...

_ درش نیار خواهش میکنم..

_ باشه...کامل در نیارم... خودت ببین!!!! اما بزار حس کن...الان تمومش میکنم... فقط ازم فاصله نگیر...تو حال خودم نیستم خوشگلم،ولی حواسم هست، بکارتت رو ازت نمیگیرم...فقط این دقیقه ی آخر مانعم نشو...

سرش رو به سینه ام فشار داد...

_ نمیتونم..دارم همه چی رو حس میکنم..تو رو خدا!!!! خودت رو بهم نچسبووون....

_ خب از راه دور که همیشه قربونت برم...اذیتم نکن.....منم تا حالا اینطوری با کسی نخوابیدم..بخاطر تو دارم از عمق لذتم میگذرم... درکم کن...فشار رومه ...بذار حداقل ببینمت...بغلم کن بزار زودتر تموم شه...

سرش رو از روی قفسه ی سینه ام بلند کرد و نگاهش رو تو تاریکی بهم انداخت. مردمک چشمش با اشکی که روش چادر زده بود برق میزد... بیقرار و شیفته نگاهش میکردم .. آروم و با بغض گفتم..

_بالاخره به خواسته ات رسیدی...دیگه پاک نیستم...دیگه دختر خوبی نیستم...

انگشتم رو روی لبش گذاشتم و با تمام احساسی که اون لحظه ازش تو سینه داشتم گفتم..

_هییییییس...نگو این حرفو!!!

تو واسه من از فرشته های آسمون هم پاکتری..تموم نشدی واسم سمن..تموم نمیشی...

اونهمه نزدیکی چشمش و داغی نفسش روی صورتم طاقتم رو گرفت ..با تمام وجودم باز لبه اش رو به کام گرفتم و مکیدم.. نفسش تو سینه حبس شده بود برای اینکه بهم بفهمونه بازو هام رو به چنگ گرفت و ناخنش روی پوستم فرو رفت..تمام تنم لرزید.. خودم رو بهش فشار دادم و نفسهام به شماره افتاد.....

تمام صورتش رو غرق بوسه کردم... میوسیدم و سیر نمیشدم... اشکی که آروم از گوشه چشمش بیرون چکید رو بارها بوسیدم و خشکی لبم رو باهش تر کردم... هنوز همه وجودم میطلبیدش... سعی داشت خودش رو آزم دور کنه... نذاشتم..

_ نههه... آرامشم رو نگیر... تو این لحظه بیشتر از چند دقیقه پیش محتاجتم... بذار گرمای وجودت روی تنم بمونه...

با بغض گفت:

_ مگه قصدت فقط این نبود؟ به خواستت رسیدی... دیگه تکلیفت با خودت روشن شد؟؟ پس ولم کن، بزار برم...

_ آره... از دوراهی در اومدم... انقدر برام شیرین و خواستنی بودی که الان بیتاب تر از قبل، باز دلم میخوادت... آخ دختر... انگار من تو رو واقعااا میخوام!!!

سمن دیگه محاله نسبت به حسی که به تو دارم دودل بشم... اگه من اولین مرد زندگیت بودم که بهت دست زده، مطمئن باش تو هم اولین زنی هستی که از ته دلم وجودش رو حس کردم و دوست داشتم... قفل شدم بهت بی احساس... بدتر وابسته ات

شدم...مهرت تو قلبمه دیگه...اینو مطمئن شدم...مزه اش زیر دندونم رفته...دیگه
هیچکس جات رو نمیگیره الا خود دیوونت....

اگه جون به جونمم کنی، عمراً دیگه یه قدم ازت دور بشم...

_چرا؟؟؟واسه اینکه بمونم و هر وقت خواستی خودم رو در اختیار بزارم؟؟؟نه
دیگه...پام از اینجا بیرون بره، برای نجات از دستت هر کاری میکنم...

ملافه(ملحفه)روی تخت رو دور خودش پیچید و از جا بلند شد...با آخم نگاهش کردم..

_تو غلط میکنی..از امروز بدتر از همیشه کنترل میشی...فکرشم از کله ات بیرون که به
حال خودت ولت کنم...

انگار همه اشکهایش رو از دست داده بود و الان فقط خشم تو وجودش داشت..در اتاق
رو با حرص باز کرد و به سمت وسایلش رفت...سریع شلوارم رو پام کردم و پشت
سرش دوئیدم..

_فقط دلم میخواد بدون خواست من قدم از قدم برداری !! بین قلم پات رو میشکونم
یا نه؟؟!! نذار سمن...نذار با تن کثیف قسم بخورم ..

_ تو مگه به چیزی هم معتقدی؟! بیخود خون خودت رو کثیف نکن، محال امشب رو فراموش کنم هیوا...هیچوقت نمیخشمت..هیچوقت...

با یک قدم خودم رو بهش رسوندم و بازوش رو گرفتم...موهای تو صورتش پخش شد..دلم دوباره براش ضعف رفت....

_ هر جور دوست داری راجع به من فکر کن..اما این خیالِ خام رو نداشته باش که از سر راحت کنار برم...تازه فهمیدم که جات تو قلبم کجاست!!
تو چشمام با نگاه سرخس خیره شد.

_ منم فهمیدم از امروز چه حسی تو قلبم به تو دارم...ازت متنفرم هیوا...متنفرم.....
حتی یکذره هم از حرفش ناراحت نشدم و برعکس، وقتی اونطور با موهای پریشون و چشمهای سبزی که از عصبانیت درشت تر شده بود میدیدمش،، بیشتر به دلم می نشست...فکش رو محکم گرفتم....

_ هر چقدر دلت میخواد متنفر باش..من انقدر نازت رو میکشم تا خودت نم نم رام شی..من تو رو میخوام سمن..چچوریش رو نمیدونم،ولی میخوام...

خواستم بیوسمش که ضربه ی دستش روی صورتم فرود اومد..

_ خیلی کثیفی که از هر حالت و شرایطی سعی میکنی به نفع خودت استفاده کنی..

با چشمهای خمار شده از تاثیر مشروب و حال خوب وصال خودش، نگاهش کردم.. دستم رو روی صورتم کشیدم و به سمت لبم نزدیک کردم و بوسیدم.. منتظر چنین عکس العملی نبود... خشکش زد.. یه قدم دیگه بهش نزدیک شدم .

_ حاضرم هر روز و هر شب، این حرفهای از زهر بدترت رو به جون بخرم و بذارم هر چقدر که دلت خواست بهم سیلی بزنی،

اما باز تو همین شرایطی که میگی باقی بمونم. دست و پا نزن خوشگل وحشی!! گورِ خودم رو با تو یه جا کندم.. اگه بمیری هم دست از سر جنازت برنمیدارم...

تو چشمام براق شد ...

_ شوهر میکنم...

با پوز خندی عصبی، دست به کمر و صاف جلوش ایستادم...

_ منم وایمیستم تماشات میکنم!!

_منظورت از این حرفها چیه هیوا؟

در حالیکه چشمم به صورتش بود، عقب عقب به سمت سیگارم رفتم... بعد از روشن کردن، کام اول رو که گرفتم حس کردم برای شروع هر چیزی آماده ام...

_منظورم واضحه عزیزم.. از امشب برنامه عوض میشه، بین این همه زن قرعه به نام تو افتاده سمن! من تو رو انتخاب کردم.. از همین لحظه که با اون پاهای خوشتراشت توش وایسادی، دیگه فقط من تو زندگیت وجود دارم...مرد دیگه ای در کار نیست و نخواهد بود...

انگار دیگه اون شرایط و وضعیت پوششی که باهش جلوی من وایستاده بود براش اهمیتی نداشت.. آروم چند قدم جلو اومدم...

_چی داری میگی؟ از کدوم زندگی حرف میزنی؟ این جهنمی که واسم ساختی؟

به تمام هیکلش نگاه کردم.. اگر روی خوش نشونم میداد، همون لحظه دوباره با کله به سمتش میرفتم..

_واسه تو جهنمه! برای من مثل اینکه تازه بهشت رو پیدا کردم..فکر کن با این همه برکت ازش بیام بیرون ..(با دست به سر تا پاش اشاره کردم)

یکمرتبه به سمتش خیز برداشتم..هول شد و از عقب روی زمین افتاد... آخمم رو تو هم کشیدم و گفتم:

_سمن...به جان خودت که از همین الان برام مهمترین قسم تو دنیاست،به همین لحظه ای که اگه واسه تو گناه بوده واسه من عبادت،قسم میخورم،مرد نیستم اگه بزارم جز خودم کسی انگشتت رو لمس کنه..واسه من شوهر، شوهر نکن..پاش برسه از زیر شوهرت هم میکشمت بیرون....

تو منو خوب نمیشناسی،محال چیزی رو بخوام و ازش به همین راحتی بگذرم..

_با وحشت به چشمام نگاه کرد و آب دهانش روقورت داد..

_تو دیوونه ای ..به خدا تو یه عقده ایه مریض هستی...

دستم رو سمتش دراز کردم..

پوزخندی به نشونه ی مسخره کردن زدم...

_آره... از وقتی تو رو دیدم فهمیدم چقدر عقده تو دلم داشت و نمیدونستم!!! حالا پاشو.. پاشو تا زیر ماچ درب و داغونت نکردم برو از تو آشپز خونه یه چیز بیار بخوریم.. کمتر فک خوش فرمت رو خسته کن.. پاشو دیگه...

دستم رو نگرفت و عین مسخ شده ها از جا بلند شد و به سمت اتاق حرکت کرد..

_هی.. کجا؟

_میخوام لباسم رو بپوشم.

روی کاناپه لم دادم و کنترل رو دستم گرفتم..

_خب همین جا بپوش.. تو اتاق که نداشتی هیچی بینم، حداقل یه ذره اش رو تو نور نشونم بده... فقط بلدی ضد حال بزنی؟ یه ذره هم دلبری یاد بگیر... (با صدای آروم تری رو به خودم گفتم) هر چند با وجود همه ی اخلاقای گُهت باز دل منو بردی..

بدون توجه به حرفم از اتاق بیرون نیومد و باعث عصبانیتم شد..

همیشه بعد از رابطه جنسی ساعتها نوازش میشدم و خودم هم از انجامش برای طرف مقابلم متنفر بودم، اما حکایت این احساس تازه در چیه که تمام آمیال قدیمی منو دستخوش خودش کرده بود؟!

بر عکس همیشه، امشب دلم میخواست سمن کنارم میخواید و تا خود صبح فقط نوازشش میکردم..

_بیا بیرون تا نیومدم توو..

طبق معمول با گریه از در اتاق ظاهر شد..

_نُچ...باز شروع شد!!! من نمیدونم تو اینهمه آب رو کجای چشمای قاتلت جا دادی؟؟!! میخوای روسریت رو هم سفت ببند !!! واسه چی مانتوت رو پوشیدی..گفتم گشمنه یه چیز بیار کوفت کنم.

به چهار چوب در تکیه داد و با صدایی که از بغض میلرزید گفت..

_منو بیر خونه..

_فرض کن اینجا خونتته..

_نمیخوام اینجا باشم..شاید مادرم برگرده..

_هیچ اُسکلی این موقع شب از ویلای میگون برنمیگرده تو اتاق تهرانش بخوابه ..بیا برو گفتم..

_چرا با من اینجوری حرف میزنی؟

بیتفاوت کانالها رو عوض میکردم و نگام به تلویزیون بود..

_بده میخوام برات آدای آقا بالا سرها رو در بیارم؟؟ مگه شوهر نمیخواستی؟ فکر کن الان زن و شوهریم.. پیریه غذای توپ ردیف کن واسم تا هر چی تو اون سکس کذایی و زیر هیجده سال، از دست دادم، برگردونم سر جاش.. بعدشم لخت شو برو رو تخت آماده باش تا بعد از دیدن فوتبال و مستند حیوانات، پیام تا صبح ده بار ترتیبت رو بدم.. صبحشم پنج تا تخم مرغ عسلی بزن تا دو لپی بخورم و برم سر کار.. اونوقت وقتی برگشتم در خونه رو با شوق میزنم، تو هم همینطور شیک مجلسی که الان جلوم وایستادی در رو برام باز میکنی و منم دو کیلو پیاز و یک کیلو گوجه رو که خریدم پرت میکنم رو زمین و سفت بغلت میکنم، تصور کن!!!! دوتایی پنج دقیقه رو هوا میچرخیم!!!! اونوقت دوباره فیلم برمیگرده اولش و آخرش میشه همون رختخواب....

چشم از تلویزیون گرفتم و با عصبانیت نگاش کردم.. دستش رو به گوشش گرفته بود و آروم گریه میکرد... زیر لب استغفراللهی گفتم و به سمتش رفتم... دستش رو از رو گوشش پایین کشیدم..

_بینمت....

گریه میکرد و نگاهش رو بالا نمیگرفت..

_میگم ببینم اون چشمای پر دردسرت رو!!

چونه اش رو به زور بالا گرفتم و نگام رو تو صورت خیشش چرخوندم..

_چرا گریه میکنی؟؟ مگه نگفتی شوهر میکنی تا از دستم فرار کنی؟؟ خب فرار کن و

زن خودم شو.. منم قول میدم عین همین مرد رویایی که الان بهت گفتم خوشبخت

کنم...

وسط گریه کوتاه خندید ولی سریع خودش رو جمع کرد تا امروز خنده اش رو ندیده

بودم...

غرق صورتش شدم...

_تو که اینهمه خوشگلی پشت خنده هات داری چرا همش گریه میکنی؟

صورتش رو بین دستام گرفتم ..

_خیلی از من نفرت داری؟؟؟؟...حداقل بهم فرصت بده خودم رو تو دلت جا کنم..سریع

حکم نبر و زود قصاصم نکن..

دستم رو از روی صورتش پایین کشید ...

_ چطوری؟؟ با این حرفهات؟؟ با این کارات که آدم رو به کثافت میکشونه؟؟

_ کی گفته اگه کسی، کسی رو دوست داره و لمسش کنه کار کثیفی کرده؟؟

_ خودت داری میگی اگه همدیگه رو دوست داشته باشن!!!!!!...چه عشقی بین

ماست..تو از اول هدفت معلوم بود، منم که اصلا.....وای هیوا...امشب برام بدترین

شب زندگیم بود...منو ببر خونه...خواهش میکنم

روی مبل نشست و دستش رو جلوی چشمش گرفت..مقابل پاش زانو زدم

_ ولی واسه من قشنگترین شبم بود.....نمیدونی تو دلم چه خبره...نمیدونی چقدر دلم

میخواد الان سرم رو روی پاهات بزارم و ساعتها به این فکر کنم که کجا و چطوری

دلم رو بهت باختم...اصلا اگه برات بدم، خودت خوب بودن رو یادم بده...

_ هیوا بخدا گناهه..تو زن داری..منم تا حالا جلوی نگاه هیچ نامحرمی حتی روسریم رو

برنداشته بودم که تو امشب همه ی باورهای منو به باد دادی...خجالت میکشم از خدا

خجالت میکشم هیوا...

چه خجالتی قربونت برم...فعلا که دیبا زن شرعی و قانونی من نیست..

_ ولی نامزدته..تو رو دوست داره...

_برام مهم نیست، چون بهش گفتم نمیخوامش و باز قبول کرد که زنم بشه..حتی قبول کرده با هر چند تا زن هم که دلم میخواد رابطه داشته باشم..

_ با تعجب نگاهم کرد..

_ میدونم باور نمیکنی...ولی شرطی بود که من گذاشتم و اونم قبول کرد..میخواستم از سرم بازش کنم ولی نشد...خونواده ها هم مزید بر علت شدند تا الکی خودم رو تو دردسر بندازم...به نظرت اگه کسی، کسی رو دوست داشته باشه به همین راحتی حراجش میکنه تا همه ازش استفاده کنن؟؟

_ شاید خودت باعث شدی تسلیم شرطت بشه...وگرنه هیچ زنی حاضر نمیشه مردش رو تو بغل زنهای دیگه بندازه...

انگار دیوونه ام کرده بود! سریع تغییر حالت میدادم و یه هیوای دیگه میشدم...خودمم تو این حالات روانی متوجه رفتارم نمیشدم...
نگاهم رو شیطون به صورتش انداختم...

_ تو اگه جاش بودی این آزادی رو به من میدادی؟؟

بی حوصله و عصبی موهاش رو کنارش ریخت و مشغول بافتن شد...

_ فعلا که جای هیچکس نیستم. نمیخوامم باشم..

از حرفش دلم گرفت.. با حسرت به اون تجلی الهی نگاه کردم و گفتم..

_ شاید اگر تو بودی الان همه چی فرق میکرد....

_ به هر حال الان اونیکه تو زندگیت قراره بمونه دیاست و تو بهش متعهدی..

عصبی از جا بلند شدم و سیگاری روشن کردم..

_ به هرحالی وجود ندارهدییبا تو زندگی من هیچ نقشی نداره جز عروس مادرم

بودن...ولی تو دیگه نقش اصلی زندگی منی سمن..به حقش قسم، خود خدا هم عشق

و دوست داره و واسش حلال و حروم تعیین نکرده ...محرم بودن به دل آدمه...اگه این

حالیکه الان من دارم اسمش عشق باشه، مطمئنم خودش، من و تو رو به هم حلال

میکنه ...

_ هیوا بس کن...تو حتی واسه خواسته هات داری قانون خدا رو هم عوض میکنی!!؟

_ کی گفته خدا واسه دل آدم شرط و شروط گذاشته؟؟

سرش رو بالا گرفت و با بیقراری نگاهم کرد...

_ بحث کردن با تو فایده نداره.. من هر چی میگم تو باز حرف خودت رو میزنی.

درمونده گفتم:

_ دست من نیست سمن..دیگه دلم میخوادت...حالا دیگه با هر اسمی،اما میدونم به جز

هوس تو رو میخواد...اگه این عشقه؟اگه عادته؟اگه وابستگیه؟؟ اگه هر دردی هست که

تو جوونم افتاده من باهاش حالم خوبه...میخوام تو زندگیم بمونه..

_ ولی من یه دنیا باهات فاصله دارم هیوا،چرا نمبینی!!

_ خودم رو به دنیای تو میسونم سمن!

_ من ایرانی نیستم...

_ اصلا برام مهم نیست دل آدم ملیت حالیش همیشه..

_ علاقه ای بهت ندارم،اینو متوجه نمیشی؟؟

_ متنفر نباش!سعی خودم رو میکنم تو دلت راه باز کنم..

_ تو میخوای منو کجای زندگیت بزاری هیوا؟

لحظه ای مکث کردم و به صورتش خیره شدم... برای پیدا کردن جواب مناسب، مغزم فرمان بیان هیچ حرفی رو نمیداد ولی دلم واردارم کرد تا بگم:

_ اینو خودم هنوز نمیدونم ، زمانه که راه حلش رو جلوی پام میذاره... از این بیقراری که تو دلم افتاده خوشم میاد.. تا حالا تو زندگیم نداشتمش ..میدونم هر دو تو چه شرایطی هستیم.. خودم اینو هزار بار تو سرم زیرو رو کردم.. ولی میبینی که حال و روزمو؟! !!!
آخرش با این سن و سالم دست‌گذاری جلوت دراز کردم تا شاید یه مثقال توجه کفش بزاری. به همین فعلاً قانعم... ولی به نبودنت اصلاً!!!!!! حرفشم نزن..

سرش رو به زیر انداخت و با صدای آرومی گفت..

_ من نمیخوام تو غرورت رو جلوی من زیر پات بزاری... تو با این اصرار احمقانه ات داری هر دومون رو آزار میدی...

کلافه از حرفه‌اش سیگارم رو از پنجره بیرون پرت کردم..دلیل و برهانش خسته ام کرد..گوشه‌ام نمیخواست هیچ کدوم از این حرفه‌های سرد و نا امید کننده رو بشنوه.. برای پوشیدن لباسم به سمت اتاق راه افتادم...

_عرضه بغل خوابی که نداشتی!!هیچی هم که ندادی کوفت کنم!!!بعید میدونم الانم بزاری تا صبح تو آغوش گرم و نرمت یه خواب درست حسابی هم داشته باشم!!!!!!میبینمت هم که دیگه غیر قابل کنترل میشم،،پس بریم بهتره....صبح زود طلاق میدم!!!!!!

"سمن"

**

حس کردم تمام نجاست دنیا رو از اون خونه بیرون آوردم و با خودم حمل میکنم تا دنیا رو به کثافت بکشم...احتیاج زیادی به حمام داشتم...از پنجره بیروم رو نگاه نمیکردم..انگار همه ی چشمها رو به من بود و همه ی دستها، من رو به هم نشون میدادند...حالا دیگه هزار برابر از هیوا خجالت میکشیدم..اون بیشتر قسمت‌های بدن من رو دیده و لمس کرده بود..نمیدونستم اسم کارش رو چی بزارم!!تجاوز؟یا حک حرمت

تمام پاکیهای دخترانه ام..شاید از لحاظ روحی آزارم نداده بود، ولی جسمم رو وادار به کاری کرد که بی تاثیر تو رَوَندِ ادامه ی زندگیم نبود..اولین تجربه ی من در رابطه جنسی، باعث شد تمام ذهنیت من از زن بودنم به یک چیز ختم بشه ...

"""""" برده ی جنسی """"""

صدای هیوا شُک شدیدی رو بهم وارد کرد که باعث شد با تکون شدید تری از جا پریده بشم....

_اوه...چی شده؟؟؟؟آرووووووم.....آروم باش.....چرا انقدر مضطربی؟؟

نگاهش نمیکردم..

_ماشین رو متوقف کرد . روی صندلیش جابه جا شد و کمی خودش رو به طرفم خم کرد.. به عقب متمایل شدم و به دَر چسبیدم..با تعجب نگام کرد و گفت...

_چته تو؟؟نکنه میخوای تا از درِ ماشین پیاده شدی و رفتی باز مسخره بازیهاات رو شروع کنی؟؟سمن اگه بفهمم داری تو سرت نقشه میکشی که از فردا یه بازی جدید برام راه بندازی بیچارت میکنما!! منو نگاه کن.....

بازوم رو به سمت خودش کشید..

_ با توام سمن!!!

_ یکمرتبه صدام رو بلند کردم و باچشمهای از حدقه در اومده سرش داد کشیدم...

_ به من دست نزن...دیگه هیچوقت به من دست نمیزنی...فهمیدی؟؟

پوزخند همیشگیش رو زد..

_ فکر کن از این به بعد دیگه بهت دست نزنم!!! تو دیگه محکومی به من، اولین و

آخرین مرد زندگیت منم..پس ناراحت این نباش که دست من بهت خورده شده.تا تهش

بیخ ریش خودمی..

_ من هرجایی نیستم...

_ حرف دهنش رو بفهم... بین داری رو خودت اسم میذاری!!قبلا هم بهت گفته بود از

اینکارت خوشم نیاد!!

دوباره لحنش رو عوض کرد و دلجویانه تر گفت..

_ بین عزیز دلم...

به من نگو عزیز دلم...نگو...

حالا هرچی که تو دوست داری تو پرم بزن...مهم خودمم که میدونم الان تو عزیز دلم شدی!..

گوشاتو باز کن ببین چی میگم، پنجشنبه نامزدی هلیاست و بعد از اون من یک هفته باید از ایران خارج بشم..دقیقا ۸ روز وقت داری خوب به رابطمون فکر کنی و قبول کنی که کنار بیا نیستم...واای به حالت سمن... وای به حالت اگر تو این چند روز دور از چشم من کاری کنی یا تلفنهام رو جواب ندی!!

فکر کنم تا حالا دیگه اخلاق من دستت اومده...با این قضیه امشب هم دیگه تو رو حق خودم میدونم..یعنی از این لحظه تو میشی قسمتی از خودم...سهام خودم...منم آدمی نیستم به همین راحتی از چیزی که مال خودمه بگذرم...

مثل مسخ شده ها نگاهش میکردم..این چی داره میگه؟؟حق یعنی چی؟؟ سهم چیه؟؟

تو داری منو به زور صاحب میشی؟

تو موهاش دست کشید و به سندلیش تکیه داد..

_صاحب نمیشم..صاحب هم شدیییییم....منم دیگه مال خودم نیستم...از امشب فقط متعلق به توام...دیگه دست به هیچ زنی نمیزنم...میخوام فقط تو باشی و بس همین...
عصبی خندیدم..

_داری اشتباه میکنی آقای رادمان!!!از من چیزی به تو نمیماسه...بی خود به خودت سخت نگیر ..تنوع طلبی زندگیت رو فدای یکنفر نکن...برگرد سر جای اولت...
_اتفاقا برعکس!! الان فقط مزه ی تو زیر دندونامه...دیگه میخوام تنوع رو بزارم کنار...با تو بیشتر حال میکنم.. باید از این به بعد خودت کارمو راه بندازی...دیگه محاله با هیچ زنی به جز تو بخوابم...

نگاه حریصش رو از روم بالا و پایین کشید...موی تمام بدنم سیخ شد...

_خوب میدونم که خاطره ی امشب یه لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمیره...بهتره واسه خاطره های بعدی آماده بشی..

دست انداختم تا دستگیره در رو بکشم..قفل در رو زد..

_یادت نره بهت چی گفتم...بی خود از من فاصله نگیر..تو فقط مال منی..

_باز کن برم...

_ نمیخواهی قبل از خداحافظی مزخرفت منو ببوسی؟؟

_ باز کن میگم، جیغ میزنما ..

_ بهت میگم خوشگلی اما وحشی بگو نه!!! پپر پایین تا دوباره برنگشتم خونه

بهزاد.. بیشرف معلوم نیست با اینهمه اخلاق گندش چی داره که هر چقدر ضد حال

میزنه باز بیشتر طالبش میشی..

بدون توجه به حرفه‌اش در رو باز کردم و تا خودِ خونه دوییدم ..

صدای چرخیدن کلید باعث شد با ترس از خواب بپریم... صورت شکسته ی مادرم جلوی

روم ظاهر شد..

_ دختر تو هنوز خوابی؟؟ مگه دیشب کی خوابیدی؟

مثل دختر بچه ها با بغض از جا بلند شدم و بغلش کردم..

_ وای؟! این کارا چیه دیگه بچه شدی؟؟ نکنه دیشب ترسیدی و بیدار مونده بودی؟؟

چقدر این زن ساده و خوش باور بود..

_ نترسیدم..دلم تنگ شده بود..

سرم رو نوازش کرد..

_ من که گفتم بیا بریم تا تنها نمونی..الانم به جای این کارا یه چایی برام درست کن
و بیا پیشم بشین تا بهت بگم تو کوچه کیو دیدم..

کاری رو که گفت انجام دادم، ولی انقدر تو شرمی که ازش داشتم غرق شده بودم که
به کاری که ازم خواسته بود عکس العملی نشون ندادم..

_مامان؟

_جانم؟

_میشه..میشه از این خونه بریم یه جای دیگه..یا اصلا..اصلا برگردیم کشور
خودمون..پیش عمو..پیش خانواده پدرت..

داشت چادرش رو تا میکرد دستش رو هوا خشک شد و با تعجب به صورتم نگاه کرد..

_ تو حالت خوبه؟

هول شدم خودم رو جمع و جور کردم و با تردید پرسیدم..

_ چرا اینو میگی؟

_ تو چرا اینو میگی دختر؟؟ مگه نمیدونی اینهمه بدبختی رو تحمل میکنم که برنگردیم

به اون خراب شده؟

به سمتش رفتم، دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش..

_ چرا اینطور میگی مامان.. مگه کشورت نیست؟ مگه پدرت از مردم همون خاک

نبوده؟ مگه دلت نمیخواد از خونه ی این و اون کار کردن، راحت بشی؟

_ حالا اینا چرا الان یادت افتاده؟ تو که میدونی من چرا برنمیگردم..

_ کی گفته اگه برگردیم شما حتما باید زن عمو بشی و منم زن صالح؟؟ شاید تا الان

دیگه همه چی فرق کرده باشه..

_ تو هیچی نمیدونی دختر.. این رسم اونهاست.. محاله به همین راحتی که تو میگی

آزمون بگذرن... تو همخونشونی.. ناموششونی.. از منم بگذرن تو رو ول نمیکنن.. همون

موقع هم عموت با زور اسم پسرش رو روی تو گذاشت... پدرت هم ظاهری قبول

کرد..بیچاره چه میدونست عمرش به دنیا کفاف نمیده و من رو با این همه مصیبت تنها میذاره..

_از کجا میدونی شاید حالا که بابا نیست هومون رو بیشتر داشته باشن

_تو نمیشناسی قوم پدرت چه جور آدمهایی هستن..بزرگ شده اینجایی..نمیدونی منزلت زن تو افغانستان چقدر ناچیزه!!مخصوصا جایی که پدرت به دنیا اومده..

از من نخواه با دست خودم تو رو به اونها ببخشم و آیندت رو تباه کنم.هر کاری میکنم که تو برنگردی افغانستان..اونجا جای تو نیست..

_زن اینجا هم ارزش نداره مامان..

_چرا این حرف رو میزنی عزیزم؟!اتفاقا زنها تو ایران خیلی راحت و آزاد تر زندگی میکنن..مرد خوب هم اینجا زیاد داریم...نمونه اش همینی که من یکساعت پیش دیدم..

فکر کردم منظورش هیواست که شاید تو کوچه باهاش رو در رو شده..

_شما هم که انگار معلوم نیست چی از این پسره دیدین که یکسره از آزش تعریف میکنین..

_ کدوم پسره؟؟ تو اصلا میدونی من امروز با کی حرف زدم..؟ آگه بفهمی مطمئنم از

تعجب خشکت میزنه!!

چشمهام رو ریز کردم... پس منظورش کی بود؟؟

_ از کی حرف میزنی مامان..

_ ""کارن"" رو دیدم دختر... نوه ی خانم کرمی...

چند ثانیه بی حرکت بهش خیره شدم..

خندید..

_ میدونستم شوکه میشی.. یکساعت با هم حرف زدیم... نمیدونی چه آقایی شده.. خدا

واسه کتی جون ، نگه داره... آدم خَز میکنه این پسر رو میبینه. انگار همین دیروز بود

که با پدر مادرش اومدن خونه خانم کرمی واسه خداحافظی.. ای وای که چقدر عمر زود

میگذره ..

از جا بلند شدم و به سمت گاز رفتم..

_ خب حالا این چه ربطی به حرف ما داشت؟؟

پاش رو دراز کرد و با دست مالید..

_میخوام بدونی که همه جا به یک چشم آدم رو نگاه نمیکنن..اگه بدونی چطور خاله

،خاله بهم میگفت!!!!!!هنوز من رو یادش بود..تو رو هم همینطور....

چهره ی مهربون بچگیش تو ذهنم مرور شد....

قوری چای رو از آب جوش پر کردم..

_حالا واسه چی برگشته ایران؟

_اومده تا جلوی فروش خونه مادر بزرگش رو بگیره..قراره خانم کرمی رو هم ببره تا با

خودشون زندگی کنه

_پس اگه اینطوره چرا ما رو از اونجا جواب کردن؟؟

_جواب نکردن دخترم.. دیدی که من خودم خواستم قبل از فروش اونجا یه جایی واسه

موندنمون دست و پا کنم که قسمتمون اینجا شد..

فکری مثل جرقه تو سرم زده شد..

_خب یعنی میتونیم باز برگردیم همونجا؟؟

_اتفاقا کارن هم همین رو میگفت...میخواست که برگردیم خونه مادر بزرگش تا وقتی رفتند سوئد، یکی به کارهای خونه برسه..میدونی که به قول خانم کرمی، آدم هر جا که هست باید چراغ خونه اش همیشه روشن بمونه!!

_خب این خیلی خوبه ماما...اینطوری مجبور نیستیم اینجا بمونیم..

_مگه اینجا چشه دختر جون؟ حالا شاید پری خانم مثل خانم کرمی خوش برخورد و مهربون نیست، اما پسرشون که خیلی هومون رو داره..

اسم هیوا دوباره باعث شد به دیشب برگردم..لحتم رنگ خواهش گرفت..

_مامان خواهش میکنم..بیا برگردیم خونه ی خانم کرمی "من اینجا راحت نیستم..معذبم..از برخورد پری خانم و دخترش هیچ خوشم نمیاد..دوست ندارم منت پسرشون هم رو سرمون باشه..

_همه اینها رو میدونم عزیزم..ولی اونجا برگشتن ما هیچ فایده ای نداره دیگه..

_چرا؟

_ خانواده پدرت فقط آدرس اونجا رو بلدن..اگه قرار بشه بیان دنبالمون اولین جایی که پاشون رو بزارن خونه ی خانم کرمیه،میدونی که من میخوام تا مدت اقامتمون تموم نشده یه پس اندازی کنیم و از تهران دور بشیم..از همه ی اینها ها هم بگذریم روز اول که اینجا اومدم پسرشون باهام قرار داد بست گفت که برعکس قانون این خونه داره استخدام میکنه... حداقل نمیخوام به خاطر خوبی که تو اون لحظه ی لاعلاجی در حقم کرد زیر شرطی که واسه استخدامم گذاشت،بزنم...

مامان متوجه ناراحتیم شد..

_حالا قرار شد فردا بریم خوشنون.کارن میگفت انگار خانم کرمی از دستمون ناراحته..راست میگن به خدا.. از وقتی اینجا اومدیم یه بارم بهشون سر نزدیم..

_اما فردا که شما نیستین مگه نامزدیه هلیا نیست؟؟

_خب تو جای من میری...

_بدون شما کجا برم مامان؟مخصوصا که کارن هم اونجاست..

چایی رو که جلوش گذاشتم برداشت..

_خب باشه...یادت نمیاد بچه گیها تون چقدر با هم جور بودین؟

گوشی موبایلم رو روشن کردم.

_الان دیگه بچه نیستیم مامان..من خجالت میکشم..

_به هر حال کارن از من قول گرفت که بریم پیششون..اول از هر چیز هم اصرار داشت تو رو بیینه من از حرفه‌هاش اینو فهمیدم....

طبق معمول هر مرتبه، با روشن شدن گوشی همراهم، صدای زنگ ممتد پیامها بلند شد...گوشی روی حالت بی صدا قرار دادم و با تردید یکی از ۱۷ پیام رو باز کردم..نوشته بود.....

مثل همیشه حرف من رو به هیچ کجات حساب نکردی و باز خاموشی!! اشکال نداره خوشگله، من پررو تر از این حرفه‌هام.. روی تو رو هم کم میکنم..پیام من رو خوندی زنگ بزن.اگر تا ساعت ۱ زنگ نزدی شرکت رو تعطیل میکنم و میام رو تو کار میکنم..

نگاهم با عصبانیت به صفحه خیره موند..اینطور فایده نداشت...تصمیم گرفتم فردا حتما به خونه ی خانم کرمی سری بزنم..شاید برای فرار از اینجا و هیوا راهی پیدا بشه..با خیال خودم لبخند زدم و دو مرتبه گوشی رو خاموش کردم..

_سمن در رو باز کن أحمق ... الان قاسم میبینه..

_از اینجا برو هیوا ..تو رو خدا منو به حال خودم بزار..

_باز نکنی میشکونمش.

از اون همه استیصال و تحقیر ، خسته شده بودم اما دلم نمیخواست دیگه به گریه پناه بیارم...باید محکمتری از خودم نشون میدادم ، واسه همین در رو با شتاب باز کردم..

_چیه؟چرا نمیذاری دو روز از دستت نفس بکشم؟

یه قدم جلو اومد و من رو به داخل هُل داد ..

چیکار میکنی دیوونه؟

در رو بست و با یک حرکت من رو به دیوار کناریش چسبوند. دودستش رو بغل گوشم،
روی دیوار گذاشت..

آره... دیوونه ام... وگرنه اسیر دست توی روانی نمیشدم..

برو کنار الان مادرم میاد..

خودت اینجور میخوای سمن.. بهت میگم رو مغز من راه نرو انگار دوست داری هی
منو حالی به حالی کنی تا آخرش یه کاری دستت بدم.. دست از لج بازی برنمیداری...

صورتش رو نزدیک تر کرد.. نفسهای داغش پوستم رو میسوزوند..

بهت میگم گرفتارت شدم نمیفهمی.. میگم چشمات خواب رو ازم گرفته
نمیفهمی.. میگم وقتی تلفن میکنم جوایم رو بده همش خاموشی و سگ ترم میکنی ..

سرم رو با تمام قدرت به دیوار فشار میدادم به خیال اینکه بتونم فاصله ام رو باهش
زیاد کنم..

_دیشب تا صبح نخوابیدم نفههم...عطر تنت از مشامم بیرون نمیومد...تصویر بدنت، از
سر تا نک پاهات تا صبح جلو چشم رژه میرفت...تو همین فاصله ی دیشب تا امروز
هزار بار خواستمت و هوست رو کردم..

نفس هاش کشیده و تب دار به لبم میخورد...نم نم صداس آرام و چشماش سرخ
میشد...

_چطور یکهفته ازت بگذرم و نبینمت؟چطور جلوی خودم رو بگیرم و بهت دست
نزنم..مگه میشه..مگه با این چشمات اجازش رو میدی...بدجور بیقرارم سمن..بغلم
کن..بزار واسه آخرین لحظه قبل از رفتن دوباره حسّت کنم..بغلم کن.....

انقدر وحشیانه به جون لبهام افتاد که فرصت هیچ عکس العمل رو پیدا نکردم.. با تمام قدرت کفِ هر دو دستم رو به قفسه ی سینه اش فشار دادم.. ولی حتی یک اینچ هم نتونستم از خودم دورش کنم... موهای پشت سرم رو گرفته بود و اجازه ی عقب کشیدن نمیداد.. یک آن به ذهنم رسید لب پایینش رو که با زور تو دهنم فرو کرده بود بین دندونهام بگیرم و با همه ی قدرتم فشار بدم... شوری خون رو حس کردم.. تا چند ثانیه همینطور بیحرکت موند ... چشمه‌هاش رو بست و دم عمیق کشید، تا بالاخره ولم کرد... خونی رو که تو دهنم بود با عصبانیت روی زمین تف کردم..

_ تو پست ترین مردی هستی که تو عمرم دیدم...

پشت دستش رو روی لبش کشید و با چشمای سرخش بهم نگاه کرد..

_ تو هم وسوس انگیز ترین زنی هستی که تا به حال بهش دست زدم.. نمیدونی وحشی

که میشی چقدر خواستنی تری برام..

به عقب هلش دادم و سمت در رفتم..

_گمشو برو بیرون، وَاا جیغ میزنم..

_مهم نیست..دهنی ازم صاف کردی که پیی همه چیش رو واسه آخرش به تنم مالیدم...

در رو باز کردم و با صدای بلند گفتم:

_تو آرزوی با من بودن رو به گور میبری هیوا..

رفت و روی صندلی گوشه اتاق نشست...

_مطمئن باش تا توی گور هم باهات میام..

_هیوا بلند شو برو...اگه مادرم اینجا ببینت سخته میکنه..چطور دلت میاد با زندگی ما بازی کنی..

پاهش رو روی هم انداخت و تکیه داد..

_همونطور که تو داری با زندگی و دل من بازی میکنی....

_چرا مزخرف میگی؟! این خودتی که داری یه مسیر یکطرفه و بن بست رو جلو

میری و به راهنمایی هیچکس هم گوش نمیدی...

بی اهمیت به حرف من ، دست تو جیش کرد و پاکت سیگارش رو در آورد..

_ تو رو خدا نکش.. بوش تو خونه میپیچه... اصلا بیا بریم بیرون حرف بزنیم... بیا خواهش میکنم.. قول میدم به همه ی حرفهات گوش میکنم..

_ چه راحت بلدی رفتارت رو به نفع خودت عوض کنی!!!

در رو باز گذاشتم و همونجا با حرص روی زمین نشستم.. زانو هام رو تو بغل گرفتم و درمونده به صورتش چشم دوختم...

_ کدوم نفع؟؟ اینکه میخوام آبروت رو تو این خونه حفظ کنم تا هیچوقت پشتت نغن که هیوا دنبال یه دختر کلفت افغان راه افتاده؟؟!! یا شایدم بگن یه دختر افغان مغز پسر ساده و سر به زیر خانواده رادمان رو شستشو داده و اغفالش کرده!!!

کمی حالت عصبی پیدا کرد.. بالاخره فندک رو به سیگارش رسوند و دود غلیظ ناشی از اون رو به هوا فرستاد.. بیچاره وار به دستش نگاه کردم... مامان حتما میفهمید... متوجه نگاهم به سیگارش شد...

_کاش به جای اینکه انقدر نگران سوختن این سیگار و دودی که ازش تو خونه
میپچه هستی، نگران این دل وامونده و زهری که داره از مهترت تو زندگیم پیشروی
میکنه، بودی...

نگاهم بالاتر کشیده شد..به چشماش..

_آههااان...منو ببین...گوش کن به حرفهام...یه خورده بهم دقت کن...یه کم بهم حق
بده..کارم پیشت گیره انقدر بی تفاوت نگذر...

تو چشماش دنبال یه جواب واسه خودم میگشتم...اگه این هوسه چرا انقدر اصرار...چرا
اینهمه عجز...چرا انقدر غرور شکنی...؟؟؟

_من تو رو میبینم هیوا ولی فرق بین مون رو بیشتر...

از جا بلند شد و مقابل من نشست..همونطور نگاهم به چشماش گره خورده بود..

_من دارم میرم..همین طوری هم که بودم محل سگ بهم نمیداشتی! چه برسه که
 واسه یکهفته ازت دور بشم..برای تو راحتی چون از شر من خلاص میشی ..ولی من از
 همین حالشم بی طاقت و دلتنگ شدم...شاید حال منو نفهمی نه الان، نه هیچوقت
 دیگه..ولی انقدر بی رحم نباش..من زبونش رو بلد نیستم تا بهت بفهمونم تو دلم چه
 خبره،ولی تو بخاطر رفتار غیر ارادی و احمقانه ام مجازاتم نکن!! ..سمن بزار اگه نیستم
 حداقل صدات رو بشنوم...نذار با اعصاب متشنج پام رو از این مملکت بیرون بزارم و
 همه ی کار و زندگیم به هم بریزه...

به خواهش چشماش مطمئن بودم ..ولی هنوز درک نمیکردم که چرا ???

_باشه..تلفنت رو جواب میدم.

_قول بده...

_ قول میدم هیوا... فقط تو هم دست از این کارات بردار.. این رفتار تند و زورگویی هات رو بزار کنار... حالا دیگه برو خواهش میکنم...

صبح روز پنج شنبه برای رفتن به خونه ی خانم کرمی آماده شدم... سکوت کل فضای اطرافم رو گرفته. مامان شب قبل، همراه هیوا به میگون برگشته بود و من باز ترجیح دادم با هیچکدوم از اهالی این خونه رو در رو نشم.. البته این خواست هیوا هم بود که دیگه هیچوقت برای کمک به مادرم تو جمع خانوادش حضور پیدا نکنم.. بعد از مدت‌ها احساس خیلی خوبی داشتم.. حسی شبیه آزادی، رهایی از اجبار، حتی نفس کشیدن...

تا منزل خانم کرمی تقریباً چند قدمی بیشتر راه نبود و من هنوز یکقدم از راه رو برنداشته بودم که صدایی ناشناس، من رو به اسم کوچیکم، مورد خطاب قرار داد...

_ سمن؟؟ این خودتی؟؟!!!!

سرم رو بالا گرفتم... مرد جوانی رو متعجب باچشمهایی خیره و لبی خندون مقابلم دیدم...

_آره.. مطمئنم خودتی.. هنوز همون نگاه.. همون چشمها.. همون صورت.. مگه میشه یادم
بره...

مغزم به گذشته ها کشیده شد... چهره ی پسر دوازده ساله ای با موهای مشکی و
ضخیم که وقتی میخندید گوشه ی لبهاش خط عمیقی می افتاد... "کارن"

-سلام... خوشحالم که برگشتی...

دستش رو به سمتم دراز کرد هنوز لبخند مهربونش رو داشت..

_و منم خوشحالم که خیلی زود موفق شدم بینمت...

به دستهای نگاه کردم... اون هم رد نگاهم رو دنبال کرد.. سریع متوجه منظورم شد و
دستش رو عقب کشید.. گوشه ی لبش با لبخندی کشیده شد...

این یعنی دیگه بزرگ شدیم و حد و مرزها باید رعایت بشه درسته؟؟

یاد بچگی و لحن صمیمی و گرمش بهم انرژی داد و از خجالتی بودنم کم کرد..گفتم..

شاید همینه که تو میگی، شاید هم من هنوز خودم رو با دنیای جدید وقف ندادم...

اینم یه جور عقیده ی شخصیه که واسه تو ارزشمنده به طبع منم احترام

میگذارم..مزاحمت که نشدم؟جایی میرفتی؟

اتفاقا مقصدم منزل مادر بزرگتون بود.مامان گفت که دیروز همدیگه رو دیدین... انگار

خانم کرمی هم از دستمون ناراحته که چرا تو این چند وقته پیششون نرفتیم.....!!

دستش رو به حالت حرکت به جلو گرفت و همراهم شد..

_درسته...حقیقتش منم تصمیم داشتم اوایل همین هفته به دیدنتون پیام ولی انگار خدا میخواست زودتر از این با هم ملاقاتی داشته باشیم..پس امروز به طور کل کار رو تعطیل میکنم..

_ای وای...چرا؟؟شما برین به کارتون برسین...من فقط یکساعت منزل خانم کرمی میمونم...

کلید انداخت و در رو باز کرد

_من که الان از پیاده روی برمیگشتم...یعنی دنبال کار بخصوصی نبودم..یه مقدار بانک و اداره دارایی کار داشتم که شنبه هم میشه انجامش داد. ...امروز سر کشی به خاطرات گذشته و تجدید دیدار از هر چیزی مهم تره...به فکر یکساعت موندن هم نباش...

حس میکردم سالهاست که دلتنگ اون خونه و صاحب مهربونش بودم...مخصوصا وقتی هر سه کنار هم نشستیم و کارن آلبومی پر از عکسهای قدیمی رو مقابلمون گذاشت

_وااای...باورم همیشه!!من هیچکدوم از اینها رو ندیده بودم...(با دست به عکسی اشاره کردم)اینجا دقیقاً یکهفته از تولد پونزده سالگیم گذشته بود یادمه کتی جون این عکس رو ازم گرفت...

کارن ظرف شیرینی رو مقابلم گذاشت..

_و دقیقاً نمونه ی این عکس الان تو آلبوم عکس من، داخل کشوی اتاقم در سوئد موجوده...

_واقعاً؟؟چطور این عکس دست شما هم هست؟؟

کارن کنار خانم کرمی نشست و دستش رو دور گردنش انداخت..

_به لطف مامانی و کتی جون...درخواست کردم،چاپ و فرستاده شد...(خندید)

_ولی شما الان یه جوری تو کوچه وانمود کردی که انگار از همون سال تا امروز اصلا

منو ندیده بودین!!!!

با همون لبخندی که از روی لبش دور نمیشد گفت..

_وانمود نکردم...خب صدر در صد که از نزدیک ندیده بودم!!!!

اما قسم میخورم هنوز به همون زیبایی بچگیت هستی...شایدم بیشتر...

_ممنون..شما لطف دارین..

_میشه انقدر شما،شما نکنی..این پونزده سال فقط یه فاصله بوده بین ما..والا تاثیری تو

صمیمیت گذشتمون نداشته!!!حالا هر چقدر هم من و تو بزرگ شده باشیم...

شرمگین لبخند زدم و سرم رو پایین انداختم..خانم کرمی دستی به سرم کشید و گفت...

_این از ادب و تربیت خوب دخترمه..اینطوری نگو کارن جان..عادت نداره...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

کارن خندید و گفت:

_آخه اصلا تو صورتتم نگاه نمیکنه مامانی!! یکساعته هر چی باهاش حرف میزنم چشمش همه جا هست الاّ به من!! یعنی انقدر زشت شدم؟؟

با این حرفش سرم رو بالا گرفتم و نگاش کردم..لبخند شیطونش رو تحویلیم داد و با لحن شوخش گفت:

_نظرت چیه؟ هان؟ خیلی غیر قابل تحمل شدم؟

از ژست خاصی که حین گفتن این جمله اش به کار برد خنده ام گرفت..

_نه اصلا این طور نیست..باور کنید....

_باور کنید نه باور کن!!!فعل جمع استفاده نکن لطفاً!!

۳۲۵

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

_باشه...باور کن اینجور نیست که فکر میکنی..زمانی که شما از ایران رفتید، من فقط
یه دختر هفت هشت ساله بودم.. از اون سالها خیلی گذشته.خب خانم کرمی هم
میدونه من زیاد با کسی ارتباط نگذاشتم و حتی دوستی هم تو زندگیم وجود
نداره...همه اینها خودش مزید بر علت شد تا نم نم گوشه گیر بشم و ارتباط گذاشتن
برام سخت بشه...

کارن متاثر نگاهم کرد و گفت..

_خب این خیلی بده سمن!! تو نباید خودت رو اینطور بیعت در گیر انزوایی کنی که
هیچ دلیل موجهی هم بابتش نداری...

پوزخند کمرنگی زدم...

_چه دلیلی موجهی بالاتر از ملیتم...

_این چه حرفیه؟؟ کشور تو اینجاست.. تو ایران به دنیا اومدی ..دلیل همیشه خودت رو بخاطر اصلیتِ آب و اجدادیت انقدر زیر سوال ببری!!

بعدش هم ،این درست نیست که تو بخاطر افغان بودنت خودت رو از زندگی معمولی که هر کس میتونه

داشته باشه محروم کنی!!..مامانی میگفت درست رو هم ادامه ندادی..درسته؟

نیم نگاهی به خانم کرمی انداختم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم..

از جا بلند شد و نفس عمیق کشید..

_بلند شو...نهار امروز رو کمک من آماده میکنی...میخوام بهت ثابت کنم تو این مدت

که تو خودت رو دست کم گرفتی من چقدر پیشرفت کردم...

با تردید به صورت خانم کرمی نگاه کردم و گفتم

_ولی باور کنید من نمیتونم زیاد اینجا بمونم..آخه...

خانم کرمی_پاشو دختر...حالا خوبه یه عمر اینجا زندگی کردی..خونه غریبه که نیست...این پسره هم حوصله اش سر رفت از بس منه پیرزن رو کنارش دیده...

کارن خم شد و صورت مادر بزرگش رو بوسید...

_اینطور نگو مامانی..من اول به عشق خودت انجام... (نگاهش رو سمت من گرفت) بعد به خاطر باز سازی قشنگترین صحنه های زندگیم.....

**

سبزیجات رو شستم و مشغول خورد کردن شدم...نگاهم از پشت سر تا پایین پاهاش کشیده شد..چقدر ظاهراً شبیه پدرش شده بود..قد بلند و اندامی کشیده و متناسب..از طرفی مودب و مهربون درست مثل مادرش...

چقدر هم اخلاق و تربیتش با هیوا فرق داشت... با وجودیکه هر دو در یک سبک مالی و زندگی بزرگ شده بودند... ولی به جرات هیوا جز جذابیت ظاهریِ بیش از حدش هیچ نکته‌ی مثبت تری نسبت به کارن نداشت...
 ناخودآگاه از اینکه با هیوا مقایسه‌اش کردم کلافه شدم...

_ تو همیشه انقدر با آخم کار میکنی.؟

برگشته بود و من رو نگاه میکرد..

_ چرا فکر میکنی من آدم آخمویی هستم؟

_ واسه اینکه الان تقریباً بیست دقیقه ست اینجا با منی و حتی یک کلمه حرف هم ازت دهنتم نشنیدم .. ساکت و مغموم..... درست برعکس اونموقع ها....!!!
 _ معذرت میخوام..

_ بابت چی؟

اینکه هم صحبت خوبی برات نیستم..

محتویات داخل ماهیتابه رو هم زد و گفت..

هم صحبت خوبی خواهی شد. چون شش ماه وقت داری..

با تعجب نگاهش کردم..

اونطوری نگاه نکن.. منم مثل خودت اینجا تنهام... خوب چی از این بهتر که وقت

بیکاریت رو کنار دوست بچگیت بگذرونی ..

بلند شدم و ظرف دستم رو سمتش گرفتم..

خیلی دوست داشتم ،ولی باور کن نمیتونم...دنیای بچگی خیلی با جوونی متفاوته..نوع

ارتباط هم تو این دو دوره فرق میکنه..

ظرف رو از دستم گرفت و با صدای مهربونش گفت...

_هیچی فرق نکرده سمن.. تو خودت داری با نگاهت متفاوت نشونش میدی..من اینو بهت ثابت میکنم...شاید برگشتن من هم خودش یه جور نشونه باشه واسه اینکه بتونم بهت کمک کنم و تو یه سری چیزها رو تو زندگی تغییر بدی، بدون اینکه اختلالی تو عقیده شخصیت ایجاد بشه و یا ناراحت کنه .. قراره شش ماه ایران بمونم..میخوام به جز انجام کارهای مهاجرت مامانی یه کاری هم برای شما کرده باشم مخصوصا تو..راستش این علاوه به درخواست مامانی، خواست خودمم هست...

با تعجب پرسیدم..

_خواست خودت؟؟

اشاره به میز ناهار خوری وسط آشپزخونه کرد..نشستیم...

_خب آره..شاید باورت نشه تمام این سالها خیلی سعی کردم از طریق راههای اینترنتی باهات ارتباط بزارم...حتی یک بارم از مامانی خواستم اگر تلفنی ازت داره بهم بده که نداشتی!...بعدش یه چند باری هم ازش خواستم عکست رو برام بفرسته که اونطوری موفق شدم حداقل تصویرت رو ببینم.....میبینی؟!؟من خیلی زودتر از امروز تو رو دیدم!!

تعجبم صد برابر شد...

_کارن تو وقتی رفتی فقط دوازده سالت بود...چطور با وجود اون سن کم و اینهمه سال که گذشت، باز تو خاطرت منو نگه داشتی و انقدرم مشتاقانه از اونموقع ها حرف میزنی؟!؟

صورتش رو به کف دستش تکیه داد و با چشمهای خندون نگاهم کرد...

_به نظرت میشه به این راحتی زیباترین رنگ نگاهی که به عمرت دیدی رو فراموش کنی؟

شرمگین سرم رو به زیر انداختم..ادامه داد..

_سمن.. خاطرات، قسمت ثابت شده ای از زندگی ما آدمهاست که گاهی میتونه تا آخرین لحظه ی عمرت دوباره به جریان بیفته و همه چیز از اول تازه و تکرار بشه...
_ولی من مثل تو انقدر با معرفت نبودم ..

_زیاد ازت گله نمیکنم..تو اون وقتها تنها هفت هفت سالت بود...ما درست زمانی از ایران رفتیم که تو دیگه از اون دوران کوتاه بچگی داشتی خارج میشدی و مسلما با اون سن و سالت طبیعی بود که زیاد تو خاطرات نمونم و یاد آوری بشم..
_من فراموشت نکردم...فقط انقدر از ذهنم عبور نمیکردی..

پُفی کرد و از جا بلند شد..

_اینم از شانس بده منه.البته جای شکرش باقیه حداقل فراموشت نشدم...خب حالا تا بیشتر از این ناراحتم نکردی بیا بچش بین دست پختم چطوره??

چه راحت با لحن صمیمیش فاصله ها رو از بین میبرد و چه زود میشد باهش دوباره دوستی کرد.. کمی از قاشقی که سمتم گرفته بود چشیدم..

_باور میکنی تا همین سه ساعت پیش حتی فکر نمیکردم با وجود تو بتونم ده دقیقه از خجالت اینجا دووم بیارم...ولی حالا به همین راحتی کنارت ایستادم و از مصاحبت با تو لذت میبرم.....طعمش عالییه...

_چرا فکر میکردی اینجا اومدنت با بودن من برات عذاب آورده??!

_خب راستش ...

_سمن...میتونم سوالی کنم...

_ البته... فقط اجازه بده اگر برام سخت بود جوابش رو ندم...

_ سمن... تو تا امروز..... چطور بگم... با مردی با مردی ارتباط داشتی... یا در حال حاضر چی؟... مردی تو زندگیت هست؟؟.....

با سوالی که ازم پرسید ناخود آگاه چهره ی خشن هیوا جلوم مجسم شد... صورتم به وضوح رنگ باخت و همه ی وجودم رو ترس فراگرفت.. این از نگاه تیز کارن دور نموند...

_ اگه دوست نداری میتونی جواب ندی؟ این یه مسئله کاملا شخصیه.. شاید اصلا پرسیدن من اشتباست..

نمیخاستم بدون اینکه خواسته باشم دیدش رو نسبت به خودم خراب کنم.. خب مسلما هیوا به خواست من وارد زندگیم نشده بود بنابراین انتخابم محسوب نمیشد...

_ نه... کسی رو تو زندگیم راه ندادم...

_چرا؟! صرفاً به خاطر شرایطی که خودت باهش مشکل داری یا هنوز برات پیش نیومده که بتونی کسی رو دوست داشته باشی...

تو دلم دوباره هیوا رو مرور کردم... نه.. با وجود کارهایی که کرده بود علاقه ای نسبت بهش تو خودم احساس نمیکردم... چقدر از اینکه مرتب تو ذهنم یاد آوری میشد عصبی بودم...

_هم بخاطر شرایطم و هم اینکه کمتر تو محیطهایی ظاهر میشدم که مرد اطرافم باشه...

_عجیبه!!

_چیش برات تعجب آورده؟

_اینکه دختری به زیبایی تو تا حالا نظر هیچ مردی رو جلب نکرده و تو با این سن هنوز به کسی احساسی رو تجربه نکردی...

_خب شاید یکی از علت‌هایش نوع پوششم بوده..من تا همین چند وقت پیش هر جا میرفتم صورتم رو میپوشوندم...اینطوری راحتتر بودم..

گنگ نگاهم کرد..

_و علت اینکه دیگه چند وقته دیگه این کار رو نکردی؟؟

باز هیوا....بازهم تجسم زور گوییهاش..نتونستم همه چیز رو دروغ بگم..

_اجازه بده بعدا راجع بهش حرف بزنم..

با خوشرویی قبول کرد و دیگه تا پایان وقتی که اونجا بودم جز تعریف خاطرات و اتفاقات زندگی خودش بعد از مهاجرت، از من سوالی نپرسید..

وقتی قصد رفتن کردم اصلا باورم نشد که ساعت از پنج غروب هم گذشته... حتی فراموش کردم تلفن همراهم رو از بیصدا خارج کنم تا متوجه تماس احتمالی مادرم باشم... خانم کرمی ازم قول گرفت بیشتر بهشون سر بزدم و کارن با احترام تا جلوی در همراهم اومد...

_ واقعا ممنونم.. بعد مدت‌ها روز کاملاً خوب و آرومی رو گذروندم.. البته ببخشید اگه مجبور شدم مرتب مهمون داری کنی!

هر دو دستش رو در جیبش فرو کرد.. نگاه مهربونش رو تو چشمم ریخت..

_ این حرف رو نزن... اتفاقاً خوشحال شدم خدمتکار مامانی امروز تو مرخصی بود و من خودم این افتخار نصیبم شد تا از تو پذیرایی کنم.. کاش عجله نمیکردین و از این خونه نمیرفتین... اینجوری حداقل بیشتر میدیدمت.. درست مثل اونوقتا...

باید تو فرصت مناسب راجع به این مسئله ازش کمک می‌گرفتم..

_من بازم به دیدن خانم کرمی میام..حتما تا ایران هستی از وقتمون استفاده میکنیم..

مردّد به من و بعد به زمین نگاه کرد و گفت..

_اونکه البته...ولی سمن اگه ممکنه...اگه ممکنه میخوام شماره ای هم ازت داشته

باشم..راستش دوست ندارم فکر کنی عمدی بوده ولی،وقتی داشتی دسته کلیدت رو تو

کیفت میذاشتی متوجه یه گوشی همراه تو کیفیت شدم...دوست دارم اگه امکان داره

باهات بیشتر در ارتباط باشم..

تو دوراهی وحشتناکی گیر کردم...هیوا این خط رو فقط بخاطر تماسهای خودش برام

خریده بود..اما روی انکار کردن مقابل کارن رو هم نداشتم..با لبخند تصنعی گوشی رو

از کیفم بیرون کشیدم.

_آره..چرا که نه..

شماره ات رو بگو من بگیرم..

با خوشحالی گوشی رو گرفت خودش شماره رو وارد گوشیم کرد و دستم داد..

_ ممنونم..زنگش رو هم فعال کردم...انگار خیلی هم تماس داشتی!!

هول شدم..

_ آره ..حتما مامان بوده..فعلا خداحافظ...

_ خداحافظ...بهت پیام میدم...

_ سمن؟؟ این خودتی؟؟!!!!!!

سرم رو بالا گرفتم...مرد جوانی رو متعجب باچشمهایی خیره و لبی خندون مقابلم دیدم...

_آره..مطمئنم خودتی..هنوز همون نگاه..همون چشمها...همون صورت..مگه میشه یادم بره...

مغزم به گذشته ها کشیده شد...چهره ی پسر دوازده ساله ای با موهای مشکی و ضخیم که وقتی میخندید گوشه ی لبهاش خط عمیقی می افتاد..."کارن"

-سلااام....خوشحالم که برگشتی...

دستش رو به سمتم دراز کرد هنوز لبخند مهربونش رو داشت..

_و منم خوشحالم که خیلی زود موفق شدم ببینمت...

به دستهای نگاه کردم...اون هم رد نگاهم رو دنبال کرد.. سریع متوجه منظورم شد و دستش رو عقب کشید ..گوشه ی لبش با لبخندی کشیده شد...

_این یعنی دیگه بزرگ شدیم و حد و مرزها باید رعایت بشه درسته؟

یاد بچگی و لحن صمیمی و گرمش بهم انرژی داد و از خجالتی بودنم کم کرد..گفتم..

_شاید همینه که تو میگی ،شاید هم من هنوز خودم رو با دنیای جدید وقف ندادم...

_اینم یه جور عقیده ی شخصیه که واسه تو ارزشمنده به طبع منم احترامم

میگذارم..مزاحمت که نشدم؟جایی میرفتی؟

_اتفاقا مقصدم منزل مادر بزرگتون بود.مامان گفت که دیروز همدیگه رو دیدین... انگار

خانم کرمی هم از دستمون ناراحته که چرا تو این چند وقته پیششون نرفتیم.....!!

دستش رو به حالت حرکت به جلو گرفت و همراهم شد..

_درسته...حقیقتش منم تصمیم داشتم اوایل همین هفته به دیدنتون پیام ولی انگار خدا میخواست زودتر از این با هم ملاقاتی داشته باشیم...پس امروز به طور کل کار رو تعطیل میکنم..

_ای وای...چرا؟؟شما برین به کارتون برسین...من فقط یکساعت منزل خانم کرمی میمونم...

کلید انداخت و در رو باز کرد

_من که الان از پیاده روی برمیگشتم...یعنی دنبال کار بخصوصی نبودم...یه مقدار بانک و اداره دارایی کار داشتم که شنبه هم میشه انجامش داد...امروز سر کشی به خاطرات گذشته و تجدید دیدار از هر چیزی مهم تره...به فکر یکساعت موندن هم نباش...

با صدای بسته شدن در توسط کارن، سریع صفحه گوشی رو باز کردم... ۷۹ تماس بی پاسخ که به جز ۳ تای اون، همه از هیوا بود... بدون اینکه بتونم ترسم رو کنترل کنم، مجبور شدم بدون فوت وقت باهاش تماس بگیرم... جواب نداد... صدای زنگ پیام بلند شد.

زحمت نکش... دارم میام خدمتت

تمام بدنم سست شد... همونجا مقابل پله ی خونه ای نشستم... سریع نوشتم..

هیوا خواهش میکنم دوباره شروع نکن.. باور کن فراموش کردم گوشی رو از بیصدا در بیارم... کجا میخوای بیای؟؟ هیوا از تنها بودنم انقدر سوءاستفاده نکن

جواب داد..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

*بهت گفته بودم وقتی حرف میزنی پاش وایسا...خودت اینجور میخوای که من پدر
سگ بیشعور رو از وسط مهمونی بکشونی بیرون ..

همین دو تا فحشی که نوشت حساب کار دستم اومد...باید آرومش میکردم..

باور کن من سر حرفهام هستم..این فقط یه فراموشی ساده بود..انقدر بزرگش نکن..

جواب نداد..وای خدا..نمیخوام باز باهش تنها بشم..یه کاری کن نیاد..خدایا خودت
جلوش رو بگیر...

اشکم سرازیز شد...چقدر راحت تونست حال خوب چند دقیقه پیشم رو ازم بگیره
نمیدونم چقدر تو اون حال درمونده نشسته بودم که گوشیم زنگ خورد...

_الو...هیوا..

_واسه چی جواب نمیدادی؟؟

_باور کن فراموش کرده بودم....

عصبی و با عجله پرسید...

_فراموش کردی چی؟؟ اصلا وقتی تنهایی واسه چی سایننتش کردی؟ مگه جز من
چقدر تماس داری که صدات رو قطع کردی تا مزاحمت نباشه؟؟ سمن از ساعت دوازده
دارم میگیرمت عوضی... میفهمی؟! با اینهمه کار و شلوغی عین اُسکلا وایسادم یه گوشه
تا صدای توعه بیشعور رو بشنوم.....

با گریه گفتم...

_چرا انقدر فحش میدی هیوا؟؟ واسه چی همش بهم توهین میکنی... میگویم به خدا یادم
رفته بود....

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ مگه تو با این کارات به من فحش نمیدی...چه غلطی میکردی که یادت رفته بود؟؟ مگه کجا.....

ساکت شد...صدای حرف زدن و حال و احوال پرسى چند نفر کمی اونطرف تر از من به گوشش رسید...وااااای....

_ کجایی؟

....._

نعره زد...

_ کجایی میگم؟؟

_ رفته...رفته بو..بودم..

_ کدوم گوری؟؟ یا لا بنال تا اینجا رو بهم نریختم..

_ رفته..بودم..سوپرمارکت چیزی بخرم..

۳۴۷

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

_ چی بخری ..تو خونه که همه چی هست؟!

سریع از جا بلند شدم و خودم رو به جلوی در خونه رسوندم...صدای کلید رو شنیدم..

_ الان داری میری خونه؟ آره؟ تو سمن نکنه از همون ساعتی که گرفتمت و جواب

ندادی بیرون بودی؟؟ تو اهل بیرون رفتن نبودی اونم بدون هماهنگی با مادرت !!!!

_ چرا اذیت میکنی؟؟ میگم چیزی لازم داشتم یک ربعه اومدم بیرون...اصلا.....

میخواستم بگم اصلا به تو چه مربوطه که داری بازخواستم میکنی، ولی جرات

نکردم...دیگه فهمیده بودم اگر باهش کنار نیام و آرومش نکنم، محاله کوتاه بیاد...

_ اصلا چی؟؟

_ اصلا..اصلا هرچی دوست داری بهم بگو فقط اینجا نیا هیوا..خواهش میکنم...

دِ آخه نمیداری که...میخوام باهات راه پیام ولی خودت کِرم میندازی به جونم..هنوز
پام رو از این خراب شده بیرون نداشتم داری جفتک میندازی..چجوری یکم هفته با این
مسخره بازیهاات اونجا دووم بیارم..چطوری از ایران برم لامصّب..؟

باشه...باشه...قول میدم دیگه تو هر شرایطی جوابت رو بدم..فقط وقتیایی که مامان
پیشم بود و نتونستم بهت پیام میدم ...

بیخود...اونجور وقتها هم جواب میدی منتهی حرف نمیزنی،میداری من گوش کنم
تا مطمئن شم خونه ای..الانم باید بگی واسه چی بیرون رفته بودی!!

دیگه داشت از خودم بدم میومد...بخاطرش مجبور بودم التماس کنم،دروغ بگم،بترسم،و
حتی به ذهنم برسه حرفهایی بزنی که حتی از گفتنش جلوی مادرمم شرم داشتم...

_____واااااای هیوا...رفته بودم یه چیزی بخرم...مربوط به..مربوط به یه مشکل ماهیانه....

از همون پشت تلفن هم میتونستم پوزخندش رو تشخیص بدم...

...خب چرا از اول نمیگی قربونت برم؟؟ اولی خب انقدرها هم بیو گلابی نیستم که
 خَر بشم و فکر کنم راست میگی...هر وقت اومدم و خودم با چشمم دیدم ،اونموقع بهم
 ثابت میشه..

تمام صورتم داغ شد..وارد خونه شدم و در رو باعصبانیت بستم.صدام رو بالا بردم.

_هیوا خجالت بکش...حیا کن...دیگه داری شورش رو در میاری..یه جوری حرف میزنی
 انگار من زنتم و راحت میتونی هر جور دلت خواست چکم کنی!!
 _زنمم نباشی باید به من باز خواست پس بدی...پس فکر کردی حرف زن جماعت رو
 باور میکنم اونم از نوع دلبرش...تو رو باید دو دستی چسبید و آلا معلوم نیست چه کلکی
 جور کنی تا از دستم دَر بری !!

خیلی دوست داشتم با همه ی حرصم جوابش رو بدم..ولی نه مثل خودش بی ادبی بلد
 بودم و نه جراتش رو داشتم..میدونستم حریفش نمیشم..

_باشه اصلا ببخشید بیرون رفتم... فقط چون هر کی دوست داری اینجا نیا..

نفس بلندی کشید..

_یعنی انقدر ازم بیزاره؟؟

جوابش رو ندادم..

_سمن؟ به جون خودت رفتارم دست خودم نیست... هر دفعه به خودم میگم دیگه

باهاش بد حرف نمیزنم، ولی باز یه جوریه حاله رو میگیری که مجبور میشم اصلا

بگو چقدر پول میخوای چیا لازم داری بگم همین الان برات بیارن.. فقط تا نیومدم تو

خیابونا نچرخ... چون مادرت بشین سر جات... از خونه بیرون نرو.. کارایی که من دوست

ندارم رو انجام نده...

_مگه ولگرد کوچه و بازارم اینطوری ازم خواهش میکنی؟؟ اصلا تو دنبال بهانه ای هیوا... من حتی اگه باب میلتم هم رفتار کنم، باز تو یه دلیلی واسه همه ی بد اخلاقیهات داری..

نمیتونم چطور انقدر سریع جبهه اش رو عوض میکرد.. بعضی اوقات مطمئن میشدم مغز این پسر بیمار..

_اینطور نگو دختر... نمیخوام راه و چاه بهت بدم، سوار گردنم بشی!!

ولی از یکطرفم دوست دارم افسارم رو بدم دستت تا هر طرف که دلت میخواد بکشونی و بتازونی... میبینی؟؟! حتی عین لات و لوتهای کوچه و خیابون دارم با قلدری راه میگیرم که به تو برسم...!!!+

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

روسری ام رو در آوردم و به خودم تو آینه نگاه کردم.....باید از خربه ی زنانه ای استفاده میکردم که اصلا برام آسون نبود،مخصوصا مقابل هیوا، که استادِ روانشناسیِ زنان بود.. کلمات بدون دخالت مغزم به روی لبهام جاری شدند...

_هیوا؟؟

محکم و پر احساس جواب داد:

_جوووونِ دلم؟؟!!

_تو واقعا از من خوشت اومده؟؟

_خوشم میاد؟؟؟اون چشمهای آدم کُشت نمیبینه چجوری دارم خودم رو جلو روت سکه یه پول میکنم....میدونی الان اینجا چه خبره؟میدونی چند تا زن و دخترِ وِلنگ و باز دارن جلوم خودشون رو بالا پایین میکنن تا یه جا گیرم بیارن و اونا خفت من رو بگیرن؟؟میدونی وسط این همه بریز و پشاش اومدم ته باغ دارم عین تراکتور سیگار

میکشم و مشروب میخورم، واسه خاطر اینکه عشقت بکشه گوشه گوشه رو جواب بدی و منم اینجا شدم رو با صدات بسازم تا راحت بتونم کپه ی مرگم رو بزارم...؟ میدونی منی که از خدام بود یه سفر خارج از کشور بهم بخوره تا سریع جیم شم دنبال خوشی هام، اما الان نمیخوام از اون خونه ی خراب شده دور شم یعنی چی؟؟ نمیدونی دختر... اصلا شک دارم تو بتونی با اون قلب و مغز پوکت بفهمی من چی میگم..... حیف که کارم پشت گیره...

همونطور خیره به خودم، تو آینه نگاه میکردم و انگستانم رو لای موهام میکشیدم...

_اگر واقعا اینطوره که میگی، پس چطور میتونی انقدر راحت کسی رو که برات مهمه از خودت برنجونی؟؟ چرا به جای خوشحال کردن همیشه باعث ناراحتیش میشی؟

جواب نداد.. سکوت بود..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ هیوا؟ هستی؟؟

_ من آره... ولی انگار تو تو باغ نیستی...

_ چرا؟ منظورت چیه؟

_ چون بلد نیستی چجوری طرفت رو سر کار بذاری خوشگلم...

نگاه از آینه گرفتم... محاله بشه به این مرد دروغ بگی..

_ پیشد، چرا ساکت شدی؟؟ من اون کلاغه نیستم که تو، روباه خواستنی و خوردنی، با

زبون چرب و نرم بتونی خامم کنی... این منم که یه لقمه ی چپت میکنم عزیزم...

مشهود صدام میلرزید...

_ من اصلا نمیدونم از چی حرف میزنی!

صدای مردونه و دختر پسندش رو کش دار کرد..

_ تو در کل هنوز نفهمیدی کی گِیرت افتاده دختر خانم...اون وحشی و رام نشدنی که
من دیروز باهاش خداحافظی کردم اینجور حرف زدن بهش نمیاد..هر چی پس اون کله
ی خوش فرمت داری بریز دور...اصل حرفت رو بزن ...

لیوان آب رو از شیر پر کردم و سر کشیدم ..

_ تو کلا موجود شکاکی هستی..

_ تو هم یه خوشگل بیعرضه هستی..

_ چرا بی عرضه؟

_ اول واسه اینکه عین زنهای دیگه یه ذره سیاست نداری و بلد نیستی مرد رو یه
جاهایی گمراه کنی...البته واسه همین نداشته هاته که دنبالت راه افتادم.

_ خب.. دوم؟؟

_دوم اینکه یه ذره جنس شناس نیستی ..مثل ماست اونور خط نشستی و به جای استفاده کردن از خونه ی خالی و اصل جنس که اینور خطه، کل هدفت اینه که من رو از تهران اومدن منصرف کنی...

گیج از حرفه‌هاش پرسیدم...

_منظورت از جنس چیه هیوا؟! خودت رو میگی؟

بلند خندید...

_جووون...وقتی عین خنگا سوال میپرسی دوست دارم گازت بگیرم...

با این حرفش از خجالت صورتم داغ کرد...

_خیلی از خود راضی و بی ادبی هیوا!!

_اولی رو بودم..ولی الان به خودم شک دارم، چون تو تنها زنی هستی که مثل هویچ
 جلوم قرار میگیری و عین سیب زمینی ازم رد میشی، اونوقت منم عرضه ی خام کردنت
 رو ندارم...!!!

ولی دومی رو تو کردی...

_چرند نگو...تو پایه های همه جور شخصیتی رو تو خودت داری..این من نیستم که
 باعث اخلاق و رفتار جدیدت شدم!!خودت داری اشتباهات رو با بهانه کردن من توجیح
 میکنی.. اما این کارت هم با گستاخی تمامه...

_آره .مثل همین الان که وقتی معلم اخلاق میشی دوست دارم به جای دستهام با
 لبام خفت کنم..آخه مگه میشه !!مگه داریم دختر انقدر بی ذوق؟؟من چطوری با وجود
 اینهمه حرفهای اضافه ای که میزنی باز دوست دارم صدای سرد و لحن اعصاب داغون
 کنت رو بشنوم؟؟چیز خورم کردی سمن؟؟

کلافه روی بالشت دراز کشیدم..

_ هیوا میخوام بخوابم ..میشه قطع کنی...

_نع...

_آخه چرا..

_اونوقت از کجا بفهمم که خوابی یا میخوای....

صداهای مست و سرخوش چند تا زن به گوشم خورد که از بین اونها دیبا رو راحت شناختم.. هیوا رو خطاب قرار داده بود...

دیبا_ عزیزم تو چرا امروز همش تلفن دستته.بابا گفت میخوای بری تهران..اومدم ببینم راست میگه؟ قراره بری،اونم امشب؟؟

هیوا کمی مکث کرد صدای نفسهایش نشون میداد هنوز موبایل رو گوشه...

_نه..کنسل شد...نمیرم ..

خوشحال شدم ولی نتونستم تلفن رو بدون زدن حرفم قطع کنم آرام گفتم..

_اونجا زنهای زیادی هستن که به تو احتیاج دارن...مثل همیشه تنت رو به قیمت ارزشت بهشون بفروش..من خریدارت نیستم آقای رادمان..اما سر قولم هستم. اگه خواستی میتونی زنگ بزنی و هر چقدر دلت خواست آرام رو بگیری ..خوش بگذره..

تا زمانی که قطع کنم مطمئن بودم که صدام رو میشنوه..میدونستم با دم شیر بازی کردم ..صدای نفسهای عصبی اش رو راحت میشد تشخیص داد..اما نمیدونم چطور جرات پیدا کردم و اون جملات رو به زبون اوردم!!!!!!انگار واسه زدن این حرف، مدتها دنبال فرصت بودم و حالا که دیبا نزدیکش بود و موقعیت جواب دادن نداشت بهترین زمان رو برای گفتنش بدست آورده بودم.. چون جراتِ رو در رو گفتنش رو تو خودم نمیدیدم..

تماس رو قطع کردم...منتظر بودم تا سیل پیامهای تهدید آمیزش روی گوشیم جاری بشه...ولی بر عکس هیچ خبری نشد...ترسیدم که نکنه با این حرفم باعث عصبانیتش

بشم و تصمیم بگیره بیاد سراغم. ولی وقتی تلفنی از مامان به طور غیر مستقیم سوال کردم فهمیدم که تو مجلس حضور داره و دیبا هم مرتب کنارشه خیالم راحت شد.. چقدر مامان با آب و تاب از رابطه ی عاشقانه این دو تا حرف میزد... کاش میفهمیدم اگر از کارهای هیوا باخبر بشه بازم نظرش نسبت بهش همینطور میمونه!!!!!! ههههه.. بیچاره مامان....

صبح با صدای زنگ تلفنم از خواب بیدار شدم.. مامان بود.. گفت تا غروب تو ویلا مشغولن و احتمالاً وقتی برسه دیگه شب شده... ناراحت شدم..

_خب اینطوری که همیشه! شما الان سه روزه در رفت و آمدین... چرا واسه مهمونیهاشون نمیرن از بیرون کارگر بگیرن؟ مگه آسونه کثیف کاریهای ۲۰۰ نفر آدم رو تمیز کردن؟ اونم چی!! با اون اخلاق از خود راضی پری خانم و دخترش!! شما اوضاع ریه هات خوب نیست مامان.. بهشون بگو کارهای که با مواد شوینده انجام میشه بهت ندن...

_زشته دختر.. مجانی که کار نمیکنم.. بالاخره هر کاری در دسر خودش رو داره.. این بنده خداها هم بابت این سه روز کلی پول به من و نرگس دادن... اتفاقاً کارگر هم گرفتن و آلا چجوری میشه دو تا آدم دویست نفر رو به قول تو راه بندازیم؟! تازه صبح

هیوا خان هم میرفت مسافرت یه دسته اسکناس بهم داد سمن...گفت خودت و دخترت
تو این چند روز که من نیستم دستتون باشه یه موقع احتیاج میشه...

داشتم از عصبانیت منفجر میشدم..

_مامان شما از کی تا حالا انقدر مادیاتی شدین؟؟من دوست ندارم دستت جلوی اینا
دراز باشه.

انگار از حرفم ناراحت شد..

_الو مامان..مامان جونم ببخشید...چرا حرف نمیزنی؟باور کن منظوری نداشتم..

سعی کرد صداش رو صاف کنه تا متوجه بغضش نباشم..

_ تو منو اینجوری شناختی سمن؟ فکر میکنی راضی ام لحن تند و تیز دخترشون رو که همسن بچه ی خودمه تحمل کنم؟ یا بد اخلاقیها و داد و بیداد پری خانم یکسره تو گوشم بیچچه؟ مگه بهت نگفتم برای رفتن از اینجا احتیاج به پول داریم؟؟ دستمون خالیه دختر میفمی؟ هیچ پشتوانه ای نداریم... هیچ پس اندازی نیست.. خودمم خسته ام به خدا.. با این سن کمم عین پیرزنها شدم تمام استخونها هم درد میکنه.. همه ی فکرم شده تنهایی تو واسه وقتیایی که پشت نیستم... همه خیالم شده هر جور که هست از اینجا ببرمت تا ندارم سرنوشتت مثل من بشه مادر..

خب لابه لای این همه بدبختی وقتی این پسره اینطور بهم خوبی میکنه و رفتارش بابقیه فرق داره میگی چی؟ بالاخره آدم باید چشمو روی خویبههای مردم هم داشته باشه!!! مخصوصا با اون مرافعه ای که دیشب اینجا پیا شد باز خیلی محبت داره که قبل از رفتنش اینطوری به فکر ما هم بوده...

نتونستم نپرسم...

_ چرا؟ مگه چی شده؟

_نمیدونم مادر فقط ساعت دو سه شب بود که دیدیم صدای داد و بیداد از اتاقای بالا
میاد تا به خودمون اومدیم دیدیم هیوا هر چی وسیله دور و ورش بوده شکسته....

_آخه برای چی؟

_والله خودمم درست نفهمیدم سر چی. اما انگار با نامزدش دعواش شده بود..وقتی
رفتیم تو اتاق دیدیم دختر بیچاره یه گوشه نشسته و گریه میکنه..تمام دست و بال
هیوای بیچاره هم خونی بود.فکر کنم هر دو تاشون زیادی مشروب خورده بودن..والا
اونوقت شب خسته و کوفته چطور خوابشون نبرده بود و به جون هم افتادن؟چه
میدونم..خدا داند....

تمام ذهنم درگیر حرف مامان شد..یه لحظه از اینکه تو اون شرایط عصبی هیوا نبودم
خدا رو شکر کردم...ولی خیلی دلم میخواست علتش رو بفهمم..نمیدونم چرا حسم
میگفت بی دلیل با حرف دیشب من نیست...

با تردید پرسیدم..

_ مگه صبح زود به آلمان پرواز نداشت؟ تونست بخوابه؟

_ نه بیچاره... با اون حالش ساعت چهار صبح هم رفت فرودگاه... اما قبلش منو صدا زد و کلی سفارش کرد.. بهم گفت برگردم تهران پیش تو ..گفت تنهات ندارم... خب تو میگی باز نسبت به این آدم انصاف نداشته باشم؟؟؟

دلم میخواست بیشتر بدونم ولی ترجیح دادم سوال دیگه ای نپرسم..

دلجویانه گفتم..

_ مامان ببخشید .. به جون خودت قصدم ناراحت کردنت نبود... نمیدونم ... شاید هنوز متوجه نیستم تو چه شرایطی هستیم... شایدم به خاطر اینکه که تو خونه ی خانم کرمی هیچوقت با همچین آدمهایی برخورد نداشتیم... اونها همیشه با ما مثل عضوی از

خانوادشون برخوردار کردن..تو اونوقتها هیچ وقت مثل حالا کار نمیکردی..دخترهای

خانم کرمی مثل هلیا نبودن مامان..

_میدونم عزیزم ولی چاره ای نیست..

_هست مامان..برگردی خونه کلی باهات حرف دارم..فقط دیر نیا دیگه..

_باشه..مراقب خودت باش..خونه نمون..برو بیرون حوصله ات سر نره..

_چشم خداحافظ..

گوشی رو قطع کردم و دومرتبه به صفحه ی اون نگاه کردم...باز هیچ پیامی ازش

نداشتم..این آرامش قبل از طوفانه..مطمئنم...

از جا بلند شدم تا چیزی بخورم که دو مرتبه تلفنم زنگ خورد شماره ناشناس بود.. فکر

کردم شاید هیوا باشه که با خط دیگه ای تماس میگیره ..باید جوابش رو میدادم، وگرنه

وقتی برگرده همه چی از اینی که هست بدتر میشه...ولی وقتی تماس رو برقرار کردم و

صدای آشنای اونطرف خط رو شنیدم خشکم زد

_سلام...

والی..اگه هیوا بفهمه که کارن شماره ی من رو داره و بهم زنگ زده چی جوابش رو بدم..از تصورش یه لحظه مغزم از فعالیت ساقط شد..

_سمن..؟حالت خوبه؟؟شناختی منو ...

_چ...چرا...معذرت میخوام اولش کمی گیج شدم...

_چرا؟مگه شماره من رو سیو نکرده بودی؟

_فکر نمیکردم به این زودی تماس بگیره...

_راستش..راستش نه ..یعنی وقتی رسیدم خونه دیگه گوشی دستم نگرفتم.

_لحنش دلگیر شد ولی صداس مثل همیشه میخندید...

_ یعنی کل مدت زمانی که من تونستم تو خاطر تو بمونم به فاصله ی خونه ما تا شما بود؟؟ عجب!! فکر میکردم آدمی نباشم که به راحتی به دل هر کسی نشینه و زود از خاطر ها بره ، ولی نه تا این حد!!!

(خندیدم)

_ این چه حرفیه.. باور کن دیشب از تنهایی خوابم نمیبود واسه خاطر همین تا دیروقت بیدار بودم و تلویزیون نگاه میکردم اینه که الان هم دیر از خواب بیدار شدم ..حق بده، هنوز کاملا هوشیار نیستم...

_ خب چرا دیشب رو اینجا نمودی؟؟ اینطوری ما هم تنها نبودیم!

چه ساده و بی ریا حرف میزد...

_ ممنون...خونه راحت تر بودم...

_ یعنی با ما احساس راحتی نداشتی؟

_ نهههه..این چه حرفیه..خب یه کمم کار داشتم..بعد اینکه ..درست.. نیست که..من.....

وسط حرفم پرید و با لحن شوخش گفت..

_ نخیر .. اینجوری نمیشه.. تو احتیاج به آپدیت داری... باید متحولت کرد.. نظرت چیه تا

دو ساعت دیگه آماده بشی و یه جمعه ی پر خاطره رو با هم بسازیم...

_ آخه من...

_ بهونه نیار.. به خاله بیگم خبر بده و زود حاضر شو.. فقط زیاد معطلش نکن که ناهار

امروز رو از دست میدی!!!

این اولین باری بود که بعد از فوت پدرم از تهران خارج می شدم . تمام طول مسیر رو

با حرفها و تعریف کردن خاطرات کارن خندیدم و به جرات میتونم بگم، این خنده های

بی وقفه هم تا به حال تو زندگی برام پیش نیومده بود. صدای شاد و سرزنده اش، تو

گوشم پیچید.

-خب... رسیدیم، اگه گفتی اینجا کجاست؟؟؟

هر دو از ماشین پیاده شدیم؛ نگاهی به اطراف کردم و بدون اینکه بتونم جواب سوال

کارن را پیدا کنم گفتم...

_من خیابانهای تهران رو هم به زور تشخیص میدم، چه برسه به اطرافش..

عینک آفتابیش را بالای سرش جا داد و گفت:

_نه دیگه!!!! این فرق میکنه.

البته بهت حق میدم... شاید فراموش کرده باشی، به هر حال اون موقع سن تو خیلی کمتر از من بود، ولی توقع دارم اندازه سرسوزن آخرین روزی که بهمون خیلی خوش گذشته بود رو یادت بیاد.....

دوست نداشتم احساس کنه من همه گذشته رو فراموش کردم. انگار از اینکه مطمئن بشه تو خاطر مونده، انرژی می‌گرفت.. نگاهم به رودخونه ی پایین پامون افتاد ...
باخنده گفتم:

_ خب اینجوری که قلب حساب می شه، من همه تابلوها را خندم، الان اینو میدونم
که ما تو جاده ی چالوس هستیم.

_ خب... این تو رو یاد چیزی نمیندازه؟!

ذهنم به گذشته های خیلی دور کشیده شد، تصویری گنگ از دختر بچه ای که واسه
افتادن عروسکش تو آب گریه میکرد، جلوی چشمم پرده انداخت!

- کارن ... تو بخاطر اون عروسک بی ارزش نزدیک بود، تو این رودخانه غرق بشی،
چقدر بخاطر این کارت توبیخ شدی....

اومد جلو، دست به سینه و ایستاد و خیره نگاهم کرد..

- اون عروسک پونزده سال پیش، تو لحظه هایی که ما این پایین جاش گذاشتیم،
خیلی ارزش داشت. چیزی که برای یه دختر هفت ساله انقدر مهم بود برای یه پسر
یازده ساله به قیمت جوش تموم می شد، چون تو داشتی از دست می دادیش.

از یادآوری روزی که برای آخرین بار همراه خانواده ی کارن به این جاده اومده بودم و حس خوب جمله ی کارن بغض گلوم رو گرفت. چرا این گریه ها همیشه همراه من بودند.

- انگار قراره تو همیشه سر وقت از راه برسی و نذاری رویاهای منو آب با خودش بیره، من رو ببخش، خیلی کوچیک تو خاطر موندی در صورتیکه بزرگترین حامی من تو بچگی خودت بودی.

لبخند قشنگ و مردونه اش رو بهم هدیه کرد.

- یعنی الان دیگه نیستم؟

- با نگاهی که پر از تشکر و قدردانی بود بهش خیره شدم ...

- کارن خیلی ازت ممنوم که امروز اصرار کردی همراهت بیام، تو همین حالا هم بهترین خاطره زندگیم رو بعد از سالها برام ساختی....

به سمت رستورانی که کنار رودخونه بود اشاره کرد.

- چه خوب، یکبار دیگه تونستم خوشحالت کنم..همیشه دوست داشتم بازم این اتفاق بیفته..دلم میخواست این برقی که الان تو چشmate رو دوباره از نزدیک ببینم...

چقدر خوب حال آدم رو میفهمید..بعد از مدتها بی اشتتهایی یک دل سیر غذا خوردم و کلی از محیط اونجا آرامش گرفتم. نگاهم به اطراف چرخید...

- چه خوب که تو اهل هیچی نیستی، نه سیگار، نه قلیون.... ببین!!!

_همه یکی از این دو تا رو دستشونه....

مشکوک اما با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- مگه چند نفر رو کنارت می شناسی که اهل این چیزا هستن؟!!

سعی کردم چهره ام رو بی تفاوت نشون بدم، در صورتیکه رنگم رو باخته بودم..

- چرا..... چرا فکر می کنی از این جور آدمها زیاد دور و اطرافم بوده؟ _همینطوری
گفتم.....

- اهالی خونه ای که توش ساکن هستین چی؟ اهل چه فرقه هایی هستن؟!!

سعی کردم با پوست کندن میوه ی تو دستم خودم رو عادی جلوه بدم.

- من زیاد باهاشون برخورد نداشتم، و لی مامان میگه کلا آدم های معتقد و مقیدی نیستن....

- شنیدم پسر بزرگ هم دارن، مجرده؟

به صورتش نگاه کردم، می خواستم علت سوال کردنش رو از چهره اش متوجه بشم.

- نه، هم دختر و هم پسرشون هر دو نامزد دارن.

- سمن....

- بله؟!!

- اگه یادت باشه، دیروز تو خونه بهت گفتم قراره یه سروسامونی به زندگی تو و خاله بیگم بدم یادته؟!!

با سر حرفش رو تایید کردم.

- می خوام اول همین هفته بری و یه کلاس زبان خوب واسه خودت پیدا کنی.

_برای چی؟؟

- خب کلاس برای چی میرن؟! میخوام زبان یادت بگیری خانمی...

باتعجب پرسیدم.

- خب این، الان تو این وضعیت به چه درد من میخوره!!!

فنجان مقابلم رو از چای پرکرد.

- یاد گرفتن هر چیز مفیدی همیشه تو زندگی بدرد میخوره دختر خوب.. اما دلیل

اصلیش رو بعدا بهت میگم... اولین قدمم برای تو فعلا همینه، و اما دومی...

کنجکاوتر نگاهش کردم!

- دوم اینکه یا برگردین پیش مامانی که تا وقتی منم ایرانم حداقل نزدیک خودمون باشین و خودمم حواسم بهتون باشه، یا اینکه واستون خونه بگیرم و این مدت اونجا بمونین، اینجوری خاله بیگم هم از کار کردن تو خونه ی مردم راحت میشه، البته از بابت مسائل مادی اصلا نگران نباشین.... خرجی زندگیتون رو بعلاوه هزینه کلاسهای تو، ماه به ماه پرداخت میشه، اگر خاله بیگم باز بخواد ساز مخالف بزنه و نخواد کمک من رو همینطوری قبول کنه حرفی نیست، قرار میذاریم هفته ای دو بار به مامانی سر بزنه و بابتش حقوق بگیره، البته خیلی بهتر میشه که قبول کنید و بیاین با خودمون زندگی کنین.

هاج و واج نگاش می کردم، اگر یکی دو ماه پیش میدیدمش و این همه پیشنهاد خوب میداد از خوشحال پرواز میکردم، حرفهایش برام مثل یه رویا توی خواب بود... ولی الان..... هیوا.... خدایا!....

- الو!!!! سمن؟؟؟؟ دختر خوب کجایی؟! به چی اینطور خیره شدی؟! شنیدی من چی گفتم؟!

گیج و منگ جوابش رو دادم..

- آ....آره.....آره شنیدم...

- خب چی می گی، نظرت چیه؟! البته راجع به کلاس رفتن که اجباریه باید بری، بسه هر چی تنبلی کردی و براش دلیل آوردی اما اون یکی، فکر می کنی مادرت قبول می کنه که دوباره بیاد پیشمون، یا....

بدون اینکه متوجه بشم وسط حرفش پریدم.

- مامان باهاشون قرارداد بسته، تا پایان اقامتون نمی تونیم از اون خونه بیرون بیایم، تمام مدارکمون هم دست پسرشونه.

لبش رو جمع کرد و با نگاه ریزی گفت:

- خب مشککش کجاست، قرارداد رو فسخ می کنیم و مدارک رو پس می گیریم.

_نمیشه... شرط گذاشتن..

_نمیشه یعنی چی؟ عهد نامه تجاری که ترکمن چای که نبستین؟!!!

- آخه روز اول این رو تاکید کردن ..

- تو کاریت نباشه، مامانی میگه آقای رادمان آدم متشخصیه، من باهاشون حرف

میزنم..... داری سخت می گیری.

با خودم گفتم، آره سخت می گیرم چون سخت هست.. مگه هیوا می ذاره که تو براش

تعیین و تکلیف کنی؟! مگه پدرش تو اون خونه چه کاره است؟!، همه کاره ی

زندگیشون هیواست. اصلا اگه بفهمه تو با من حرف زدی معلوم نیست چه بلایی سر

خودت بیاره، چه برسه به اینکه بخوای واسمون تصمیم بگیری!!!

_ فکر کنم این موضوع رو مامان بهت گفته، ما به خاطر خانواده پدرم نمی تونیم تهران بمونیم، راستش... راستش اصلاً من راجع به همین مسئله می خواستم باهات حرف بزنم ازت کمک میخوام.

جابه جا شد، و مشتاق نگاهم کرد....

- جانم بگو، هر کاری از دستم بر بیاد انجام میدم.

- می خواستم اگر ممکنه کمکمون کنی از تهران بریم، مخصوصاً اینکه خانواده رادمان متوجه نشن که ما کجا هستیم، حتی ندونستن اونها برام از عموم هم مهمتره..

نگاهش رو ریز کرد و گفت:

- چرا خانواده رادمان؟ مگه اونها چه دردسری میتونن برای شما داشته باشن؟ جریان چیه سمن!!!!

صدای پیام گوشیم بلند شد، از جا پریدم طوریکه با چاقوی توی دستم انگشتم رو بریدم... کارن همونطور خیره به چشمام دستمال رو مقابلم گرفت. انگار این ترس لعنتی منو به خودش بیمار کرده بود، حتی از نگاه کنجکاو ولی مهربون کارن هم می ترسیدم.

- سمن هر چی هست به من بگو... بهم اطمینان کن... باور کن از هیچ کمکی دریغ نمیکنم...

با دو دلی نگاهش کردم.. به نظرم اطمینان کردن خیلی زود بود ولی وقتی هم برای پنهان کاری نداشتم. به یه دوست و راز دار نیاز داشتم...

_ قول میدی اول خوب به حرفهم گوش کنی و در موردم قضاوت نادرست نکنی؟

مبهم نگاهم کرد و گفت...

_هر چی هست بگو...درسته که سالها ندیدمت و تقریبا هیچ شناختی از درونت ندارم..ولی دلم بهم دروغ نمیگه...تو هنوز هم به نظرم با همه فرق داری..مطمئنم هیچوقت در موردت اشتباه نمیکنم...

با وجود تمام آرامشی که از حرفه‌اش گرفتم، اما ته دلم هنوز تردید داشتم نگاهم مستاصل به چشماش بود.

- بگو سمن جان..... نگران هیچ چیز نباش...

دهان باز کردم تا شروع کنم، که این بار صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد.... بدون هیچ حرف و عکس‌العملی به کیفم خیره شدم.

- چرا جواب نمیدی سمن؟! میدونی کی داره بهت زنگ می زنه؟

سرم رو آروم به نشونه تایید تکون دادم.

- خب اگه اشکال نداره بهم بگو کی پشته خطته؟

بی اراده و صریح گفتم:

- هیوا رادمان...

- کی؟! پسر حامد رادمان؟

با بغض سرم رو تکون دادم.

- با تو چی کار داره سمن؟! چرا انقدر مضطربی؟ می شه درست حرف بزنی بینم
جریان چیه؟!

موبایل را از کیفم در اوردم و به صفحه اش نگاه کردم، بدون اینکه جواب کارن رو بدم
صفحه پیامها رو باز کردم..یک پیام طولانی از هیوا...

** دیشب تمام حال منو با حرفت به هم ریختی.. تو راست میگی، من ارزشهام رو تن
فروشی میکنم.... روسپی بودن به زن و مرد نیست؛ الان من دست کمی از روسپی ها
هم ندارم. ولی بالای این باتلاق کثافت دستم رو به دامن نجیب تو گرفتم... یا ولش
نمیکنم و خودم را بالا میکشم، یا تو رو هم میکشم پایین و تو کثافتهام غرق میکنم...
دیبا رو هم دیشب از رختخوابم حذف کردم، الان از تو شروع شدم.. همه ی چاله چوله
های روحی و جنسیم رو خودت باید پُر کنی... حرفت منو سوزوند ولی واسه خودت
آتشیم کرد. برگردم من میدونم و تو..چون باز جواب تلفنم رو ندادی و این یعنی تنت
میخاره واسه یه حرکت تازه ... دیگه شاییدی وجود نداره سمن...حتما همه چی
اونجوری میشه که من میخوام...

منتظر برگشتم باش**

با دستهای لرزون گوشی رو سمت کارن گرفتم ... پیام رو خوند و پر از سوال بهم نگاه کرد... دل رو به دریا زدم و همه چیز رو براش تعریف کردم... به غیر از اونشب خونه بهروز... تمام حرفهام رو با آرامش گوش کرد و در پایان روزمون هم ازم خواست تا در موردش فعلا با هیچکس حرف نزنم... وقتی مقابل خونه پیاده شدم و باهاس خداحافظی کردم، حس اینو داشتم که یکی بعد از مدتها مثل پدر یا برادر پشتمه....

یکهفته از رفتن هیوا میگذشت.. با وجود همه ی تهدیدها و قول های رد و بدل شده، جواب هیچکدوم از تلفن ها و پیامهاش رو ندادم... بعد از صحبتهای اونروز چالوس ، کارن توجه و تمرکزش رو نسبت به زندگی من و مادرم بیشتر کرد. طوریکه مسایل کاری و شخصی خودش رو کنار گذاشت و برای جابه جایی ما از اون خونه دست به کار شد... هر روز چند ساعت به منزل خانم کرمی میرفتم وساعتها با هم حرف می زدیم و برنامه ریزی میکردیم، برعکس ذهنیت خودم، تمام سعی اش رو میکرد تا در برخورد با این مساله آرامش خودش رو حفظ کنه و تصمیم گیریهاش منطقی باشه، ولی

وقتی اسم هیوا میومد به وضوح رنگ خونسرد چشماش تبدیل به شعله های سوزان خشم و نفرت میشد.

روز شنبه بود، از طریق مامان متوجه شدم بودم که هیوا شب به ایران پرواز دارد... روبه روی کارن زیر آلاچیق نشسته بودم و انگشت های دستم رو مرتب فشار میدادم.

- کاش به حرفت گوش نمی کردم کارن... حداقل جواب تلفنه اش رو میدادم!!! امشب بر میگردد... به خدا اول میاد سراغ من ... تا وقتی من تو اون خونه ام این کارها هیچ فایده ای نداره... هیوا با بی محلی و اجابت نکردن خواسته اش پا پس نمیکشه، بدتر حمله میکنه.

کارن لیوان شربت رو دستم داد و گفت:

- مگه جنگله سمن؟! حمله چیه؟! غلط کرده؟ تا دیروز تنها بودی و مردی بالای سرتون نبود... بهت قول میدم شرش رو از زندگیت کم میکنم.

- چطوری؟ با منطق.. با آرامش؟... این راه و روش توئه... محاله به هیوا جواب بده...
- انقدر ضعیف نباش دختر خوب.. من همیشه اینطور که میبینی آرام و مهربون نیستم.. اول از همه کاری میکنم که دیگه تا آخر عمرش دستش بهت نرسه، بعد بلایی به سرش میارم تا یاد بگیره انقدر راحت حک حرمت نکنه..
- کارن اگر سر لج بیفته از نظر ملیتی هم برامون دردسر درست میکنه، من مطمئنم.
- سمن... انقدر انرژی منفی نباش، به من گوش بده... هر طور شده تا یکی دو هفته دیگه شما رو از تهران خارج میکنم، بهت قول دادم، می رین شمال... اگر تو این مدت متوجه رابطه تو با من نشه محاله سر نخعی از شما گیرش بیاد... بعدش هم طی این مدت که ایران هستم کارهای رفتن تون رو انجام میدم، شما نباید ایران بمونید..

نگاهم رنگ امید گرفت...

- یعنی فکر میکنی همه چی درست میشه؟!

- اگر محکم باشی و زود تسلیم نشی بعله... امشب هم تا دیرفت اینجا بمون من با خاله بیگم صحبت میکنم، وقتی هیوا برسه خونه نباشی بهتره....

- اگه ... اگه هیوا یه جا گیرم انداخت و پرسید بهش بگم کجا بودم؟

- سمن تو حالت خوبه؟ مثل اینکه باورت شده باید بهش جواب پس بدی؟ من آدم جنجالی نیستم ولی این کارا و حرفهای تو داره تحریکم میکنه که جواب هیوا رو مثل خودش بدم...

سرم رو پایین انداختم و آرام گفتم..

_من حتی توقع این رو هم ندارم که تو به حرفهام گوش بدی؟! اگر بدونم این مساله می خواد باعث درگیری تو و هیوا بشه....

- انقدر منفی گرا نباش، هیچ اتفاق بدی نمی افته. کار هیوا حتی از لحاظ قانونی هم مشکل داره... نهایت این مساله اینکه که ازش شکایت میکنیم... حالا پاشو... مامانی خیلی وقته تنها مونده. میریم تو... به هیچی هم فکر نمیکنی... به آینده امیدوار باش..

ظاهرا وانمود کردم که به حرفه‌اش ایمان دارم، ولی مطمئن بودم که هیوا بیشتر از کارن میتونه اون چیزهایی که میگه رو عملی کنه.

ساعت حدود دوازده شب بود که به قصد خونه اومدن از در بیرون زدم رو به کارن کردم و گفتم:

- بهتره تا جلوی در باهام نیای؛ راهی نیست نمیخوام یه موقع من و تو رو با هم ببینه ..

کارن دستش رو جلو برد تا در رو باز کنه...

- همیشه، دیروخته... کوچه هم خیلی خلوته....

از در بیرون رفت و من همونجا ایستادم و با خواهش گفتم:

- کارن خواهش میکنم... همراهم نیا... اینجوری راحت ترم، نمیخوام حتی یک درصد هم احتمال بدم که کسی من و تو رو با هم دیده... دوست ندارم وضع از اینی که هست بدتر بشه.

کلافه دستش رو به کمرش زد....

- وای سمن!! تو دیگه داری خیلی بزرگش میکنی، باشه برو، من همین جا جلوی در می مونم تا بری تو خونه....

حسی به من می گفت که همین الان هم داره ما رو نگاه میکنه...

- کارن لطفا... قول میدم تا خونه عجله کنم، فقط چند قدمه... بزار خیالم راحت باشه...

پفی کرد و ناچار گفت:

- باشه... فقط تا رسیدی بهم پیام بده.

- حتما...

- مراقب خودت باش سمن، هر اتفاقی هم افتاد سریع به من بگو..فقط یادت نره
تحت هیچ شرایطی جوابش رو نمیدی و تو خونه هم در رو قفل میکنی..

- باشه... باشه، خداحافظ.

یک لحظه از اینکه به کارن گفتم همراهم نیاد پشیمون شدم... کوچه خیلی خلوت و
تاریک بود...سعی کردم به حالت دو مسیر رو طی کنم. ولی همین که چند متر جلوتر
رفتم. صدای بمی رو که این روزها کابوسم شده بود شنیدم..

- هووی... وایسا ببینم...

ایستادم، قلبم دیوانه وار تو سینه میکوبید..سعی کردم به صورتش نگاه نکنم...نزدیکم
اومد، با اون چشمای غرق خورش که تو تاریکی برق میزد بهم خیره بود..

- چه جالب!!!! پس ولگرد شبانه شدی....!! راه و چاه یادت دادم و افتادی تو خط خوشگذرونی؟.. رو دست خودم پاشدی آره؟!

من نبودم دلت مرد میخواست؟! عادتت دادم به جنس نر؟ اونم کی؟ با نوه ی دیوٹ همسایه؟

قفل شده بودم..حتی نفسم هم تو سینه حبس شده بود و اصراری به خارج شدن نداشت...

دستش رو جلو آورد فکم رو محکم گرفت...

- خب چرا راه دور میری عزیزم، مگه من مردم؟خودم گره ی کارت رو باز میکردم!! دلت چی میخواست که به خاطرش یک هفته طاقت نداستی خوشگله؟! بگو..از کجات شروع کنم..چه جوری دوست داری بهت حال بدم...هان؟؟

تمام تنم می لرزید، فقط نگاهش میکردم. صدایی برای ناله کردن از درد فشاری که فکم میداد، وجود نداشت....

_ چرا لال شدی؟ فقط به من میرسی ادای تنگا رو درمیاری؟؟؟؟ بگو تا الان تو خراب شده شون، وِر دلِ اون حرومزاده چی کار میکردی!!

سعی کرد صداش رو کنترل کنه..

وقتی دید جواب نمیدم، نفس عمیقی کشید و یه مرتبه موهام رو از روی روسری تو چنگش گرفت..

مثل یه شیر خشمگین تو صورتم غرید..

- کجا بودی هرزه؟؟؟

(با دست با سر کوچه اشاره کرد)

_ زیر خواب این پسره؟

از حرفی که زد داغ کردم... دست و پاهام از لرزیدن به اوج شدت‌شون رسیده
بودند، اما انتظار این تهمت رو دیگه نداشتم!!!

دستم رو بالا بردم اما قبل از اینکه تو صورتش فرود بیارم مچم رو با تمام قدرت
مردونه اش گرفت.

_ دهنتم رو سرویس میکنم سمن... به خدا زنده نمیذارمت. بگو اونجا چه گُهی
میخوردی.. یاللهههههه!!!

با اون یکی دستم سینه‌شو فشار دادم تا از خودم دورش کنم، اما دریغ از یک میلی جابه
جایی. دندون‌هام رو به هم فشار دادم. با بُهتان که داشت پشت هم برام سوار میکرد
دیگه جایی برای سکوت نگذاشته بود..

_ تو یک فاسدی... هم فکرت، هم جسمت....

از بس آدم کثیفی هستی همه رو مثل خودت می بینی!! به تو ربطی نداره من کجا بودم و کجا می رم... دیگه بهت اجازه نمیدم بهم زور بگی و تهدیدم کنی، تو هیچ کس من نیستی .. هیچکس!!!

اونیکه هرزه ست خودتی (با دست رو سینهش کوبیدم)، خودتم گفتی که یه پسر روسپی هستی... منتهی از نوع مردونه اش، کسی که زن ها رو فقط وسیله بازی و شهوتش میدونه!! آره ... هرزه تویی بی شرف....چی میخوای از جونم؟؟ برو گمشو پی روزگار لجن خودت..نمیخوام به من بچسبی تا بوی تعفت، زندگی منم آلوده کنه..

اول کمی متعجب و عصبی نگام کرد،اما بعد یکمرتبه دستم رو گرفت و به طرف ماشینش که دقیقا فقط چندقدم اونطرف تر از درِ خونه ی خانم کرمی بود کشید...باید حدس میزدم... چقدر احمق بودم!!!

فکر اینو نکردم که شاید مامان بهش بگه کجا هستم!!

- ولم کن تا جیغ نزدم همه بریزن بیرون ...

در ماشین رو باز کرد و اطراف رو با دقت از نظر گذروند..

- تو اینکار رو نمیکنی .. چون اول واسه خود عوضیت بد میشه.. الانم خفه شو بشین تا همین جا از وسط جرت ندام...

_ولم کن ... من باهات هیچ جا نمیام.. دستمو شکوندی!!

در ماشین رو از سمت راننده باز کرد و من رو به داخل هل داد....

- امشب دیگه وحشی بازی جواب نمی ده سلیته خانم.. برو گمشو مثل بچه آدم اونطرف بشین و گرنه همین الان، همین جا، تو همین ماشین کارت رو میسازم، بی خودیم جوش نزن.. تا نگی این موقع شب تو اون خونه چه غلطی می کردی ولت نمی کنم....

جفت پاهام رو جلو بردم تا ضربه ای بهش بزنم و از ماشین پیاده بشم، قصدم رو متوجه شد. به سمتم هجوم آورد و سرشونه هام رو به عقب هل داد ...

- دختره عوضی فکر کردی با کی طرفی؟؟؟ لنگت رو واسه من هوا می بری، چی شده جدیداً هرزش کردی!؟

در ماشین رو بست و به روم قفل کرد و تا به خودم بجنبم نشست و گاز داد... نمی دونم چرا بیشتر عصبانی بودم تا اینکه بترسم...

- حالم آزت بهم می خوره هیوا.... اینو مطمئن باش اگر با هزار نفر باشم محاله که به تو تسلیم شم....

ضربه اش به حدی محکم بود که سریع داغی خون رو روی لبم احساس کردم...

- تو به گورِ پدرت می خندی که بخوای با هزار نفر باشی خودم تیکه و پارت میکنم

....

دهنم رو با گوشه روسریم پاک کردم ..

- خفه شو... اسم پدر من رو با دهنِت نجس نکن...

- زِرِ اضافه نزن تا مجبور نشی بشنوی!! چیه؟؟ بهت برخورد؟ آخه نگفته بودی که

دوست داری با هزار نفر باشی تا یه نفر؟ هان؟ (با حالت مسخره نگام کرد)

- نه... نمی شه... تو فقط می تونی، با من باشی... بهت قول می دم اندازه همون

هزار نفر راضیت کنم... کاش زودتر از اینا می فهمیدم آتیشت چقدر تنده!!! پس چرا

اونشب خونه بهزاد نداشتی خوب زیر و روت کنم؟ داشتی فیلم بازی می کردی آره؟

(دستش رو روی فرمون کوبید و سریع ادامه داد)

_ من خَر رو بگو که فکر می کردم آکبند آکبندی، ای خاک تو سر من ... چرا همون

شب از جلو ترتیبیت رو ندادم تا بفهمم چی کاره ای!!!

گوشهام رو گرفتم و جیغ زدم....

_وااااااااااای....تو مریضی به خدا...ساکت شو...صدات رو قطع کن هیوا...انقدر راحت

گناه منو نشور...بسه..بسه نامرد.....

اون هم عربده زد..

- سمن بگو...فقط بگو خونه کرمی چه کار می کردی، اون پسره کی بود؟! بگو تا

جفتمون رو با همین دستهام به دَرک نفرستادم..

جواب ندادم و پشتم رو بهش کردم...چند بار حرفش رو تکرار کرد..وقتی دید جواب

نمیگیره..زیر لب گفت..

_با غیرت من بازی میکنی آره؟؟مادرت رو به عذات میشونم...

سرعتش وحشتناک بود.. از اتوبان خارج شدیم، وارد یک فرعی شد.. همه جا تاریک و بی رهگذر بود.. داخل یک کوچه ی بن بست که فقط دو تا خونه توش بود نگه داشت... برگشت سمتم به در خونه ی رو برویی اشاره کرد....

- یا الله... می ریم تو این خونه... باید بهم نشون بدی سالمی یا دست خورده....

به در ماشین چسبیدم و چشم از فرط گشادی در حال خارج شدن از حدقه بود...

- یا خدا... هیوا... غلط کردم... من رو برگردون خونه... الان همه می فهمن من نیستم. آبروت می ره... آبروی منم می ره، منو برگردون هیوا... مامانم میره اونجا دنبال، قیامت میشه هیوا تو رو خدا رحم کن...

- عهههههه!!! چه روشن فکره مامانت، جدیداً انقدر های کلاس شده که میزازه دخترش تا دوازده یک شب خونه پسر مردم بمونه؟؟!!

در ضمن منظورت از همه می فهمن کیه هان؟! اون شاه دوماد رو می گی که
عروش رو نصف شب تنها می فرسته خونه؟!

- هیوا بسه اینقدر به من تهمت نزن...

- سمن تو هم دیوونه ام نکن..... بگو این یارو کی بود؟! بگو تو با چه جراتی و چه
اجازه ای تا این وقت شب اونجا بودی؟ بگو چه غلطایی من نبودم کردی که بهت
جرات داده تا یکهفته باهام حرف نزنی؟!

مگه داشتم می رفتم، خبر مرگت به من قول ندادی؟! مگه تاکید نکردم که گه بازی
در نیاری و جوابم رو حتما بده؟! مگه نگفتم پات رو از خونه بیرون نزار حتی واسه دو
ساعت چه برسه به اینکه تا نصف شب...

پنجه هاش رو تو موهاش فرو کرد.

- وایای خدا... دنبال چیه تو راه افتادم من... از کدوم جهنمی اومدی و آتیش انداختی به زندگیم؟ توی سگ صفت چی داشتی که بقیه ندارن؟ چه غلطی کردم تو چشمای جادوگرت نگاه کردم. خدا... چه غلطی کردم...

یک مرتبه برگشت به سمتم و با حرص بیش از حد گفت..

- توعه بی همه چیز هار شدی... آب نمیدیدی و گرنه شناگر قهاری بودی، من نمی دونستم تنم به تنت بخوره دیگه مزه اش میفته زیر زبونت!!!!...نمیدونستم دلت بازم میخواد و راه میفتی پی....

وسط حرفش جیغ زدم....

هیو!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! خفه شو بی وجدان.... اونقدر منو خار و ذلیل نکن...

- خار؟ تو خار و ذلیل می‌شی؟!... تو خودت منو به ذلت کشوندی، با همین رفتارِ مظلومانت، با ادعای پاکی و معصومیت (ک...ن) منو پاره کردی!!! می‌دونی این یک هفته چه دهنی از من صاف شده؟! می‌دونی فکر و خیالت عین یه غده سرطانی چسبیده به مغزم و داره همه برنامه ریزی هام رو واسه آینده به گند می‌کشه؟

وسط گریه گفتم:

- به من چه؟! خودت خواستی،! خودت نتونستی جلوی هوست رو بگیری... مگه من بهت پیشنهاد دادم، مگه من برات عشوه اومدم.

یک ابروشو رو با عصبانیت بالا انداخت...

- عوضی مگه نگفتم کارم از هوس گذشته، مگه نگفتم دارم....

(چشاش رو بست)

- اصلا تو چه خری هستی که از احساس کسی چیزی حالت بشه!! ببین،،،اگه نمیای

تو همین جا بکن لباست رو بینم با یارو تا کجاها پیش رفتی.زود باش....

- هیوا به قرآن دستت به من بخوره به خانواده ات همه چیز رو میگم...

_خفه شو انقدر زر نزن ، لخت شو زود باش....

_هیواااا....

- هیسسسس... صدات رو بپر تا همین جا نفست رو نگرفتم.

- بی شرف من هیچ کاری نکردم، چرا اذیتم میکنی...

دستش رو جلو آورد تا یقه ام رو بکشه.

- بی شرف اون بی پدر و مادریه که تو این مدت باهاش خوابیدی، باز کن... یالا!!!!

مانتوم رو چنان کشید که دو تا از دکمه های بالاش کنده شد... با التماس و گریه

گفتم..

- هیوا به خدا هیچ کاری نکردم، به جان مادرم من باهش رابطه ندارم، تو دیوونه شدی... ولم کن.

به سمتم خیز برداشته بود، روسریم رو از سرم کشید، داشت گردنم رو واری می کرد.

- آره ... دیوونه شدم، دیوونه ام که از راه نرسیده میام سراغ تو، توی کثافت که مادر بی غیرتت بگه خونه همسایه ها پلاسی...اونم تا نصفه شب!!!

خدا خوب بهم نشون داد!!هر چقدر سر این و اون کلاه گذاشتم، با توی مارمولک جواب پس دادم...

با حق حق گفتم...

- به خدا اشتباه می کنی هیوا...

- آره ارواح بابات... تو الان خودت بزرگترین اشتباه منی....

یه مرتبه وحشی تر شد و با قدرت بیشتری مانتم رو کشید..

- دِ باز کن میگم... لخت شو همون حالی که به اون دادی به منم بده...

گوشه ی لباسم رو هم کشید... یقه لباسم هم تا پایین سرشونه هام پاره شد...

چرا هیچکس به دادم نمیرسید، چرا هیچکس تو این کوچه نبود؟

- هیوا... غلط کردم... کنیزت میشم هیوا... هرکاری بگی می کنم... دیگه پام رو بدون

اجازه تو هیچ جا نمیزارم، فقط منو بدبخت نکن... به روح پدرم من کاری نکردم...

چشماش سرخ و غضبناک به سرشونه ی برهنم بود، به درِ ماشین چسبیده بودمو زار

میزدم، دستهام رو جلوم گرفتم تا از حمله ی ناگهانش جلوگیری کرده باشم... رفتارش

عادی نبود... مثل روان پریشها انگشتهای دست چپش رو جلو آورد و روی سرشونه ام حرکت داد... نگاهش رو بالا گرفت و تو چشمم ثابت کرد.

- بدون سروصدا با من میای تو این خونه... به والله اگر کوچکترین کولی بازی دربیاری قید جون جفتمون رو همین جا میزنم ...
- من نمیام تو خونه... همین جا حرف بزن.
- کی گفته حرف دارم... کار دارم باهات...
- هیوا... دیگه دفعه آخرمه... اینبارو از من بگذر، بهت...
- برو به عمّت وعده و وعید بده...

ریموت در پارکینگ خونه ی روبرومون رو زد. دستم به سمت دستگیره رفت.

- هیوا نه... نه تو رو خدا... باز کن، هیوا غلط کردم، باز کن.

ماشین رو با سرعت حرکت داد و وارد حیاط شدیم، سریع پیاده شد و در سمت من رو باز کرد.

خودم رو کشیدم ، تا خواستم جیغ بزنم، دستش رو جلو دهنم گرفت و با دست دیگه اش منو از ماشین پیاده کرد.

- الکی جیغ و داد نکن خوشگله... اینجا کسی به دادت نمیرسه...خونه بغلی هم خالیه!!!... هیچکس صدات رو نمی شنوه جز من!بزار بریم تو زیر دست و پای خودم هر چقدر خواستی داد بزن...

حین گفتن این جملات دندونهاش رو به هم فشار میداد و منو با زور از ماشین بیرون میکشید... چقدر پاهام رو به زمین کوبیدم و چقدر تقلا کردم که داخل خونه نرم ،خدا میدونه!!

اما انگار اونم مثل هیوا خواهش منو نمیدید....!!

از فشار ترس و گریه، زمانی به خودم اومدم که روی کاناپه ی وسط سالن پرتم کرد...
 نفس عمیقی کشیدم و یک مرتبه شروع کردم به جیغ زدن..... دست به کمر ایستاده
 بودو نگام می کرد.... انقدر جیغ زدم که گلوم سوخت و به سرفه افتادم...

خونسرد و بی تفاوت گفتم..

- تموم شد؟! اگر خسته شدی و دیگه نمی خوای ادامه بدی پاشو لباسهات رو در بیار....

خودم رو یه گوشه ی کاناپه کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- تو آدم نیستی... حیوونی... تو از گفتار بدتری... می دونی چرا؟ چون گفتارِ نر، اگه یه
 ماده نخواد باهاش جفتگیری بکنه شده باشه بکشتش، میکشه ، اونوقت با مرده ی اون
 خودش رو خالی کنه...!!

بیا... تو هم من رو بکش بعد هر کاری دلت خواست باهام بکن...

چون تا وقتی نفس می کشم نفرتم از این کارهای تو تموم نمیشه، چون از اینکه دستت به تنم میخوره ، دلم می خواد هزار بار بمیرم.... بیا...

پوزخندی زد و به سمت بار گوشه پذیرایی رفت... نگاهم اطراف رو کاوید... می دونستم که در رو قفل کرده، پنجره ها هم حفاظ داشتند... راهی برای فرار نبود. صداس دوباره سرم رو به سمت خودش چرخوند...

- تو راست می گی... من از گفتار هم پست ترم... منتهی یه فرق اساسی با اون حیوون دارم میدونی چیه؟!

با چشمهای به خون نشسته از پشت سر نگاهش کردم، با شیشه مشروب تو دستش به سمتم چرخید.

- فرق من اینه که اگر راه بهم ندی نمیکشمت، ولی بلایی سرت میارم که هیچ کس دیگه هم نتونه باهات جفتگیری کنه... الان هم بهتره باهام بد تا نکنی ... بهت گفته بودم اگه طبق خواست من پیش نری مجبورم یه جور دیگه حالت رو جا بیارم... تو پیامهام نوشتم دیگه هر چی زن دور و اطرافم بوده پس زدم.. حتی دیبا رو ... آخرین بار هم با خودت بودم و الان خیلی وقته ازش گذشته. تشنه ی تشنه ام.. گفته بودم عادت به این همه فاصله تو رابطه جنسی ندارم... ببخشید عزیزم ولی وقتش شده، خودت خالیم کنی... اونم یه رابطه دو طرفه...

شیشه رو به دهنش نزدیک کرد و با نگاه وحشتناکش گفت..

_میخوام صدای احساسات رو تو گوشم بشنوم... صدای نفسهای رو.. دوست دارم زیرم باشی و التماس کنی... از درد داد بزنی... با اون چشمهای وحشیت نگام کنی... (کمی از محتویات شیشه سر کشید)

تو اون حالت اگه تو بخوای منو بکشی راضی ام...

با کف دست اشکهام رو پاک کردم....

-تو مشکل جنسی داری هیوا!! تاوان همه ی این کارات رو هم پس میدی...من نه گناهی مرتکب شدم و نه بهت بدی کردم...

صدای زنگ پیام گوشیم بلند شد، تو ماشین هم لابه لای داد و فریاد هیوا شنیده بودم، اما اینجا و فضای سکوت بینمون، باعث شد هیوا هم بشنوه...

- صدای چی بود؟! گوشیت کجاست?!

(فوری اومد سمتم)

- می گم صدا از کجا اومد؟ بده بینم موبایلت رو ... کجات گذاشتی؟ تو که کیف همراهت نیست، این موقع شب کدوم دیوئیه?!

دیگه به معنای واقعی لمس شدم، از جا بلندم کرد و اطراف مانتوم رو گشت..

- جیب داری؟ (نعره زد) می گم گوشی کو عوضی؟!

دستشو به طرف بقیه دکمه هام برد، دستامو روی دستش گذاشتم، عقب رفتم و با گریه گفتم:

- به قرآن من کاری نمی کنم هیوا...

با ضرب پس زد و گفت:

- چرا به گه خوردن افتادی؟؟ نترس الان معلوم میشه... من امشب پدرت رو در میارم
سمن... چکارایی کردی من نبودم با کیا رابطه داری کثافت؟؟ درش بیار بینم...

مانتوم رو از تنم درآورد، چشمش به جیب شلوارم افتاد، گوشه‌ی رو از توش بیرون کشید....

– قفلش رو باز کن...زود باش تا نشکوندمش....

با دست لرزون رمز گوشه‌ی رو زدم، می‌دونستم فقط چند دقیقه با بیچاره شدن فاصله دارم، چون گوشه‌ی پر از پیام‌ها و تماس‌های این یک هفته کارن بود، تازه امشب می‌خواستم پاکشون کنم، عقب عقب رفتم و پشت کاناپه ایستادم.... با هر حرکت انگشت دستش روی گوشه‌ی دلم می‌ریخت، تمام صورتش سرخ شده بود، عرق روی پیشونیش رو به وضوح می‌دیدم، با آرامش قبل از طوفان گوشه‌ی رو نگاه می‌کرد... بدون اینکه چشم ازش برداره، خطاب به من گفتم:

– خُب ... خُب... امروز سه بار تماس داشتین...یه بارم خودت گرفتی. دیروز دو بار اون پدرسگ زنگ زده، پری روزم دو بار که هر دو بار هم جواب دادی... پس کل این هفته رو حسابی مشغول بودی، حالا بریم سراغ پیام‌ها.

عقب عقب رفت و بدون اینکه نگاه به من و یا به کنار دستش بندازه، شیشه ی مشروبش رو برداشت و سرکشید...

_ "ساعت چهار جلو در منتظرتم!!!!!"

پس قرار مدار بیرونی هم داشتین؟! خب این یکی خیلی جالبه، نوشته "امشب رو از همیشه راحت تر بخواب، چون به زودی همه چیز، همون جوری می شه که تو می خواهی!!!"

سرش رو از رو گوشی بلند نکرد ولی چشمهای سرخش رو خیلی ترسناک بالا گرفت.. پنجه هام رو روی کاناپه فشار دادم ... هیچ جوابی برای گفتن نبود، دستم بدون گناه کردن، جلوش رو شده بود، صداس من رو از هپروت بیرون کشید....
گوشی رو روی میز بار پرت کرد و شیشه رو یکجا سرکشید، سمتم قدم برداشت.

- تو چی ازش خواستی که به زودی می خواد آرزوت رو برآورده کنه؟! من این گوشی رو برای تو خریدم که باهش خواسته هات رو به گوش نوه ی همسایه برسونی؟! به همین راحتی صبح تا شب با یه بچه (ک...ی) تماس داشتی، اونوقت من اون سر دنیا منتظر بشینم تا یه پیام خشک و خالی از طرف توی نسناس بگیرم؟؟!!!

حس کردم تو چشماش اشک جمع شده، یا شاید به حدی سرخ بود که اینطور می دیدم همونطور دور کاناپه راه افتادم و اونم دنبالم...

- هیوا اون چیزی که تو فکر می کنی نیست....

- کثافت اصلا چرا هسسسسست؟؟؟؟؟؟ چی بهتر از من داره که رفتی سراغش؟! چی کار کرده که تو یه روز دو سه بار باهش حرف زدی و اونوقت یک دقیقه واسه من وقت نداشتی؟!

- به خدا باهش رابطه اونجوری ندارم.

- پس چه جوری باهاس رابطه داری؟؟

خیز برداشت به سمتم که جا خالی دادم و به سمت در خروجی دوئیدم، موهام رو از پشت گرفت.

- وایستا بینم پتیاره!!!!

به دیوار کوبیدم و دستش رو روی گردنم گذاشت... صداس از شدت عصبانیت می لرزید، تمام رگ های پیشونیش برجسته شده بود، داشتم خفه می شدم که جمله اش وسط اون همه تنگنا شوکه ام کرد....

- آشغال بی همه چیز من "عاشقت" شدم.....**

آب دهانش رو قورت داد، انگار نمی تونست ادامه بده، مردمک چشماش روی چشمام می رقصید یه آن فشارش روی حلقم بیشتر شد و یکدفعه ولم کرد... مشتش رو روی آینه کنارم کوبید و صدای وحشتناک شکستن کل سالن رو گرفت، همونجا سُر خوردم و نشستم، نفسم بالا نمی اومد ولی اشک همینطور از چشمام می بارید. صدای فندکش اومد کمی اونطرف تر از من روی زمین نشست و آرنجهاش رو روی دو سر زانوهاش گذاشت.. با ترس نگاش می کردم، هنوز بیشتر از ترس مُردن، شُکِ حرفی که شنیدم، بودم...

با دستهای لرزون سیگارش رو به لبش نزدیک می کرد و عمیق کام می گرفت، از انگشتهاش خون می چکید... یه لحظه دلم ریش شد... و باز دوباره صداش با اون بغض محسوس به گوشم خورد...

- بی معرفتِ نامرد، من خَر عاشقتم... تمام این یک هفته که تو پی عشق و حالت بودی من اون سر دنیا بی قرارو دلتنگت بودم ... همون شب مهمونی میگون، که دیبا خواست با زور زیر خوابم باشه و زدم تو دهنش فهمیدم می خوامت ... فهمیدم دیگه جز

تویِ آجنبی، هیچ زنی رو نمی‌خوام ببینم. حمال این چه غلطی بود که کردی، من از تو یه چیز دیگه تو ذهنم ساخته بودم....

دلم می‌خواست جرات داشتم و سمتش می‌رفتم... تیشرت سفید و شلوار جین روشنی که پاش بود، همه غرق خون شده بودند، اما خودش بدون توجه، سیگار پشت سیگار روشن می‌کرد و نهایت هر کدوم رو با چهار کام عمیق به اتمام می‌رسوند... به رو به رو خیره شده بود..انگار با خودش حرف می‌زد ولی مخاطبش من بودم...

_ لعنتی بعد اینهمه سال دلم یکی رو واقعا خواست!!!! این چه کاری بود با دل من کردی؟؟!

کاش ندیده بودمت ... کاش پات رو نمیداشتی تو این خونه....

چرا روز تولد هلیا پاشدی اومدی تو ساختمون؟؟ این چه زهری بود تو جونم ریختی و حالا که دارم جلوت بال بال می‌زنم و می‌میمیرم داری زجر کشم می‌کنی؟؟ اگر می‌تونستم و بار اولم نبود، می‌داشتم گم بشی بری دنبال هرزه بازیها... ولی نمی‌تونم.... لامصّب یه جوری دلم پیشت گیر کرده که حتی طاقت ندارم دیگه پیش مادرت هم زندگی کنی!!! می‌خوام صبح تا شب کنار خودم باشی، چون دیگه هیچی بهم حال

نمی ده ... از پدر، مادر، دوست، کار و پول..... از همه چی سرد شدم، آلا توی نکبت که
داری عین یه نجاست باهام برخورد می کنی....

'دلَم می خواست حرفاش رو بفهمم... ولی نمیتونستم... چون حتی نمی فهمیدم که چرا
ابراز کردن محبتش با فحش همراهه!!!! یعنی اصلا حرفهایش از عشقه یا نفرت...؟!؟!!

گیج و مضطرب نگاهش می کردم و همه حواسم به خون دستش بود... دوستش
نداشتم، ولی طاقت دیدن اون صحنه ی اسف بار هم برام ممکن نبود... اونقدر ها هم
که مقابلش نفرتم رو فریاد میزد، ازش متنفر نبودم...

دل به دریا زدم و از جام بلند شدم، تیغ نگاهش رو سمتم کشید و تا وقتی رو به روش
قرار بگیرم، سر تا پام رو چند بار از نظر گذروند... رو به روش با فاصله کمی نشستم...
ساکت و آشفته زل زده بود به صورتم، خم شدم تا جعبه دستمال کاغذی رو از روی
میزی که بهش تکیه داده بود بردارم، موهای پریشون و باز شده ام روی صورتمش
پخش شد... چشماش رو بست...

- سمن چرا این کار رو با من کردی؟! از کی با این... با این یارو.....؟؟

سرش رو چند بار به راست و چپ تکون داد...

_چه جوری باور کنم سمن...چه جوری باور کنم وقتی تا ۱۲ شب اونجا بودی..دیدمت...من از ساعت ده جلو در اون خراب شده بودم...هنوز خانوادم رو ندیدم..مستقیم اومدم سراغ تو ...مادرت گفت اونجایی..گوشیتم خاموش کرده بودی..اینا یعنی چی سمن؟؟آرره!!!اصلا من تو رو با زور وادار به هر کاری کردم الانم به زور پیش منی...من خودخواهم ..من عوضی ام ..من لجنم...ولی.....ولی خاطرخواتم هستم.....

بیغیرتم ،ولی واسه تو اگه پاش برسه خون هم میریزم...حالا تو میگی چی؟؟ با یه بی پدر تو کوچه بینمت و صاف صاف رد بشم برم؟؟ چطوری به حرفت اطمینان کنم سمن...؟؟؟

خواستم بهش بگم " رو چه حسابی باید بهت اطمینان بدم " ولی نتونستم، حالاتِ روحی و وضع جسمیش اصلا مناسب نبودن....

- نمی دونم .. چون تو هیچکس رو جز خودت و افکارت باور نداری....

با التماس نگاه کرد.

- آره ولی الان می خوام حرفای تو را باور کنم... چون اگه این عقده تو دلم صاف

نشه همه چیز رو به هم میریزم... همه چی رو.....

مضطرب نگاهش کردم...

_چی میخوای ازم بشنوی هیوا!؟

_سمن به خاطر خدا راستش رو بگو.. این حرومزاده کیه؟ چرا باهاش حرف زدی.... تا

کجا باهاش پیش رفتی؟؟ بگو ...فقط دروغ نه...

جرات کردم و به چشماش خیره شدم..

نگاهش با همیشه فرق داشت... پُر از هراس .. نگران... بی طاقت... خشمگین.. ولی
درمونده و ملتمس...

- من بهت دروغ نگفتم هیوا... اون برام... مثل...مثل...

بازوم رو گرفت و تکون داد: مثل چی؟ بگو... بگو..

کلافه نگاش کردم... دوست نداشتم بهش جواب پس بدم و خودم باعث بشم رسماً
صاحب اختیارم بشه ..

- نکنه نکنه دوشش داری سمن؟! از کی باهاشی؟ جواب بده تا کله ام رو نکوبیدم
به این میز، به والله یه خونی امشب اینجا راه می اندازما!!!!!! !!! بگو د بی وجدان...

با هر تگون که می خورد همین طور خون از دستش می چکید.. دیدن اون صحنه و شنیدن حرفهای هیوا روحیه ام رو حسابی بهم ریخته بود... با حال زار گفتم:

- هیوا... هیوا... یه کم آرام باش بزار اول دستت رو پانسمان کنم... بعدش حرف می زنیم... (زد زیر دستم)

- من پانسمان نمی خوام... همین الان تکلیف منو روشن کن....

- چه تکلیفی ... چی می خوام بشنوی؟!!!!

موبایلم زنگ خورد... هر دو از جا پریدیم، منتهی اون کلا از جا بلند شد و به سمت میز بار، قدمهاش رو به حالت دو برداشت... صفحه ی گوشی رو نگاه کرد..

- این شماره کیه؟ تلفن ثابت، (داد زد) سمن داری روانیم میکنییی... این کیه این موقع شب؟؟؟؟؟؟

بلند شدم و سمتش رفتم خواستم گوشی رو از دستش بگیرم، نذاشت، دستش رو کشید
عقب و طوری نشون داد که یعنی باید از همون فاصله بینم!! عین خون آشام بهم زل
زده بود و منتظر جواب بود.

- خونه خانم کرمیه، به خدا راست می‌گم هیوا... جواب ندی، میره در خونمون، بزار
پیام بدم بگم خونه ام....

تمام فکش منقبض شده بود و همونطور نگام می‌کرد..... پر از سوال.. بدون جواب....

_ دَخلت اومدس سمن.... کارت به جایی رسیده واسه من، سگ نگهبان گرفتی؟!!!!
دمار از روزگار خانم کرمی و نوه ی جاکشش درمیارم...

به ناچار واسه آروم کردنش گفتم..

- باشه... فقط بزار الان پیام بدم... به خدا می ره درِ خونه، امشب شر می شه هیوا...
مادرم سخته میکنه.. نکن این کارا رو ...

باز با دست پسم زد و خودش چیزی نوشت، سیم کارت رو با عصبانیت از گوشی در
آورد و گوشی رو سمتم گرفت...

- الان دیگه سگت راحت می خوابه.. ولی تو باید بیدار بمونی... توبغل من، زیر دست و
پای من، (دوباره دیوونه شد)، باید بفهمم چه حالی بهش دادی که اینطوری داره برات
ک...ن) زمین می کوبه هر چی به اون نشون دادی واسم منم رو کن.

باز خون جلو چشمش رو گرفت...باز گوشه‌هایش کر شد...باز هیچ منطقی جز باور اشتباه
خودش نداشت.. نگاهش افتاد به لباس پاره شده ام سریع با دست سرشونه ام رو پوشندم
یه قدم عقب رفتم....

- چرا می پوشونی؟ من که یه بار اون بدن دیوونه کننده ات رو دیدم؟! تو که اون موقع
داستی فیلم بازی می کردی، الان دیگه مشکلی نیست!! دستت هم که رو شده، معلوم
شد به جز من، باز بیننده داشتی!!! پس لخت شو، بزار خستگی سفر از تنم بیرون بره،
من رات انداختم، نامردیه حالش رو یکی دیگه ببره....

(نزدیکم شد)

_چیه؟ سکس اونو بیشتر دوست داری؟

دیگه نتونستم، با همه قدرتم کف دستم رو به صورتش کوبیدم ...نفسم گرفته بود.

- تو خدا رو میشناسی؟!

خدانشناس می گم من کاری نکردم، ...

پوزخند زد ..

با همون دست خونی موهام رو تو چنگش گرفت..

تهاجمی لبهام رو به بوسیدن کشید و تمام فکم رو درگیر لبه‌اش کرده بود.. اونقدر حرکتش غیر منتظره بود، که فرصت هیچ کاری رو نداشتم... دست دیگه اش رو دور سرشونه هام حصار کرد و اجازه جدا کردن خودش رو از من نداد... به بدنم فشار آورد، عقب عقب رفتم.. دستش رو پشت کمرم گرفت و با یک حرکت من رو روی کاناپه انداخت و خودش روم خیمه زد... احتیاج به نفس کشیدن داشتم، فهمید.. سرش رو فقط یه کم فاصله داد، اما پیشونی و گونه اش هنوز کنار صورتم بود... نفس‌هش بلند و کش دار شده بود...

- چطور تور رو بوسیده، هاان؟ ملایم و شاعرانه یا مثل من وحشی و پر هوس؟!

دوباره هر دو لبم رو به دندان گرفت و رها کرد...

- با من اذیت می شی آره؟! من نمی تونم مثل اون باهات ملایم رفتار کنم نه!!!

وزنش روم بود... فرصت هیچ نوع تقلائی رو نداشتم، دستش رو آروم پایین برد گوشه لباسم رو بالا داد... فقط تونستم مچش رو بگیرم، بدون صدا گریه می کردم، تمام التماس و خواهش رو تو چشمای پر تب و تابش انداختم... دیگه رمقی برای حرف زدن و خواهش کردن نبود... چشماش رو بست... انگشتهای داغش دو مرتبه حرکت کرد، با فشرده شدن پنجه های مردونه و بزرگش رو یکی از سینه هام دیگه فهمیدم راه فراری نیست...

نفسهای سوزانش کنار گوشم به نجوا تبدیل شد...

- آخ که اگه کسی این بدن رو به جز من لمس کرده باشه... قید همه چی رو میزنم سمن... میکشمش... تو مال منی فقط، تمام داشته های تو تحت سلطه منه.. این صورت... این بدن... این حرارت... همه مال منه... من...

دستش رو روی تمام سطح سینه ام حرکت می داد... پلکهام رو به هم فشار می دادم...

- جنون گرفتم از این مهر لعنتیت که به دلم افتاده، دلم می خواد همه وجودم رو تو
 آغوش گرمت حل کنم، دلم میخواد همین لحظه، همین جا رو تنت جون بدم. دوباره
 لبهام رو به کام گرفت، می بوسید، لحظه ای عقب می رفت و نگاه می کرد و دوباره
 نفس می زد و می بوسید...

- بگو ... بگو جز من هیچ کس تو زندگیت نیست، بهم بگو فقط من تو رو حس
 کردم... همین الان بگو... همین لحظه بگو... دارم می میرم... بگو عزیز دلم...
 باهق هقی بی صدا گفتم....

- بزار برم خونه....

- تو الانم تو خونت، خونه ی دل من، حتی همین خونه، من این جا رو برای تو
 گرفتم. صاحب اول و اخر خودم و زندگیم تویی... دیگه هیچکس رو نمی خوام... هر
 کاری بخوای برات می کنم، اصلا هر جور که بخوای نوکرت می شم، فقط تو هم منو
 بخواه ، بغلم کن.... بغلم کن و بهم بگو فقط من توی زندگیتم...

- هیو!!!!!!...

- جون هیوا... همه ی دلخوشی هیوا... فدای هیوا گفتنت، اذیتم نکن، بهت محتاجم...
 تمام دلم و جونم داره تو رو طلب می کنه... امشب همه ی وجودت و می خوام...
 جسم و روح رو... ازم دریغ نکن سمن....
 - نمی تونم....

دستش رو از زیر لباسم بیرون کشید... صورتم رو قاب گرفت و بی تاب نگاهم کرد...

- چرا نمیتونی؟... بگو بهم... هر کاری می کنم دوستم داشته باشی، هر
 کاریییییییی.....

اجازه ی جواب دادن نداد... از روم بلند شد و دستم رو گرفت... منظورش رو فهمیدم...
 اما انقدر درمونده و بی پناه بودم که قدرت هر جور دفاعی ازم سلب شده بود... فقط
 تونستم یک جمله بگم تا شاید گوشه ای از ذهنش تبدیل به رحم و انصاف بشه و ازم
 بگذره...

- هیوا... من با هیچکس... (مکت کردم)... فقط تو به من نزدیک شدی، حداقل اینو
باور کن... دختر بودنم رو نگیر...

به چشم نگاه کرد، انگار می خواست صداقت کلامم رو از نگاهم بگیره .

- با من بیا سمن..

دستم رو گرفت و به سمت اتاق برد، دیگه توان نداشتم، اشکهام خشک شده بود، هیچ
کاری از دستم ساخته نبود، من بودم خودش و یه اتاق پر از وسوسه های شیطانی که
شاید تا دقایقی دیگه روی تختش، می تونست دوباره همه نجابتم رو زیر سوال
ببره..... حتی دیگه اصراری هم به خاموش شدن برقها نداشتم، اونم این کار رو نکرد،
رو تخت خوابوندم و بدون لحظه ای تامل شروع کرد... صورتش رو تو موهام فرو کرد
و عمیق بو کشید.... لبش رو با ولع روی گردنم میمالید و نفسهایش هر بار نامرتب تر از

قبل به گوشم می خورد، دست انداخت تا بلوزم رو در بیاره اما قبلش با چشمای خمار نگاهم کرد...

- ایندفعه دیگه جلوم رو نگیر... بزار عقده ی دلمو خالی کنم، تو هم یه چیزی بخواه...
ازم خجالت نکش... خراب کن این دیوارلعتی بینمون رو....

و لباس رو از تنم درآورد، تو جاش نشست و من رو هم رو به روش نشوند، مثل یه مرده ی متحرک با هر حرکتش جابه جا می شدم، بدون کوچکترین عکس العمل و یا تکون اضافه ای.... پر از هوس به قفسه سینه ام نگاه می کرد، آروم دستهایش رو از کنارم رد کرد تا به پشتم بیره و لباس زیرم رو باز کنه.... بدون هیچ مقاومتی، اجازه دادم و فقط پلکهام رو به هم فشار دادم تا هیچ چیز رو شاهد نباشم.

- باز کن... همین دو تا چشم، قاتل جونم شدن... همه نگاهت رو بده به من... با همین چشما منو به خودت معتاد کردی...

آهسته لباس زیرم رو هم از تنم خارج کرد... منتهی اینبار اتاق پر از نور بود و برای فرار از نگاهش راهی نداشتم..

چشمم همونطور بسته بود، هیچ حرکت دیگه ای ازش احساس نکردم... آرام پلکهام رو باز کردم... خیره به بدنم، تکون نمی خورد، زیر سنگینی نگاهش ذوب شدم دستم به سمت بالشت روی تخت رفت و روی بدنم کشوندمش...

- اینجوری نگام نکن.... اذیت می شم....

چشمش رو بالا آورد و روی همه جای صورتم چرخوند... با یک حرکت تی شرتش رو از تنش بیرون کشید... نگاهم بی اختیار به بدن قوی و عضلانیش افتاد... تمام موهای تنم از تجسم برخورد تن ظریفم با اندام درشتی که جلوم می دیدم، سیخ شد... دست انداخت به کمر شلوارم... سرم رو تو بالش فرو کردم....

- الهی من قربوت سرتا پات برم... آخه تو با اینهمه قشنگی چطور از من می خوای در
برابرت آروم باشم؟...مگه میشه تو رو با این صورت و بدن دید و تو وجود آدم انقلابی
نشه؟! با لباس میبینمت داغ میشم چه برسه اینطوری بدون.....

دیگه نتونستم طاقت بیارم... خودم رو تو بغلش انداختم و بهش چسبیدم، نمی خواستم
ازش فاصله داشته باشم تا بتونه بدنم رو ببینه!!! ولی انگار بیشتر تحریک شد، همه
تنش آتیش بود... تن خودم هم گر گرفت... سعی داشت منو از خودش جدا کنه...

- نگام نکن... اینطور نمی تونم... نگام نکن...

محکم بغلم کرد دستش رو به کمرم کشید و پر از احساس کنار گوشم حرف می زد....

- وای سمن..... دیوونتم..... انقدر ازت پر شدم که اصلا دلم نمی خواد با ارضاء شدن
ذره ای ازت خالی شم.....

حرکت نوازشگر دستش روی پوست تنم دو جور حس متفاوت رو بهم القاء می کرد...
 نفرت و نوعی خواستن که اصلا نمی فهمیدش... دوباره سرم رو از خودش فاصله داد و
 لبهام رو بوسید... عمیق و تب دار و شاید عاشقانه ی واقعی... انقدر تو بوسه اش با
 هزاران فکر گم شده بودم که نفهمیدم چطوری بقیه لباسها رو از تن جفتمون در آورد
 و رو تختی رو روی بدنمون کشید... باز برخورد پائین تنه ی سفتش رو حس کردم...

- هیوا تو دیگه هیچی برام نداشتی، حداقل بزار دختر بمونم....

تمام تنم رو می بوسید و می بوئید حریص و بی وقفه... جوابم رو نداد...

- هیوا... شنیدی... چی گفتم....

سرش رو از روی سینه ام بلند کرد و با کمی اخم گفت: باشه..باشه..اما بشرطیکه
بعدش جایی که میگم باهام بیای..

- کجا...؟

- هیس.... الان هیچی نگو... وقت هیچ حرفی نیست..

باورت نکردم!

ولی حالم خیلی بده...نمیتونم نخوامت...نمیتونم.....

حرکاتش شتاب بیشتری گرفت، وحشی تر شد... بوسه هاش تبدیل به گاز گرفتن شد...
بدنم می سوخت...حس کردم می خواد کاری که نباید انجام بده، رو بکنه ...

- هیوا چی کار می کنی؟

- یه لحظه ... یه لحظه فقط پاهات رو ...

- وای نه هیوا... قول دادی... قبول کردی

(پاهام رو محکم به هم چسبوندم)

دستش رو روی پام گذاشت و روی صورتم نفس زنان گفت:

- سمن پات رو باز کن...اگر ثابت بشه باکره ای به جون خودت محاله ولت کنم...
مال خودم می کنمت واسه همیشه...

دوباره به پاهام فشار آورد... دیگه فهمیده بودم نباید جریحش کنم، یا حتی اینم می
دونستم گریه و التماس بهش اثر نمی کنه... دستام رو روی گونه هاش گذاشتم.

- باشه هیوا... هر طور بخوای بهت ثابت می کنم ... فقط...

صورتش رو کج کرد و کف دستم رو بوسید بی قرار گفت:

- همین الان... همین حالا ثابت کن... ..

سمن نترس، عمرا ازت سیر بشم، غیر ممکنه دیگه نخوامت، تو اول و آخرش مال خودمی پس بزار الان همه چی تموم بشه...من و از این دو دلی لعنتی نجات بده!!!

(لبیم رو کوتاه بوسید و ادامه داد) دارم از بدن داغت هلاک می شم دختر، فکر کن دیگه بتونم یک لحظه ازت دور بشم، فکر کن دیگه نخواام این همه عشقی رو که ازت می گیرم!!! اذیتت نمیکنم...یکم باهام راه بیا...

با وجود تهمتی که داشت بهم میزد، نمی دونم تحت تاثیر نگاه تب دارش بود، یا ابراز علاقه هاش، یا شاید اون جوی که بینمون بود و یا حتی حسی که بی شک می تونست در من هم وجود داشته باشه، یک لحظه بدون اینکه تصمیم بگیرم در برابرش سکوت کردم و چشم پر از تردید شد.... با همون یک نگاه هم فکرم رو خوند.. بدنش رو از من فاصله داد و کف هر دو دستش رو توی دستهام گذاشت و بالای سرم کشید....دلم از هیبتی که روم سایه انداخت بود تپش گرفت، صورتش رو خم کرد و محکم به پیشونیم بوسه زد....

- می میرم برات دختر....می میرم....

از صورتم شروع کرد، گردنم، قفسه سینه ام، به روی شکمم که دست کشید بی اختیار
صدای نفسهام تبدیل به آه کشیدن شد...

- جااان جان دلم... همین رو می خوام.....فقط آرام... طاقت شنیدن ندارم...دارم
دیوونه میشم ..آرووووم قربونت برم....

خم شد و شکمم رو با زبونش خیس کرد... دیگه نتونستم... بازوهاش رو گرفتم و به
سمت بالا تنه ام کشیدمش ...روی سینه هام خوابید... بدون اینکه اراده کنم کمرش رو
تو چنگم گرفتم.. لبم کنار گوشش بود، نفس زدم...

- یه حسی داره اذیتم میکنه هیوااا... جلوتر نرو... تمومش کن...

_بزار اونجور که دلم میخواد سکس کنم...مرد نیستم اگه پاش واینستم...میگیرمت...به
جون خودت قسم زنم میشی...

سرم رو بی اختیار تو گودی گردنش فرو کردم و لبهام رو روی پوستش فشار دادم...

_نه...کامل نه....اگه واقعا دوستم داری اذیتم نکن..هیو!!!!!!

انگار طاقت از کف داد...لبش رو روی لبم گذاشت و با چند حرکت از بدنش، ما بین
پاهام خیس و داغ شد.....

چشماش رو باز کرد...پر از اشک بود، قطره ای از اون روی گونه ام چکید...نفهمیدم
چرا.....سرش رو روی قفسه سینه ام گذاشت...باصدای گرفته و مردونه اش زمزمه
کرد:

دوستت دارم سمن....عاشقتم.....

طاق باز خوابیده و به سقف اتاق زل زده بودم، سرم روی دستهای هیوا و صورت اون توی گودی گردنم.... صدای آروم نفس‌هش، خود به خود من رو هم وارد (خلصه)ی خاصی کرده بود که باعث هزاران سوال تو ذهنم میشد....

سوال از خودم از حال چند دقیقه پیش که نمی شناختمش و تجربه کردنش باعث شده بود احساس کنم مثل گفته ی هیوا واقعا هرزه شدم!!!! برای دومین بار تنم آلوده به هوس مردی شده بود که امشب ادعا کرد عاشقم شده... اما این به حال من چه فرقی می کرد؟! روح من هر دو مرتبه راضی به این هم آغوشی نبود، اما جسمم اینبار گرایشی رو طلب میکرد که با یاد آوری اون سراسر وجودم پر از شرم میشد..من واقعا تا به امشب این حس رو درک نکرده بودم...

دقایقی پیش برای یک لحظه ی کوتاه هیوا رو خواستم...بدنم به جسم خشن و مردونه اش تمایل پیدا کرده بود.... نوعی تمنا به همراه لذت، در من بیدار شده بود.... شاید اگر هیوا اختیارش رو از دست نمی داد و همونطور پیش می رفت راحت می پذیرفتم که باکره نباشم.... از خودم متنفر شدم...حالا حس شهوت و هوس هم آغوشی رو لمس کردم.. حالا فهمیدم که چرا هیوا در برابر این حس همه چی رو زیر پاش میزاره،

انسانیت رو... انصاف رو... نجابت رو... آره... من هم تو یک لحظه همه ی اینها رو زیر
پام گذاشتم... اشک از گوشه چشمم سرخورد و روی پیشیونی هیوا چکید... سریع سرش
رو بالا گرفت، دستش رو از دور شکمم برداشت و روی گونه ام گذاشت...

- نه قربونت برم... گریه نکن..به این آرامش بینمون احتیاج داریم...

سرش رو بالا گرفت و گوشه چشمام رو بوسید.

پوزخند زدم ...

- این آرامش تو، از ارضای نیازته، ولی این سکوت من از عجز درونمه..

اسمش تسلیم در برابر نفس، نه آرامش....

گونه ام رو عمیق و طولانی بوسید... دیگه بوسیدنش برام عادی شده بود و شاید خیلی
عادی تر..

۴۴۴

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

- این حرف رو نزن خوشگلم.. این حس یه حس جدیده تو زندگی تو... حتی برای من هم تازگی داره.... ازش فرار نکن.... تو تسلیم هیچ چیزی نشدی، فقط جسمت از آمیال درونی و طبیعی خودش تبعیت کرده....

سرشونه ام رو بوسید...

_باورم همیشه!!!!یعنی اون لحظه که چشمت رو بستى و دستام رو فشار دادى حسّت بخاطر من بود؟؟بگو سمن..نمیدونى چقدر دلم میخواد تو هم همون اندازه که من ازت لذت میبرم تو هم نسبت به من تمایل داشته باشى....بگو میخوام تا کنارمى از فاصله ی نزدیک صدات رو بشنوم...

از خجالت آب شدم...وسط حرفش پریدم...

_ هیوا تو رو خدا نگو...هیچی نگو...

پس فهمیده بود که من تحت تاثیر قرار گرفتم، وای... رو تختی رو از روی سینه ام
تا بالای سر روی صورتم کشیدم....

- وای... از چی خجالت کشیدی قربون چشمت برم؟؟؟ خجالت رو من باید بکشم که در
برابرت اندازه ی یه پسر تازه به بلوغ رسیده اراده ندارم... سمن باور نمی کنی!!! انقدر
بهت حس دارم که تا دستم بهت می خوره طاقت نمی یارم.... من اصلا اینطوری
نبودم.... بین با من چی کار کردی دختر!!!! هیچ چی از گذشته، توی من سرجاش
نیست... انگار دفعه اولمه می خوام به یه زن دست بزنم...

با بغضی که ساعتها تو گلوم حسش میکردم گفتم...

ولی برای من این دومین باره که تن به خواسته های گناه آلود تو میدم..

روتختی رو از روی سرم پایین کشید.. دوباره سرش رو تو گردنم فرو کرد و با صدایی
که شبیه گله بود گفت...

_آه...باز ضد حال زدنت رو شروع نکن..تو دیگه باید عادت کنی عشقم..این دومین
باری که میگی در آینده های نزدیک تبدیل به میلیونها بار میشه عزیزم...

خودم رو عقب کشیدم..با شک و ناباوری گفتم...

_تو یه مریض جنسی هستی هیوا!!امن مطمئنم تو از من فقط یه چیز میخوای..

خودش رو نزدیک تر کرد و محکم بهم چسبید.

_چرت نگو فداش شم..اون یه چیز تو رو هزاران زن دیگه هم دارن ..واسه منم
هیچوقت قحط نبوده ..خیلی راحت و در دسترس تر از تو که خون به جیگرم میکنی
خودشون رو در اختیارم میذارن..

(لاله ی گوشم رو گاز گرفت..)

_اما چیز داریم تا چیز...

سرخ شدم

_خیلی بی حیایی...دستت رو بردار.. باید پاشم..میدونی ساعت چنده؟

الان برم خونه به مادرم چی بگم؟ اگه کسی چیزی بفهمه خودم رو می کشم هیوا.

سریع تو جاش نیم خیز شد، آرنج دستش رو به حالت جک تکیه گاه بدنش کرد و با
دست دیگه اش صورتم رو محکم به طرف خودش چرخوند...

- اگه یکبار دیگه این جور غلطا از دهننت در بیاد خودت می دونی سمن....!! اصلا
آخرش می خواد چی بشه؟! (ک...ن) لقی همه به جز مادرت، اگر بفهمن، که بالاخره

هم میفهمن!!! تو به من ثابت کن چند مرده حلاجی، من دنیا رو واست زیر و رو می
کنم دختر...

دیگه واقعا حالم داشت از خودم و خودش بهم می خورد، از هیوا که اگه بهم شک
داشت، چرا باز حاضر شد باهام همبستر بشه، از خودم به خاطر اینکه، عرضه ی دفاع از
شخصیت و نجابتم رو نداشتم... البته اگر نجابتی در کار بود!!! با عصبانیت گفتم:

- اگر فکر می کنی من با کسی رابطه دارم پس چطور تونستی چشمت رو روی این
مساله ببندی و بهم دست بزنی!!!

(به تاج تخت تکیه داد و از کشوی کنار اون، سیگارش رو در آورد... استایل لم
دادنش، بدن عضلانی و برهنه اش... همراه روشن کردن سیگاری که لای لبه اش
جذابیتش رو هزار برابر میکردبه حدی خاص بود که یک آن ترسیدم این مرتبه خودم
گرفتار هوس بشم.. دست دراز کردم تا لباسم رو از پائین تخت بردارم، بازوم رو که
سمت خودش بود، کشید و بدون اینکه نگام کنه، گفت...

- نپوش لباسهات رو....

(آب دهانم رو قورت دادم)

- برای چی؟!

- بازم باهات کار دارم.....

مثل جت از جا بلند شدم و نشستم..

- چه کاری هیوا؟ ساعت سه شبه، تا همین حالاشم من نمی دونم قراره چی سرم بیاد،

تو هم که هر کاری دلت می خواست کردی، جون هر کی دوست داری بزار برم، الان

جواب مادرم رو چی باید بدم؟ چطوری می خوام برم گردونی خونه، به این فکر

کردی؟

خونسرد به سیگارش پک زد و دودش رو تو صورتم فوت کرد....

- به مادرت گفتم چون تازه برگشتم واسه فردا تو شرکت کلی کار داریم، گفتم یکی دو ساعت تو ماشین می شینیم و وقتی کارها تموم شد بر می گردیم، تو این چند وقته چند بار از این برنامه ها داشتیم، باور می کنه .. الانم صد در صد خوابه، تو نگران اونش نباش، نهایت می خواد خفت منو بگیره که چرا تا این موقع شب بیرون نگهت داشتیم.... !!

چشمهام رو جمع کردم و با حرص گفتم...

- تو فکر می کنی تا کی می تونی گولش بزنی؟ بالاخره شک می کنه، مگه داریم کار نصف شبی!!! اونم تو ماشین، اونم سه چهار ساعت!!!

صورتش رو کج کرده بود و با لبخند خاصی نگاهم میکرد..

- جووون چقدر عصبی می شی خوشگل تر می شی... واسه همینه می گم لباس
نپوش.. ازت سیر نمی شم لامصّب... هر چی نگات می کنم بیشتر دلم می خوادت..

- هیوا... هیوا خواهش می کنم بس کن این مسخره بازی رو.

- شوخی ندارم... یه بار دیگه می خوام.

از جا بلند شدم و بدون اینکه به وضعیت ظاهریم توجه کنم لباسهام رو از روی زمین
برداشتم و سمت حمامی که داخل اتاق بود دویدم.

تا خودش رو به من برسونه در رو قفل کردم...

- سمن باز کن این در رو... باز نکنی می شکونمش هااا....

تند تند لباسهام رو پوشیدم تا اگه تونست در رو باز کنه حداقل برهنه نباشم....

- من باید برم خونه هیوا!!!! چرا دست از سرم بر نمی داری، دیگه چی از جونم می خوای، چرا تو اینجوری؟! اگر انقدر حالت بده چرا خودت رو درمون نمی کنی... مگه آدم چند بار این کار کثیف رو انجام می ده؟؟؟ ولم کن دیگه ...من خوشم نمیاد....

دوباره با مشت به در کوبید....

- من سالمم سالمم سیب زمینی... حالمم انقدر رو به راهه که می تونم تا صبح ده دفعه حال تو رو جا بیارم.... تو مریضی، آدمی که بیست و یک سالشه ولی هنوز نمیدونه از جسمش چه استفاده و لذتهایی میتونه بیره به درد لای جرز میخوره...هر چند، واسه من که به درد خوردی، بهتر که نفهمیدی چیا داری و تا حالا ازش بیخبر بودی...عاشق همین خنگ بازیهاش شدم...

به در تکیه دادم...

- تو که گفتم من تو نبودت هزار تا کار کردم!!! مگه نمی گی بهم شک داری، پس چرا
میخواهی باز....

- خفه شو، بیا بیرون.... به موقعش سر اون قضیه برات دارم.... سمن به جون خودت،
در رو باز نکنی، می شکونم میام تو همون جا سر پاییی دخلت رو می یارم.....

گریه ام گرفت، دیگه ظرفیتم پر شده بود، دلشوره مادرم و ساعتی که داشت می
گذشت، ته دلم رو بد جوریی خالی کرده بود....

- هیوا.... بزار برم خونه، تو که هر وقت دلت میخواد منو آزار میدی، لااقل الان بزار
برم، دلم داره شور مادرم رو می زنه، اگه واقعا منو دوست داری بزار برم....

ساکت شد.... کمی بعد صدای قدمهاش رو شنیدم....

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

- بیا بیرون بچه پررو، ولی طلبت... دفعه بعد دوازده ساعت به کار می کشمت... خیلی

خوب حال دادی، منت هم سرمون میذاری؟

دارم از اتاق میرم بیرون... لوس نشو بیا زودتر!!

در رو آهسته باز کردم تو اتاق نبود، اولین قدم رو که بیرون گذاشتم از بغل ظاهر شد،

بلند جیغ کشیدم...

- کوفت... حالا دیگه واسه من قايم موشک بازی در میاری؟؟ من هر چی باهات

اتمام حجت می کنم تو انگار نمیفهمی چی میگم نه!؟

سعی کردم گره دستهایش رو که از پشت روی شکمم قفل کرده بود، باز کنم،

نمیداشت، کنار گوشم محکم و تهدید آمیز گفت:

- گوشهاتو خوب باز کن بین چی میگم... می برمت خونه، ولی وای به حالت...
 سمن! وای به حالت اگر بفهمم دوباره با این پسره حرف زدی، حالا با هر صنمی هم
 که میگی سلام علیکشم تعطیل میکنی.. فردا باید به من جواب همین چند روز رو
 پس بدی.. فکر نکن، حالا نتونستم جلو خودمو بگیرم و خوابیدم روت یادم رفت چه
 غلطی کردی....

- باشه... هر کاری بگی میکنم... فقط منو ببر....

- رفتی خونه زود می تمرگی سرجات و می خوابی، ساعت یازده فردا سر کوچه
 منتظرت می مونم... دیر نمیکنی..

- برای چی؟ کجا قراره بریم...

برم گردوند و اینبار دستهایش رو به کمرم قلاب کرد...

- فردا می فهمی ... اگر جواب همونی باشه که من می خوام تازه بعدش باید بشینی
برام تعریف کنی که حرفهات با اون حروم زاده رو چه حساب کتابایی بوده....

" وای خدا باز جلد عوض کرد "

بدون اینکه به عمق گفته هاش توجه کنم فقط تائید کردم.

- باشه هر چی تو بگی.... حالا بریم؟؟

عمیق و مشکوک نگام کرد..

_میریم سمن..ولی یادت باشه یه نفر، یکم اونطرف تر از اتاق تو عین گرگِ بالا سرِ
برّه ، کشیکت رو میده..از فردا روز و شبم به عشق تو، شروع و تموم میشه..اگه این
عشق رو ازم بگیری زندگی جفتمون رو تموم میکنم.

تمام طول مسیر رو اخم کرده بود... حتی یک کلام هم حرف نزد... زیر چشمی نگاهش می کردم، واقعا نمی شد شخصیت این آدم رو شناخت... گاهی به شدت خشن و ترسناک، گاهی مثل پسر بچه ها، برای رسیدن به خواسته اش ملتمس و مظلوم و گاهی هم مثل حالا سردرگم و مغموم...

وارد کوچه که شدیم بالاخره قفل سکوتش رو باز کرد... وقتی حرف می زد راحتتر بودم.. سکوتش آدم رو مضطرب می کرد، مثل یک مجرم که منتظر حکم قاضی نشسته، پر از دلهره و بلاتکلیفی میشدم....

- ریموت در رو می زنم، آرام و بی صدا می ری تو، دو دقیقه بعد هم من میام...

با نگرانی گفتم: اگه مامان بیدار مونده باشه و سوال پیچم کنه چی؟!

- کاریت نباشه، دیدم چراغتون روشنه میام دم اتاقتون خودم قانعش می کنم.

- باشه... خداحافظ...

- سمن....

برگشتم و نگاش کردم، کلافه بود...

- یادت نره بهت چی گفتم، هزار تا گرفتاری دارم، تو دیگه بهش اضافه نشو... بزار با فکر باز جلو برم، پشتم باش... (دستم رو گرفت و بوسید) ببخش اگر اذیتت کردم، بهم فرصت بده...

مثل همیشه چاره ای جز قبول کردن و تایید حرفش نداشتم... سرتکون دادم و از ماشین پیاده شدم... تا وارد حیاط شدم نگاهم به اتاق مون افتاد. چراغها خاموش بودند، ... بدون معطلی کلید انداختم و در رو باز کردم... خواستم آروم و بیصدا بیندمش که صدای مامان قلبم رو از جا کند...

- بالاخره اومدی؟! ساعت چنده؟

- نگاهی به ساعت روی دیوار کردم چهار بود، ولی جوابش رو ندادم تا اول جواب زن بیچاره رو بشنوم....

- ببخش مامان، نمی خواستم بیدارتون کنم، شما کی خوابیدین؟؟؟

همونطور خواب آلود، تو جاش جابه جا شد و با صدایی که به زور به گوشم می رسید گفت تا دو منتظرت بودم نیومدی... دیگه نمی زارم این وقت شب بکشونت بیرون، اگر کاری داشت یا بیداد تو همین اتاق یا اصلا بزاره برگردی سرکارت، زشته اینجوی کسی ببینه چه فکری می کنه؟!!! نگفتی ساعت چنده؟!

- ساعت سه مامان جون. بخواب، منم خیلی خسته ام. راست میگی، فردا باهات صحبت می کنم کاری داشت برم دفتر...

- گوشیت چرا خاموش بود؟!

- شارژ نداشت، دیدین که خیلی وقت بود خونه خانم کرمی بودم، شارژش تموم شد....

چه راحت دروغ گرفتن رو یاد گرفته بودم.... چطوری در عرض دو ماه اونقدر از سمن واقعی دور شده بودم؟! خدایا... می دونم فراموشم کردی و دیگه به حرفهام گوش نمی کنی... میدونم با این تن دستخورده دیگه به عنوان بنده پاکت قبولم نداری، اما تو هم این رو می دونی که گیر افتادم، دست به هرکاری بزنم تهش به ضرر خودم و مادرمه...

اگه صدام رو می شنوی ازم رو برنگردون.... کمک کن راه نجاتم رو هر طور شده پیدا کنم....

انگار روی شقیقه هام اسلحه گذاشته بودند تا یه موقع فراموش نکنم که با هیوا قرار دارم... مثل برق و باد حاضر شدم.. پیغامی برای مادرم نوشتم و سریع از دربیرون زدم... خیلی عادی و بدون ترس از دیده شدن، روبه روی در خونه، به ماشین تکیه داده بود... اطرافم رو نگاه کردم و با عجله سمتش رفتم...

- سلام چرا اینجا و ایستادی؟ اگه کسی ببینه چی؟ بیا سوار شو دیگه... بیا..

با خونسردی ماشین رو دور زد و سوار شد، عینک آفتابیش رو برداشت و با یک ابروی بالا اومده سر تا پام رو برانداز کرد...

- نگران لو رفتن پیش کی هستی که جواب سلامت رو نگرفته پریدی تو ماشین؟!

- وای!!!! این چه حرفیه، خب هر کسی میتونه منو تو رو با هم ببینه.... مامان، خانواده تو... نامزدت که فکر کنم از دیشب اینجاست....

_اون دیوٹ رو یادت رفت بگی...

_هیوا باز شروع نکن!!

مخصوصا در جواب متلکی که بارم کرد گفتم...

_ راستی بهت خوش گذشت؟؟ صبح مامان می گفت دختر بیچاره تا یک نصفه شب تو حیاط قدم می زده، درست نبود از راه نرسیده ولشون کنی و

چپ چپ نگاهم میکرد حرفم رو خوردم..

_ اصلاً به من چه تو رو خدا روشن کن بریم...

همونطور مشکوک و پر جذبه، پاش رو رو پدالِ گاز گذاشت و از کوچه خارج شد...

نفس کشیدم... باز شروع کرد ...

_ تو تا قبل از من تو حموم هم پارچه می بستی روی صورتت، چرا جدیداً هر وقت

میبینم خبری از روبنده ات نیست؟ کلاً حجاب رو تعطیل کردی؟! فقط اولش خواستی

واسه من فیلم بیای؟

_ پفی کردم و کلافه سرم رو پایین انداختم... چی باید در جواب این مرد بدبین به زبون

میاوردم!؟!

ادامه داد...

— پُر پُرش یه رژ لب رو لبات بود. الان انگار یه چیزهایی هم به چشمت اضافه شده، فکر کردی داریم سر ظهر می ریم عروسی!!!!.... واسه چی دیگه اون پارچه رو نمی بندی رو صورتت؟!!

— ای وای... خب خودت گفتی نبند.

صداش رو برد بالا....

— من گفتم واسه من نبند" نه واسه همه مخصوصا پسر همسایه....

دستم رو زیر بغلم جمع کردم و از پنجره به بیرون خیره شدم، معلوم نبود از کدوم دنده پا شده، خدا بهم رحم کنه، هنوز استرس دیشب تو جونم بود....

— وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن...

(برگشتم)

- باشه هیوا... داد نزن، اصلا هر چی می خوام بگو، فقط تو رو خدا صدات رو بلند نکن اعصابم رو ضعیف کردی...

سیگارش رو، روشن کرد و زیر لب گفت:

- نمیزارین که، هر کی واسم یه ساز می زنه، همه به فکر خودشون. حداقل وسط این گیر و داد، تو دیگه آینه دقّم نشو...

همون لحظه فکری اومد تو سرم و سریع به زبون آوردم.....هدفم چی بود، نمیدونم!!!!!!

- دیا دیشب چیزی بهت گفت؟ یا مثل جشن خواهرت تو میگون ازت خواست...
خواست که....

نگاه خشنی به چشمام انداخت و دوباره رو به رو نگاه کرد.

- مگه به حال تو فرقی هم می‌کنه؟ همه‌ی شما زنها مریضین... ثبات ندارین... یا سفید سفیدین، یا سیاه سیاه... حد وسطی در کار نیست!! همتون پای منافعتون باشه هزار تا رنگ عوض میکنین.. آدم مرز واقعیه صفات بد و خوب اخلاقیتون رو تشخیص نمی‌ده...

(پکی به سیگارش زد و ادامه داد)

نه به اون گه مصّب که عین مرغ کُرج می‌مونه و آمادست فقط خفتش کنی!! نه به توئه بدون هورمون که اصلا معلوم نیست چطوری به اسم زن از زیر دست خدا در رفتی!!!!... تازه از شانس گند منم افتادی تو دامن من بدبخت، که اصلا زن رو اینجوری نشناختم و ندیدم تو زندگیم!!!!...

ناخواسته ذهنم مرتب، به دیشب سرک میکشید ..پس دیبا باز خواسته بود، هیوا بهش

نزدیک بشه!!!

نمیدونم چرا دلم میخواست اذیتش کنم...

گفتم...

_ پس چرا آتیش رو ول کردی افتادی دنبال یخ...

تو یه خیابون رو به روی ساختمون سفید رنگی ایستاد.... برگشت و با لبخند موزیانه ای

نگام کرد.

- من خودم آتیشم خوشگله، یخ می خوام تا حرارتم رو بخوابونه...

- اشتباه می کنی، یخ تو رو خاموش می کنه، خاکستر خیس دیگه گرما نمی ده....

عصبی و بی حوصله به نظر می اومد، مدارکش رو از تو ماشین بر می داشت....

- با من آتیش بازی نکن بچه، خودت می سوزی... اگر منظورت از گفتن این حرفا اینه که سر در بیاری و بفهمی دیشب تو رختخوابم چه خبر بوده بدون سخت در اشتباهی... اگر مجبور باشم با هزار دوز و کلک، روزی دوبار از خونه بکشونمت بیرون تا جواب حرارتِ منو بدی، اینو مطمئن باش از کسی چیزی نمی خوام... مزه ی تن و بدن خوشمزه ی تو زیر دندونمه... از این به بعد خودم رو با آت و آشغال سیر نمیکنم... حالا هم پیاده شو، کم وسوسه ام کن. ببرم و بخورمت...

حرف زدن فایده نداشت، حتی از بی منظورتین کلمه هایی که از دهانت خارج می شد داستان می ساخت و آخرش به خودم ربط می داد... بدون توجه به محیط اطراف، پشت سرش راه افتادم و وارد ساختمان شدیم، از فضای داخلش متوجه شدم که ساختمون پزشکیه... با تعجب اطرافم رو نگاه میکردم...

وقت دکتر داشتی هیوا؟؟؟

وارد آسانسور شدیم دکمه رو زد و گفت...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ نه عزیزم..شما وقت دکتر داری...

_ دکتر چی؟؟من که چیزیم نیست...

آسانسور ایستاد دستم رو گرفت و من رو به طرف درِ مطب برد....تابلوی مقابلِ در،
توجهم رو جلب کرد...

"دکتر مریم جواهری فوق تخصص زنان"

_ اینجا چی کار داریم؟؟

دستم رو گرفت و به طرف صندلی برد. آرام گفت..

_ هیسسسس یواش حرف بزن ...

منتظر نگاهش کردم..

_ببین سمن، من تو زندگیم خیلی کارها کردم..خوب یا بد همش خواست خودم بوده و گاهی هم ازشون چوب خوردم، اما الان که بهشون نگاه میکنم میبینم اینا همش تجربه ست..

گنگ نگاهش کردم..هنوز نمیدونستم واسه چه کاری اونجاییم..

_خب اینا که میگی چه ربطی به من داره؟اصلا چه ربطی به اینجا اومدنمون داره هیوا!!!!

نفس کشید و دستم که روی زانو هام بود فشرد...

_سمن من عاشق تو شدم...اینو مطمئنم که راس راسی میخوامت، ولی ذهنم بیمار، اوایل فکر میکردم گرگِ بارون دیده شدم و حسابی حالیمه... ولی الان میفهمم

تمام گذشته م چقدر رو ذهنم اثر منفی گذاشته..اینو میدونم که شاید ازم بیشتر بدت بیاد و عکس العملت هم خیلی بدتر از اونی بشه که فکر میکنم!،ولی.....ولی میخوام از این شک و دو دلی که داره خفم میکنه نجاتم بدی...یعنی باید این کار رو بکنی...

آب دهنم رو قورت دادم..

_چی کار باید بکنم هیوا...

_میخوام..میخوام مثل یه دختر خوب بری تو این اتاق و منو از خودت مطمئن کنی...میخوام که...از باکره بودن خیالم راحت بشه.....

"هیوا"

چشمای قشنگش به فاصله ی چند ثانیه قرمز و گشاد شد..ناباور، با صدایی که سعی داشت به زحمت از گلوش خارج کنه گفت...

_نه...تو با من این کار رو نمیکنی!!!؟ تو تا این حد نامرد نیستی!!!!

دستم رو سمت صورتش بردم...خودش رو عقب کشید..

_به من دست نزن عوضی...منو با زور تو رختخوابت کشوندی و وادارم کردی به هر
ذلتی تن بدم، حالا که این کار رو به اجبار تو انجام دادم فکر کردی هر کسی از راه
رسیده منو.....

بغضش ترکید از جا بلند شد و سمت آسانسور رفت...

_دیگه نمیزارم تا این حد بهم توهین کنی..اگر باز مزاحمم بشی به خدا همه چیز رو
به دیبا میگم...همه چیزو..

سریع پاشدم و از پشت سر گرفتمش...

_وایسا ببینم...میخواهی بری به همه بگی، برو..کسی جلوت رو نمیگیره..ولی قبلش باید
بری تو این اتاق...

مظلوم، با چشمای خیس از اشکش نگام کرد...دلم میخواست بهش بگم

"غلط کردم، من میدونم که تو پاکترین دختر روی زمینی"

ولی نمیتونستم...خودش کار رو خراب کرده بود..باید میفهمیدم تا ۱۲ شب خونه ی اون
لعنتی ها چیکار میکرده..سمن ساده بود...شاید اون پسره ی عوضی هم مثل من
وادارش کرده که.....والای فکرشم باعث میشد جنون بگیرم...

_سمن....سمن جان....اگه نیای هر چی تو مغز بیصاحبمه راجع بهت باور میکنم.

_برو مغزت رو درمان کن، چرا من رو آوردی اینجا!!!؟

_ میرم سمن..به خدا هر جا تو بگی میرم...خودم رو میکوبم و از نو میسازم..ولی الان به این باور احتیاج دارم...بیشتر زنهایی که تو زندگی من اومدن و رفتن همه مورد داشتن...همه دروغ گفتن..همه ادای نجیب‌ها رو در آوردن...تو خلوت من زن پاکی وجود نداشته..بهم حق بده زود باور نباشم..مخصوصا از دیشب که برگشتم و اون ساعت از شب،تو رو با اون حرومزاده دیدم.....سمن جان..عشقم.....

_ به من نگو عشقم...منم مثل همه ی زنهای دیگه ای که دو رو اطرافتن فقط به یه منظور کنارتم...

_ من گه بخورم تو رو به چشم اونا ببینم...عزیز دلم به من رحم کن...دارم دیوونه میشم...قول میدم اگه بهم ثابت شه زندگیم رو به پات بریزم...اصلا بعدش هر کاری دوست داری با من بکن تا دلت خنک شه و منو ببخشی فقط بزار از این شکِ لعنتی راحت شم..

داد زد....

_ چی ثابت بشه پست فطرت؟!مگه من چی کار کردم که بهم شک داری؟

در باز شد و مریم (دکتر) با روپوش سفیدش سرک کشید...

_ اینجا چه خبره هیوا... من آبرو دارم..بیاین داخل، تو راهرو سرو صدا نکنین..چرا اول
آمادش نکردی بعد بیاری؟؟؟زود باش بیا توو....

دست سمن رو گرفتم و کشیدم...

_ نیام بی همه چیز..ولم کن...ولم کن میگم...خدایا!!!!!!..نجاتم بده....

رنگش مثل گچ سفید شده بود..به شدت عصبی بودم، دلم نمیخواست گریه هاش رو
بینم..ولی هیوای درونم دست از سرم برنمیداشت..باید چیزی رو که میخواستم
میفهمیدم...به اشکهاش، اهمیت ندادم و به زور کشوندمش داخل مطب....

- بلند شو سمن چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه، پاشو کار رو تموم کن.

با نفرت به چشم‌ام نگاه کرد، باز سرش رو پایین انداخت و همچنان گریه اش رو ادامه داد. مریم آدامش رو تو دهنش جا به جا کرد و گفت:

- خب چرا گذاشتی الان بهش گفتی؟ اول روشنش می‌کردی بعد وقت منو می‌گرفتی!!! تو اصلا بهم توضیح ندادی واسه چه کاری داری میاریش!! فقط گفتی معاینه... فکر کردم حامله است....

کلافه سیگارم رو از جیبم در آوردم.

- مثلا اینجا مطبه، نکش لطفا...

به حرف مریم اهمیت ندادم.. نگاهم به سمن بود و گفتم:

_ حالا مگه چه فرقی می کنه؟ .. کارت رو انجام بده، پولت رو بگیر.

مریم_ خب من فکر کردم مورد کورتاژیته، گفتم این ساعت بیای بهتره! و گرنه نیم ساعت قبل از شروع کار مطب، باهات قرار می داشتم، نه الان که از خوابم بگذرم و پیام تازه بشینم اینجا تا خانم راضی بشه!!

زود باش حالیش کن بریم پی کارمون...

رفتم جلو پاش زانو زدم.....

_ سمن، جون هر کی دوس داری پاشو برو معاینت کنه، می دونم خیلی داری عذاب می کشی، ولی از تو بیشتر، من الان حالم گرفتم! بین تو و شک خودم گیرم..... هر کاری ام می کنم نمی شه که بی خیال شم، راه دیگه ای بلد نیستم تا خودمو راضی کنم خانومم...

چشماش رو بالا گرفت و نگاهم کرد... آخ که چقدر دلم می خواست همه دودلی هام
همین الان بر طرف بشه... باور کردن این دختر می تونست زندگی منو عوض کنه...

با حرص گفت:

به جهنم که گیر کردی....

- باشه... هر چی تو بگی، فقط این لحظه رو تحمل کن و کاری که می خوام رو انجام
بده، بعدش برات جبران می کنم.

- چی رو جبران می کنی، معصومیت از دست رفتم رو؟ حقارتی که کل وجودمو گرفته
رو؟ دلی که ازم شکوندی رو؟ چی رو می خوام جبران می کنی هان؟!!

- مریم کلافه از پشت سر گفت:

- ای بابا هیوا، تو اینجوری ش رو تا حالا نیورده بودی اینجا؟ روراست بگو
 بینم، جریان این دختره چیه؟؟ واسه چی فرق می کنه که باکره ست یا نه؟؟ مگه می
 خوام بگیریش، انداخته گردنت!؟

از جا بلند شدم و با عصبانیت سمتش برگشتم....

- فضول نبودی مریم؟! سرت تو کار خودت باشه.. میشناسی منو که!!!!!!

به صدلیش تکیه داد و خودکار رو تو دستش چرخوند و گفت..

- تو هم هیچوقت همچین الفاظی، مثل عزیزمو، جبران می کنمو این حرفها تو کارت
 نبود... خب آدم کنجکاو می شه خوش تیپ؟؟!!!! تا حالا این مدلی ندیده بودمت.. جز
 واسه بچه انداختن ، این جور برنامه ها رو نداشتی تو بساطت؟

از اینکه داشت جلو سمن خرابم می کرد، حسابی قاطی کردم... اما کارم پیشش گیر بود... با چشم اشاره کردم هیچی نگه، ولی انگار دیر اینکار رو کردم... سمن نگاهش بین ما در رفت و آمد بود.. طوری که بالاخره با طعنه گفت:

- پس دفعه ی اولت نیست، که یه زن رو به نیستی کشوندی!!!! چند تا از بچه هات رو تو این اتاق سر به نیست کردی؟؟....

دستش رو روی پیشونیش گذاشت

- وای خدااا....

من چه راحت خودم رو بازیچه دست توی عوضی کردم، چه جور موجودی هستی تو؟؟
چه گذشته کثیفی داری؟؟ چطوری تو رو از زندگیم پاک کنم.

سیگارم رو از پنجره بیرون پرت کردم و گفتم:

- خودت داری می گی گذشته!! هر کثافتی بودم الان می خوام نباشم.. تو کمک کن... تو بهم سرمشقِ یه زندگی تازه رو بده... تو منو با پاکیهات غسل بده....

- تو با هیچ چی پاک نمی شی هیوا، بی خودی ماهیت اصلی خودت رو پشت حرفهای صد من یه غارت پنهون نکن... من مهر نماز یه کافر نمی شم... نخواه با من رو گذشته هات ماله بکشی و اسمم رو به خودت بچسبونی..... باشه، می ذارم معاینه ام کنه، ولی همین جا، تو همین اتاق که خدا می دونه چند نفر رو آوردی و اشک ریختنو رفتن، قسم می خورم! می سوزنمتطوری که از دردش بالا پایین بشی و منم مثل الان تو و بدون رحم و انصاف نگات کنم.

- من همین الانش هم، دارم از عشقت می سوزم دختر، دیگه تهدیدت واسه چیه؟!

مریم از جا بلند شد و با حرصی که فکر می کنم بیشتر از حسادت بود گفت:

- پاشو دختر جون... پاشو تا پشیمون نشدی بیا این پشت لباسهات رو در بیار... ببین واسه یک دقیقه معاینه کردن، دو ساعته چطور فیلم هندی راه انداختین!!!!!! من حوصله ی این لوس بازی ها رو ندارم!!! شوهرم می خواستی بکنی، باید بالاخره یه سر اینجور جاها میومدی با این اوضاع احوال امروز جامعه، که تخم دختر باکره رو ملخ خورده ، بایدم شک کرد!!! هیوا که جای خود داره... می دونی چند تا زن آکله، بچه ی این و اون رو خواستن گردن همین هیوای بیچاره بندازن؟؟؟ می دونی دست چند نفر اینجا ، تو همین اتاق واسه ما رو شده و مال ب از لب وا نکردیم؟! پس فکر نکن اومدی یه جایی که نجابتت رو ازت بگیرن... اتفاقا اگه معلوم بشه دست نخورده ای، ارزشت واسه مردایی که خودشون هزار جا گند بالا آوردن و آخرش میرن سراغ یه نجیب زاده که آفتاب مهتاب ندیده باشه، بیشتر می شه!!!

سمن درمونده و معصوم نگاهش کرد و گفت:

_من این ارزش رو نمی خوام... خواستی که توش اطمینان و صداقت نباشه از نظر من از یه سنگ روی زمین هم بی ارزش تره... من حاضرم...

از جا بلند شد و با قدم های سست پشت سر مریم رفت، تمام دلهره های دنیا تو دلم جمع شده بودند، نمی خواستم کوچکترین حرف ناخوشایندی از مریم بشنوم، حتی یک لحظه زد به سرم تا نذارم معاینه اش کنه، مخصوصاً وقتی صدای ناله ی ریزش رو شنیدم حس پشیمونی غریبی بهم دست داد.. با همه ی اینها یه احساسی شبیه خودخواهی جلوم رو میگرفت.. کاش تو بی خبری می موندم.. اینجوری راحت بودم!!
نفهمیدم چند دقیقه گذشت که مریم مقابلم ظاهر شد.

- پاشو ببرش تا غش نکرده، من شرط می بندم دختره تو عمرش جز توی نابه کار، مرد به خودش ندیده... باعث تعجبیه که تو هم، تا الان گذاشتی سالم مونده!!!

بلند شدم و با تشویش به صورتش نگاه کردم.

- می دونستم پاکه.. میدونستم.. فقط این شک لعنتی.....

- می دونستی و آوردیش اینجا؟! بیچاره داره قبض روح می شه، برش بیرون یه چیز بده بخوره فشارش نیفته، خیالت راحت، هم جوهره چک کردم، پاکه پاکه....

دست کردم تو جیبم ، تراول ها رو کف دست مریم گذاشتم و با سر به سمت سمن رفتم.....

" سمن "

دیگه اشکی تو چشم نمونده بود.... بدون اینکه کوچکترین حرفی بزنم، از پنجره ماشین به خیابون زل زده بودم.. اون لحظه حتی صداش هم مو به تنم راست می کرد....

- سمن خانومم... عزیز دلم.... منو نگاه کن.... فقط یه دقیقه برگرد.... بین چی میگم سمن؟؟ خوش حالیم رو خراب نکن تو رو خدا... تو نمی دونی چه حالی دارم!!!

حس می‌کنم بزرگترین و ناب‌ترین الماس دنیا نصیبم شده، به خدا احساس غرور می‌کنم....

واسه اینکه تا حالا هیچ مردی نتونسته تو رو به دست بیاره آلا من....

دختر تو مثل یه فرستاده میمونی!!! درست وسط تاریکی زندگیم به دادم رسیدی!!

عین یه نور جلوم ظاهر شدی و داری راه رو نشونم میدی

میدونم زیاده روی کردم، ولی به خداوندی خدا، اگه دست خودم بوده باشه!!! من فکر مسموم شده... یه خورده زمان واسه بهبودیش لازم دارم... سمن به جون عزیز خودت اگه دیگه بزارم اذیت بشی، رو چشمم جاته، اون خونه ای که دیشب رفتیم رو، یه روز قبل از مسافرت رفتنم خریدم... فقط به نیت خودت... مادرت رو بر میداری، می‌بین اونجا... خونه رو به نامت می‌کنم.. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد واستون فراهم می‌کنم تا کمبود هیچی رو حس نکنید، سر تا پات رو غرق طلا و جواهر می‌کنم... به قرآن رو سرم می‌ذارم... میشی همه ی زندگیم، یه عمر نوکریت رو می‌کنم فقط به خاطر خدا ازم دلخور نباش، برگرد سمن جان، چشاتو ازم قایم نکن....

پوزخند زدم و باز جوابش رو ندادم....

__ببین من اینجوری نمی برمت خونه ها!!!! اول یه جایه چیزی می خوریم، حرف می زنیم، بعد هر جا بگی مخلصتم هستم..

با این حرفش سرم چرخید.... با پررویی گفت...

- ای جان... عاشق برق چشمام دختر، چطور دلت میاد ازم بگیریش؟؟؟

- دیگه چه حرفی داری بزنی؟؟ حالا می خوای با چرب زبونی و ماست مالی کردن کارات، خر بشم و باز بگم چشم؟؟؟ یا شاید نوبت بازجویی بعدیه؟!....

(خونسرد گفت)

- عشقم اگه منظورت از بازجویی راجع به اون یاروئه که باید بگم صد در صد به جاش این کار رو خواهم کرد!! فهمیدنش دیر و زود داره ولی سوخت و سوز نداره.. دیگه مطمئنم باهش صنم اونجوری نداشتی...ولی به موقعش که حالت کمی جا اومد ، مثل یه خانم با وقار می شینی و بهم می گی این بچه مزلف از کجا تو بساط من سر در آورده.

حالم داشت از خونسردی و پر روئیش به هم می خورد....

- چرا بعدا بگم، دیگه بعدی وجود نداره،،، همین الان می گم که شرت هم واسه همیشه کم شه..

خندید. با صدای بلند... خنده ی مصنوعی و پر از تمسخر....

- از شر من راحت شی؟ تو مثل اینکه هنوز تو توهم خودت گیری ها!!!

دستش رو جلو آورد و لپم رو کشید.

_ من تازه تو رو گیر آوردم جوجه کلی دهنم صاف شده تا فهمیدم واسه چی گلوم
پیشت گیر کرده!! حالا که حالیم شده و کُشته مُردت شدم، برم؟!!!! کجا خوشگل
من؟! از این ایستگاه به بعد هر جا بری مثل سایه دنبالتم و باهات پیاده میشم... دهن
اونیم که بیاد وسط من و تو قد عَلَم کنه سرویس می کنم.

- ااا... جدی می گی؟! حتی نامزد عزیزت که قراره به زودی هم باهات ازدواج کنی؟ با
دهن اون چی کار میکنی؟؟؟ می شه بگی دیبا خانم رو می خوام کجای دلت بزاری؟
نکنه تصمیم داری منو بهش معرفی کنی بفرما عزیزم برات هوو آوردم؟!!

- راجع دیبا و پسر همسایه بعدا حرف می زنیم.. الان فاز حرف زدن راجع به این
بُنجل ها رو ندارم عزیزم... فعلا همه ی حرفم تویی... همه ی حالم تویی... چرا بی
خود دهنم رو واسه گفتن از اینا خسته کنم؟!!

ماشین رو نگه داشت..

- بازار یه آبمیوه شیرین بگیرم این تلخی کلامت رو بگیره، تا بل من به از این باشی، بعد می ریم دیزین یه نهار توپ می زنیم و کلی لحظه های رویایی واسه خودمون میسازیم... چشم رو هم بزنی اومدم....

از ماشین پیاده شد... هنوز چند قدم دور نشده بود که فکری مثل برق تو مغزم جرقه زد... وقت نداشتم تو سرم حلاجیش کنم.. از ماشین پائین پریدم و تا نفس داشتم دوئیدم....

کارت تلفن رو از کیفم دراوردم.. همین که خواستم دو مرتبه شماره اش رو بگیرم صداس رو از پشت سر شنیدم.

- سمن

برگشتم، حس میکردم وسط غربت و تنهایی یه آشنا به دادم رسیده... بغضم ترکید و به سمتش قدم تند کردم.

- چرا انقدر دیر کردی.... بیا زود از اینجا بریم... ماشینت کجاست؟

خیره به صورت پریشونم منو به طرف ماشینش هدایت کرد!

- بیا!!!! تو کوچه پشتی پارکش کردم، چرا انقدر بهم ریخته ای؟! از دیشب کجا غیبت

زد یهو... با توام سمن؟ واسه چی انقدر اطرافت رو نگاه می کنی؟!

- هیچی نگو، فقط منو زود از اینجا ببر، همه چی رو برات تعریف می کنم ..

دیگه سوال نکرد... مثل هیوا نبود.. شرایط روحی طرف مقابلش رو درک می کرد.

وقتی از تلفن عمومی پارک باهاش تماس گرفتم بدون اینکه کنجکاوی کنه فقط

آدرس خواست... "وای اگه هیوا بفهمه بهش زنگ زد!!! حالا چه طوری خونه برگردم؟؟ اگه الان ما رو با هم ببینه چی؟! "سرم رو، رو به پایین خم کردم تا از احتمالش جلوگیری کرده باشم..

_سمن؟! سمن جان چرا اینجوری نشستی، کسی دنبالت؟!!

بدون معطلی گفتم...

- آره هیوا...

کف دستش رو آروم رو فرمون ماشین کوبید و با عصبانیت کنترل شده گفت...

- باید حدس می زد،نگو همون وقتی که رفتی خونتون گیرت انداخته، هان؟ تلفنت رو اون خاموش کرده بود؟ حرف بزن دختر!!!!

حالم خوب نبود تمام بدنم یخ کرده بود، پاهام رو بالای صندلی جمع کردم و زانوهایم رو تو بغل کشیدم... صدام می لرزید....

- کارن اون شب هیوا ما رو با هم دیده.. تو کوچه بوده!! اونم رو به روی در!!! فهمیده من از ظهر خونتون بودم!

- خب که چی؟! دیده که دیده، به اون چه ربطی داره، مگه چی بهت گفت؟!

بدون اینکه جوابم رو بشنوه با دست به پیشونیش کوبید..

_ ای داد سمن!!! بهت گفتم بذار تا جلو در خونه همراهت بیام! نداشتی، نداشتی دختر خوب... چرا بهم پیام ندادی؟! گفتم رسیدی تماس بگیر؟!

- چطوری این کار رو میکردم؟ مگه چقدر زمان داشتتم؟ دو قدمم برنداشته که جلوم رو گرفت!!

، با زور منو سوار ماشینش کرد دیگه نتونستم کاری کنم.....

- اون موقع شب؟! کجا بردت؟! پس چرا از صبح چیزی بهم نگفتی؟!

- منو برد تو یه خونه که نمی دونستم کجاست...

یک مرتبه ماشین رو کنار کشید و پاش رو روی ترمز گذاشت.

- کجا برد؟ خونه؟!!!!!!

سرم رو تکون دادم ولی نگاهش نکردم

- واسه چی جیغ و داد نکردی یکی بفهمه؟! من بعد از رفتنت نیم ساعت تو آلاچیق

نشسته بودم، اگه یکم سرو صدا می کردی حتماً می شنیدم... سمن چرا باهاش

رفتی؟!!!! اذیتت کرد؟!

با توام... دیگه دور شدیم، صاف بشین و درست حسابی بگو ببینم چی شده....

_ با توام؟ میگم چرا کوتاه اومدی تا تو رو با خودش ببره؟!

صداش تحکم داشت ولی فریاد نمی زد حتی عصبانی شدنش هم آرام و مودبانه بود. با هیوا فرق داشت...

- چی داری می گی، من چرا باید بهش این اجازه رو بدم!! من ارزش می ترسم کارن، در برابرش قدرت هیچ دفاعی رو از خودم ندارم....

آرنج دستش رو به پنجره تکیه داد و انگشتاش رو مقابل دهنش گرفت... سعی کرد به صورتم نگاه نکنه.

جواب سوالم رو ندادی، پرسیدم بهت دست زده؟!

نمی تونستم راستش رو بگم، از ترس نبود، از خجالت بود..

- نه!

- پس چی کارت داشت...؟؟

- تهدیدم کرد... واسم خط و نشون کشید، گفت که ...گفت که اگه یه بار دیگه با تو حرف بزنم، جفتمون رو می کشه، (اشکم همین طور بی وقفه روی صورتم می چکید)
به من گفت دختری که تا ساعت ۱۲ شب خونه همسایه پلاسه، اونم وقتی که یه پسر جوون توشه، نمی تونه سالم باشه !منو... منو بازور برد معاینه...

گریه بی صدام تبدیل به هق هقی بلند شد... لا به لای بغضی که داشت خفه ام می کرد گفتم:

- کا... کارن.... منو از دستش، ن... نجات بده.

به طرفم خم شد و دستم رو گرفت، انقدر بی پناه و درمونده بودم که عکس العملی نسبت به این کارش نشون ندادم. شاید اون لحظه نوازش شدن از طرف یک حامی میتونست آرومم کنه...

- گریه نکن سمن جان، می دونم باهات چه کار کنم... تو خودت هم مقصری که گذاشتی این بیشرف بازیهاش تا الان طول بکشد.. اگه از همون اول دستش رو جلوی همه رو کرده بودی، تا اینجا پیش نمی رفت ... مرتیکه ی بی همه چیز!! اصلا این واسه چی تو رو برده دکترو... چرا راحت قبول کردی و باهات رفتی؟

- بهم نگفت کجا میریم...، اگر میفهمیدم کاری از دستم بر نمی اومد... من در برابر این آدم خیلی ضعیفم، نمی تونم تو روش وایسم...

- مطمئنی، همش همینه؟!

- منظورت چیه؟!

- می خوام بدونم تو..... چه جوری بگم... یعنی تو هیچ احساس دیگه ای بهش نداری؟!

یاد دیشب تو اون خونه کذایی افتادم.... یاد لحظه ای که فراموش کردم هیوا منو به چه کاری وادار کرده ،،حسی که سراغم اومده بود و من رو برای دقیقه ای غرق لذت

خودش کرد!! حسی که بی اختیار تا خود صبح بهش فکر می کردم...!! سرم رو پایین انداختم...از یاد آوریش تو خودم شرمنده بودم...

- چرا این سوال رو می پرسی کارن؟ اگر احساسی که تو می گی بود،

پس واسه چی از تو کمک خواستم؟!

پنجه هاش رو تو موهاش فرو کرد و نفس عمیقی کشید.

- نمی دونم ... راستش کار این پسره رو اصلا درک نمی کنم...آخه رو چه حسابی

زندگی و نامزدش رو ول کرده افتاده دنبال تو؟ هدفش چیه؟!

- مرده شور، خودش و هدفش رو بیرن، کارن بگو من چی کار کنم....

- این دیگه فکر کردن نداره، باید از اون خونه بیاین بیرون... خونه مامانی هم نمی شه

می برمتون ویلای شمال، با مامان و با بابا هم حرف زدم، مشکلی نداریم، می خواستم

صبر کنیم بعد از انجام یکسری کارهامون این اتفاق بیفته که نشد... دیگه موندن شما
ها تو اون خونه صلاح نیست....

به حرفش پوزخند زدم....

- تو فکر می کنی هیوا هم می شینه رفتن ما رو تماشا می کنه!!!!!!

- ای بابا سمن، تو دیگه داری شورش رو در میاری، مگه شهر هرتیه بدون دلیل اختیار
دخترم مردم رو دستش بگیره؟! قانون داره مملکت، با حرف قانع نشد از راه اصلیش
وارد میشیم...

با نگرانی بهش خیره شدم..

- کارن تو می خوای باهاش حرف بزنی؟

ماشین رو استارت زدو و حرکت کرد..

- آره، همین امروز...دیگه سکوت فایده نداره.

- چی می خوای بهش بگی؟ این از دیشب منو بیچاره کرده فقط می پرسه رابطه ی

تو با این پسره چیه؟! خب اگه از تو هم همین رو بپرسه چی جوابش رو می دی؟

_قرار نیست من جواب به کسی بدم ..اونه که باید توضیح بده..

کلافه دستم رو به پیشونیم کشیدم..

- وای کارن، چقدر خونسرد حرف می زنی.... الان منو کجا می بری؟

- می ریم رستوران یه چیزی می خوریم، بعدشم، تو می ری خونتون.. جوابش رو هم

نمی دی تا من امروز تکلیفش رو روشن کنم....

- کی از تهران می ریم؟!

جلوی اولین مغازه ی فست فود سر راهمون ایستاد...

- اول با خاله بیگم حرف میزنم، باید یه جور یه غیر مستقیم راضیش میکنم از اون خونه بیاد بیرون.. اگه قبول کنه، باید برای فسخ قراردادش با پدر این مردک صحبت کنیم، نه با خودش.

_اگه مادرم قبول نکرد؟

_حقیقت رو بهش میگیم...

_نه کارن...نه...به هیچ وجه نمیخوام مادرم چیزی بفهمه...میدونم کوتاه نیامد...با خودش و خونوادش درگیر میشه..اونوقت اونها هم واسه تو ایران موندمون دردسر درست میکنن..قول بده به مامان هیچی نگی....

با تعجب نگام کرد و گفت:

_من نمیدونم تو کله ات چی میگذره..ولی باشه..سعی میکنم اونجور که تو میخوای حلش کنم.....

...

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

با وجود ضعف شدیدی که داشتم نتونستم بیشتر از چند لقمه بخورم.. دلم شور می زد، اینبار حرفها و دلگرمیهای کارن هم نتونست آرومم کنه... همش نگران برگشتم به خونه بودم، مخصوصا نگران برخورد هیوا با کارن... نذاشتم به کوچه نزدیکه شه، خواستم با فاصله پیاده بشم و تا خونه تنها برم با ناراحتی گفتم:

- خب اینجوری چه فرقی می کنه؟! اگه پشت بند تو هم بیام تو کوچه که می فهمه با من بودی! الکی خودت رو گول نزن، بیا با هم بریم، بزار اصلا ببینه!! فرض کن می خواد بپرسه که چه نسبتی با تو دارم؟ خب این سوال خود منم ازش هست!! پس نمی تونه در برابرم موضع بگیره.

- نه کارن، خواهش می کنم، اصرار نکن، قول می دم اگه تو کوچه بود هر طور شده جوابش رو بدم بعد خونه... تو هنوز اینو نمی شناسی!!! به خدا دیوونه ست، پاش برسه هم آبروی خودش رو می بره هم من...

- تو داری با این ترسهای بی منطقت، اعصاب منم به هم میریزی.. باشه برو، ماشین رو پارک می کنم همین جا، اما پیاده با فاصله دنبالت می یام، باید مطمئن بشم که رفتی تو خونه...

سرم رو تکون دادم و سریع از ماشین پیاده شدم، هر قدمی که به خونه نزدیک می شدم کوبش قلبم شدیدتر می شد، هر نگاهی که از دور به انتهای کوچه میانداختم رُعب و وحشتم رو بیشتر می کرد، تا به درِ خونه برسم، صدر بار پشتم رو نگاه کردم... اما در کمال تعجب دیدم نیست، جرات گرفتم، قدمهام رو تند کردم و در عرض دو دقیقه خودم رو داخل حیاط انداختم، حتی ماشینش هم داخل پارکینگ نبود، خوشحال شدم، حالا اگه می پرسید کجا بودم می تونستم بگم خونه....

نفسهام به شماره افتاده بود با عجله وارد شدم و در رو قفل کردم چشمام رو از هیجان و نگرانی بیش از حد بستم... دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم و عمیق نفس کشیدم. زیر لب گفتم:

- خدایا شکرت... منو ندید.

صدای بیم و خش دارش، تو گوشم پیچید.....

- الکی از خدا تشکر نکن عزیزم چون دارم می بینمت.....

چشمم به سرعت باز شد.... هیوا با لبخندی عصبی، دست به سینه روبه روم نشسته بود و نگام می کرد. خودم با پای خودم، پا به تله اش گذاشته بودم، حتی در خونه هم قفل کردم!!!!.....

نفسم تو سینه حبس شد.. چشمم اونچه رو که می دید باور نداشت.. چند بار پلک زدم تا اگر دچار وهم شدم از اون خارج شم، ولی خیال نبود!!! واقعیت داشت ... لال شده بودم، جرات تکون خوردن نداشتم.. فاصله اش با من تنها دو متر بود که صد در صد با دو قدم بلند هیوا تو چنگش بودم...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

- چیه؟! چرا کُپ کردی؟ توقع نداشتی به این زودی زیارتم کنی؟ فکر کردی انقدر
احمقم که تا جای خالیت رو دیدم راه بیفتم تو شهر و شب برگردم خونه، اونوقت تو هم
بگی از اولش خونه بودی؟؟!!!!!!!

این یه جاش رو کور خوندی عزیز دلم... الان چهار ساعته اینجا نشستم. تو نزدیک به
ساعت یک از تو ماشین جیم زدی.... الان پنج غروبه!!!

(با دست بهم اشاره کرد)

_ بیا قربونت برم،، بیامثل بچه ی آدم بشین جلوی رومو بگو تا الان کدوم قبرستونی
بودی... بیا تا خودم نیومدم جلوووو تیکه و پارت نکردم!!!

دلم می خواست حرف بزنم اما صدا نداشتم.. از شدت ترس و لاعلاجی بدون اینکه
بخوام یا بفهمم اشکام پشت سرهم سرازیر شدند....

فندک رو زیر سیگارش گرفت و روشن کرد...از لابه لای دودی که به هوا میفرستاد، با چشمهای ریز شده نگام کرد و گفت:

- تا دیروز فکر می کردم این اشکها شیگردته و برای نجات خودت که گریه کردن رو بلدی!! اما امروز متوجه شدم خیلی خوب هم می دویی!! داشتم از دور نگات می کردم، فکر نمی کردم انقدر تر و فرزند باشی و البته خیلی هم با جرات!! اونقدر که تویه چشم بر هم زدن، قالم بزاری!!

پاهش رو روی هم انداخت و ادامه داد....

_میدونی!!! من هر چقدر هم به خودم می جنبدم، نمی شد بهت برسیم و این خودش جای تامل داره!!! یعنی اینکه اگر بخوای میتونی دست نیافتنی هم باشی!!! ولی نمیدونم چرا همه ی این بچه بازیهاش خودش عاشق ترم می کنه!!! اینطوری هر روز، بیشتر باورم میشه که آهوی گریز پای قصه آخرش تو دام خودم اسیر می شه.... میبینی؟! ته

همه ی فرار کردنات جات همین جاست که وایستادی!!!! باز افتادی تو دام آقا گرگه که
انگار خیلی هم ازش بیزاری!!!

تمام زورم رو زدم تا فقط دو کلمه از دهانم خارج بشه

- ما.... ما.... مامانم ک... کجاست!؟

از جا بلند شد و پک آخر رو به سیگارش زد و آتیشش رو با کف دست خاموش کرد..
وحشتزده به کارش نگاه کردم، نه!! دیگه مطمئن بودم فرار من از دست این آدم آخرش
به همه چی ختم می شه آلا نجات!!!! رو به روم وایستاد و طبق عادتش یک ابروش رو
بالا داد....

- کجا بودی!؟

- پا... پارک....

پوزخند زد و لحظه ای به زمین نگاه کرد، دوباره سرش رو بالا گرفت...

- سمن، با زبون خوش بگو کجا و با کی بودی، و گرنه اگه خودم بفهم محاله راحت
ولت کنم... بگو چرا بدون اجازه من از ماشین بیرون رفتی؟ تا کار دستت ندادم بنال...

دوباره بدون اینکه جوابش رو بدم گفتم:

- تو تو چطوری او او مدی اینجا...؟

کتش رو خونسرد از تنش درآورد و گوشه اتاق انداخت.

_ مثل اینکه یادت رفته اینجا خونه ی منه، کلید همه جاش رو دارم!!!!

اسم کلید منو یاد قفل در انداخت... به خیال خودم داشتم محیطم رو امن می کردم..
الان تو یه اتاق در بسته و قفل شده باهش تنهام... باید یه کاری می کردم، باید حرفی
می زدم که آرومش کنه....

_هیوا... تو رو خدا بیا با هم حرف بزنیم... انقدر خودخواه نباش، من رو هم درک کن...
بفهم که یه دخترم... هیچ وقت تو زندگیم از طرف هیچ مردی...

نداشت حرفم رو تموم کنم یک دفعه منفجر شد و صداش رو روسرش کشید، اومد تو
صورتم و داد زد.

- مگه تو خودخواه نیستی؟ مگه وقتی می گم من خَر عاشقتم، می فهمی دارم چی می
کشم؟ مگه من تو زندگیم چند تا زن عین توئه عوضی رو خواستم؟!

فکم رو گرفت و فشار داد..

- نکبت داری (می...نی) تو زندگیم، چوب تو آستینت کردم که ازم فرار می کنی؟ هزار دفعه بهت گفتم اگه باهام راه بیای، همه کار واست می کنم...

به خودم جرات دادم و دستم رو زیر دستش زدم...

- مگه منم گفتم که عاشقم بشی؟ مگه منم گفتم که زندگیت رو ول کن و بیفت دنبال من که حالا منتش رو سرم میزاری؟ توقع داری پیام تو زندگی مردی که نامزد داره و دلش می خواد من معشوقه اش باشم؟

دستش رو پشت سرم برد و موهام رو تو چنگش گرفت..

_ کی گفته من می خوام تو معشوقه ام بشی، هاااان....؟

کدوم پدر سگی گفته؟

باشهاگه من گفتم، غلط کردم...

کمی صورتم رو نزدیکش بردم و با عصبانیت گفتم..

_من غلط کردم هیو!!!! من!!!باید از روز اول جلوی همه رسوات میکردم...

_رسوا شدم....رسوایی از این بیشتر که مثل یه دزد وارد حریم دیگران بشی تا....

مکت کرد، نگاهش به لبم کشید شد، تا به خودم پیام لبهام رو میون لبه‌هاش گرفت، یه بوسه ی عمیق و طولانی، بدون حرکت... نمی دونم چرا برای پس زدنش تلاشی نکردم... نفسهای داغش که از بینی خارج می شد، عطر خاصی داشت که تا امروز متوجه اش نشده بودم. چشماش رو بسته بود و فقط لبهام رو می مکید، شاید اگر سوزش شدیدش رو حس نمی کردم همونطور به طولانی تر شدن بوسه اش زمان میدادم... خدایا من چه شده...؟؟!!!!

کف هر دو دستم رو روی قفسه ی سینه اش گذاشتمو به عقب هولش دادم..

پشت دستم رو روی لبم کشیدم و گفتم:

- آره... اینم نشونه اش!!!!؟ اگر هم به زبون نیوردی که من معشوقه ات هستم، با عمل ثابت می‌کنی!!

همه ی ذهن‌ت درگیر جسم منه... فقط همین... فقط دنبال یه جا و یه فرصتی که شهوتت رو ارضا کنی...

انگار کلید آروم تر شدنش دستِ همون یک بوسه بود... بیتاب و آشفته دستش رو سمتم دراز کرد و با لحنی که نمی‌دونم دستوری بود یا خواهشی گفت:

- سمن بیا و یکم حال منو بفهم... انقدر عذابم نده، گرفتارتم دختر... راه فرارم ندارم... انقدر زجر کشم نکن... دستت رو بده به من و یه چاره به حالم پیدا کن... چرا به جاش داری بیچاره ام میکنی؟

انگار از لحن پر از غمش شهامت گرفتم.. گفتم:

- چاره ات فقط همینه، برگرد سمت نامزدت.. باهاش ازدواج کن.. به فکر آبروئی باش
 که با اسم یه دختر افغانی، از دستش می دی، هیوا من معشوقه تو نمی شم.

اومد جلوم و محکم گفت:

لامصّب نمی خوام معشوقه ام بشی..... می گیرمت سمن..... زنم شو...

چند ثانیه با چشمایی گشاد شده از تعجب بهش خیره شدم، اما یک مرتبه خنده ام
 گرفت...

_ می خوای... می خوای با من ... (بلندتر خندیدم)

_ وای خدا!!!..... چه بازیهای که با زندگی بنده هات نمیکنی!!!

هیوا رادمان، پسر یکی یکدونه خانواده ی رادمان، با وجود کلی مال و منال می خواد با
 من ازدواج کنه!! یه دختر از مرز و بوم دیگه که اسمش واسه همه ایرانیها نفرت انگیزه!!

تازه! تا چند وقت دیگه عروسیش با یکی دیگه است و همه ی آینده اش هم مشخص شده، اونوقت راه افتاده دنبال من!!!

بیکبار لحنم جدی شد و به جای خنده بغض تو صدام نشست...

_ تو متوجه میشی چه اسمی رو من؟؟؟ از جایی هستم که وقتی اسم کشور آب و اجدادیم میاد همه به چشم نجس ترین و بی اعتبارترین آدم های دنیا نگاهمون می کنن!! منو با این شرایطم میخوای آره؟؟

ثابت و بهت زده نگاهم میکرد... تو چشمات هیچ تردیدی وجود نداشت، اما من باید حرفم رو میزدم.. باید بهش میفهموندم چقدر فاصله بینمون بیداد میکنه.. از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم..

- من در برابر تو هیچی نیستم هیوا، هیچی...

اصلا نمی خوام که تو زندگیت نقشی داشته باشم... چون خودم همه ی تفاوتها مو با دخترهای کشورت می دونم... درسته اینجا به دنیا اومدم، ولی اصلیتم چیزه دیگه رو واسم یاد آوری میکنه؟... یه دختر از افغانستان!!!!

تو فقط صورتت رو نبین، به اصلیتتم نگاه کن..

اصلا بیا و من رو از چشمت فاکتور بگیر، به مغزت رجوع کن.. بین کجاش با منطق زندگیت جور در میاد؟! برو هیوا، برو پی زندگیت...

بی قرار و تب دارنگاهم می کرد... انگار جمله هام احساسی ترش کرده بود.. تو یه لحظه سمتم خیز برداشت و محکم بغلم کرد... سرش رو تو گردنم فرو برد و پر احساس گفت:

- همونطور که تو عشق منو نمی فهمی منم یک کلام از حرفهات رو متوجه نمی شم، دوستت دارم سمن. می میرم برات... دوست داشتن اسم و رسم نمی شناسه، اصالت نمیخواد... دارم دیوونت میشم دختر... با من از چیزهایی که دردم رو درمون نمیکنه

حرف نزن... به من نگو از کجا اومدی، من فقط اینو میدونم که صاحب اختیار دلم شدی
و کشورت نقشی تو کم و زیاد کردن عشقم نداره!!

حرکت لبه‌هاش، روی گردنم حریص تر و عمیق تر شد، دست انداخت روسری رو از
سرم کشید و دکمه های مانتوم رو پشت همدیگه باز کرد...

- داری چی کار می کنی هیوا؟ نمیدونی اینجا کجاست؟؟ الان مادرم سرمیرسه...

با شتاب من رو به دیوار رو به روش چسبوند و با یک حرکت مانتو رو از تنم بیرون
کشید... تو صورتم نفس زد.. لبه‌هاش به لبهام چسبیده بود و حرف می زد.

- نمی تونم بی انصاف، همه جونم داره واست در می ره، اونوقت تو می گی برم؟!
..کجا؟؟؟؟.. من اراده ی اینو ندارم دو دقیقه بدون حرکت تو چشمت نگاه کنم چه
برسه به اینکه وایسم و رفتنت رو تماشا کنم!!

دست انداخت ما بینمون و کمر بندش رو باز کرد... بوی عطر تنش که تلخی و گرمی خاصی داشت به همراه حرارت بیش از حد بدنش که روی قفسه سینه ام حس می کردم، کم کم داشت من رو هم با احساسش آجین می کرد...

- هیوا خواهش میکنم... حرمت این خونه رو حفظ کن...

بلوزم رو بالا داد و وحشیانه لباس زیرم رو پایین کشید.. کمی به بدنم نگاه کرد...چشمش رو بست و با ولع سینه هام رو به کام گرفت ...حین انجام کارش گفت:

_مگه این دل بی صاحب حرمت حالیشه؟مگه این تن درمونده جا و مکان سرش

میشه!!!

لبش همچنان روی سینه هام کشیده میشد و همزمان دستش رو پائین برد تا دکمه شلوارم رو باز کنه...

نم نم حالات تدافعی من در برابر این مرد کمرنگ و کمرنگ تر می شد.. تمام سعی ام رو می کردم تا مغلوب خواسته هاش نشم، اما جواب نمیداد.. تا دیروز پای اجبار اون وسط بود و با نارضایتی من این رابطه شکل می گرفت، ولی امروز تمایلِ ناخواسته ای در من حس میشد که بیشتر ناشی از حرکات متبحرانه اون هنگام معاشقه بود ..

حالا، این جسم جوون و بی تجربه ی من بود که داشت نقطه حساس زندگیش رو کشف می کرد... دستم رو پایین بردم تا جلوش رو بگیرم...

- میخوای چی کار کنی؟ امروز که همه چی بهت ثابت شد!! نکنه بخوای بهم آسیبی بزنی؟ هیوا نکن تو رو خدا.....

دستم رو پس زد و دکمه شلوارم رو باز کرد.. تا نصفه ی پاهام پائین کشید.. تو حرکاتش شتاب و حرص بیش از حدی داشت... نفس زنان گفت:

- تو این دوسه مرتبه مگه چیکار کردم فدات شم؟! الان هم همون کار رو می کنیم..
 حواسم هست! هر چند که اول و آخر مال خودمه، این منم که ازت میگیرمش....من
 بکارتت رو ازت میگیرم سمن!! همه چیت ماله منه..همه چی....

تا خواست شلوار خودش رو پائین بکشه صدای در اتاق هر دومون رو وحشتزده از جا
 پروند....

صدای در اتاق هر دومون رو وحشتزده از جا پروند.... هیین بلندی کشیدم که هیوا
 سریع دستش رو جلوی دهنم گرفت....

- هیسسس...صدات در نیاد.. اگه مادرت باشه در نمی زنه، با هلیا رفته خونه نامزدش
 ...

دستش رو از مقابل دهنم برداشتم و با صدایی که از ترس به زور از گلووم خارج می شد گفتم:

- پس کیه؟ حتما می دونن تو اینجایی!!! حالا چه کار کنم هیوا... تو رو خدا نذار آبروم بره...

سریع کمر بندش رو بست...

- چرا چرند می گی دختر، مگه دیوونه ام بی گذار به آب بزنم؟! زود لباست رو مرتب کن.. قبل از اینکه در رو باز کنی پرس کیه... یالا نمی بینی داره در رو از جاش در میاره?!!!

با صدایی که میلرزید پرسیدم:

- کیه؟! -

صدای قاسم رو از پشت در شنیدیم..

- ببخش دخترم، یه آقایی اومده جلو در میگه با شما کار داره، گفت بگم نوه ی خانوم....

- هنوز حرفش تموم نشده بود که بقیه اش رو نشنیدم.. چشمم به صورت سرخ و متورم هیوا افتاد....

- پس تا اینجا اومدن جرات پیدا کرده؟! -

بهش بگو الان میای! زود باش.

تمام تنم رعشه گرفته بود، خواستم التماسش کنم ولی انگشت اشاره اش رو جلوی لبش به علامت سکوت نشونم داد و گفت:

_ هیس حرف نباشه.. کاری که گفتم رو انجام بده.

- همانطور که بهش خیره بودم صدام رو بلند کردم.

- آقا قاسم شما برین، من الان میام....

صدای قدمهاش به جفتمون فهموند که دور شده... هیوا بدون اینکه نگام کنه سمت
کتش رفت و گفت:

- سمن خدا کنه که نفهمم تو باعث شدی این پسره رو چه حسابی پاش رو جلوی در
این خونه گذاشته!

والا عقده ی این ضد حالی رو که الان، وسط کارم بهم زد، به بقیه پرونده اش می
چسبونم و همین جا دخلش رو میارم.. می تمرگی سرجات تا من برم بینم
چطوری (...یه) کرده تا اینجا بیاد...

رفتم جلوش و لبه کتش رو گرفتم...

- هیوا نرو... جوون من شر درست نکن، بذار خودم برم و بهش بگم....

دستش رو بالا برد تا رو گونه ام فرود بیاره، چشمام رو بستم و صورتم رو تو سرشونه ام
جمع کردم...

- خفه شو تا دهنتم رو پُر خون نکردم!! به قرآن جلوی در بینمت تو رو هم داغون
میکنم...

- مگه ... مگه می خوی بزیش...

از پنجره ی کنار در بیرون رو نگاه کرد تا از نبودن کسی اطراف خونه مطمئن بشه....

- نه، می گیرم ماچش می کنم بی پدر و مادرو... برو کنار ببینم.

صورتش رو تو دستم گرفتم و با گریه التماس کردم..

- هیوا، من می ترسم، اگه واقعا منو دوست داری نرو.

دست انداخت و قفل در رو باز کرد..

_دِ آخه واسه همین دوست داشتتس که میخوام دهن اینو صاف کنم!!... گه خورده

افتاده دنبال زنی که مال منه...همین جا وایمیستی جُم هم نمیخوری!!! پات رو بیرون

بزاری کتکه رو خوردی سمن...پس مراقب صورت خوشگلت باش...

_هیوا!!!

گوش نکرد.. در رو محکم بست و رفت..

مانتو و روسریم رو سرم کردم تا اگه اتفاقی افتاد آماده باشم ...

طولِ اتاق رو رژه میرفتم و تمام حواسم به صداهایی بود که از بیرون میومد...

پنج دقیقه اندازه پنج ساعت گذشت که دیگه طاقت نیاوردم و در رو باز کردم...

صدای هیوا باعث شد بی اختیار قدم هام تند بشه و نزدیک اتاق قاسم پشت

درخت، خودم رو پنهان کنم... هر دو داخل حیاط جلوی در بودند... با دیدنشون تموم تنم

مثل بید به لرزه افتاد، از دعوا وحشت داشتیم.. هیوا یقه ی کارن رو گرفته بود...

هیوا_ تو سگ کی باشی که بخوای منو تو در دسر بندازی عوضی!...

کارن دست بالا برد و یقه اش رو از چنگ هیوا بیرون کشید...

_بین آقای نامحترم؛ من نیومدم اینجا تا دعوا راه بندازم، اما آگه پای زورگویی جنابعالی به سمن وسط بیاد و همچنان ادامه داشته باشه، به شرفم قسم صدتای خودت هار میشم...

هیوا دو مرتبه یقه اش رو گرفت و کمرش رو به دیوار کوبید...

_هار پدر بی پدرته ، تو کی هستی که بخوای اسم این دختر رو به زبونت بیاری؟ بدوز چاک دهنتم رو تا بیشتر از این گشادش نکردم..بین بچه پرو! به احترام مادر بزرگت و همسایگی، نمیزنم لت و پارت کنم وگرنه یه بار دیگه دمپرش بینمت طوری چوب تو آستینت میکنم که برگردی همون گوری که بودی...

کارن_ تو چیکارشی مرتیکه؟ هان؟ تو چیکارشی؟!

هیوا در رو حیاط رو باز کرد و گفت..

_ لا اله الا الله... بیا گمشو برو بیرون تا دهننت رو از وسط جر ندادم، گمشو...

کارن دست انداخت و در رو با ضرب، بست...

_ تا نیاد ببینم چه غلطی باهاش کردی بیرون نمیرم...

یکمرتبه هیوا بهش حمله ور شد و مشت اول رو توی صورت کارن خوابوند، کارن که ضربه رو بی هوا خورده بود کنترلش رو از دست داد و روی زمین افتاد...

هیوا_ حرومزاده واسه من شاخ بازی در نیار، تو خونه من وایسادی و داری برام رجز میخونی؟ پات رو از کفش من میکشی بیرونو دست از سر این دختر برمیداری، وَاَلَا بهت رحم نمیکنم و بلایی سرت میارم که یاد بگیری تو جریم دیگران و اششون شاخ و شونه نکشی...

کارن نگاهی به پشت دست خونیش کرد و به سمت هیوا حمله کرد...

گلاویز شدند... صدای بلندِ فحش و تهدید هردوشون، تو حیاط پیچیده بود.. قاسم از در اتاقش بیرون اومد و سمتشون دوید... سعی کرد جداشون کنه، ولی مگه کسی حریف وحشی بازی های هیوا بود، یکی کارن و سه تا هیوا...

مُشت، پشت مُشت بود که تو صورت هم میخوابوندند، تا اینکه لحظه ای که همیشه ازش وحشت داشتم بالاخره رسید...

در با صدا باز شد و مامان و هلیا هراسون وارد خونه شدند...

مامان_یا بسم الله... اینجا چه خبره آقا هیوا؟ تو رو خدا ولش کن، این نوه خانم کرمیه...

هلیا دست کارن رو میگرفت و میکشید..

هلیا_ ولش کن بینم.. کی هستی؟ به چه حقی اومدی تو این خونه!! قاسم برو زنگ
بزن به پلیس!

با وجود مامان و هلیا نمیخواستم وسط معرکه ای که هیوا راه انداخته بود پای پلیس
هم باز بشه، از پشت درخت بیرون اومدم و با صدای بلند داد زدم:

_ کارن بسه ، توروخدا از اینجا برو...

نگاه ها همه به طرف من برگشت، هیوا مامان رو پس زد و دو قدم به سمتم برداشت
ولی نیمه راه وایساد و با عصبانیت گفت:

_ تو به چه حقی اومدی بیرون یالا برو تو اتاقت، زود باش

(با چشم به بقیه اشاره کرد) ...

مامان جلو اومد و با صورتی رنگ پریده رو به هیوا گفت:

_ آقا هیوا چه کار دخترم داری؟ اصلا معلومه اینجا چه خبره؟ واسه چی یقه ی اون بنده

خدارو گرفتی و حالا داری سر بچه ی من داد میزنی؟؟!!!!

نگاهم به هیوا افتاد، گوشه ی چشمش خونی بود، با عصبانیتی که به شدت سعی در

کنترلش داشت رو به مامان گفت:

_ بیگم من به دخترت کاری ندارم فقط اگه ممکنه هر دو برین داخل اتاقتون!! خواهش

میکنم..

هلیا _ یعنی چی؟! چرا هیچکدومتون نمیگین این دعوا سر چیه؟

هیوا _ به تو ربطی نداره هلیا، بیا برو تو خونه...

کارن خون دهنش رو پاک کرد و کمی جلو اومد...

_ من میگم اینجا چه خبره...!!

قبلم هُری پایین ریخت، هیوا دوباره سمتش خیز برداشت، هلیا جیغ کشید و مامان و قاسم رو صدا زد...

هیوا_ دیوٹ بی همه چیز روت رو کم میکنی یا نه...چی رو میخوای بگی؟! اینکه با کمال پررویی راه افتادی اومدی دمِ خونه ی ما دنبال ...

حرفش رو قورت داد رو به مامان کرد و تقریبا داد زد.....

_بیگم این پُرووی اویزون رو ردش کن بره!!

به قرآن چشمم رو روی خانم کرمی و همسایه بازی میندم همین وسط جرش میدما!! بگو بره تا خونش رو نریختم...

کارن_ واسه چی پررو ام؟ چون میخوام باهش ازدواج کنم؟؟

با دست به من اشاره کرد..

مگه اینم جزء قانون خونه شماست که دختر کسی که تو این خونه کار میکنه حق نداره شوهر کنه یا خواستگاری در خونش بیاد؟!

مامان خشکش زد...چشمان از حدقه بیرون زده ی هلیا بین من و کارن در رفت و آمد بود، ولی این وسط نگاه هیوا پرسشگر و نگران، فقط به من دوخته شده بود...
و اما خودم.....

با وجود اینکه توقع شنیدن همچین دروغی رو از زبون کارن نداشتم و میدونستم به خاطر جمع گفته ولی همه ی حواسم فقط به حال بد هیوا بود..نمیدونم چرا، ولی دوست نداشتم دروغش رو باور کنه...دلم نمیخواست فکر کنه من واقعا باهاش رابطه دارم و از تصمیم دروغینش مطلع بودم....واسه خودمم منطقی نبود، ولی تو اون جمع دلم مبخواست فقط هیوا رو از بی گناهیم قانع کنم...

کارن از سکوت بینمون استفاده کرد و رو به مامان گفت:

_ خاله بیگم من معذرت میخوام..باور کنید فقط یه لحظه اومدم جلوی در تا با شما حرف بزنم، که این بساط پیش اومد...

هلیا وسط پرید و با لحنی که پر از کنجکاوی و سوال بود گفت:

_ هیوا این آقا چی میگه ، واسه چی تو قضیه ای که مربوط به تو نیست دخالت کردی ؟ به تو چه که کی با دختر بیگم چیکار داره؟!

هیوا سیگاری از جیش درآورد و روشن کرد ...

_ صدات رو ببُر هلیا!!!

(و رو به مامان گفت)

_ بیگم با زبون خوش میگم بفرستش بره ! به والله دو دقیقه دیگه وایسته جنازش رو بیرون میفرستم!!

کارن_ خاله بیگم من خودم میرم ، فقط همینجا، جلو خودش میگم تا بشنوه بعد نگو
رو چه حساب پا جلوی در این خونه گذاشتی...!!!

من ، همین هفته با مامانی میام خدمتون تا اگه اجازه بدین سمن رو رسما خواستگاری
کنم ..اونوقت میخوام ببینم دیگه کی جرئت داره به من بگه برو بیرون؟!!!!

هیوا خواست به سمتش هجوم بیاره که مامان جلوش رو گرفت:

_پسرم...آروم باش ، من فکر کنم اشتباه متوجه شدی،این بنده خدا قصدش مزاحمت
برای سمن نیست...من اینو مطمئنم...خانوادش رو هم میشناسم..به خدا آدمهای
خوبین..

بیچاره مامان که فکر کرده بود هیوا از سر غیرت با کارن درگیر شده،هلیا با حسد
نگاهم کرد و با لحن بدی گفت:

_ خب بیگم خانم، شما هم بی زحمت به دخترت بسپار اگه با کسی قرار مدار ازدواج
داره ، نکشونه شون دم در این خونه ، اینجا جای این کارا نیست...

با بغض به مامان و کارن نگاه کردم...

_ کدوم کارها هلیا خانم مگه من چیکار کردم!؟

هلیا زیر لبی ایییششی گفت و غرولند کنان به سمت خونه رفت..از حرفش تمام غرورم
جریحه دار شد ، با گریه به کارن گفتم:

_ مگه من نگفتم اینجا نیا ، مگه بهت نگفتم باعث نشو که ابروم بره...

هیوا که معلوم بود طاقت شنیدن حرف های منو که کارن رو مخاطب قرار داده بودم
،نداره...انگشت اشارش رو سمت کارن گرفت و گفت:

_حرکت امروزت یادم می‌مونه بچه خوشگل !!! نفست رو به موقع می‌رم واست، تا نتونی

به این راحتی واسه من بلبل زبونی کنی!!

پاشو بیا خواستگاری ببینم چطوری می‌ای!!

بعد صورتش رو سمت من چرخوند و گفت :

_یادت باشه سمن...یادت باشه... (و از در بیرون رفت)

"هیوا"

**

نگاهم به صفحه چشمک زن گوشی خیره مونده بود...دیبا رو دیگه باید کجای دلم

میداشتم!! اگر یکماه پیش بود شاید می‌تونستم هر از گاهی تحملش کنم ، اما

حالا، حتی بودن اسمش هم کنارم، واسم عذاب آورده... بهزاد سینی غذا رو روی میز

مقابلم گذاشت و به صفحه موبایلم نگاه کرد....

_بازم نمی خوای جواب بدی؟! این بار هزارمه که داره زنگ میزنه ها!! من شرط می بندم اون خواهر جارچیت یه چیزی بهش گفته والا دیبا از این جراتها نداشت... (به غذا اشاره کرد) بیا بخور تا یخ نکرده...

به میل تکیه دادم و چشمام رو بستم....

- بزار اونقدر زنگ بزنه تا (ک..ش) پاره بشه، وسط این گیر و داد اونو کم دارم!

بهزاد رو به روم نشست و با لحن نصیحت واری گفت:

- نکن با خودت این کار رو هیوا.... پسر تهش بد می بینی ها!!!!!! اخه من نمیدونم تو این مدت کوتاه، عشق از کجات دراومد؟! مگه آدم با یک نگاه عاشق میشه؟ اونم عاشق کی؟! یه دختر افغا...

سریع سرم را بلند کردم و با عصبانیت گفتم:

- بین مرد حسابی، من اومدم اینجا تا آروم بشم، خدا شاهدہ بخوای شعر و ور تحویلیم بدی و بدتر روی مُخّم بری، میرمو پشت سرم نگاه نمیکنم....

_آروم داداش!... چرا قاطی میکنی یدفعه!!!! مگه فحش دادم به طرف؟ فقط خواستم بگم فرق این دختر با تو مثل زمین و آسمونه... بین رفیق، من منکر خواست دل تو نمیشم و اصلا هم برام مهم نیست بقیه چی میگن، من از قول خودم دارم بهت گوشزد می کنم که خواست باشه... تو با این دختره هر چی داری از دست میدی! کار... اعتبار ... خانواده و شاید همه ی آینده ات رو..

یه خورده به اینا هم فکر کن برادر من... فقط این نیست که بدستش بیاری و از صبح تا شب تو چشماش نگاه کنی! داشتن این دختر تو زندگیت پر از حاشیه ست...

(بی حوصله گفتم)

- حاشیه رو سمن واسه من درست نمیکنه... این خاله زنک ها و اطرافیان ظاهر بینمون

هستن که به حرف و حدیثهای صد من یه غاز همدیگه دامن میزنن!!!

ولی اینو بدون من این چیزا تو کله ام نمیره!!! خودت با اخلاق گهم آشنایی، کاری

بخوام بکنم بابام که اینهمه برام ارزش داره، نمیتونه جلوم رو بگیره....

درثانی، کی گفته من با این دختره اعتبار و کارم رو از دست میدم؟! حالا خانواده شاید

ولی این دو تا چه ربطی به سمن داره؟

- دِ نگو این حرفو!!!! پدر دیبا یکیش! مطمئناً اول از همه، اون دست به کار میشه... تو

قدم اولش سرمایه اش رو از کارتون می کشه بیرون، به هر حال کم پولی از طرفش تو

کار نیست!!!! بعد از اون چون عقده ای هم تشریف داره آبروت رو میبره و جلو همه جار

میزنه... آخرش هم بقیه شرکا رو علیه تون علم می کنه تا از نون خوردن، حسابی

بیفتین... !!

فکر کردی خیلی عادی می‌شینه بهم خوردن نامزدی دختر لوس و عزیز دردونه اش
رو نگاه می‌کنه؟! نه داشم، عواقب دَک کردن دیبا از همه چیزی بدتره میشه برات..
اونوقت بهت قول میدم روزی صدبار به غلط کردن بیفتی....

تو نمی‌تونی دووم بیاری هیوا..... بی‌پولی، نبودن توجه، شکستن غرور بی‌حد و
اندازت....! تو توان تحمل این چیزا رو نداری؛ یکم به حواشی این عشق کذایی نگاه
کن....بالاخره یه راهی داره که خودت رو نجات بدی.

آرنجهام رو رو زانوم قرار دادم و سرم رو با کف هر دو دستم فشار دادم.. حرفهای بهروز
رو قبول داشتم ولی نه به اندازه محبتی که از سمن تو دلم ریشه کرده بود...

- راه نداره بهزاد.... به خدا بدجور گرفتارش شدم...

بهزاد نچی کرد و کلافه گفت:

- گرفتار چیش شدی آخه؟! درسته که دختر قشنگ و ساده ایه، ولی تو با هزار تا از این خوشگلتر و درجه یک تر رابطه داشتی، تازه اونم، از چه خانواده هایی!!! آخه مادر حساست رو میخوای چی کار کنی! خود پری خانم واویلاست....

- بهزاد یاسین تو گوش من نخون، تو بگو اصلا سمن هیچه، در برابر همه ی اونا که باهاشون بودم صفر صفر،، ولی من این دختر رو میخوام... به چشم من خدا فقط همین یکدونه را کامل آفریده، حتی اگه زمین و زمانش بیان جلو و ایسن باز من دیوونه وار می خوامش.... میخوام واسه همیشه مال خودم باشه.. خوشم نمیاد دیگه یکی مثل این همسایه ی بی همه چیز سر راهم سبز بشه.... دارم از حسادت دق میکنم بهزاد، سرکوفتم نزن ... واسه داشتنش راه جلو پام بزار، نه واسه نداشتن.

بهزاد موشکافانه نگام کرد...

یعنی فکراتو کردی؟! نمی خوای بی خیالش بشی!؟!

به جای جواب دادن چپ چپ نگاهش کردم...اونم همونطور متعجب به چشمام خیره بود.

_حداقل یه کار دیگه کن، نمیتونی گوشه کنار زندگیت، پنهونی نگهش داری؟؟
اینجوری همه چی هم سر جاش میمونه ها؟!....

- منظورت چیه؟!

_دبیا رو پس نزن هیوا!! اگه به زور تحمل کردنتم شده بذار تو زندگیت باشه فعلا...
سمن رو متقاعد کن با شرایطت کنار بیاد..البته اگه میخوادت که بعید میدونم!!!

از جا بلند شدم و با عصبانیت سیگارم رو از رو میز برداشتم و روشن کردم ... رو به بهزاد گفتم:

- بهزاد انگار نمی فهمی من چی می گم؟مرد حسابی میگم همه فکر و ذکرم شده سمن..هر جا میرم جلو چشمه..نیست قاطی ام....باید باشه تا فقط با خودش آروم بشم

...اونوقت تو میگی دیبا بمونه؟ کجای زندگی؟ تو رختخوابم؟ دیگه عمراً نمی تونم با کسی رابطه داشته باشم... من قفل شدم به این دختر بهزاد!!!!!! از هر زنی به جز خودش بدم اومده، خودمم نمی دونم چرا اینجوری شدم... با این وضعیت چطوری دیبا رو تحمل کنم!! میشناسیش که! می دونی که چه گشنه ایه؟ من نمی تونم دیگه بغل یکی دیگه بخوابم... نمیتونم.....

بهزاد پوزخند زد و گفت:

ببخشیدا هیوا خان، ولی پایین چه ربطی به بالا داره؟!... تو مغزت واسه این دختره، سمن، از کار افتاده، موتور خونه ات که سالمه!!! حالا چه فرقی میکنه کجا راش بندازی؟

بابا این لوس بازیها چیه؟ تو مردی داداش، یه مرد که اینهمه اهل وفاداری نیست (و خندید)

- همین دیگه، می گم بی شعوری و نمیفهمی واسه همین حرفهاته!..

اینجا موندن فایده نداره، پاشم برم خونه ببینم چه غلطی باید بکنم.

کتم رو برداشتم، بهزاد از جا بلند شد و جلوم رو گرفت:

- کجا می خوای بری؟ تا الان صد در صد این پسره یه ندایی به مادر سمن رسونده، یه موقع میری اونجا شر می شه هیوا... بیا بشین به چیزی بخور رنگ به روت نمونده، بعد فکرامونو رو هم میریزیم ببینیم چه کار می شه کرد... بی گُدار به آب نزن، مخصوصا که طاقت و اعصاب درست حسابی هم نداری.

- گور بابای همشون، اون حرومزاده رو هم میشونم سر جاش... به موقع تلافی امروز رو سرش در میادم ... اما الان فقط دلم می خواد سمن رو ببینم...

- که چی بشه، اونم تو این شرایط؟

- باید باهاش حرف بزنم، می خوام تکلیفمون روشن بشه.

- هیوا خانواده ات چی، جواب اونها رو چی می دی؟

با درموندگی نگاهش کردم

_ جواب دلم رو چی بدم، که امونم رو بریده بهزاد.....

بهزاد دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- منو ببخش رفیق، واقعا نمی تونم حالت رو درک کنم و بفهمم علاج این دوس داشتن چیه و چه طوریه!! اما قول می دم هر جا گیر کردی، با جون و دل کارت رو راه بندازم.

بازوش رو گرفتم و فشردم...

- گوش به زنگ باش بهزاد، نتونم راهی پیدا کنم، قید همه چی رو میزنم و از اینجا می برم.

- اما این راهش همیشه، همیشه بیراهه پسر...!!!

- مهم نیست، بهتر از اینه که بشینم و بینم می خوان ازم بگیرنش"

ازت می خوام اگه به اینجای کار رسیدم، بساط رفتن و جا و مکانش رو برام فراهم کنی....

نگاه پر معرفتش رو همراه یه لبخند تحویلم داد...

- تو اشاره کن، مرد نیستم اگه تنهات بزارم.

قدرشناسانه نگاهش کردم و از در خارج شدم.

صدای ضبط صوت ماشین رو تا آخرین حد بلند کردم.. از عصبانیت چند بار پی در پی به فرمون ماشین کوبیدم و با صدای بلند داد زدم..

" خدایا این چه آشی بود واسم پختی؟ با این سن و سال خاطرخواهی میخواستم چیکار!! چرا نمی بینی شرایط منو؟! چوب چی رو داری به من میزنی؟ دلهایی که شکستم رو؟؟؟؟ من حوصله ی این بگیر و ببند ها رو ندارم ..من طاقت تاوان پس دادن ندارم خدا!!!!!! !!!

... یا خودت یه جووری اوضاع رو بر وفقم ردیف کن یا سمن رو از خاطر پاک کن... نمی شهههههه... تنهائی نمی تونم کاری از پیش ببرم، باید یه کاری واسم بکنی... باید نجاتم بدی....

بدون توجه درست حسابی به طرز رانندگیم، مثل باد از خیابونها گذشتم و خودم رو به خونه رسوندم...

وارد پارکینگ که شدم اولین جایی که نگاه کردم، اتاق بغل گلخونه بود.. باید با بیگم حرف می زدم ...مطمئنم این پسره یه جورایی بهش آمار این اتفاقات اخیر رو داده، نگاهی به ساعت انداختم، از ده گذشته بود... بیگم باید تا الان خونه باشه..

در رو زدم اما در کمال تعجب صدای سمن رو شنیدم... هنوز بابت غروب از دستش دلگیر بودم، ولی صداش رو که شنیدم انگار بند دلم، باز به دستش پاره شد.

- کیه؟! -

- سمن در رو باز کن...

کمی مکث کرد و گفت..

- نمی تونم هیوا... مامان گفته دیگه اصلا باهات تنها نباشم، تو رو خدا الان هم اینجا واینستا... خانواده نامزدت همه اینجان، نمی بینی مامان هنوز نیومده!!! برو تا کسی ندیده.

به لبه دیوار بغل در تکیه دادم و با حرص گفتم:

- اون کثافت کار خودش رو کرد، آره؟ چی به مادرت گفت؟ تو هم وایستادی بر و بر نگاهش کردی؟! -

از همون پشت در گفت:

به خدا، جلوی من حرف نزن.. حتی نمیدونم واسه چی اومد دم در این خونه؟
خواهش میکنم ایندفعه دیگه حرفم رو باور کن....من باهاش هیچ رابطه خاصی ندارم
به روح بابام راست میگم.. از قضیه خواستگاری هم هیچ....

- ساکت شو، نمی خوام حرفی در موردش بشنوم، سمن به خداوندی خدا اگر گذاشتم
که تو جز من، مرد دیگه ای تو زندگیت ببینی، از سگ کمترم! شده باشه شوهر کنی
شب عروسیت از تو خونه شوهرت بکشمت بیرون، این کار رو می کنم، ولی نمیذارم
دست کسی جز من بهت برسه، حالا هی تو سنگ جلوی پای من بنداز...

با بغض گفت:

- وای هیوا، آخه چه سنگی؟ تو خودت داری با این کارت رو سر هممون بلا نازل می کنی، همین حالا هم اون بالا کلی آدم منتظرن تا تکلیف ازدواجت رو با دیبا مشخص کنن.... اونوقت تو وایستادی اینجا و از چیزی که نمی شه حرف می زنی!!! هیوا برو خواهش می کنم بیشتر از این زندگی رو به کام جفتمون زهر نکن...

سرم رو به در تکیه دادم...هیچوقت تو عمرم تصور نمی کردم که با همچین شبی تو زندگیم رو به رو بشم.. دلتنگ و بی قرار یه دختر کم سن و سال!! پشت یه در بسته!! پر از تاریکی و اجبار!! و نهایتِ خواستنی که تو عمرم، سر سوزنیش رو نسبت به زنی نداشتم!!!علاج این لحظه های تلخ چی بود؟مگه داشتن کسی که انقدر دوشش داشتی چه گناه کبیره ای بود که هیچکس نمیتونست ببخشه!!

- تو زندگی رو به کام من زهر نکردی؟!.....

می دونی چه بلایی سرم آوردی؟!.....

آروم و قرار ندارم بی انصاف.. هر جا هستم دلم می خواد رو به روم باشی...مریض نگاهت شدم بی وجدان.. می خوام دم به دقیقه پیش خودم باشی...دلم می خواد هر

چی دارم بدم، اما فقط تو رو جاش بگیرم... به نظرت مسخره نیست، که این موقع شب، پشت یه در بسته و ایستادم التماس می کنم که یه دختر ۲۱ ساله دلش به رحم بیاد و بزاره اندازه یک دقیقه اون چشمای لعنتیش رو بینم؟!.....

سمن... التماس می کنم این در رو باز کن، خرابم لعنتی... فقط یک دقیقه بزار بینمت.

" واسه چی می خوای دختر منو ببینی آقا هیوا "

سرم رو از روی در برداشتم و شک زده به صورت برافروخته بیگم خیره موندم...

"سمن"

برای باز کردن در اتاق مردد بودم که صدای مامان میخکوبم کرد....

- واسه چی می خوای دختر منو ببینی آقا هیوا!!

۵۵۰

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

دلّم مثل طبل تو سینه ام می کویید، گوشم رو به در چسبندم تا بهتر بشنوم... هیوا
آروم گفت:

- سلام... من باید باهات حرف بزنم بیگم!!

مامان با لحنی که معلوم بود پر از کنایه و عصبانیت گفت:

- چه حرفی برای گفتن داری؟! می خواهی بگی از اعتماد من سوء استفاده کردی و دختر جوون منو با زندهای ولگرد کوچه و خیابون اشتباه گرفتی؟! یا می خواهی توضیح بدی که با وجود نامزد و این همه معشوقه که خبر دارم تو زندگیت میان و میرن ، باز چشمت دنبال دختر کلفت این خونست؟!

هیوا با صدای گرفته ای که دلگیری ازش می بارید گفت:

- اینطور نگو بیگم، به خودت و سمن توهین نکن! قضیه اونی نیست که برات گفتن...
 الان جاش نیست، فردا صبح خارج از این خونه، خودم همه چی رو برات تعریف می
 کنم، اما تو رو به خدات قسمت می دم تا فردا بیشتر از این علیه من جبهه نگیر.....باور
 کن اینی که الان رو به روت وایستاده، هیوایی که ازش بد شنیدین و به چشم یه آدم
 هوسباز و ناتو نگاه می کنین نیست؟!

مامان با عصبانیت گفت:

- پس کیه؟! کسی که راه بیفته دنبال دخترِ مردم و باعث آزار و آبروش می شه بهش
 چی می گن؟ می گن برادر؟! پسر؟! دوست؟! تو رو چه حسابی گیردادی به دختری که
 ۱۵ سال ازت کوچیکتره؟ مگه نامزد نداری؟ مگه هم سطح خدمتکارهای خونت؟ مگه
 اون بیرون زن قحطه که می خواد بچه ی منو بدبخت کنی؟!

گوشه ی پرده رو کنار زدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، هیوا دو تا دستش رو داخل جیب شلوارش کرده بود و سرش رو پائین انداخته بود، دلم به حالش سوخت، تا به امروز انقدر ضعیف و سر به زیر ندیده بودمش، کاش کارن به مامان هیچی نمی گفت، صدای هیوا سریع و دومرتبه، توجه من رو به خودش جلب کرد:

- کی به شما گفته من می خوام باعث آزار و بی آبرو کردن سمن باشم؟ اون پسره که خودش دخترت رو تا نصف شب تو خونش نگه می داره و می خواد به اسم همسایگی و آشنائیت، از سادگیش سوء استفاده کنه؟! به حرف کی اعتماد کردی بیگم! اون بچه قرتی که معلومه خودش از اون هفت خطهای روزگاره.

- اون بچه هفت خطه؟ پسری که چند روزه همش از خارج برگشته و من کل ایل و تبارش رو می شناسم؟! همین پسر هفت خط، مثل آدم امروز دخترمو واسه خودش خواستگاری کرد، درسته که ما به اونهاهم جور در نمی یایم ، اما حداقلش این بود که حرمت گذاشت به شخصیت بچم و نخواست مثل شما باهاش رفتار کنه.

هیوا دستش رو از جیب شلوارش درآورد و به موهایش کشید سعی کرد جلو مامان به خودش مسلط باشه با آرامش تلقینی گفت:

_تو به من اجازه حرف زدن بدهههههه! درد دل منو گوش کننن! من حرمت که سهله، دخترت رو روی سرم جا میدم..

_لازم نکرده... دختر من به توجه و محبت شماها هیچ احتیاجی نداره... از خدا بترس مرد!! همین که جلو خانوادت سکه ی یه پولت نکردم برو شکرش رو به جا بیار... فکر نکن چون زخم غیرت ندارم.. من برای این بچه هم پدر بودم هم مادر.. اگر دیدی دربه دره خونه یه از خدا بیخبر شدم مثل شما، از ناچاری بوده.. برو دنبال کسی که اهل این معامله هاست.. ما ناموس فروشی نمیکنم...

_من نمیخوام ناموس سمن رو ازش بخرم بیگم!! میخوام شریک زندگیم باشه...

_شما شریک زندگی داری هیوا خان!!!! نذار بیشتر از این به همدیگه بی احترامی کنیم.. هر چند که مقصرش خودتی، ولی ماها مثل شماها نیستیم.. نون و نمک حالیمونه..

هیوا نفسش رو عمیق بیرون داد ..

- بیگم!!درسته که از نظر سن و سال با من تفاوتی نداری! ولی چون مادر سمنی مثل مادر خودم احترامت برام واجبه ...

(با دست به ساختمان خودشون اشاره کرد و ادامه داد)

_تو اگه الان جلوی همه ی اهل این خونه تو گوش من بزنی به والله محاله تو روت وایستم.. حق داری، دخترته...صاحب اختیاری، ولی به جان خودش که الان پشت همین در وایستاده و دلم هلاکِ یه لحظه دیدنش، بخواد اسم خواستگار ماستگار وسط بیاد، یا به هر ننه قمر دیگه ای شوهرش بدی، اون روی منو هم می بینین !! علی الخصوص این پسره نَسناس که نیومده دُم در آورده واسه من.... اینو تو گوش هر سه تاتون فرو میکنم..دختر تو باید ددد مال من بشه!...نه اونطوری که تو راجع به من فکر میکنی! نهههه!

نمیخوام باعث بی آبرویش بشم، زنم میشه بیگم.. تا آخر عمرم میخوام داشته باشمش..

۵۵۵

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

دلم لرزید..واسه اولین بار حرفاش تکونم داد..انگار واقعا دوستم داشت..اینو تو روی
 مامان داره میگه!!رُک و بی پروا!!!ساده و بی قید و شرط!!یعنی این مرد واقعا
 عاشقمه؟!از ته قلبش؟واسه خاطر خودم!؟

مامان با رنگ و رویی پریده گفت:

- داری منو تهدید می کنی؟ برای چی نباید شوهرش بدم؟ از کی تا حالا یه دختر
 بدبختی مثل بچه من، واسه امثال شما پولدارهای بی درد و غم، عزیز شده؟

بدون معطلی، محکم جواب داد....

- از کی و چه جوریش مهم نیست!! مهم حالاست که جونم به جونش وصله ... من
 نمی دارم احدی دستش به سمن برسه اینو جدی بگیرین!!

مامان دستش رو به صورتش کوبید و جلوی دهانش جمع کرد.

- یا خدا!!!! تو چی داری می گی؟! میخوای حرفهات رو باور کنم؟ از جون بچه ی من چی می خوای؟ چرا میخوای خانوادت رو به جون ما بندازی؟ فکر میکنی اونها باور میکنن دختر من بیگناهه؟! می دونی همین الان هم خواهرت بهت شک داره؟! امیدونی امروز چقدر متلک بار من و دخترم کرده؟! تو می خوای واسه خاطر هوا و هوست یه ایل آدم رو به جون من و بچم بندازی؟

هیوا یک کم جلوتررفت و با لحن ملایم تری گفت:

- غلط می کنه کسی بخواد به شما

"تو" بگه... دهنش رو جلو روی خودتون گِل می گیرم....

مامان از مقابلش رد شد و نزدیک در اومد دستش رو رو هوا تکون داد و گفت...

- برو دنبال کار و زندگیت آقا هیوا، همینمون مونده بودم واسه خاطر هیچی تو زندگی خودت و اطرافیانت آتیش بندازی.

هیوا دو قدم به سمتش برداشت و گفت:

- هیچی چیه بیگم، به مهر دخترت تو دلم میگی "هیچی" ???!!!!

من سمن رو واقعا دوست دارم! عاشقشم!! این آتیشی که می گی، فقط تو جون دلِ فلاکت زده ی من افتاده!!!

انگشت اشاره اش رو جلوی مامان گرفت و تاکیدی گفت...

_به جان خودش اگه جلوی در این خونه بسوزم و خاکستر بشم محاله یک قدم اونطرف تر برم...

دست و پام یخ کرد، تو لحنش عجز و آشوبی شنیده می شد که ناخودآگاه قلبم رو به درد می آورد، پلکهام رو به هم فشار دادم تا بتونم افکار مختلفی که به ذهنم هجوم آورده بودند رو سیاه کنم و از یاد ببرم اما... صدای مامان دوباره هوشیارم کرد.

- میگم اینجا واینستا آقا هیوا، برای من بد می شه... همین الان هم اگه خواهرت ماشینت رو دیده باشه، باور کن از یه گوشه کناری داره کشیک ما رو می ده!! اونوقته که باید برای گناه نکرده جواب پس بدیم!!!

برو و این ظلم رو به بچه من نکن... نزار اول جوونیش با حرف تاحقه این و اون خار و ذلیل بشه...

- ظلم چیه بیگم؟؟ ظلم رو شما داری می کنی که وضعیت و بدبختی الان منو جلوت نمی بینی.

مامان با صدایی گرفته و درمونده گفت...

تو رو جون خودش از زندگیش برو بیرون..

هیوا عصبی و بلند پوزخند زد.

_ برم؟! بیگم تو متوجه نشدی من چی گفتم نه؟ زن حسابی میگم خاطرش رو میخوام!! باور نمیکنی؟ باشه.. تو فردا با خودش پاشو بیا دفترم تا حرف بزنی. من هر تضمینی بخوای بهت میدم، اصلا همه ی دارو ندارم به نامش میکنم، به والله نامرد روزگارم اگه زیرش بزنی..

اما خدا شاهده بیگم، خدا شاهده اگه بخوای سمن رو از من بگیری یا نذاری بینمش، بیکار نمی شینم.. میزنم به سیم آخرو بد شری به پا میکنم، چون دخترت رو سهم خودم میدونم. دیگه واسه این حرفها دیره..! سمن مثل نفس شده برام، پاش برسه من واسه نفس کشیدن از کسی اجازه نمی گیرم حتی تو که مادرشی!! شده باشه به زور...

صدای سیلی که به صورتش خورد ادامه ی حرفش رو قطع کرد.

ته دلم خالی شد. مامان با چه دل و جراتی این کار رو کرد... هیوا مغرتر از این حرفهاست که ساده از این کارش بگذره!

واای یعنی هیوا واسه خاطر من سیلی خورد؟!!

_صاحب کارمی باش! اما صاحب اختیار دخترم و زندگیش تو خواب بینی که باشی!! با
زبون خوش میگم پات رو از زندگی بچم بکش بیرون، وَاَلَا حتی اگه مجازات این سیلی
به قیمت جونمم تموم بشه، جون خودم رو میدم، ولی شرف دخترم رو نه!!

بدون اینکه خودم متوجه بشم دستم بی اراده سمت دستگیره در رفت و بازش کردم،
با صدای باز شدنش سر هر دوی اونها به طرف من چرخید، مامان با عصبانیت، هیوا
دلتنگ و پریشون...

اخمه‌اش رو باز کرد و یه قدم سمتم برداشت.

_سمن...سمن من با تو حرف زدم! ازت فرصت خواستم! تو خودت به مادرت بگو، بگو
نمیتونم بیخیالت شم..

مامان _سمن برو تو خونه ..زود باش..

هیوا سرش رو سمت مامان چرخوند و با لحن ملتمسانه ای که اصلا توقع شنیدنش رو ازش نداشتم گفت...

_بیگم تو هر بلایی سر من بیاری حق داری..سیلی که چیزی نیست جونم برای سمن کف دستمه!!!! ولی رَدَم نکن..دخترت رو بده به من..با رضایت خودت این کار رو بکن، به قرآن خوشبختش میکنم..

مامان آرنجم رو گرفت و کشید سمت اتاق...

_مگه نمیگی رضایت منم شرطه؟؟! من رضایت نمیدم!!!!

ما هر جور شده تا آخر همین هفته از این خونه میریم..اینطوری واسه هممون بهتره..

نگاهم به چشمای اشک آلود هیوا بود که مامام هلم داد تو و در رو بست..بی اختیار منم
 بغضم گرفت..هیوا به در کوبید و با صدایی گرفته گفت..

_ فکر میکنی تا ابد میتونی از جلو چشمم ببری و یه گوشه حبسش کنی؟! تا اون سر
 دنیا هم بره دنبالش میرم بیگم.

فقط حواست باشه من کم طاقتم...امشب رو بگذرونم فردا جنونه میاد سراغم!
 بایددد بینمش..

بیگم من بدون سمن روانی میشم..یه کاری نکن بیفتم تو جون همتون....

صدای دور شدن قدمهای محکمش باعث شد بغض مامان بترکه و با صدای بلند گریه
 کنه...دستاش میلرزید و رنگ به رخ نداشت..مقابلش زانو زدم...

_ مامان...مامان خوبم!! تو رو خدا گریه نکن..فوقش یواشکی از اینجا میریم..فقط تو
 آرام باش....

تو صورتم دست کشید و با گریه گفت..

_تو به من گفته بودی از اینجا بریم!! من نفهم قبول نکردم!!

این آتیش رو خودم به دامنم انداختم قربونت برم. کاش زودتر بهم میگفتی که این
پسره بهت چشم داره سمن!

جان مامان تا حالا اذیتت نکرده؟؟؟ کارن میگفت شاید تو روت نشده همه چی رو براش
تعریف کنی، اگه کاری کرده بگو مادر. به گردن شکسته ی خودمه گناهمش.
پدرش رو در میارم...

خود به خود از دست کارن عصبانی بودم.. اشکهای مادرم رو پاک کردم ..

_همه این اتفاقات تقصیره کارنه.. نباید میذاشت شما میفهمیدین.. من خودم داشتم
حلش میکردم..

بلند شدم، لیوان رو از آب پر کردم و مقابله گرفتم. جرعه ای خورد و گلوش رو صاف کرد.

_خودم حلش میکردم یعنی چی؟ تو تا اینجا شدم اشتباه کردی به من چیزی نگفتی! خودم کردم که لعنت بر خودم باد... چقدر راحت به خوبیهای بی حد و اندازش اعتماد کردم!

چشم کورم نگاه هیزش رو به دخترم ندید!

نه... اینجا دیگه جای ما نیست.

شده باشه تو خیابون بخوابیم، میریم..

قرار نیست از دست خانواده پدرت نجات بدم و بندازمت تو چنگال این از خدا بی خبر.. بگیر بخواب مادر جون، حالا دیگه دلت قرص باشه.. فردا تکلیفمون رو تو این خونه روشن میکنم.. تا پری و خانم و اون دختر و وروره جادوش نیفتادن تو جونمون باید خودمون رو نجات بدیم..

بدون هیچ حرفی برقهها رو خاموش کردم و سر جام دراز کشیدم. با وجودیکه چند وقت پیش دلم میخواست هر چه زودتر از این خونه بریم، اما حالا مردّد و ناراحت بودم.. نه برای اینجا موندن، از خدام بود که دیگه چشمم به هیچکدومشون نیفته..

ولی هیوا چی؟

نگاه بغض آلودش وقتی مامان بهش سیلی زد و من در رو باز کردم، از جلوی چشمام کنار نمیرفت.. نمیخواستم، ولی ناخودآگاه باور کرده بودم که بهم علاقه مند شده، شاید واقعا عوض شده بود، شایدم احتیاج به فرصت داره تا خودش رو ثابت کنه!!!

نمیدونم چرا، ولی دوست داشتم کنارم بود تا ناراحتی چند دقیقه پیش رو از دلش در بیارم... یعنی الان تو خونشون چه خبره؟.....

"هیوا"

سیگاری روشن کردم و به درخت روبروی اتاقشون تکیه دادم... انگار بمبی ترکیده بود و ترکشهاش یک به یک آماده فرورفتن تو گوشت تنم بود.. اولیش نوه ی خانم کرمی که باید سر فرصت شرش رو از سرم کم می کردم... دومیش بیگم، که خب نمی شد کاریش کرد، مادر سمن بود و قطعاً نمی تونستم جز با احترام، جور دیگه ای باهاش رفتار کنم... دستم زیر سنگ خودش بود و باید رضایتش رو جلب میکردم..

از خونه هم که صد در صد هلیا بهم شک کرده...

درسته که اول و آخر باید همه می فهمیدن، اما الان وقتش نبود... زیر پام قرص و محکم نیست! هنوز هیچ کاری واسه مبادا نکردم... اگه مامان بفهمه، حتی احتمال داره یه کاری کنه که این مادر و دختر از ایران برن!! باید مرحله به مرحله جلو برم... اما مهمتر از همه آرام جون خودم بود...

" سمن " باید مال من بشه...

...اون رو باید چه جوری جذب خودم میکردم؟! اگه دلش با من یکی بود کارا خیلی راحتتر پیش می رفت ... آخخخخ سمن.... چرا منو تو اون دل سنگت راه نمی دی دختر.... !!!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، بابا بود.

- جانم بابا؟

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

- کجایی پسر؟؟ ساعت یازده شبه باباجان!!!؟ آبرومون رفت، خیلی وقته خانواده دیبا منتظرتن.

- بیخود منتظر موندن بابا!!

من که قراری باهاشون نداشته بودم!!

_حالا که اینجائن پسر جان....بیا بالا.. من تو حیاط دیدمت، آخر شب از هر چی که تو سرت میگذره با هم حرف می زنیم... به خاطر پدرت آبروریزی نکن.

دستم رو روی پیشونیم کشیدم و گفتم:

_بابا، به جان خودت امشب خیلی خرابم، می ترسم بیام یه چیزی از دهنم در بره، بدتر اوضاع بیرخت شه.. خودتون یه طوری جمع و جورش بکنین و ردشون کنین برن.

بابا کلافه اما با لحن مهربون همیشگیش گفت:

_بالاخره که چی؟! باید جوابشون رو بدیم... والله خوب اخلاقی دارن، به جای اینکه ما بریم خونشون و تکلیف دخترشون رو مشخص کنیم اونا پی گیر شدن... تو پاشو بیا یه زمان واسه اینا تعیین کن، بعد که رفتن میشینیم ببینیم داستان از چه قراره...

_کدوم داستان بابا؟ تعیین وقت چی چیه؟

_همین که گفتم هیوا!! بیا بالا مثل آدم بشین، گفتم رفتن حرف می زنیم....

این طور حرف زدن یعنی دلخوری.. و من اصلا دوست نداشتم بابا رو از خودم برنجونم، یه نگاه دیگه به چراغ خاموش اتاق بیگم انداختم و با توپ پُر سمت خونه راه افتادم..

دیبا نگاهی به جمع کرد و زیر لبی گفت:

_بسه دیگه چقدر می خوری!! مامان بابام دارن نگات می کنن.. خیلی جدیداً خوش

مستی !! اونوقت بشین یکریز بخور!!!خدا می دونه که این روزا تو مغزت چه خبره...!!

به سیگارم پک عمیق زدم ...

_خب میتونی بری یکم اونطرف تر بشینی...اینجور منم کمتر نق نق هاتو میشنوم....

سعی داشت جلب توجه نکنه...صورتش رو به طرفم کج کرد..

_فکر نکن یه گوشه نشستم و حواسم به حرکاتِ اخیرت نیست..اما خیالت راحت هیوا

خان!هر چقدر این رفتارها تو ادامه بدی محاله من رو از میدون به در کنی...گفتم که

من حواسم بهت هست!!!

یه ابروم رو بالا انداختم و زیر لب با لحن طلبکارانه ای گفتم:

مثلا کدوم رفتارها؟ تو مگه حواست به جز پایین تنه ی من به چیز دیگه ای هم هست!!!

چپ چپ نگام کرد...

-خیلی بی شعوری هیوا، کی گفته من با تو فقط دنبال اون قضیه ام؟!

به فرض مثال هم باشم، نامزدی،، از تو نخوام پس از کی بخوام؟! تو فکر کردی برا من قحطه؟! مگه آسمون سوراخ شده بود و فقط تو افتاده بودی پائین؟! این همه مرد تو خیابون بود، از تو جذابتر و خوش تیپ تر حتی خیلی هم مهربون تر!!

به نظرت اونقدر بدبخت و بدتر کییم که جز تو هیچ کس منو نخواد؟!

یه جوری حرف میزنی آدم بهش بر میخوره..

پوزخند زد و گفتم:

- پس اگه انقدر زرنگ و خواستنی هستی، چرا هی میای دم گوش من موس موس می کنی؟؟ برو دنبال همون خوش تیپ ترهای تو خیابون ... مگه نمی گی مرد قحط نیست، بر منکرش لعنت ..برو اون چیزی که می خوای رو پیدا کن!!

بکن از من! چرا چسبیدی به کسی که قدر این همه جذابیت های تو رو نمیدونه؟!

بغض کرد، ولی مطمئن بودم بخاطر غرورش بود نه خود من....

- هیوا من دوستت دارم، دلم میخواد فقط تو، توی زندگیم باشی، به نظرت الان وقت این حرفهاست؟

- مگه الان چه خبره؟! جز اینکه بدون هماهنگی پاشدین اومدین اینجا تا آدم رو لای منگنه بزارین!! حالا خوبه بهت گفته بودم، من واسه عروسی و این مسخره بازیها فعلا آماده نیستم، سعی نکنین با این دور همی های بی موقع و سر زده، منو تو معذورات قرار بدین... دیبا بدون هماهنگی با من کاری نکن!! بزنه به سرم همه چی رو به هم میزنم ها.....

کمی جا به جا شد برگشت به طرفم، دستش رو روی پاهام گذاشت و گفت:

- هماهنگی؟ من اصلا تو رو می بینیم که باهات هماهنگ باشم، خودت می دونی چند وقته که نه درست تلفن جواب می دی نه می خوامی که منو ببینی... حداقل اگه بریم سر خونه زندگیمون شب به شب موقع خواب که می تونم بینمت، هیوا خواهش میکنم، جلوی خانواده هامون اینطوری رفتار نکن... الان یک ساعته اومدی نشستی اینجا دم بار، مرتب می خوری و آخم کردی.. پاشو حداقل بشین تو جمعشون.. آبروم داره می ره.. من به بابا اینا گفتم تو هم میخوای حرف بزنی..

- تو بی خود کردی از زبون من حرف زدی، اگه می بینی الانم اینجا نشستم فقط واسه خاطر پدر خودمه، والا بابت این سرخود بازبهاات حالتو اساسی می گرفتم.

- باشه، هر چی تو بگی، الان فقط خواهش می کنم بیا بشین اون طرف، ""خوایا خواهش می کنم "" من رو جلوشون کوچیک نکن.

خودم خوب می دونستم که دنبال بهونه ام اما این دیبای لعنتی سیاستش رو داشت، هیچوقت کاری نمی کرد که من از عصبانیت به اوج برسم، از دور، نگاه نگران بابا رو دیدم سرم گیج بود، زیادی خورده بودم، کم کم داشتم کنترلم رو از دست می دادم، باید زودتر می نشستم تو جمع و قال قضیه رو می کردم، اینا امشب حسابی رو مخم بودن... با بی میلی رفتم کنار بابا و نشستم.

پدر دیبا... خب پسر جان، حرفهاتون رو زدین؟! ما کی دست به کار بشیم!؟

به مامان نگاه کردم، لبش رو گاز گرفته و منتظر جواب من بود.. همه چی بر عکس شده!!! به جای اینکه من تکلیف دخترشون رو معلوم کنم، اونا داشتن برای من تعیین تکلیف می کردن.

خود به خود پوزخند غلیظی روی لبهام پیدا شده که از چشم بابا پنهون نمودند! اصلا حوصله ی بحث کردن و نگاههای ذره بینی رو نداشتم واسه همین گفتم:

تا آخر امسال به من وقت بدین کارهامو جمع و جور کنم...

مادر دیبا_ دیره پسرم یه کمی هم به فکر ما باشین، داریم واسه دیدنتون تو لباس عروسی لحظه شماره می کنیم...

عصبی شدم، از شنیدن این حرفها متنفر بودم، خواستم جوابشون رو بدم که بابا متوجه حالم شد و زودتر از من گفت:

- زیبا خانم حق داره هیوا جان؛ ما هم خیلی بی طاقتیم که زودتر عروسیتون رو ببینیم به نظرم یک کم باهامون راه بیاین جای دوری نمیره، شماها جوونین، ولی ما پیرو پاتالها حوصله و صبر شماها رو نداریم...بزار من یه تاریخ بگم بابا! آخر پائیز چطوره پسرم؟ ان شا الله تا اون موقع همه کارهات هم اونجور که می خوای پیش می ره.

داشتن برای خودشون می بریدن و می دوختن، اگر پای آبروی بابا وسط نبود الان میز وسط رو، رو سر تک به تک شون می شکوندم، باید هر طور شده با بابا حرف بزنم و همه چی رو بگم، مطمئنم مثل همیشه کمکم می کنه.

مامان گفت: _ به نظر منم هر چه زودتر باشه بهتره، خانواده ی نامزد هلیا هم عجله دارن زودتر عروسیشون رو ببرن... چون هیوا بزرگتر از هلیاست، دلم می خواد اول اون عروسی بگیره..

مامان با لبخند تصنعی سرش رو طرف مادر دیا چرخوند..

_ می بینی زیبا جان!! موندم این همه کار رو چه جوری تا سه چهار ماه دیگه جمع و جور کنیم!!

باز زمان ما همه چی انقدر سخت نبود..یه بله میگفتیم و یه شبه سر از خونه ی شوهر در می آوردیم...

با حرف بی مزه ی مامان همه بی مزه تر خندیدن و جو براساس تاریخ و سالن و تعداد مهمون ها و غیره عوض شد..

انگار من وجود نداشتم حتی واسم جالب این بود که اخم و طفره رفتن من تو جواب دادن، اصلا به چشمشون نمی یومدو براشون مهم نبود... انگار غیرت و شخصیت خودشون و دخترشون رو زیر (ک...شون) گذاشته بودن، رو به روی من نشسته بودن!!

پس این جمع و کنفرانس واسه تاریخ عروسی فیلم سینمایی امشبشون بود!!!!!!

دیگه داشتم قاطی می کردم از جا بلند شدم.

- معذرت می خوام من حالم زیاد رو به راه نیست خسته ام اگر اجازه بدین برم بالا استراحت کنم..

پدر دیبا با بی عاری تمام گفت:

_ برو پسر جان تو از اولش هم رو به راه نبودی ..دیگه با اون همه ویسکی که خوردی
بعید می دونم تا نیم ساعت دیگه بیشتر بتونی سر پا وایستی، من و پدرت حرفهامون
رو یکی می کنیم؛ دیبا جان شما هم همراهش برو یه موقع به چیزی احتیاج نداشته
باشه، به شوهرت برس دخترم...

به ظاهر یه لبخند زدم و با یه شب بخیر خشک و خالی از پله ها بالا رفتم ..دیگه
داشت حالم بهم می خورد ...غیرت این مرد با مادر سمن که یک زنه چقدر متفاوت
بود!!! چرا هیچکدومشون اندازه این زن افغان غرور ندارن؟! چطور می شه که یه پدر
وقتی می بینه داماد آینده اش جام به جام مشروب می خوره و ملاحظه چهار تا بزرگتر
رو نمی کنه ولی به دخترش می گه " برو بالا پیش شوهرت یه موقع چیزی احتیاج
نداشته باشه"!!!!!!

هه..منظورش سکس نبود احیاناً؟؟ نه به اینکه واسه یه لحظه دیدن سمن باید از
مادرش سیلی بخورم، نه به این خانواده ی اُپن ماین و خوش غیرت، که دخترشون رو
عقد نکرده میندازن تو رختخوابم!!!!!!

کاش سمن جای دیبا بود و الان دودستی تقدیم میگردنش!!!

چه خوب که داشتم میرفتم اتاقم و ریخت هیچکدومشون رو نمیدیدم..!عشق سمن، همه ی باورهای منو تحت شعاع خودش قرار داده بود...انگار تازه داشتم خودم و مرد بودن رو میشناختم..تازه داشتم معنی تعصب و غیرت رو میفهمیدم.. دیگه رو دستِ سمن،هیچ زنی رو خوشتن دار و نجیب نمیشناختم...قدیسه برای من فقط یه معنی داشت اونم " سمن "،نه این زنی که داره مثل شیطان قدم به قدم من از پله ها بالا میاد و معلوم نیست چی تو مغزش میگذره...

در اتاق رو باز کردم و خودم رو با ضرب روی تخت انداختم...دیبا پشت سرم وارد شد و دستش سمت کلید برق رفت...

_نه...روشن نکن...نور نمیخواممم...برو بیرون در رو هم ببند..

صدام کیش میومدو کلمات با زور از دهانم خارج میشد..دیبا که متوجه مستی بیش از حدم شده بود با لوندی تمام گفت..

_هر چی تو بخوای عزیزم..بزار کمکت کنم لباسهات رو در بیاری...

سطح هوشیاریم زیر سی درصد شده بود..ولی باز متوجه شده بودم چه هدفی داره...

_بروو...بیروووون..میخاااام بخوابم..

نشست لبه ی تختم و دستش رو آرام آرام روی سینه ام حرکت داد.

_خب منم دلم میخوادکنارت بخوابم.

(روی شکمم رو بوسید)

_دلم برات تنگ شده هیوا..بهت احتیاج دارم..خیلی وقته دستت به تنم نخورده..دیگه

طاقت ندارم.ازت میخوام..

از صراحت کلامش که تا این حد خودش رو جلوم سنگ رو یخ کرده بود چندشم شد...هیچوقت به این رُکی پیشنهاد نمیداد!!

کمربندم رو باز کرد.تا خواست دستش رو توی لباس زیرم بکنه مچش رو بی جون گرفتم..

_ تو خیلی بد بختی دیبا،اینو میدونستی؟خیلی راحت داری غرورت رو زیر بار شهوت لِه میکنی.حالم از این جور زنها به هم میخوره..

بدون اینکه ذره ای بهش بر بخوره خودش رو رو تنم انداخت..نفس زنان لباسهش رو از تنش در میاورد..فهمیده بود گیجم...سعی داشت نهایت استفاده رو از مستی من بیره..انگار جنون پیدا کرده بود!

به سمت شلوآرم هجوم برد و سریع از پام درش آورد. مثل یه حیوونِ هار سرش رو پایین برد و شروع به تحریک کردنم کرد.

چند بار با دست سرش رو پس زدم ولی انگار عار نداشت، دوباره کارش رو از سر میگرفت.. یعنی این من بودم که واسه اولین بار از یه رابطه جنسی انقدر تهوع دارم؟! چطوری از اینکه تنم در اختیار زنی قرار گرفته، حالت اشمزار بهم دست داده بود؟؟

دییای دیگه لیاقت هیچ نوع احترامی رو از طرف من نداشت.. نمیخواستم تنم رو براش به تاراج بزارم.

_پاشوووو..... بکش کنار دهن کثیف رو زنیکه.... گمشو از روم....

توجه نکرد و به حرکاتش شتاب بیشتری دادو درحین انجامش گفت:

_نمیتونم.. هیچ مردی مثل تو منو اینطور آتیشی نمیکنه.. دوست دارم کل شبانه روز رو باهات سکس داشته باشم..

بگلم کن..

فشارم بده..

خودت رو من خالی کن....هیوااااااا.

صدای آه و ناله هاش کل اتاق رو برداشته بود.

_صدات رو بیبر بی آبرو...تو جنون جنسی داری بدبخت..بلند شو از روم.

تحریک شده بودم..نه از سر اراده ی خودم...فقط پایین تنه ام تحریک شده بود، اونم بر حسب غریزه ی مردونه.نمیخواستم بعد از سمن بدنم رو به هیچ زنی ببخشم.

دیگه داشتم نم نم بیهوش میشدم ،ول کن نبود.

جونى واسه پس زدنش نداشتم. پاهاش رو دوطرفم قفل کرده بود و با سر و صدا خودش رو تکون میداد.رو آرنجم بلند شدم تا هُلش بدم که خودش رو با وقاحت تمام ارضا کرد و کنارم رو تخت افتاد.حالت تهوع بهم دست داد..جاهامون عوض شده بود،اینم از نوع خودش یه جور تجاوز محسوب میشد،از اینکه یه زن خودش رو اینطور باهام تخلیه کرد آب دهنم زیاد شد.عُق زدم،بلند شدم و به حالت دو، سمت حموم اتاقم

رفتم. تمام محتویات معده ام با تجسم چند لحظه پیش بیرون ریخت. آب سرد رو باز کردم و زیر دوش نشستم. یه چیزی مثل سنگ داشت حنجره ام رو فشار میداد. فکر کردم تاثیر تهوع چند لحظه پیشه، ولی وقتی چشمم زیر آب سوخت و چونم به لرزش افتاد فهمیدم گریه میکنم..

من!! هیوا رادمان!! تو اوج نجاست از گذشته و حال، واسه دومین بار اشک میریختم.. بار اول خونه ی بهزاد، وقتی با عشق و شیفتگی زیاد روی سمن ارضا شدم و بی اراده از اون همه احساس اشکم سرازیر شد، و حالا از انزجارِ حس ارضا شدن زنی روی جسم بی جون خودم.....

آخخخ سمن.....

باز تو کثافت غرق شدم!! بیا با "آغوش بی هوست"، باز بهم ثابت کن که چقدر با همه فرق داری.

حوله رو دورم پیچیدم و بدون اینکه روی تخت رو نگاه کنم مستقیم به بالکن رفتم...هنوز هم گیج و منگ بودم فقط از شدتش کم شده بود.دیبا بدون لباس اومد پشتم و بهم چسبید.از حضورش موی تنم سیخ شد...

_بارِ آخرت باشه همچین گُهی خوردی ...تا دهنم رو باز نکردم و (نر....م)به سرتا پات گمشو .

با بغض گفت.

_هیوا من.....

_بزن به چاک پتیاره ی هار.....

با گریه رفت.

شقیقه هام رو فشار دادم و سرم رو رو به آسمون گرفتم... نفس عمیقی کشیدم و خواستم برگردم تو اتاقم که قد بلند سمن رو کنار درخت، روبروی پنجره ی اتاقم دیدم.....

ای وایای... خدا لعنتت کنه دیبااااا.....

کلافه و سردرگم نگاهی به پوشه های جلو روم انداختم و رو به منشی دفترم گفتم:

_من الان اصلا حوصله خوندن اینا رو ندارم، خودت یه نگاه بهشون بنداز، اگر موردی نداشت بیار تا امضا کنم.

- چشم فقط آقای رادمان یه خانمی اومدن میگن با شما کار دارن، اجازه ی ملاقات می دین یا.....

یعنی میشه که سمن اومده باشه؟! وسط حرفش پریدم.....

- بگو بیاد داخل... زود باش.

دستم به سمت صورت و ته ریشه‌های نامرتبم رفتم.. دو سه روزی می شد که شیو
نکرده بودم..

هیچوقت امکان نداشت اینطوری بیرون از خونه ظاهر بشم، بین فکر و خیال این
دختر چطور منو از همه ی عادت های گذشته ام ساقط کرده بود!!!!!!

با لبخند به رو به رو چشم دوختم.. در باز شد اما به جای سمن، بیگم مقابلم قرار
گرفت..

در عرض یک لحظه همه هیجانم فروکش کرد. مُسخ شده گفتم:

- سلام بیگم... خوش اومدی، بیا بشین.

جواب سلام رو به سردی داد و روی مبل، مقابلِ میز کارم نشست.

- چیزی شده؟!

تا اونجا که یادمه آخرین بار هر چی بهت اصرار کردم حاضر نشدی بیای تا با هم صحبت کنیم! اما حالا، اینطور سرزده!!!! اسمن حالش خوبه؟!

کمی لای چادرش رو باز کرد و بدون اینکه به صورتش نگاه کنه گفت:

_اگه اجازه بدین می خواهیم دیگه از حضورتون مرخص بشیم... هر چند که فکر نمی کنم با این کارایی که شما کردین، دیگه احتیاجی به اجازه گرفتن باشه!!! اما خب، هر چی هست شما همه کاره ی اون خونه هستین، روز اولی هم که اومدم شما استخدام کردین.. اینه که ترجیح دادم واسه رفتن با خودتون حرف بزنم...

با تعجب و نگرانی مقابلش نشستم...

یعنی چی که می خوامی بری؟ رو چه حسابی همچین تصمیمی گرفتی بیگم؟؟ این همه راه کوبیدی اومدی اینجا اعصاب منو به هم بریزی؟!

- خودتون می دونین واسه چی تصمیم گرفتیم بریم!! یادمم هست که شما روز اول به ما لطف کردین و بر خلاف نظر مادرتون استخدام کردین، اما به صلاحه که راجع به هیچ چیزی، پرسش و پاسخی صورت نگیره و این قضیه همین جا خاتمه پیدا کنه..

- یه جوری حرف میزنی که انگار من قتل مرتکب شدم و تو هم ولی دمی!!! الانم باید هر جور شده رضایت بگیرم تا اعدام نشم!!

به خدا کاری که تو الان داری با من میکنی از صد بار اعدام هم بدتره!!! یک هفته ست که خون به جیگر من کردی و نداشتی یه ثابیه سمن رو بینم... تو خونه حبشش کردی، حتی نمیزاری تا جلوی در بیاد!! تا امروز صدام در نیومده و چیزی نگفتم!! اما الان.....

وسط حرفم پرید و جدی گفت:

- مگه قراره چیزی هم بگین؟!!!! دخرمه، به شما چه ربطی داره تو خونه حبسش کردم یا نه؟! مگه شما چیکارشی؟!

- آره دختر توعه !! ولی زندگی منم هست، می دونی به خاطر اینکه توی این یکمهفته گند نزنم و تو رو از دست خودم ناراحت نکنم چه پدری ازم دراومده؟!

بیگم بیا و این کار رو با من نکن، به مرتضی علی این چند روز رو هم چون کردم تا تونستم جلو خودمو بگیرم.....پا رو دلم گذاشتم که تو یه موقع از این تصمیمهای بی خود و خونه خراب کن نگیری!!

- فعلا شما ما رو خونه خراب کردی آقا هیوا.... من دیگه هیچ اطمینانی به بودن دخترم تو اون خونه ندارم، سمن امنیت نداره، من فقط همین یه بچه از دار و دنیا برام باقی مونده، نخواه به خاطر یه لحظه هوس، آینده ی سمن من تباه بشه....

- کلافه سرم رو به دو طرف تکون دادم و گفتم:

- وای بیگم، یه جوروی می گی آینده و تباهی انگار می خوام بکشمش!! زن حسابی،
من خودم همه ی هست و نیستم رو هواست!! سرنوشت منم دست دخترته!! مثل یه
تیکه کاغذ می تونه با نبودنش آتیشش بزنه!! به خاطر خدا یه ذره هم به داد دل من
برس، اگه اطرافیان من نخواستن عشق منو بفهمن تو درک کن!!! می گم دخترت رو با
جون و دل میخوام ...دوسش دارم میفهمی؟! اونوقت تو می خوای از من بگیریش؟!
اینو یادت باشه بیگم، اگه استغفر الله خدا هم بیاد پائین تو روش وایمیستم ..

تو که دیگه جای خود داری....

چشماش رو برام گرد کرد، رنگش زرد شده بود ...

- تو فکر کردی کی هستی؟؟

مشتش رو جلوی دهنش گرفت و سرش رو رو به بالا بلند کرد..

چه گیری کردم خدا....

هی می خوام احترام نون نمکی که بینمون بود رو حفظ کنم خودت نمی ذاره ...

با لحن تند تری دوباره تو صورتم نگاه کرد و گفت..

والله اسمش اینه که مثلاً یک هفته ست بهمون کاری نداری، وگرنه خبر دارم چند

دفعه رفتی جلوی درِ اتاقمون و بچه ام رو به هول و ولا انداختی! یه بارم که اون پسره

ی بدبخت رو تو کوچه زدی، به اینا میگی ملاحظه کردن؟!

- اسم اون پدر سگ رو جلوی من نیار که همه چی از گور اون بلند می شه! بیگم پاشو

برو دنبال زندگیت، زمانی بیا اینجا که منو به عنوان شوهر دخترت قبول داشته باشی.

- گوش کن بین چی میگم آقا هیوا، خواهرت جلوی در اتاق ما دیدت، دیگه خاطر

جمع باش امروز فردا یه آشوبی تو خونتون راه میفته..

بزار من برم دنبال بدبختیهام، جایی که یه مرد غریبه چشمش دنبال ناموس بچه ی
منه، واسه من سرپناه نیست، خودِ آوارگیه....

سیگارم رو روشن کردم.. دودش رو سریع بیرون فرستادم و وسط حرفش پریدم..

-اصلا بیا دوباره بزن.. بیا بکش.. اما اینقدر منو یه آدم بی شرف نشون نده، سمن
ناموس منم هست.. من چشمم دنبال هر کسی نیست، فقط عاشق یکی شدم بیگم!!
الانم اون یه نفر سمن، یعنی همه کس من..... فکر کن تو این دنیای آشغالی که واسه
خودم ساختم، یه لحظه بتونم بدون سمن دووم بیارم ...

در ضمن یه چیزی رو هم فراموش کردین!!

منتظر نگام کرد..

_ شما قرارداد یکساله داشتی که من به چند ماهش رضایت دادم اینو یادت نره.

از جا بلند شد او مد جلوم ایستاد.. با عصبانیت گفت:

- من قرارداد دارم دخترم که نداره!!! باشه می مونم تا قراردادمونم تموم بشه، اما سمن
رو می فرستم بره...

از صورتم آتیش بیرون می زد، چشمام رو ریز کردم و تو صورتش خیره شدم ...

- چی گفتی؟

(دستم رو کنار گوشم گرفتم) _ نشنیدم!!!

می فرستی بره؟! کجا؟ خونه ی اون دیوث؟!

همه ی نگرانیت واسه اینه که سمنو از زیر دست من بیرون بکشی بندازی تو بغل اون
یارو؟!

انگشت اشاره اش رو جلو صورتم گرفت و با صدایی که از شدت عصبانیت می لرزید
گفت.....

- اگه یکبار دیگه ، فقط یکبار دیگه نفهمی که چی از دهننت در میاد و بار ما می کنی
،چشمم رو همه چی می بندم همین جا،جفتمون رو آتیش می زنم،اینجوری دخترم ،هم
از دست مرد هوسبازی مثل تو راحت میشه هم مادری مثل من که بچش رو آواره
خونه هر ناکسی کرد تا عاقبتش این بشه...

پوزخند زدم....

_منو از مرگ بدون سمن نترسون... پای همه اینا که می گی هستم، همین الانم می
تونی بیکار واینستی و هر جور دلت می خواد عقده هات رو سرم خالی کنی ،اما با همه
جراتم باز بهت میگم که اگه تونستی سمن رو از من جداش کن!!!

اونوقت بشین با چشمت بین که " من " چطوری پیداش می کنم و جفتمون رو جلوی
روت آتیش میزنم....

چاره اش یه بیست لیتری بنزینه بیگم..

اگه دخترت قرار نیست مال من بشه و ازم بگیریش، وجب به وجب خاکِ این دنیا رو
زیرو رو میکنم و تو خونه ی هرکی باشه خونه خرابش میکنم...

_یعنی تو تا این حد پستی؟

_پست نیستم..تا این حد عاشقم....

چادرش رو روی سرش مرتب کرد و تو صورتم بُراق شد...

_باشه...پس بگرد تا بگردیم.زمین گرده هیوا خان!! اگه قسمت باشه هر چقدر بچرخه
آخرش میرسه به خودت...

نگاهم تو صورت خسته اش که بی شباهت به سمن نبود چرخید..دوست نداشتم باهاش
اینطوری صحبت کنم...مادر سمن بود..

_بیگم...از دستم دلگیر نشو...باور کن قصدم آزار تو و دخترت نیست..خودتون دارین
مُهر داغ رو دلم میزارین...به خدا درد داره..
نخواه که بسوزم...

عمیق، ولی مردّد بهم نگاه کرد اما بدون هیچ حرف دیگه ای رفت...
خودم رو روی مبل ول کردم و چشمام رو بستم...

چقدر امید داشتم که سمن منو بخشیده و به دیدنم اومده باشه...بهش گفته بودم تا
دلش ازم سبک نشده دیگه مزاحمش نمیشم .ولی دیگه طاقتم طاق شده بود..همه ی
این داغِ دوری، آتیشیه که از گور دیبا بلند میشد...اگه اونشب کذایی، با اون وضعیت
ظاهری تو بالکن نمیرفتم و دیبا هم بدون لباس پشت سرم نمیومد وضعیت از اینی که
بود بدتر نمیشد...چقدر فرداش از پشت در التماسش کردم که بخاطر دیدن اون صحنه

در مورد فکر اشتباه نکنه!! چقدر قسم خوردم که باور کنه این رابطه رو من نخواستم و دیبا تو مستی یقه ام رو گرفته!!!، اما مگه میشد تو سرش فرو کرد؟! بار آخر با کمال بیرحمی گفت که من براش از یه حیوون که فرق احساس و شهوت رو نمیفهمه کمترم... جمله اش خیلی عذابم داد، اونقدر که با خودم عهد بستم تا وقتی خودش نخواد سمتش نرم... ولی چطوری باید جلوی خودم رو میگرفتم؟ من به این دختر از علاقه ی بیش از حد معتاد شده بودم...

تا غروب با اعصابی داغون تو دفتر موندم..

با قرار دادی که تو آلمان بستم وضعیت کارمون خیلی بهتر از قبل پیش میرفت.. اما اشتیاقم به موفقیت، به شدت واسم بی ارزش شده بود.

تنها این نبود، دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت.. سردرگم و بی برنامه بودم... تو هیچ تفریحی شرکت نمیکردم... جز بهزاد با هیچکدوم از دوستانم حرف نمیزدم. تو خونه واسه هیچکس وقت نمیذاشتم و از بیشتر مسائل خونه بیخبر بودم..

چون صبح تا شب فقط آمار سمن رو میگرفتم..

در کل به حدی در عرض این یکماه اخیر که دلبسته ی سمن شده بودم متفاوت عمل میکردم که همه کم کم ابراز نگرانی میکردند...مخصوصا بابا که چند بار خواست باهام حرف بزنه و من هر بار یک جور طفره رفتم....دست خودم نبود انگار خونه ای که اصلا حوصله اش رو نداشتم یکدفعه شده بود معبد پرستش من...چون سمن توش زندگی میکرد.....

طبق عادت این چند وقت اخیر از ماشین پیاده شدم و اولین جایی که نگاه کردم در اتاق بیگم بود ...

"چقدر سخته که انقدر دلتنگ باشی و نزدیک،اما نتونی حتی واسه چند دقیقه به عشقت دسترسی داشته باشی."

سرم رو پایین انداختم و خواستم رد بشم که پاهام به زمین چسبید.

دو جفت کفش که یکیش مردونه بود جلوی در اتاقشون بود!

تعجب کردم..بیگم تو این چند وقت با هیچکسی رفت و آمد نداشت!!

آروم و بی صدا به سمت اتاقشون قدم برداشتم.

لای پنجره کمی باز بود و به خوبی میشد صداها رو شنید...

بیگم_میدونم خانم کرمی!! شما همیشه به ما لطف داشتین، من حتی در حد خودم
نمیبینم که شما تا این حد قابل بدونین و با پای خودتون تشریف بیارین خواستگاری
دختر من!

خانم کرمی_این حرف رو نزن زن مومن، دخترت عزیز ماست.. تو خونه خودم بزرگ
شده، مادری مثل تو داشته، همخون پدری مثل آقا یوسفه، خدا رحمتش کنه برای من
هیچ فرقی با پسر من نداشت. یادم نمیره که روز آخر تو بیمارستان با چه امیدی زن و
بچش رو به من سپرد... چطور میتونم راحت از آخرین خواست اون مرحوم بگذرم؟

اگه یدفعه تصمیم نگرفته بودی که از پیشم بری الان هیچکدوم از این اتفاقها هم نمی
افتاد.

زن درست حسابی من گفتم میخوان خونه رو بفروشم، نگفتم که قراره تو رو بی جا
ومکان کنم!!!

از اولش هم نباید بهت اجازه میدادم این بچه رو بیاری تو این خونه

بیگم_حق با شماست، نمیخواستم حالا که تصمیم داشتین از ایران برین فکر و خیال
من و سمن رو دوستون باشه..واسه همینم عجولانه اینجا رو انتخاب کردم...

خانم کرمی_عیب نداره دخترم...الانم دیر نشده، برمیگردی سر جای اولت، منتهی
اینبار به جای مادر زن نوه ی گلم..البته اگه کارنم رو لایق سمن عزیزم بدونی!!!

بیگم_ولی من با وجود همه ی محبتهای شما، نمیتونم فرق بین سمن و کارن جان رو
نادیده بگیرم.

پاهام شل شد..همونجا روی زمین، پایین پنجره نشستم، برام مهم نبود کسی تو اون
وضعیت منو ببینه..فقط دلم میخواست میتونستم در رو باز کنم و شکم این پسره رو
سفره کنم..صدای خودِ کثافتش به گوشم خورد...

کارن_نفرمایین خاله بیگم!!خدا رو شکر خانواده من به قدر کافی درک اینو دارن که
شخصیت آدمها رو از ظاهر و اسم و رسمشون نسنجن..من با پدر مادرم راجع به سمن
حرف زدم، خیلی هم از انتخاب من استقبال شد..مطمئن باشین سمن تو ماها هیچ فرقی

با بقیه افراد خانواده نداره.. تازه اگر قبول کنه که با من ازدواج کنه نمیزارم همین طور بیکار بمونه.. باید درسش رو ادامه بده.. سمن لایق بهترینهاست..

لحظه ی کوتاهی سکوت شد و دومرتبه صدای بیگم ...

_من گفتمی ها رو گفتم پسر، بچه من پشتوانه ی درست حسابی نداره، ملیتش هم شده بالای جونش و معلوم نیست تا کی باید تاوان تقدیری که خودش نخواسته و نوشته رو پس بده، منم مثل تموم مادرها آرزومه که این بچه یه خوشبختی رویایی نصیبش بشه، ولی حد و مرز منم میشناسم!!

با این حال ریش و قیچی دست شما، تصمیم نهایی هم با خودش.. شاید یه جاهایی از راه زندگیش دیگه دست من مادر نیست! باید همه چی رو بسپارم به خودش....

خانم کرمی _ معلومه که دیگه دست تو نیست!

ماشالله خودش خانمی شده...

سمن جان اصلا خودت یکم حرف بزن مادر، بگو نظرت چیه؟

مثل برق گرفته ها از جا پریدم ، دستم رو دیوار، گوشه‌هام نزدیک پنجره....

سمن_راستش....راستش خانم کرمی من، چطوری بگم من دوست ندارم که فعلا...که
فعلا ازدواج کنم..

یکم آرام گرفتم..

کارن_خب سمن منم قصد ازدواج نداشتم !!

راستش، من از بچگی بهت علاقه داشتم، وقتی بعد اینهمه سال با دیدنت ، حس کردم
که هنوزم یه نشونه هایی از مهرت تو قلبم باقی مونده تصمیم گرفتم رویای بچگیم رو
به حقیقت تبدیل کنم.

این وصلت اگر صورت بگیره جنبه های مثبت دیگه ای هم داره!

یکی اینکه من دختری رو شریک زندگیم کردم که از همه لحاظ میشناسیمش، دوم اینکه دیگه کسی نمیتونه برات ایجاد مزاحمت کنه.

دندونهامو رو هم فشار دادم. مرتیکه ی موز مار ببین چطوری میخواد خودش رو خوب نشون بده! اسمن گفت:

_آخه... آخه انقدر سریع و بدون منطق که نمیشه!

پسره ی الدنگ دوباره سمج تر از قبل گفت:

_منطق که تا دلت بخواد توش داره، اما واسه خاطر دل خانم خانمها که شما باشی، ما تصمیم گرفتیم یه حلقه دستت کنیم و یه صغیه ی محرمیت بخونیم، تا هم تو بهتر من رو بشناسی، هم مامان این از سوئد بیان... از همه مهمتر، این پسره هیوا، دیگه حساب کار دستش میاد.

آغوش بی‌هوس

میترا آذربانی

سمن_ولی آخهه ..

کرمی_ولی آخه نداره عزیزم...دیگه صلاح نیست تو این خونه بمونین، کارنم بهت
علاقه منده پس برای اینکه دو کلام حرفِ بینتون حروم نباشه بهتره یه صیغه
محرمیت جاری شه که خدایی نکرده تو هم معذب نباشی عزیزم.

ههه، احمقها، خبر ندارین من خیلی پیش تر از شما حلالش رو حروم کردم.

خانم کرمی_رضایت بده و دستت رو بیار جلو دختر نازم، بین نوه ی گلم برات چی
گرفته، عین خودت خوشگل و

دیگه تایمشون پر شد، حرفاشون از حد ظرفیتتم بیرون زد...پیچیدم سمت در و مشت اول
رو کوبیدم..

*

"سمن"

نگاهم روی حلقه ای که دست خانم کرمی بود ثابت شد...

تا دیروز فکر می کردم حرف اون روز کارن، فقط به خاطر اینکه که جلوی هیوا فیلم بازی کنه!! اما خواستگاری امروز چیز دیگه ای می گفت!!!

سرم رو بالا گرفتم و اینبار به کارن چشم دوختم.. چشمک ریزی زد و با آبرو اشاره کرد که حلقه رو دستم بندازم..

نمیشد... اگر قبول می کردم برای همیشه باید متعهد می شدم!

این یعنی قبول کردم تا آخر عمر کارن کنارم باشه.. به یقین می تونستم بگم بهترین مردی بود که تا به حال تو عمرم دیده بودم ولی انتخابم برای یه عمر زندگی نبود! مگه چقدر باهش برخورد داشتم که حالا بتونم خیلی راحت و بدون تردید بعنوان همسر آینده پذیراش باشم؟!؟!؟! اصلا مگه می شد با این همه تفاوت تو نوع زندگی هامون، به یکی شدن فکر کرد؟!؟! از همه مهم تر اینکه من به برای ازدواج کردن، هیچ تصمیمی تو ذهنم نداشتم!!! مثل این بود که تو رو اول جاده ای بی نام و نشونی رها کنند و ازت بخوان مقصد رو بدون شناخت، پیدا کنی!!!!

صدای خانم کرمی منو از حالت خصله ای که توش قرار گرفته بودم، بیرون کشید...

خانم کرمی - رضایت بده و دستت رو بیار جلو دختر نازم... ببین نوه گلم چی برات گرفته، عین خودت خوشگل و دوست داشتی.

خواستم دهن باز کنم و بگم نمی تونم قبول کنم که ضربه ی محکمی به در، هممون رو از جا پروند.

- بیگم باز کن درو، باز کن ببینم چه غلطی دارین می کنین!؟

" صدای هیوا بود، تقریبا فریاد می زد " مامان ضربه ای به گوشش کوبید و گفت:

- یا علی...خدا رحم کنه، مثل اینکه فهمید....

کارن از جا بلند شد و سمت در رفت.. با عجله از جا بلند شدم و جلوش رو گرفتم.

- کارن، کارن خواهش می کنم، در رو باز نکن به خدا این دیونه ست، بیاد تو یه کاری می کنه، همه بفهمن اینجا چه خبره.

هیوا_ باز کنین و گرنه خونه رو رو سر همتون خراب می کنم..

خانم کرمی_ بزارین بیاد تو... شاید بشه دو کلام باهش حرف زد.

کارن_ سمن برو کنار، بالاخره که چی، باید بشینه سر جاش یا نه؟!!!!

خواستم جواب کارن رو بدم که دستم رو از جلوش کنار زد و در با صدای مهیبی باز شد... تا به خودم پیام، هیوا یقه کارن رو گرفته بود و هلش داد به سمت داخل اتاق... در رو با پاش بست و کارن رو چسبوند به دیوار... خانم کرمی و مامان همزمان هین بلندی کشیدند...

هیوا_ عوضی، مگه بهت نگفتم پا تو از کفش من بیرون بکش، فکر کردی فیلم هندیه
واسه من آدای ادم خوبه رو در میاری و از همه جا سرو کله ی نحست پیدا میشه؟!!

کارن تخت سینه ی هیوا کوبید و گفت...

_ تو کی هستی که من پا تو کفشت بکنم!!! با این قُلچماق بازی هات اومدی چی رو
ثابت کنی؟ فکر کردی اینجا هم مثل زندگی خودت کاروانسراست که سر تو می
اندازی و مثل حیوون میای تو خونه ی این زن بیچاره؟!!

هیوا مشتش رو عقب برد که بزنه، خانم کرمی به زحمت از جا بلند شد و دستش رو، رو
هوا گرفت...

هیوا_ حیوون تویی که یه دفعه مثل گوسفند پیدات شده تا شاید یه علفی گیرت بیاد و
بچری...

خانم کرمی_ محض خاطر خدا تمومش کنین... به فاطمه ی زهرا زشته این کارا!!!
بیاین بشینین با خود دختر هم حرف بزنین، دور از جوتون عین دشمن خونی افتادین تو
جون هم که چی بشه؟! آقا هیوا با شمام!!! بابا صداتون میره بیرون خانوادت میشنون...
هیوا دستش رو از تو دست خانم کرمی بیرون کشید و با صدایی که از شدت خشم دو
رگه شده بود گفت:

_ به جهنم اگه کسی بشنوه!! من حرفامم با خود دختر زدم، قبول بکنه یا نکنه باید زن
من بشه....

مامان_ واسه چی باید زن تو بشه؟ مگه چند وقت دیگه قرار نیست نامزد خودت رو
بیاری تو این خونه!! چرا زور میگی به بچه ی من؟! خدایا من اینو به کی بگم؟؟!

هیوا با صورتی برافروخته به مامان نگاه کرد ...

هیوا_ به من بگو بیگم، به من!!

اگه منظورتون دیباست خودتون میدونین که عقدم نیست، یه نامزدی سادست که میزنم
زیر همه چی و برش میگردونم سر جای اولش.. بهانه نیار زن.. بهت گفتم واسه خاطر
دخترت همه کاری میکنم، جلوی هر کس و ناکسی منو کوچیک نکن...

خانم کرمی:_ از خدا بترس پسر من!! درست نیست به خاطر خودخواهی خودت با
زندگی یه عده آدم بازی کنی.. مخصوصا این زن و دختر ساده اش که مرد بالا سرشون
نیست تا از ناموشون دفاع کنه !!!

هیوا چشمش رو گرد کرد و تو صورت خانم کرمی با عصبانیت گفت...

_دفاع از ناموش؟؟؟ مگه من اومدم ناموس دزدی؟

برگشت سمت کارن و با کف دست به سر شونه اش کوبید:

_اگه نوه ی پاپتیت بیاد تو این خونه حکمش، حکم یه خواستگار آبرومنده، اونوقت من

اگه بیام میشم دزد ناموس؟!؟

عجب روزگاریه؟ بابا انصافتون رو شکر به مولا!!!! چه خوب بلدین تو لباس پیغمبر

ناحقتون رو حق جلوه بدین!!

کارن_مراقب حرف زدنت باش بی سرو پا، با این پیرزن درست حرف بزن والا.....

هیوا تو صورتش رفت.....

_والا چه گُهی میخوری بخور ببینم تا همین جا.....

خانم کرمی رو به هیوا گفت...

_ پسر بیار پایین دستت رو، حداقل حرمت موی سفید منو نگهدار... حواست باشه اینی که داری ریچار بارش میکنی نوه ی منه ها!!! می خوای جلو خودم دست روش بلند کنی؟؟

هیوا_ من نمیخوام خودش تنش میخاره..

همونطور بهت زده به در چسبیده بودم و نگاه می کردم، مامان هم همینطور، هیوا بدون اینکه نگاهش رو از صورت کارن بگیره، گفت:

_ من به هیچکس کاری ندارم، با این گل پسرتون هم نداشتم! بهش گفته بودم اگه پایپچم بشه، قاطی می کنم....گفتم پا رو دُم من بذاره گاز میگیرم!!خواستم بفهمه با چه سگی طرفه...

اینو همتون تو مغزتون فرو کنین، من سر این دختر، از یه سگِ هار هم بدتر پاچه
میگیرم... حالا خود دانید!!!

خانم کرمی بازوی هیوا رو گرفت و سمت خودش کشید.

_ بیا اینجا پسر جان، انقدر به هم توهین نکنین! بیا هر چی به نوه ام گفتی به منم بگو،
اینطوری که همیشه به کسی چیزی فهموند!! پای آبروی خودت و این بنده خداها
وسطه، حداقل یه کم منطقی برخورد کن...

هیوا سعی کرد بازوش رو آرام از تو دست خانم کرمی بیرون بیاره، در حال رد شدن از
وسط اتاق، با پاش ضربه ای به میوه وسط زد و با عصبانیت گفت:

_ جمع کنین این مسخره بازیها رو! من چه حرفی می تونم با شماها داشته باشم وقتی
میدونم همتون باهام دشمنین!?!?

فکر میکنین با حرفهاتون میشینم سر جامو میکشم کنار؟؟

یک کلام ختم کلام، هر مردی بخواد به نیت سمن پاش رو از این در تو بزاره، با من طرفه.. پاش برسه، نه به جون خودم رحم میکنم نه به اون.....میکشمش..

کارن_ غلط کردی آوات، مگه اینجا چاله میدونه؟! اصلا با این شخصیت و طرز حرف زدنت معلوم نیست چه طوری سر از این محله ها در آوردی! اینجا سر گذر نیست که بشینی لبِ جوبش و مزاحم دختر مردم بشی جنابِ لات !!!

هیوا دوباره برگشت تا به کارن حمله کنه، هر سه نفرمون ناخودآگاه سمتش دویدیم تا جلوش رو بگیریم...

هیوا_ ولم کنین، ولم کنین تا ببینم این چرا انقدر زر مُفت می زنه، بابا می خواین خون راه نیفته جلوی این کثافت رو بگیرین...

خانم کرمی_صدات رو بیار پایین مرد حسابی! تو وقتی نمیتونی جلوی خودت رو بگیری
و انقدر آشوب تو دله این دختر راه ننداری، چطوری ادعا میکنی عاشقشی؟

عشق واسه یه مرد، مردونگی میخواد.. گذشت میخواد...

احترام به نجابت و آسایش زن مورد علاقت شرط اوله دوست داشتنته پسر جان!

کدومش رو داری رعایت میکنی هان؟ آخه همیشه که الله بختکی بیای وسط زندگی این
مادر و دختر بگی حرف، حرف منه! یکم عادل باش!

اون از نامزد بیچارت که انگار لباسه تا هر وقت دلت رو زد در بیاری و بندازیش دور!

اینم از عاشق شدنت که در نزده و سلام نکرده میخوای بیای خونه مردم و توقع داری
دخترشون رو دو دستی تقدیمت کنن؟!؟!!

هر چیزی یه آدابی داره، یه اصولی میخواد...

هیوا سرش رو پایین انداخته بود و بیوقفه و عصبی، پاشنه ی کفشش رو به زمین
میکوبید... خانم کرمی ادامه داد...

پسرم یکم رعایت کن، دختر مالِ مردمه، مالِ پدر مادرشه، همین طوری که همیشه انگشت بزاری رو حاصلِ دسترنج یه آدم زحمتکش و تنها مثل بیگم و بگی این ماله منه هر کی هم مخالف بود به کله ی عُمَر!!!

(با دست به من اشاره کرد)

اصلا چرا بیخودی لفت و لعابش بدیم!!! این گوی اینم میدون..

اون کسی که زندگیش مالِ خودشه و باید تصمیم بگیره اینجاست....

بین اصلا تو رو میخواد؟ یا نه؟! آگه گفت آره و رضایت مادرش رو هم گرفتی، که مبارکت باشه، غلط میکنه هر کی بخواد حرفی بزنه!!

اگرم گفت نه که وجدانت رو بزار وسط!

بین دلت رضا میده بدون اینکه دختر دلش باتو باشه اونو مالِ خودت کنی؟؟؟؟

هیوا برگشت و من رو که پشت سرش به فاصله ی کمی دور تر ایستاده بودم نگاه کرد

..

بدون توجه به بقیه یه قدم سمتم

برداشت..

یکمرتبه صورتش از گرگ درنده، به یک بَره ی مظلوم تبدیل شد... ابروهایش حالت التماس به خودشون گرفتند، چشماش پر از غم شد و همه ی نگرانی و خواهشش رو تو نگاه من ریخت....

- سمن جان ... سمن الهی قربونت برم.... غلط کردم دختر، اگه تا الان اذیتت کردم گذشت کن....

جون هر کی که دوست داری اینا رو رد کن برن...

من اگه تو رو با کسی ببینم دیوونه میشم دختر...

تو رو به هر کی که میپرستی قسمت میدم بابت کارایی که کردم با این پسره مجازاتم نکن!!

نخواه که اینجوری منو از سر راحت برداری!!

چون مطمئن باش اونوقته که یه کاری دست جفتمون میدم!!!.. میدونم واسه چی از دست من ناراحتی و بخاطرش این یارو رو راه دادی اینجا تا حرص منو در بیاری! ولی

به خدای احد و واحد، اون قضیه ای که دیدی به خواست من پیش نیومده بود... شاید الان بخوای بگی که واست مهم نبوده و نیست، اما من یقین دارم اونموقع ی شب بیخودی رو به روی پنجره ی اتاق من واینستاده بودی!! تو داشتی منو باور میکردی سمن، من خودم گند زدم به باورت... اون دیبای عوضی باعث شد...

از نگاه متعجب بقیه قلبم وحشتناک تو سینه میکوبید... نگاهی به چشمای پرسشگر مامان انداختم و با صدایی که از شدت دلشوره میلرزید گفتم...

_چرا حرف بیخود میزنی... من اونشب فقط اومده بودم بیرون چون خوابم نمیدرد، در ضمن کی گفته که داشتم باورت میکردم... من از تو میترسم هیوا... همیشه فقط همین حس از تو، توی قلبم بوده...

برو دنبال زندگی خودت.. خواهش میکنم با رفتنت منو از این عذابی که توش گرفتارم کردی نجات بده...

هیوا_ د نمیتونم برم... اگه میشد که اول از همه خودم رو از این همه بیچارگی که توش حبس شدم آزاد میکردم!

فکر کردی از اینکه اینطور بی غرور و مُضحک، وایسادم جلوی روت و زار میزنم که
قبولش نکنی، خیلی حالم خوبه؟

به مامان نگاه میکردم، نمیخواستم کوچکترین تردیدی نسبت به حس من در مورد هیوا
داشته باشه..

هیوا که از انحراف نگاهم به سمتی غیر از خودش شاکی شده بود، سرش رو تو صورتم
خم کرد و بلند تر از قبل گفت :

_ دِ منو ببین! ببین از کجا به کجا رسیدم!!! نگاه کن به خاطر تو تو روی چند نفر باید
وایسم!! واسه یه لحظه هم که شده خوب منو ببین سمن!

نگاهم اول روی صورت غمگینش، و بعد تو چشماش غرق شد، التماس وار گفت...

_ بگو برن.. خواهش میکنم....

با وجودیکه شدیداً دیدن دوباره اش بعد از یک‌هفته روحیه ام رو بهم ریخته بود و احساس میکردم حرفه‌اش داره نرمم میکنه، اما لحنم رو خشک تر و بی احساس تر کردم و با حرصی که از اون شبِ لعنتی تو دلم مونده بود، ناخواسته گفتم...

_تو زندگی من جای خائنی مثل تو نیست...

تو داری با این کارات به همه ی ما خیانت میکنی..

به خانوادت، به نامزدت، به اعتماد مادر من، حتی به قولی که بهم دادی خیانت کردی...!!

گفته بودی دیگه اذیتم نمیکنی...

یادت رفت؟؟

حالا با این همه بدیهای جور واجور که داری در حق همه میکنی چطور باید به زندگیم

راحت بدم؟!

پریشون تو چشمام از راست به چپ نگاه کرد و ثابت تو مردمکشون خیره موند...

_من بهت قول دادم اذیت نکنم، نگفتم ولت میکنم و میزارم با حسادت این پسره دِقَم
بدی!!!!

به جون خودت، از وقتی مهرت رو دلم نشسته اعتقاداتم عوض شد..من وفاداری تو
بساطم نبود!!

اما در برابر تو نتونستم، با وجودیکه روی خوش بهم نشون ندادی و حالم رو همیشه
گرفتی، به عشقت تو قلم خیانت کنم!!

حتی با این دختره که به اسم نامزد داره تو زندگیم میچرخه و دست از سرم برنمیداره!!!
مادرتم رو چشم من جا داره..هر طور که تو بگی نوکریش رو میکنم تا توی دلش جا
شم...

اما خودت فقط یه فرصت بهم بده..یه فرصت یکماهه..

به هر سازت میرقصم سمن..

شده قید همه چی رو بزمن، میزنم ولی ول کنت نیستم دختر....

سرم رو پایین انداخته بودم، بغض گلوم رو گرفته بود، نمیخواستم با اون همه جذبه
انقدر جلوی بقیه خودش رو کوچیک کنه... دوست نداشتم حرفهای دلش رو همه
بشنون... باید از جلوی چشم اینها دورش میکردم...

_ از خونه ما برو بیرون ... نمیخوام دیگه چیزی بشنوم..

با چشمایی که خیس از اشک شده بود و راحت داشت حالم رو منقلب میکرد گفت...

_ دختر اینقدر سنگدل نباش، بسه بی رحمی، آخه چطوری بگم که بدون تو میمیرم...

مامان که تا اون لحظه ساکت و ایستاده بود، با صدایی که از شدت استرس و
عصبانیت می لرزید گفت:

_نمایش بسه دیگه ..خجالت بکش، چطور میتونی با داد و بیداد بیای تو حریم من و جلو رو خودم به دخترم ابراز علاقه کنی؟؟!! احترام خانم کرمی رو هم با این سن و سال که نگه نداشتی!! حداقل به خاطر خودِ سمن که اینطور رنگ و رو رفته جلوت وایستاده از اینجا برو...اگر نمیتونی ما رو تو ای وضعیت بینی بگو همین امشب اینجا رو تخلیه میکنیم...

هیوا خیره ، با چشمانی به خون نشسته مامان رو نگاه کرد...

_ من بیجا بکنم که بخوام به کسی بی حرمتی کرده باشم! اما به همه مقدسات قسم می خورم، حالم خوب نیست، بابا یکی از شماها بفهمه منم مثل خیلی از آدمهای عادیه دنیا، خاطر خواه شدم... این کجاش برای شماها انقدر غیر عادیه؟ چرا همه مثل یه جزامی با من رفتار می کنین و تا میخوام درد دلم رو بگم از خودتون طردم می کنین؟

دو قدم به سمت مامان برداشت و با التماس گفت:

بیگم به پیر و به پیغمبر منم آدمم.. حالا چون یه سری شرایط سر راهمه که خواسته
یا ناخواسته توش گیر کردم باید حرف از عاشقی نزنم؟؟

به خانم کرمی نگاه کرد..

- مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که یه روزی سمن سر راه من سبز می شه و
اینطوری تو مخمصه گیر میفتی؟!؟ به والله اگر قد یه سر سوزن به عشق اعتقاد داشتم
یا فکر می کردم اینطور جلو یه بچه (با دست به کارن اشاره کرد) سکه یه پول بشمو
هیچکس باورم نکنه!! تو خوابم نمی دیدم به همچین روزی برسم که جلوی یه عده
غریبه بخوام واسه نگه داشتن عشقم دست التماس دراز کنم و قسم و آیه بخورم تا
یکی حرفم رو قبول کنه!!!

بابا منم مثل شما ها دل دارم، سنگ که نیستم، حتما زمانش حالا بوده... شاید خدا می
خواست با این نشونه اش که برام فرستاده محکم بزنه... منو از نو بسازه... بهم فرصت
بده... چرا خدا با این همه جلال و عظمتش، عشق سمن رو به من بخشیده، اونوقت
شما نمی بخشین.

کارن_خدا نبخشیده، این خودتی که میخوای چیزی که مال تو نیست رو به زور
تصاحب کنی..بی خود به اسم خواست خدا، کارات رو ماست مالی نکن...

هیوا پوزخند زد و با خونسردیِ ظاهریش، رو کرد به کارن و گفت...

_اگه خواستِ خدا به این نیست که سمن مال من باشه، اینو بدون واسه تو هم
نمیشه...مگه اینکه از رو نعش من رد بشی...

کارن برافروخته به من نگاه کرد و گفت..

_سمن خودت همین الان موضع ات رو مشخص کن..میدونم دلت نه با منه نه با
این...ولی اینجور که معلومه تو از این وضعیت خلاص نمیشی مگه اینکه خودت همین

الان راهت رو انتخاب کنی... پس معطل نکن و خیال همه رو راحت کن.. چون بخوای
نخوای منم دیگه وارد این معرکه شدم و واسم مهمه که آخرش به تو آسیبی نرسه..

اشکم سرازیر شده بود و میدونستم دلم چی میخواد.. ولی یه حس نامفهوم و شیطانی
بهم میگفت چشمم رو، روی همه حرفهای هیوا بیندم و بابت اونشبی که تو بالکن با
دیبا دیدمش عذابش بدم.. منتهی اون لحظه خوب نفهمیدم به چه قیمتی دارم این کار رو
انجام میدم..

آروم به سمت جعبه ی حلقه ای که روی زمین بود رفتم و برش داشتم... حلقه رو با
تردید و ناراحتی دستم کردم و رو به هیوا گفتم..

_دیگه حرفی برای گفتن نیست... ما همین فردا از اینجا میریم... من دیگه متعلق به
هیچکس جز کارن نیستم..

انگار زمان از حرکت ایستاد و همه همونطور که سرجاشون بودن خشکشون زد...

چشمها به صورت من خیره بودند و من به چشم هیوا.....

قطره اشکی آرام و بدون نشونه برای گریه کردن، از چشماش سرازیر شد و نگاه منو تا پایان راهی که به چونه اش می رسید بدرقه کرد...

دلم لرزید..

واسه اولین بار بدون ترس و اضطراب نگاهش می کردم، با یک دیدِ دیگه ای غیر از همیشه ..

انگار دیگه برام غریبه نبود، می شناختمش، اما خیلی آزش دور بودم.. تو این لحظه عشقش رو باور کردم، ولی برای اثباتش به خودم هیچ زمانی وجود نداشت... حلقه ای که دستم کردم بین هر دومون دیوار کشید، اما باز باعث نشد که از پس همین دیوار هم نینمش..

''' چون نگاه دلم بینا شده بود....'''

صداش منو از خلوتی که با خودم ساخته بودم بیرون کشید..

_ نه سمن... تو این کار رو با من نمیکنی!! درش بیار تا دیر نشده... اون لعنتی رو از انگشتت بکن و بنداز دور... سمن به قرآن جفتمون بدبخت میشیم... من خودم رو میشناسم، می دونم که هیچ وقت از زندگیت بیرون نمی رم، پس اینطوری نفت نریز رو آتیشی که به زندگیم افتاده.. وَاَلَا هَر كِی دُو رُو اطرافم باشه میسوزونم...
حلقه رو در بیار دختر... زود باش.....

مثل دیوونه ها به سمتم حمله کرد و دستم رو گرفت ، تا حلقه رو در بیاره... صدای داد و بیداد همه بلند شد و هر کدوم از یه سمتی میخواستن جلوش رو بگیرن، تو این کشمکش با گریه رفتار نامتعادلش رو نگاه میکردم ..عذابش رو میدیدم و تو تصمیم مسر تر میشدم...مُشتم رو محکم تر نگه داشتتم...هیچ کدوم موفق نمی شدن از من جداش کنن و هیوا همه ی تلاشش رو می کرد تا بدون اینکه به دستم فشاری وارد کنه، حلقه رو از دستم دربیاره، که یک مرتبه صدای دیبا به جو داخل اتاق سکوتی آنی بخشید....

دیبا__ اینجا چه خبره؟! داری چه کاری میکنی هیوا.؟؟؟

بالاخره مهمترین کسی که نباید چیزی میفهمید سر بزنگاه رسید ... روی زمین نشسته بودم و هیوا هم همونطور مقابلم زانو زده بود....

بدون اینکه برگرده و به در ورودی نگاه کنه چشماش رو از سر حرص بست و زیر لب غرید....

_دیا از اینجا برو... زود باش...

سرم رو پایین انداختم تا عکس العمل دیا رو در برابر صحنه ای که باهاش مواجه شده نبینم... همه وجودم رو وحشت فراگرفته بود، فکر نمیکردم انقدر زود جلوی همه رسوا بشیم و من، حتی نتونم در برابر نگاهشون سرم رو بالا بگیرم!!!!

دیا مامان رو مخاطب قرارداد و گفت:

___ بیگم اینجا چه خبره، هیوا تو خونه تو چیکار می کنه؟؟؟

مامان که خوب معلوم بود از ترس تمام اندامش به لرزه افتاده و دیگه جایی برای انکار نیست، با صدایی شرمنده گفت:

چی دارم بگم دیبا خانم؟! از خودش پرسین..

من فقط اینو می دونم که دیگه جای دخترم تو خونه ی شما نیست..

دیبا با چشمایی که داشت از حدقه بیرون می زد، مامان رو نگاه کرد و گفت:

__چرا؟! مگه کی با دخترت تو کار داشته؟

کمی مکث کرد ولی بعد، انگار که چیزی یادش اومده باشه، اما باز برای گفتنش مردّده،، گفت..

به هیوا ربط داره آرہ؟! نکنہ... نکنہ چشمش دنبالہ...

کارن__بلہ دیبا خانم، ہمینہ کہ حدس زدین... و جالبش اینجاست الان ہم تشریف
اُورده تا با زور، حلقہ نامزدی سمن رو از دستش دربیارہ، چون انگار دلش دیگہ شما رو
نمی خواد!! چشم طمعش رو دوخته به نامزد بندہ....

دیبا ناباور به هر دوی ما نگاه کرد...

_این آقا راست می گہ هیوا!؟

نکنہ تو به خاطر دختر بیگم، تمام این مدت رو از من فاصلہ می گرفتی؟! باورم نمی
شہ. وای خدای من!!! یعنی تو منو به خاطر دختر یہ خدمتکار فروختی؟! (فریاد زد)
با تو ام... برگرد منو ببین...جواب بده عوضی...

هیوا مچ دستم رو رها کرد ..به سمت دیبا چرخید و از جا بلند شد...

_آره، خب، که چی؟؟!! درست فهمیدی، من توی خانواده دار رو با اون همه موقعیت های ایده آل، ول کردم و چسبیدم به یه دختره ساده ی افغانی که مادرش هم تو خونمون کار می کنه... این کجاش برات تعجب آورده!!! اینکه چشمم رو، رو دماغ عمل کرده و هیکل دستکاری شده ت بستم و دلم خواسته همسر آینده ام مثل تو بزک دوزک کرده نباشه، خیلی بهت فشار آورده؟ فکر کرده بودی رو دستت هیچکس نمیاد نه!!!! شرمنده که داری اینو میشنوی ولی مجبورم بگم که دیگه از این به بعد هیچ نقشی تو زندگی من نداری... هر چند که از اولش همه با هزار دوز و کلک خودت رو زور چون کردی به من....

مامان با پریشونی سمت دیبا رفت و گفت:

- دیبا خانم به خدا، دختر من مقصر نیست، ما اگه می دونستیم این اتفاق میفته محال بود یه ثانیه هم اینجا بمونیم، من خودم تازه فهمیدم هدف آقا هیوا از اون همه توجه به ما چی بوده!! اصلا واسه خاطر همین سمت تصمیم گرفت که ازدواج کنه...

دییبا با چشمایی از حدقه درآمده اول به کارن، و بعد به صورت مامان نگاه کرد و با پرخاش گفت:

_آره از سر و شکل داماد آینده ات هم معلومه که دخترت چقدر خوش خوش اشتهاست!!

اول زندگی من رو بهم زده و نامزدم را از راه به در کرده، حالا دست گذاشته رو یکی دیگه با موقعیت بهتر، شماها کارتون همینه، من امثال دخترهایی مثل بچه ی تو رو خوب می شناسم، گمشین....

همین الآن از اینجا برین بیرون تا زنگ نزدم همه ی کس و کارم بیان و حقتون رو بزارن کف دستتون...

هیوا چند گام بلند بر داشت و سمت دیبا هجوم برد، آرنجش رو تو چنگش گرفت و با عصبانیت گفت...

_دیا دهنٔ گشادٔ رو ببنٔ تا جلوی همه از وسط پاره اش نکردم! بیخودی ام جوش
نزن که مثلا سمن رو از سر راهت برداری، چون این من بودم که دنبالش راه
افتادم..میخوام اینم بدونی که چرا...

برای اینکه ارزشش رو داشت! مثل تو مفت و مسلم خودش رو واسم حراج نکرد...

دیا شروع کرد به جیغ و داد کردن، هیوا با فحش و ناسزا دستش رو کشید و از اتاق
بیرون رفتند

مامان سریع به سمت کمدِ مدارک شخصیمون رفت و حین گذاشتن اونها تو کیف
دستی اش، با گریه گفت:

_زود باش سمن، با این سر و صداها الان بقیه شون هم می ریزن اینجا، بیا سریع هر
چی که لازم داری بردار بریم.

کارن_آره، این بهترین تصمیمه، الان اگر بقیه بیان دیگه همیشه چیزی رو براشون توضیح داد، حتی هیوا هم نمی تونه جلوشون رو بگیره..

(رو به کارن گفتم:)__چرا باید ازشون فرار کنیم، اینجوری مطمئن می شن که من کاری کردم! من اگه برم همشون رو بابت اینکه مقصرم و پسرشون رو از چنگشون در اوردم به یقین رسوندم..

خانم کرمی_تو درست می گی دخترم، ولی اینا زبون حق حالیشون نیست! وقتی نامزده داره اینجوری کولی بازی در بیاره، بین مادرش و خواهرش چی کار می کن!!
بیا عزیزم، بیا کمک مادرت کن وقت رو هدر ندیم، این ماجرا پر دردسرتتر از اونیکه فکرش رو می کردم، خدا پیرت کنه سمن جان، باید زودتر از اینها شر این پسره رو از سرت باز می کردی...

صدای هر دوشون نم نم دور می شد، از پنجره بیرون رو نگاه کردم، هیوا کشون کشون دیبا رو همراه خودش به طرف ساختمون اصلی می برد، دیبا هم مرتب و فریاد زنان ، فقط یک جمله رو تکرار می کرد:

" ولم کن میخوام بکشمش..ولم کن "

مامان__ دختر بیا این طرف، چی رو داری نگاه می کنی؟؟زود باش تا پری خانم خبر دار نشده، باید بریم.

به چهره منتظر کارن نگاه کردم، ولی نگاه غمزده و ملمتس هیوا مرتب از جلو چشمام رد میشد..

یعنی از این لحظه به بعد، تو چه شرایطی گیر می افته؟ اونم به خاطر من؟؟!!!

باید باور کنم که هیوا واقعا، منو به همه زندگی و آسایش آینده اش ترجیح داده؟؟!!!!

اگه این همه دردسر رو به جون خریده، پس یعنی هنوز هم میشه گفت که از روی هوس منو انتخاب کرده؟ یا اینکه اسم این رفتارش واقعا عشقه؟؟!!!

از امروز مطمئنا تمام جو خونه و کاریش به خاطر این قضیه به هم می ریزه...پس با این وجود من باید چه کار کنم؟! خیلی ساده چشمام رو رو همه چیز ببندم و برم؟! درسته که شروع این رابطه و ادامه اش به خواست من نبوده و هیوا به اجبار خودش

احساسش رو درگیر کرد، ولی من... من هم حس می کنم چند روزیه که بیشتر از حد معمول دارم بهش فکر می کنم و عجیب اینکه چند لحظه پیش، وقتی با اون همه عصبانیت وارد اتاق شد و صورت برافروخته اش رو دیدم، حس کردم دلتنگش بودم..

خانم کرمی_ چرا خشکت زده سمن جان، نشنیدی مامانت چی گفت:

_من نمی یام خانم کرمی...

(نگاهها همه متعجب بهم، خیره شدند)

_اونطوری نگام نکنین، اگه الان از این در بیرون برم، یعنی قبول کردم که مقصرم..

کارن_ فکر می کنی اگر سر جات بمونی و براشون توضیح بدی، تمام حرفات رو قبول می کنند و می گن حق با توئه و پسرمون مقصر بوده؟! دختر جون پسرشون

نمونه ی بارز از تربیت و شخصیت خودشونه، عمرا اگر بتونی تو سر اینا یه حرف
منطقی فرو کنی!!!

مامان__ زود باش ببینیم، به اندازه کافی چوب سکوتت رو خوردیم، حالا که نباید
حرف بزنی، سخنرانیت گرفته.

_مامان اصرار نکن..تا تو روشن نگم که هیوا خودش منو خواسته از جام جُم
نمیخورم..

مامان با استیصال دستش رو دو طرف سرش گرفت و یه ضرب روی زمین نشست...

_ای خدا!!!!...من چه گناهی به درگاه تو مرتکب شدم که داری اینطوری تقاضش رو
ازم پس میگیری؟! اون از پدر خدا بیامرزش که رفت و منو با تیر و طایفه ی نفهمش
تنها گذاشت تا باعث بشه خونه این و اون در به در بشم...اینم از دخترش که داره با
لجبازی یه مشت خدانشناس رو میندازه به جون من!!

رفتم و جلوی پاش زانو زدم..روی سرش رو بوسیدم و با بغضی که سعی داشتم سر باز نکنه گفتم..

_مامان خوبم، به جون خودت نمیخوام باعث عذاب تو بشم..فقط به دلم نیست که با رفتنم سیل تهمت و بدنامیهای مختلف پشت سرم جاری شه، بزارین یاد بگیرم دو کلام از غرور خودم دفاع کنم...چرا شما از زندگیتون فقط فرار کردن رو بلدین و میخواین منم راهتونو ادامه بدم؟! از دست عمو فرار، از دست خانواده رادمان فرار....

مگه ما از خودمون اراده نداریم؟ مگه این حقمون نیست که راهمون رو خودمون انتخاب کنیم و نذاریم هر کی هر جوری دلش خواست مسیرمون رو تغییر بده؟!

اجازه بده بمونیم تا بیان و حرفه‌اشون رو بززن..مطمئن باش من از پس خودم بر میام و نمیذارم زیر بار توهین‌هاشون بیشتر از این از این دلیل بشیم...

کارن_خاله بیگم بهتره یه مقدار جو بین خودمون رو آروم کنیم و بذاریم سمن کاری رو که میخواد انجام بده...درسته که اونها منطق پذیرش کار پسرشون رو ندارن، ولی یه سر این قضیه هم دختر شماست که ناخواسته و بالاجبار وارد زندگی پسرشون شده و

باید جلوی اونها از خودش دفاع کنه...حتی اگه هیچکدوم از حرفه‌اش رو قبول نکنن
مهم اینه، در برابرشون سکوت نکرده و بعدها خودش رو بابتش سرزنش نمیکنه..

از جا بلند شدم و رو کردم به کارن و گفتم..

_میشه خواهش کنم تا اینا نیومدن شما از اینجا برین؟ قول میدم هر اتفاقی افتاد
بلافاصله بهتون خبر بدم و ازتون کمک بگیرم..اگر همه چی آروم و بی دردسر تموم
شه که چه بهتر، بعد از رفتنشون وسایلمون رو جمع میکنیم و میایم خونه خانم کرمی...

خانم کرمی__ دختر جان این چه کاریه آخه!!! اومد و همشون ریختن رو سرتون، اونوقت
دست تنها با این مادر مریض احوالت چطوری میخوای از زیر دستشون جون سالم به
در ببرین؟؟

سرم رو پایین انداختم و با تجسمش تو ذهنم دوباره دلم لرزید...

_خیالتون راحت...هیوا نمیداره کسی از خانوادش اذیتم کنه.....

به زحمت تونستم کارن و مادر بزرگش رو راضی به رفتن کنم.. می دونستم هیوا بر می گرده و شاید تنها نباشه و هزار تا اتفاق دیگه هم همراهش بیاد، اما دلم میخواست یکبار دیگه ببینمش..... دیدن کارن عذابش داد، میخواستم ببینه که رفته و شاید این کمی آرومش کنه..اینکه وسط یه همهمه باشی و ذهنت آروم نباشه میتونست خیلی عذاب آور باشه و من دوست داشتم واسه آخرین لحظه هم که شده کمی آرامش خاطر به هیوا ببخشم.....

یعنی این واقعا آخرین دیدار ماست؟؟؟

حدسم درست از آب در اومد، یک ساعت از رفتن کارن گذشته بود که صدای فریاد های هلیا تو حیاط پیچید....

- بیا بیرون ببینم دختری هرزه و گدا گشنه، از اول هم باید میفهمیدیم تمام مظلوم بازیهاتون فیلمتونه!من نمیدونم چه اعتماد بنفسی داری که با این شرایطت، مَخ همه ی جوونهای این محله رو زدی؟!خدا شانس بده، معلوم نیست چه جادو جنبلی گرفتی

که، با این لیاقت نداشتت، دور و ورت دو تا، دو تا پسر خوش تیپ و پولدار میان و

اینجوری آشوب تو زندگیاشون میندازن!! اونم واسه خاطر تو!!!!

حالا خوبه قیافه درست و حسابی هم نداری، دختریه افغانی...

گورت رو گم کن برو همکیش خودت رو تور بزن، فاحشه.....

این لقمه ها واسه دهن تو یکی خیلی بزرگه، معلوم نیست تو گوش برادر من چه

وردی خوندی که توی دختر کلفت رو به نامزد دسته گلش ترجیح داد....

دیگه صبرم تموم شد، در رو باز کردم و با تمام قدرت داد زدم ...

- خفه شو ، هر چی لیاقت خودته بار من نکن... چرا فکر می کنی جادو کردم که

برادرت عاشقم شده؟!؟

'''نه خانم خوشبخت و همه چی تموم''' ، واسه خاطر چیزی که تو خانواده و نامزدش

ندیده دنبالم راه افتاده.. نجابت و سلامت عقلی که هیچ کدومتون ندارین.

دستش رو بالا برد بزنه که هیوا از پشت سر گرفتش....

- هلیا تیکه تیکه ات می کنم، بهت نگفتم بیرون نیا عوضی؟!!!

واسه من عین آکله ها میدوئی میای تو حیاط قِرشمال بازی در میاری که چی؟ هان
؟!گمشو برو تو خونه تا جروا جرت نکردم... برو تا تکلیف همه تون رو امروز مشخص
کنم.....

حس کردم تکیه گاهم اومد...بغضم با دیدنش ترکید...از خودم توقع نداشتم ولی دلم
آغوشش رو خواست...دستههای گرمش،عاشقانه های بی نهایتش....

هلیا مچش رو از دست هیوا بیرون کشید و چند قدم از در اتاق ما دور شد اما یکمرتبه
برگشت و رو به هیوا گفت:

- خاک تو سر بی لیاقت هیوا!!! واقعا فکر نمی کردم، بعد از اونهمه دختر بازی، تهش سر از خونه ی کلفت نوکر خونمون در بیاری !!

اما کورخوندی، فکر کردی میتونی این میمون رو جای دیبا وارد خانواده مون بکنی، نمیزارم جلوی نامزدم با این انتخابت ابروم رو ببری.

هیوا سمتش خیز برداشت که هلیا پا به فرار گذاشت و با فحشهایی که از دور به من می داد باعث شد صدای گریه ام بلند و بلندتر بشه... تو چشمای هیوا نگاه کردم.. انگار میخواست چیزی بگه اما شرمنده بود. به جاش من گفتم....

___ دلت خنک شد؟ دیدی چیا شنیدم؟ حالا فهمیدی تهش این منم که همه چی رو می بازم نه تو!!!...اگه دلت با شنیدن این حرفها یه ذره هم به حال ما سوخته بزار بریم..دیگه باور کن که انتخابت اشتباست.. همه ی زندگیمون داره از هم می پاشه...من یکی از این همه فلاکت خسته شدم...همش توهین، تحقیر.....بزار برگردیم به زندگی سابقمون... همین طوری هم دیگه هیچ کدوم ""آدمهای "" قبلی نمی شیم.....بفهم هیوا بفهم.....

عاشقانه دستش رو جلو آورد و سر انگشتانش رو زیر چشمم کشید...

-نگو این حرف رو قربونت برم..بزار اینا هر چی میخوان بگن، تو رو نمی دونم، ولی
من خیلی وقته که آدم تو شدم....

وسط اون همه عجز و ناله، باز دلم لرزید... نگاهم رو همه ی اجزای صورتش
چرخوندم...

چقدر ته ریش قیافه اش رو مهربون تر کرده بود...چطور تا امروز متوجه اونهمه زیبایی
مردونه اش نشده بودم... هلیا حق داشت!!یعنی من انقدر خوش شانسم که همچین
مردی عاشقم شده باشه?!

هر دو به هم خیره شده بودیم که مامان بی هوا من رو از جلوی در کنار کشید و
خودش رو به روی هیوا وایستاد.

- خواهرت که حرفه‌اش رو زد، برو بگو مادرت هم بیاد داد و فریادش رو بزنه ، تا دل اونم سبک شه.. بعدش دیگه دست از سرمون بردارین ما بریم پی زندگی و بدبختیهامون.

هیوا با آرامشی که انگار از نبودن کارن و دیدن دوباره ی من گرفته بود، رو به مامان گفت..

- می دونم بیگم، شرمندتم ..خواهرم غلط زیادی کرد که بعدا خودم به خدمتش می رسم، اما می خوام تو یکی در حق من هم خواهری کنی و هم مادری...

مامان _منظورت چیه؟ باز چی میخوای؟

- می خوام فقط دو دقیقه،... فقط دو دقیقه همین جا با سمن حرف بزنم، بعدش می رم و اجازه هم نمیدم کسی جلوی در این اتاق پا بزاره ..

مامان_دیگه بیان یا نیان واسه مون فرقی نداره! چون همین الان داریم از اینجا می
 ریم، البته قبلش صبر میکنیم تا حتما مادرتون رو هم زیارت کنیم یه موقع فحش نداده
 نمونده باشه، عذاب وجدان بگیرن!!

هیوا که نمی دونم برای چی یک مرتبه اون همه رفتارش تغییر کرده بود و مطمئن
 حرف می زد، دستش رو روی سینه گذاشت و گفت:

___ دیگه هیچکس نیما، قول می دم، من نوکر جفتونم هستم..میدونم در حقتون
 نامردی شده، روم سیاه.... اما فقط چند دقیقه بزار با سمن تنها جلوی همین در حرف
 بزنم...

مامان که انگار با همون دو کلام حرف هیوا کمی آرام شده بود گفت....

_باشه ولی من همین کنارم ها..... مواظب باش دست از پا خطا نکنی.

_ چشم، هر چی شما بگی...

مامان رفت و من بی اختیار تمام حواسم گوش شد تا صدای هیوا رو بشنوم ..انگار زمان کلید شمارش ثانیه هاش رو زده بود و من داشتم وقت رو از دست میدادم ..حس میکردم صداس برام آرام بخش شده و من نیاز دارم این لحظه فقط با صوتی که از حنجره اش خارج میشد خودمم رو آرام کنم... اما به جای صدا، دست گرمش رو حس کردم که آرام روی دستم نشست....

میخکوب شدم... مغزم فرمان هیچ حرکتی نمی داد و فقط چشمام درگیر یک جفت چشم سیاه و نافذ شده بود....

واسه اولین بار تا عمقش پیش رفتم و قدرت بیرون اومدن از توش برام یه کم سخت شد... خودش من رو به حالت اولم برگردوند، اونم وقتی که جسم سردی رو کف دستم گذاشت...

آروم ونجوا گونه طوری که مامان نشنوه گفت:

___ بیا قربون چشمت برم... این کلید همون خونه است که اونشب تو رو توش بردم ...
هیچکس جز خودت اونجا رو ندیده، با بیگم برید اونجا، هر چی هم احتیاج داشتی
کافیه که یک پیام بهم بدی.

گوشی موبایلی رو از جیب شلوارش در آورد و سریع تو جیب مانتوی من انداخت...

___ تو رو خدا ایندفعه دیگه باهاش فقط به من زنگ بزن...

کلید برام مهم نبود، ولی دیدن تلفن یک کم خوشحالم کرد چون این طوری می
تونستم هر طور شده ازش خبر داشته باشم.... رفتار همیشه رو در پیش گرفتم، منتهمی
این مرتبه حرف زبونم با دلم یکی نبود..

___ تو مثل اینکه متوجه نشدی هیوا....

انگشتم رو جلوی چشماش گرفتم و حلقه رو نشونش دادم..

__ من نامزد کردم، الانم دیگه باید از زندگی من بری، خودت که دیدی چه آبروریزی شد.. یعنی اصلا برات مهم نیست که داره چه بلاهایی سرمون میاد؟

پوزخند زد، مثل همیشه که خیلی هم به صورتش میومد..

__ بلا؟؟ بلا مالِ وقتیه که تو نباشی عشقم!!! من تازه دارم راحت می شم... زخم دلم سر باز کرده... باید هر چی چرک و عفونته از اطرافش پاک کنم تا جایی که تو توش نشستی رو از هر چی کثافته تمیز کنم.. بهتر شد که همه فهمیدن، دیگه تکلیفم معلومه...

- تکلیفت چیه؟! انداختن همه تو جون من.....!!!!

صدای مامان اومد....

__ "سمن بسه در رو ببند" """"

_الآن میام مامان....

دروغ می‌گفتم، دلم ایستادن و گوش کردن می‌خواست صداس دوباره نوازشگر روحم شد...

_تو خودت رو نمیبینی که چطوری افتادی به جون من قربون شکل ماهت برم؟! اینا که در برابرت عددی نیستن... منم که هدفم از اول معلوم بود... جونم بره محاله عشق تو از کله ام بپره، تو فقط آماده باش...

""مامان_ سمن تمومش کن به حرفه‌اش گوش نده، گفتم بیا تو.""

""ای وای، چرا اینهمه از مامان لجم گرفته؟؟""

اینبار جوابش رو ندادم و بی صبرانه طوریکه هیوا متوجه هیجان درونم نشه با عجله

گفتم:

- خب زود باش بگو منظورت چیه؟! آماده ی چی باشم؟؟

بیهوا دستم رو گرفت.. حلقه رو از انگشتم بیرون کشید و با یک حرکت از دیوار

حیاط، به بیرون پرش کرد و گفت:

_آماده ی این باش که عروس خونه ی خودم بشی... اینم یادت باشه که تو این دنیای

وانفسا هیچ کس به اندازه ی من خاطرت رو نمی خواد، پس بیخودی جفتمون رو از

این عشق محروم نکن!! چون بهت قول میدم وقتی آخر همه ی این مصیبتها مال

خودم شدی کاری کنم که روزی هزار بار واسه این روزی عاشقانه ی که خودت داری

از دستشون میدی غبطه بخوری...

خم شد و سریع جای خالی حلقه رو، روی انگشتم بوسید....

-این نشونِ منه روی دستات.... بهشون بگو نامزدی در کار نیست، بگو که صاحب داری... بگو مگه اینکه من مرده باشم تو نصیبِ مرد دیگه ای بشی! بگو تا ته تهش میرم..

حالا هر مصیبتی که میخواد جلو راهم سبز شه! من دست از عشق تو نمیکشم، چون اولین و آخرین باره که عاشق میشم.... پس تا جون دارم پاش وایمیستم....

چند قدم عقب رفت و سر تا پام رو با عشق نگاه کرد و گفت:

_ دوستت دارم سمن.... خیلی دوستت دارم مراقب خودت باش..

رفت.... از پشت سر نگاش کردم.. چرا انقدر زود زمان گذشت؟؟ چرا هیچ متوجه حال من نشد؟

چقدر خوشحال بود که همه راز دلش رو فهمیدن... یعنی میذارن که دوباره برگرده؟ من چی؟ واقعا میخوام که برگرده؟...

همونطور میخکوب و بهت زده به راهی که رفته بود و دیگه توش دیده نمی شد خیره موندم، چه رازی تو حرفهای چند لحظه پیشین وجود داشت که باعث شد همه ی دلگیریهام فراموشم بشه؟!

حس میکردم، از اینکه حلقه رو از دستم دراورد و انداخت بیرون سبک شدم..اما چرا جای بوسه اش روی انگشتم انقدر می سوزه؟ مگه نه اینکه از این مرد وحشت داشتم و هیچوقت حاضر نبودم بینمش!! پس چرا بابت این دیدار کوتاه و دقیقی که مثل باد گذشت انقدر شاکی ام؟؟!!؟؟

در رو بستم و مبهوت از حالات خودم، به سمت کمد رفتم تا بقیه وسایل رو کمک مامان جمع کنم... کلافه و بی هدف دنبال چیزی می گشتم که خودم هم نمی دونستم چی بود..... مامان اومد سمتم و گفت:

_ چی گم کردی، بگو تا برات پیدا کنم، تو الان حال و حوصله درست حسابی نداری مادر...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

راستی نمیخواهی بگی که چیکارت داشت؟ نکنه تهدیدت کرده؟! چرا انقدر صورتت سرخ شده مادر جان؟

برای اینکه به مامان نگاه نکنم تا مبادا ذهنم رو بخونه ، وسایل داخل کتو رو الکی بیرون ریختم و گفتم:

___ حرف خاصی نزد، گفت از اینجا نرین، فقط همین....

- دو ساعت جلوی در بودی، فقط همین یک جمله رو گفت؟!!

- التماس می کرد دیگه، چه میدونم مامان، نمی خوام راجع بهش حرف بزنی گیر دادیا؟!!

- این چه طرز حرف زدنه؟! دو کلام باهاش حرف زدی عین خودش لات شدی واسه من؟!!!!! اصلا به دَرک هر چی که گفت. من می رم به قاسم بگم یه اژانس برامون بگیره، اول یه چند روزی می ریم مشهد خونه ی عموی مادرم، آبا که از آسیاب افتاد بر می گردیم تهران. تا اونموقع هم از کارن کمک میگیریم که وقتی برگشتیم یه جایی دور از این تهران خراب شده واسمون درست کنه.

هر دو لحظاتی ساکت و بی هدف با وسایل اطرافمون وَر میرفتیم که یک مرتبه مامان صدام کرد .

_سمن!!! تو راستی راستی، کارن رو قبول کردی؟! یعنی دلت به این وصلت راضیه مادر....؟!!

دستم رو تو جیب مانتوم کردم و گوشی موبایلی که هیوا بهم داده بود رو فشار دادم...آروم گفتم..

_نمیدونم ..

مامان آهی از ته سینه کشید و گفت..

_خدا آخر عاقبتت رو بخیر کنه دخترم.

نگفتی دنبال چی میگشتی؟ پیداش کردی مادر؟

یادم اومد چی گم کردم.....

دلَم رو

هیوا اون رو با خودش برد.....

*

"هیوا"

لیوانی که دستم بود رو سمت هلیا پرت کردم، جا خالی کرد و صدای شکستن شیشه های بار تمام فضای پذیرایی رو گرفت... بابا کف دستهایش رو روی سینه ام گذاشت و با صدای بلندی گفت:

_ کافیه پسر جان. چتونه شما دو تا، نمی بینی حال مادرت چقدر بده؟! یه کم ملاحظه خانواده ات رو هم بکن!!

- بگو دخترت لال شه تا منم مثل آدم برخورد کنم...

نگاهم سمت دیبا کشیده شد، داشت تند و بی وقفه با گوشیش چیزی رو تایپ می کرد... سمتش هجوم بردم و گوشه رو از دستش کشیدم...

- بده بینم!!! داری چه غلطی می کنی جادوگر؟ گزارش می دی آره؟!

دستهای لرزانش رو سمت من دراز کرد....

- بده به من گوشیمو...به تو مربوط نیست که دارم چی کار می کنم!! تو برو عشقت رو بدرقه کن تا بره تو یه خونه دیگه و پسر های اونجا رو از راه بدر کنه ...

دست راستم رو سمت گوش چپم بردم ..خودش رو یه گوشه جمع کرد. با عصبانیت
گفتم:

_درست حرف بزن تا نزدم دهنتم رو پر خون کنم!!!!آخه نه اینکه خودت دختر پیغمبری آینه ی دق؟؟

بدبخت می دونی چرا پسرهای مردم دنبالش راه میفتن؟؟ چون مثل شماها لاشی بازی بلد نیست!!! من که می دونم به کجای تو فشار اومده که اینطور داری بالا پائین می پری...

هلیا_ لاشی اون فاحشه ی بی همه چیزه که کاری کرده تو به خاطرش هر چی از دهنش در میاد داری به ما میگی...

دیگه قاطی کردم و سمت هلیا حمله ور شدم.. جیغ زد و پشت مبلی که مامان روش نشسته بود سنگر گرفت... مامان بی حال، با رنگ و رویی پریده تو صورتم گفت:

- تف به روت بیاد هیوا، حالا به خاطر یه دختر افغانی به خواهر و نامزدت حمله میکنی که بزنیشون؟!!! شیرم رو حلال نمیکنم که داری اینجوری تن و بدن منو با کارات میلرزونی.....

یه پام رو از عصبانیت زیاد روی زمین کوبیدم و تقریباً با صدای بلند گفتم:

_ای داد بی داد!! شماها چرا همش افغانی، افغانی می کنید؟! بابا مگه افغانی آدم نیست، چیش با شماها فرق داره؟ حالا چون پول و پله ندارن و مادرش مثل شما از صبح تا شب تو این مهمونی و اون دور همی نیست، نمیتونه لایق خاندان شرافتمندتون باشه!!!

دیبا قدم تند کرد سمت مامان، انگار همه ی گره های کور این ماجرا میتونست با دست مادرشوهر عزیزش باز بشه.. با بغض گفت...

_می بینی پری جون!! می بینی چطوری داره جلوی من ازش حرف می زنه؟! حتی یه ذره هم خجالت حالیش نیست!!!

چشمام رو براش ریز کردم و گفتم:

- از کی خجالت بکشم؟ از تو؟

تویی که خودت خدای پررویی و بی حیایی هستی؟؟

اصلا آقا جان جنایت که نکردم!!!! عاشق یه دختر شدم که شخصیت ذاتی و ظاهریش
به همه زنایی که تا الان دیدم فرق داشته...

می خوامش....

دوست دارم زنم شه...به شماها چه مربوط!؟!

مهم انسانیته که داره، اصلا همین دختر فقط میتونه زن زندگیم باشه.... میدونین چرا؟
چون مثل شماها شش متر زبون نداره، سلितه بازی بلد نیست، دنبال قرتی بازی و
دوست بازی و مهمونی رفتن نیست!!!!

مخصوصا به دیبا نگاه کردم و ادامه دادم...

_ از همه مهتر، دو چهره و بازیگر نیست!! این خودش خیلی مهمه که زن واسه شوهرش زیرو رو نداشته باشه و فیلم بازی نکنه..

پوزخند زدم و با طعنه گفتم

_ دیبا خانم، بد نیست یه وقتیایی مرد دنبال زن راه بیفته !! غرور یه جاهایی به کار آدم میاد..

لبه‌اش رو کج و کوله کرد و روش رو آزم برگردوند... مامان با صدایی گرفته از سر جیغ زدن که با زور از سینه اش خارج می شد گفت:

_ بدبخت، این جور زنها اولش انقدر نورانی به نظر میان!

بعد که اوردیشون تو خونه زندگیت و چند صباحی تو ناز و نعمت حسابی لول خوردن، دیگه دست هر چی مادر عجوبه ست از پشت می بندن.

اگه ندید بدید بودی دلم نمیسوخت، میگفتم عیب نداره، جوون بوده و گول خورده...اما
تو که خیر سرت هر شب بغل یکی خوابیدی، چشم و دل هوسبازت سیر بود از این
چیزا ..

مگه زن ندیده بودی احمق؟.....

خودم رو روی میل انداختم و با خونسردی گفتم:

_اتفاقا مادرِ عزیزم، چون تو زندگی زنی زیاد اومده و رفته میگم سمن یدونست....حالا
همه تون در موردش، هر چی که رو زبونتون میاد تُف کنین بیرون.. من انتخاب خودم
رو کردم.. اگرم خیلی ناراحتتون می کنه حرفی نیست، دستش رو می گیرم و از ایران
می برم، شما هم به همه بگین پسر مون مهاجرت کرده... یا اصلا مُرده....کی به
کیه !!از کجا میخوان بفهمن؟...مگه اینکه این وروره جادوهای دور و اطرافت بخوان لو
بدن (با دست به دیبا و هلیا اشاره کردم)

بابا کنارم نشست و دستش رو روش شونه ام گذاشت...

- آخه پسر جان اینطوری که نمی شه، یهو بیای بگی این رو نمیخوام و اونو می گیرم!!!!!! من بهت حق می دم بابا، دل، مقام و منزلت حالیش نیست، ولی ملاحظه ی بقیه رو هم کردن شرطه!!! همین طوری که همیشه یکی از راه برسه و تو فکر کنی از این به بعد همه زندگیت مال اونه و فقط خودش میتونه زن زندگیت باشه!!!! در ضمن، مدتی هم نیست که اینا اینجا اومدن!!!!

توی خودت یه کنکاشی بکن، شاید احساساتت گذری باشه و از سرت بیفته پدر جان!!
اصلا شایدم آلان آتیش تنده، بعد که کار از کار گذشت خودت پشیمون بشی
هان؟ یکم بیشتر فکر نمیکنی بابا؟!

مامان_همینه دیگه حامد خان!!! از روز اول گفتم انقدر مستقل بارش نیار، نذار هر کاری دلش خواست بکنه! همین شکلی باهاش راه اومدی که افسارش از دستمون در رفت،
بیا!!!! تحویل بگیر!!!! یه خاندان رو داره زیر تصمیم ابلهانه اش له می کنه...

یه ابروم رو بالا دادم و رو به مامان گفتم:

_ افسار چی از دستتون در رفته مامان؟؟ مگه من آسیم؟!!!

بابا من فقط عاشق شدم!! دلم می خواد بقیه زندگیم رو کنار اون باشم، از همتون هم

تک به تک عذر می خوام.. بابت اینکه قبلش شما رو خبر نکردم شرمنده ام!

هر چند اصلاً لزومی نداره به کسی جواب پس بدم ، ولی اگر شما فکر می کنید باید

قبلش توان یه سری چیزها رو بدم و برم (به دیبا اشاره کردم) حرفی نیست... اما از

سمن اصلاً و أبدا نمی گذرم این رو تو گوشتون فرو کنید...

دیبا با صدای بلند زد زیر گریه و لابه لاش گفت:

- مگه من مسخره توام، پس زندگی من چی می شه، چیه اون دختره از من بهتر بود

که داری به خاطرش جلو پدر مادرت، سکه ی یه پولم می کنی؟! هیوا من دوستت

دارم، حتی حاضرم این کارت رو ببخشم و باهات ادامه بدم!! من که از اولش هم گفتم

تو آزادی با هر کی که دوست داری رابطه داشته باشی ولی به شرطیکه من زنت باشم.

با صدای بلند خندیدم..البته از سر عصبانیت...

- تو منو ببخشی؟ بابت چی؟! بابت اینکه تو رو نخواستم و سمن رو می خوام؟!!

مامان جاش جواب داد..

- نخیر بابت اینکه یه مدت نامزدش کردی و اسمش رو انداختی سر زبون ها، حالا هم

داری می گی تاریخ مصرف گذشته و هری!!!

_مامان شما شریک دزدی یا رفیق قافله؟!!!!

_قافله ای که تو باشی ،همون شریک دزد باشم سنگینترم... مگه مثل تو شیرین عظم

که دختر دسته گلی مثل دیبا رو ول کنم اونوقت به یه دختر کلفت بگم " عروس " ???

هلیا_مامان گفته باشم ها!!! به خدا من بمیرم نمیدارم این افغانی به اسم عروس پاش

رو تو این خونه بزاره.!!!

دندونهام رو به هم فشار دادم و گفتم:

_ هلیا انقدر زر نزن، کاری نکن دست نامزد جنابعالی رو بگیرم و باهاش برم خونه بیگم خواستگاری....

بابا_الله اکبر... بس کنین دیگه!!!.. چرا عین سگ و گربه افتادین تو جون هم؟؟اگرم می خواین نظرش رو عوض کنید با طعنه و توهین همیشه که!!!...صبوری به خرج بدین، درسته که انتخاب هیوا معقولانه نیست ولی این زندگی خودشه.. چه بسا شاید اونطوری هم که ما فکر می کنیم نباشه!! لزومی هم نداره برای کسی توضیح بدیم که قراره تو خونه ی ما چه اتفاقی بیفته!!! نهائیش هیوا راه خودش رو می ره و صد البته ما هم حمایتش می کنیم.

مامان که انگار برق ۲۲۰ ولت بهش وصل کرده بودن یه مرتبه از جاش پرید و با حرص بی حد و اندازه ای گفت:

_چی داری می گی حامد؟ به ارواح خاک مادرم اگر گذاشتم این دختره پاش رو تو زندگی پسر من بذاره، از همون سگ که میگی کمترم...

از جاش بلند شد و به سمت در خروجی حرکت کرد، سریع پریدم جلوش رو گرفتم.

- کجا مامان؟!!!!

- برو کنار تا نخوابوندم زیر گوشت! میخوام برم این نمک به حرومها رو خودم سر جاشون بشونم....

چشمام رو بستم و محکم گفتم:

- مامان به جان خودت اگر کوچکترین مزاحمتی برای این مادر و دختر درست کنی قید همه چی رو می زنم و میزارم می رم.. اونم بدون اینکه تا آخر عمرت رنگ منو ببینی!!

مامان بُهت زده نگاهم کرد و یه قدم عقب برداشت...

- باور نمی کنم، تو هیوای من نیستی!!! قسم می خورم چیز خورت کردن، به خدا بیچارشون می کنم، کاری می کنم برگردن همون کشور بی صاحب خودشون و کیسه شون رو واسه مردهای همونجا بدوزن ...

- چرند نگو مامان، اونوقت مجبور میشی پاشی بیای افغانستان دنبال من بگردی...

دییبا با حرف من به حالت مسخره خندید...

- برات متاسفم، فکر نمی کردم به همچین روزی بیفتی...

به بابا اشاره کردم بیاد مامان رو بگیره، رو به دیبا گفتم:

_ برای خودن متاسف باش که دیگه باید جُل و پلاست رو جمع کنی بری دنبال یه شوهر دیگه، البته اگر گِیرت بیادا!!

رومو کردم سمت بقیه و گفتم..

_ به علی قسم اگه بیشتر از این شعرو وِراتون رو ادامه بدین یه کاری دست همتون میدم ها... بدجوری دارین مسلسل وار میرین رو مخم!!! اول نکنین واسه خودتون بد میشه..

همه یک مرتبه ساکت شدند. به این سکوت احتیاج داشتم، حتی برای یک دقیقه.

سیگارم رو از جیبم در آوردم و روشن کردم.. کنار پنجره پذیرایی ایستادمو به حیاط خونه خیره موندم... انگار به موقع آتش بس شد!!

بیگم رو دیدم که با عجله ساک به دست به سمت در خروجی می رفت.. همه وجودم پُر درد شد، ولی سعی کردم عکس‌العملی نشون ندَم تا بقیه متوجه رفتنشون نشن..

چشم چرخوندم تا واسه آخرین مرتبه سمن رو بینم..بالاخره قامت بلندش با چادری که به سر داشت رو به روی پنجره ظاهر شد.. خدا خدا میکردم برگرده و بینمش..دلم تو همین فاصله کم هم، براش یه ذره شده بود.. . قاسم نزدیکش اومد.. چمدون رو از دستش گرفت و رفت.. سمن دو قدم جلو رفت اما یکمرتبه مکث کرد... برگشتو سرش رو به سمت پنجره اتاقم بالا گرفت .. آخ که چه داغی واسه آخرین بار رو دلم گذشت!!! مثل روزهای اول صورتش رو پوشونده بود و فقط چشماش همین چشمها منو به زمین زده و جلوی اینا خارم کرده ...حالا چطور تحمل کنم تا این روزها تموم بشن و آزاد و بی دردسر کنارش آروم بگیرم!! دیگه کی می تونم به این دو تا زُمرد نایاب از نزدیک خیره بشم و منو مست خودشون کنن؟؟

حریص و دلتنگ قد و بالاش رو نگاه میکردم و قربون صدقه اش میرفتم. تا نهایت، بدون اینکه متوجه من بشه، سرش رو پائین انداخت و آروم از در خارج شد..

به همین راحتی امید من از این خونه رفت.. حالا دیگه مطمئنم هیچ کس و هیچ کجا رو بدون سمن نمی خوام.. قسم میخورم این جدایی موقتی و زودگذره "سمن می دونه من بدون اون نمی تونم زندگی کنم!! اینا مجبورش کردن بره.... و رفت.....حال همشون رو میگیرم،همشون رو..

صدای نحس دیبا تمام تجسم منو از رویای معشوقم بیرون کشید... با نفرت سرم رو به طرفش چرخوندم. دوباره شروع کرد..

- من خودم رو می کُشم هیوا!! اگه بخوای منو ول کنی بری سراغ اون دختره برات دردسر درست می کنم.. به همین راحتی تو رو تقدیم یکی که سرش به تنش نمی ارزه و مطمئنم با یه حقه ای اغفالت کرده، نمیکنم..

حالا میبینی!!!

دیدن صحنه ی رفتن سمن از چند لحظه پیش عصبی ترم کرده بود، داشتم منفجر می شدم .. کُتم رو در آوردم و پرت کردم روی مبل... شیشه ی ویسکی رو از روی میز برداشتم ..

- اگر فکر می کنی چاره ای برات نمونه این کار رو بکن دیبا، چون محاله دیگه منو به دست بیاری!

در ضمن لزومی هم نمی بینم بیشتر از این راجع به این مساله حرف بزنم، پس بساط خاله زنک بازیتون رو جمع کنین، و هر کی سرش تو لاک خودش باشه.. این وسط همه خودتونم جر بدین، یه درصد هم امید نداشته باشین من از سمن بر می گردم.

انگشت اشاره ام رو سمت دیبا گرفتم.

- و اما تو دیبا، برو به پدرت بگو دیگه حاضر نیستی با من ادامه بدی.

اصلا حقیقت رو می گی!! بگو که از اول این خودت بودی که با زور خواستی تا باهام ازدواج کنی و من هیچوقت نخواستم وارد زندگیت بشم..هر جور شده متقاعدشون میکنی و نمیذاری واسه سوال جواب کردن سمت من بیان. مثل آدم این بازی اجباری رو تموم کن و برو پی بخت و اقبال خودت .

الکی قضیه رو هم بزرگش نکن، مردم با ده تا بچه طلاق می گیرنو عین خیالشون نیست!

تو که دیگه حتی عقد من هم نیستی! پس ادای زنهایی که چهل سال عمرشون رو پای یه مرد گذاشتن و حالا بهشون خیانت شده برام در نیار!

رو کردم بقیه و گفتم:

این حرف آخرم بود دیگه هم نمیخوام چیزی بشنوم. اگه واسه امشب سانس های فیلم سینمایی تون تموم شده، شب همگی خوش.

دیگه جا نداشتم بدون معطلی راهی اتاقم شدم، بغضی که از صحنه ی رفتن سمن تو گلوم نشسته بود، می رفت که سر باز کنه..

"سمن"

بی حواس و دلمرده شیر آب رو باز کردم و مشغول آبیاری درختها شدم.. درست بیست روز بود که از هیوا خبر نداشتم..

موبایلی رو هم که بهم داده بود روشن نکردم تا با قطع کردن ارتباطم بتونم احساسی که داشت تو وجودم شکل می گرفت از ریشه ساقط کنم... خوب می دونستم که دارم به درد خود هیوا مبتلا می شم و این بیقراری رو، روز به روز که از دوریش می گذشت بیشتر و بیشتر، میشناختم ..

خوب می دونستم اگر کوچکترین پیامی ازش بگیرم یا صداش رو بشنوم مثل گذشته در برابرش اراده نخواهم داشت، و هر جور بود بهش می رسوندم که کجا هستم... منتهی اینبار نه از سر ترس، بلکه بخاطر غمی ناشناخته که از دوریش نشات میگرفت...

مامان هم دیگه حرفی از کسی نمی زد... انگار اونم حال و حوصله ی درست و حسابی نداشت، اما در عوضش از وقتی که مشهد رو به قصد شمال کشور و ویلای پدر کارن ترک کردیم، احساس امنیت بیشتری می کرد...

این رو از سکوتش به خوبی می فهمیدم...

— بسه دختر جون، همه باغچه رو گل کردی، بیا تلفن کارت داره...

— کیه مامان؟

— کیو داریم که بدونه ما شمالیم و شماره اینجا رو هم بلد باشه؟؟؟ کارنه دیگه!!!

نچی کردم و شلنگ رو محکم روی زمین انداختم ... تو این دو هفته ایکه شمال بودیم، بار هزارمش بود زنگ می زد، از حرفهای تکراریش میفهمیدم که میخواد سر صحبت رو راجع به مشخص کردن نامزدیمون باز کنه... اما من هر بار خیلی واضح حرف رو عوض میکردم و طفره می رفتم. اینبار هم مثل مرتبه های پیش، سرد و خشک جوابش رو دادم..

— سلام ...

- سلام خانم خانما، نشد یه بار ما زنگ بزنییم و شما خودت گوشی رو جواب بدی.. اصلاً چی میشد یه بار شما افتخار بدین و تماسی حاصل بفرمایین!!!

- تو که خودت روزی دو سه بار زنگ می زنی، دیگه تلفن کردن من چه فرقی داره؟

- فرقش اینه که کلی خوشحال میشم و حس میکنم تو هم به یادمی...

.....!_

_سمن؟ چرا ساکتی، چیزی شده؟! اوضاع احوالتون رو به راهه، علی و زنش که تنهاتون نمیذارن؟؟ هواتون رو دارن یا نه؟!

- نگران نباش.... همه چی خوبه.. مشکلی نداریم، فقط یکم دلم گرفته، شاید واسه اینه هنوز به اینجا عادت نکردم... راستی خانم کرمی حالش خوبه، کارهای اقامتش رو انجام دادی؟.

- مامانی هم خوبه، تو بهتره فعلاً به فکر خودت باشی، راستش باید زودتر کارهای بُردن تو رو هم انجام بدم... منتهی قبلش لازمه که... لازمه که..

_ که چی؟

باید عقدت کنم سمن... اینطوری راحت می تونی از ایران برای کشوری که من توش هستم اقامت بگیری... چون به عنوان همسر من میای.. ولی اگه غیر از تین باشه اول باید به همراه مادرت باید برگردی کشور خودتون تا از اونجا براتون ویزا صادر بشه.

یه لحظه با حرفش قلبم ریخت.. چرا افغانستان؟! سریع در جوابش گفتم:

- ولی من که ایران به دنیا اومدم!!

- آره، ولی مادرت بهم گفته که اینجا نتونستن شناسنامه درخواست کنن و پدرت مجبور شده از افغانستان بگیره.. حالا چه فرقی به حالت می کنه، مهم اینه که بتونی هر جور شده از کشور خارج بشی...

با ناراحتی، همونجور وارفته روی زمین نشستم.. دوست نداشتم برای فرار از هیوا مجبور به ازدواج با کسی بشم که هر چند تو مردونگی حرف اول رو می زد ولی ته دلم اصلا بهش راضی نبود... مخصوصا که بارها از پشت تلفن بهم اشاره کرده که بعد از اومدنش به شمال کار رو یکسره می کنه تا هر چه زودتر بتونه من رو از این شرایط نجات بده... به خیال خودش هنوز هم از دست هیوا فراری بودم...

یعنی هستم؟؟

کلافه تر شدم...دلم میخواست از هیوا برام حرف بزنه..میخواستم از حال اون با خبر بشم...

- راستی کارن، چه خبر؟! کسی که مزاحم خودت و خانم کرمی نشده!!! پری خانم یا آقای رادمان دیگه نیومدن سراغتون؟ آخه چند روز پیش خانم کرمی گفت مادرش اومده جلوی خونتون و گفته انقدر میره و میاد تا جای ما رو بهشون نشون بدین!! چی شد،بازم اومدن؟

- پدر مادرش که دیگه نیومدن! اما پسر لندهورش دیشب، تو کوچه جلوم رو گرفت....

با شنیدن جمله اش همه ی رادارهام فعال شدند.. تکون خوردم و روی مبل کنار دستم نشستم..گوشهام هزار برابر تیزتر شد، با صدایی که سعی داشتم هیچانی توش موج نزنه گفتم:

- واقعا!!! بعد از بیست روز چطور یکدفعه سرو کله خودش پیدا شد؟

بی خیال از حال درون من گفت..

- والا همچین گم هم نشده بود!!! واسم بپا گذاشته، خیلی وقته اینو فهمیدم. فکر می کنه تو تهران قایمت کردم!!! اصلا روانیه مرتیکه!!! همین جوریش هم وحشی و بی شخصیت بود، اما ایندفعه عین دیوونه ها، مرتب وسط حرفه اش، گردنش رو می مالید، می رفت عقب و دوباره حمله می کرد به من.....آخه نمی دونم این آدم چطور ادعای دوست داشتن می کنه وقتی انقدر نامتعادل و بی شعوره....!!!!

از اینکه داشت مرتب بهش توهین میکرد دلم گرفت.. ازش بدم اومد..

دلم نمی خواست دیگه باهش حرف بزنم، ولی مجبور بودم، چون داشت از هیوا بهم خبر می رسوند.. الان وقت لج کردن نبود....

- خب حالا... حالا حرف حسابش چی بووود؟!!

- چه می دونم، میگفت پیداش می کنم، اگه بفهمم کار توئه می کشمتو، از این جور چیزا دیگه، تهدید عزیزم تهدید....

والله اییییی، کاش جلوم بود تا دست بندازم دور گلوش و خفه اش کنم.. همیشه راجع به هر چیزی یکساعت بیخود و بی محتوا حرف میزنه، اونوقت حالا که حرف از هیوا شده نسیه کار می کنه!!!!

لبم رو گاز گرفتم.....خدایا منو ببخش... چرا یه دفعه انقدر با این پسر که جز خوبی کاری در حقم نکرده بد شدم؟؟... باور کن خدا جونم، دست خودم نیست.. خودش هیچی رو درست توضیح نمیده.. مجبورم ازش سوال بپرسم اما وقتی انقدر کوتاه جواب میده حرصم میگیره..

هنوز تشنه ی شنیدن بودم طوری که به پیگیر شدنم شک نکنه دوباره پرسیدم....

- یه موقع خدایی نکرده دست... دست به روت بلند نکرد که؟...هان؟!!!

خندید..

- چه عجب!!!!سمن خانم نسبت به ما یه ابراز نگرانیی کردن!!

جلوی دهانه ی گوشی رو گرفتم و نفسم رو عمیق بیرون دادم...

" وای خدا جون میبینی خودت؟؟برعکس من امروز اصلا حوصله ندارم اینم قصد

دلبری داره!!!

یه صبری بهم بده لطفا"

- سمن ... چی شد، چرا هی ساکت میشی؟

- چیزه.... دارم گوش میدم،چرا جواب سوالم رو ندادی؟ پرسیدم زد و خوردی که

بینتون پیش نیومد؟ فقط لطفا راستش رو بهم بگو...

چی بگم آخه...اگه ولش می کردی چرا، اصلا مردک فقط بلده با یقه گیری حرف بزنه. ولی ایندفعه انگار زیاد رو به راه نبود، دستش باند پیچی داشت، پیشونیش هم چسب زده بود، حالا کجا کار دست خودش داده معلوم نیست!!! خلاصه هر جور بود رَدش کردم رفت...اما می ترسم دنبالم راه بیافته.اگه بفهمه کجاییم دوباره همه چی به هم میریزه..معلومه این هنوز دست بردار نیست!!!نمیشه بی گذار به آب زد.. باید بزارم کاملاً بیخیال بشه بعد پیام اونطرفی، منتها شما نگران هیچ...

دیگه گوشهام بقیه حرفه‌هاش رو نشنید...کر شدم... تمام بدنم لمس و سرد شد.. جلوی چشمم تصویر هیوا شکل گرفته بود...

پانسماں برای چی؟ یعنی چه اتفاقاتی براش افتاده؟

چرا آنقدر آشفته بوده که کارن تونسته به این راحتی از دستش قِسر در بره؟؟ یعنی بعد از رفتن من چه بلاهایی دارن تو اون خونه سرش میارن؟ من فکر می کردم تا الان اوضاع کمی بهتر شده...حتی فکر میکردم خودش هم ازم سرد شده!!!چون تو این بیست روز یه بارم سراغ کارن نرفته بود!!پس هنوز عاشقمه...داره دنبالم میگردد که واسه تعقیب کارن آدم گذاشته!!

وای خدا، دلم میخوایه بار دیگه بینمش... فقط یکبار...
 کمی حواسم رو جمع کردم و جمله آخر کارن رو شنیدم...

_خب... نظرت چیه؟؟

نظر؟؟ اون الان تو این حال خراب من چی از من پرسیده؟ چه نظری میخواست؟؟
 بدون فهمیدن منظورش بی هدف گفتم...

_هر طور خودت صلاح میدونی...

انگار حرفم خیلی خوشحالش کرد... خندید و گفت...

_پس سعی خودم رو میکنم هر طور شده تا هفته دیگه اونجا باشم... برو عزیزم... خوب
 استراحت کن که راه سختی رو در پیش داری... امری ندارین خانوم خانوما؟؟

آروم گفتم "نه" و مکالمه قطع شد...

کاش تلفن نمیزد.. کاش سوال نم پرسیدم... انگار همه ی آروم و قرارم رو گرفتند.. نمیدونم از سر کنجکاوی بود یا واقعا انقدر نگران هیوا بودم؟ ولی هر چی که بود، فکرش داشت مثل خوره ذره ذره مغزم رو میخورد... از پنجره به بیرون سَرک کشیدم.. مامان مشغول حرف زدن با زن سرایدار بود... دوییدم سمت کشوی زیر تخت و موبایلی که صد تا سوراخ قایم کرده بودم درآوردم... بدون تردید و بدون اینکه بدونم چرا انقدر از انجام این کار مطمئن هستم، گوشی رو روشن کردم.. طولی نکشید که بی وقفه، سیل پیامها پشت هم جاری شدند... حریصانه به تعدادشون نظر انداختم .. انگار برای روشن کردن گوشی و خوندنشون دنبال بهونه بودم که کارن خیلی راحت دستم داد... هر کدوم رو که میخوندم انگار خود هیوا واسم حرف میزدو دلم رو تو مشتش میفشرد... اشک بی اراده و پُر بهانه راهش رو رو صورتم باز کرده بود و چشمام هر بار مشتاق تر از قبل جمله های بعدی رو دنبال میکرد... برعکس همیشه هیچکدوم رنگ

تهدید نداشت...

همه خواهش...

همه گله از درد دلتنگی...

همه پر از غمِ دوری و جدائی....

حتی میشد لابه لای جمله هاش اشکهاش رو هم دید....

آخرین پیام رو سه روز پیش داده بود..چرا سه روز پیش؟؟ فقط یه جمله ی کوتاه...اما هزار برابر غم توش موج میزد...

"دیگه بَسَمه دوری، دارم میمیرم سمن جان، به دادم برس بی معرفت"

نفهمیدم این یه جمله با بقیه پیامهاش چه فرقی داشت که آتیش به قلبم زد....بدون معطلی انگشتم رفت رو گزینه ی مخاطبها و تنها شماره ای رو که تو گوشی وجود داشت رو زدم....همراه با گریه لبخندِ غمگینی با دیدن اسمی که روی شماره اش گذاشته بود، به لبم نشست...نوشته بود "مزاحم"

تماس رو برقرار کردم و بنای بیقراری دلم آغاز شد....

یک بار...دو بار...سه بار....

دلشوره عجیبی تو جونم افتاده بود... محاله هیوا منتظر تماس من نبوده باشه و تلفن خودش رو هم جواب نده!!!! برای بار چهارم شماره اش رو گرفتم، اونهم به فاصله هر پانزده دقیقه ... نه جواب نمیده!!! مطمئنم بی ربط به چیزی که کارن گفت نیست!!! این سه روز نبودن، یک سکوت معمولی نمیتونه باشه!!! احتما بلایی سرش اومده! اونوقت من چقدر راحت و آسوده اینجا نشستم تا مبادا جام رو پیدا کنه و برام مزاحمتی ایجاد بشه!!!

درسته که تو این وضعیت پیش اومده برای هر دو تامون، من هیچ تقصیری نداشتم و این خود هیوا بود که داشت مسیر سرنوشتمون رو تغییر می داد، ولی خواه یا ناخواه من هم درگیر زندگی مردی میشدم که ادعا می کرد عاشقانه دوستم داره و نم نم به باور حرفه‌اش مهر یقین میخورد...

طول اتاق رو مرتب متر میکردم و هزار و یک فکری که تو سرم بود، داشت دیونه ام می کرد...

الان نیم ساعت بیشتره که از آخرین تماسم گذشته. محاله هیوا ببینه و زنگ نزنه!!! صدای مامان باعث شد یه لحظه شونه هام از ترس بالا بره و جیغ کوتاهی بکشم... وحشتزده به در اتاق نگاه کنم...

- وای!!! چته دختر؟ منم ترسوندی... ..

- خب مامان چرا اینطوری میای تو اتاق، زهره ترک شدم...

مامان پشت چشمی نازک کرد، مستقیم به سمت تخت رفت و روی اون نشست...

- آخه نه خیلی از بچگیت اتاق شخصی داشتیو منم می خواستم پیام توش در میزدم!!!

واسه اینه ترسیدی!!

جمع کن این ادا اطوارا رو!! بیا بشین بگو ببینم کارن چی گفت...

ای وای... حالا وقت اومدن بود؟!

نگام به موبایلم افتاد که روی عسلی بغل تخت گذاشته بودمش... خدا خدا می کردم

متوجهش نشه، چون راهی هم برای برداشتنش نداشتم. خواستم از اتاق دورش کنم

ولی زهی خیال باطل.....

- هیچی ، حال و احوال الکی و همیشگیش...اصلا بیا بریم پائین برات تعریف کنم،
سرم درد می کنه، دلم چایی میخواد مامان!!!

- خب تو حالیه خوردش رو بگو، من بعدش می رم برات ده تا چایی می یارم..این
همه پله رو دو ساعت طول کشید تا اومدم بالا،میدونی که پادرد دارم!! حالا به خاطر یه
چایی خوردن....

صدای زنگ اس ام اس گوشی بلند شد، اونم درست همین الان که مامان نباید اینجا
می بود... حرفش رو قطع کرد و سرش رو چرخوند .. گوشی رو برداشت و با تعجب
نگاش کرد.

- این چیه?!!

- گ...گو..گوشیه دیگه.

- دارم می بینم ، تو که موبایل نداشتی!! مگه نگفتی هیوا بخاطر کارن ازت پس گرفته؟؟

خیز برداشتم و از دستش گرفتم.. متعجب نگاهم می کرد، خودم می دونستم رنگ به روم نمونده و رفتارم با حرفهام کاملاً ضد و نقیضه، مخصوصاً که بخاطر جواب ندادن هیوا به شدت استرس گرفته بودم و این خودش باعث لرزش دستم هم شده بود...
آخه الان چه وقت پیام اومدنه?... وای چقدر دلم میخواد زودتر بخونمش...

_اینو یواشکی با حقوق خودم خریده بودم....

ریز نگاهم کرد و گفت...

_اما تو که هم ی پولهای رو میدادی به من!! بعدشم، از هیوا مخفی کردیش، از من دیگه چرا!؟

- مامان چرا اصول دین می پرسی؟ خب ازش استفاده نمی کردم دیگه،

- چه اشکالی داره گوشه داشته باشم!!!! منم آدمم، مثل همه!!

مطمئن بودم شک کرده، از طرز نگاهش کاملا پیدا بود....

- گوشه داشتن اشکال نداره، اما یه اشکالهایی انگار تو خودت هست که اینطوری

دست و پات رو گم کردی!! سمن نبینم یه موقع گول این پسره رو بخوری و باهانش

تماس بگیری ها!!!! من این همه در به دری رو واسه قایم موشک بازی شما دو تا نمی

کشم که آخرش خودت کار دست خودت بدی ..

زیر چشمی نگاهش میکردم..

_حالا مطمئن باشم شماره ات رو نداره!؟

نمیخواستم، ولی برعکس اینکه از کودکی یاد می گیری که هرگز به پدر و مادرت دروغ نگی و دروغ می شه بدترین گناه زندگی، گاهی مجبور میشی دروغ بگی و دروغ می شه بهترین راه نجات از بدترین وضعیت زندگیت!!! امیدوارم خدا منو ببخشه..

- نه مامان، خیالت راحت هیچکس نمی دونه من موبایل دارم، مگه دیوونه ام که یه بار دیگه واسه خودم دردسر درست کنم!؟!

شونه هاش رو بالا انداخت و در حالیکه دستش رو به زانوش گرفته بود تا از جا بلند بشه گفت...

_بیا بریم پایین چاییت رو بخور، من نا ندارم یه بار دیگه این پله ها رو بیام بالا..قرص خوردم یکم دردم آروم بگیره و بخوابم....امروز زیاد کار کردم..

با وجود اینکه سعی کردم تو خوردن چایی که اصلا هم میلش رو نداشتم، خودم رو مشتاق نشون بدم، اما باز هم تا آخر شب انقدر مامان مشکوک و ریز بینانه سر تا پام رو نگاه کرد که آخرش به شدت سر درد گرفتم..

از جا بلند شدم تا به بهانه ی خواب، وارد خلوت تنهایی خودم بشم..

- کجا؟

- مامان شما امشب یه چیزیت شده ها!! خب معلومه می رم بخوابم دیگه!!! شما هم که یکساعته دارین بدون حرف جلوم خمیازه میکشین! توقع دارین من خوابم نبره؟؟

دوباره سر تا پام رو رصد کرد و روی انگشتم ثابت موند...

- به کارن گفتی هیوا انگشترت رو انداخته بیرون؟

- نه!!! روم نشد، هر وقت بیاد اینجا بهش می گم، حالا اجازه هست برم؟

- لب ورچید و دوباره خمیازه کشید....

- برو دختر، انقدر بی حال و بی روحیه ای که منم مثل خودت شل و ول کردی، اما یادت باشه، فکر نکنی نفهمیدم تو امشب یه چیزت بوده! حالا برو واقعا بخواب.

خواستم محکم سرجام وایستم تا هر جور شده مثلاً بیگناهییم رو ثابت کنم، اما نه وقتش رو داشتم نه حوصله! دیگه صبرم سر اومده بود، ساعتهاست دارم واسه خوندن پیامی که به گوشیم اومده لحظه شماری می کنم. بدون توجه به طرز نگاهش شب بخیر گفتم و به سرعت وارد اتاق شدم.

برق ها رو خاموش کردم.. یه ضرب و گوشی بدست تو رختخواب خزیدم....

صفحه اش رو نگاه کردم.. از اونموقع تا حالا فقط همون یک پیام به گوشیم اومده بود!!

چشمهام رو بستم و از ته دل دعا کردم که از طرف هیوا باشه، بازش کردم.

" تو فکر می کنی کی هستی که هر جور دلت میخواد منو دنبال خودت میکشونی؟
 داشتی می رفتی ندیدی حال خرابمو؟ خبر داری چه روزگاری واسم درست کردی؟! بعد
 از بیست روز زنگ زدی ببینی مرده ام یا زنده، تا راحت تر بتونی زن اون پدر سگ به
 اصطلاح زرنگ بشی؟! "

خیالت راحت، چیزی به تموم شدنم نمونده.. ولی خیلی دلم می خواد بگی، تو که تا
 الان آخر نامردی رو در حقم تموم کردی، چی شد که زنگ زدی؟! "

پا شدم و سرجام نشستم...پس اون مخصوصا جوابم رو نداده!! آخه چرا؟

نوشتم

- " اینطوری راجع به من قضاوت نکن، خواستم یه چند مدتی واقعا ازم دور بشی تا
 شاید بتونی برگردی به زندگی اولت...فکر کردم بالاخره خودت میفهمی که همه ی
 داشته هات تو اون خونه به من می ارزه...

جواب داد...

- " تو غلط کردی سمن، غلط کردی که همچین فکر کردی "

همین؟..... بعد از اینهمه مدت دلم نمی خواست اینجوری باهام حرف بزنه، دست خودم نبود، خودش تمام حس های زنانگی رو در من بیدار کرده و حالا که باید پاسخگوی نیازم باشه داره بر عکس رفتار میکنه... دلم حرفهای عاشقانه اش رو میخواست.. باورم نمیشد که مخصوصا جواب تلفنم رو نداده!!!! حرصم گرفت، ناز کردن رو بلد نبودم، ولی به طرز عجیبی دلم میخواست نازم رو بکشه...

حداقل بهم بگه که نتونستم جوابت رو بدم!!

بگه کجایی پیام دنبالت!! یا اصلا بگه برگرد!!...

ولی تو ذوق احساسم نزنه... حداقل امشب اینکار رو نکنه.....

اما مثل اینکه قصد تلافی داشت، یا شاید فهمیده بود نگرانش شدم...

نوشتم

" باشه اصلا مهم نیست، فقط میخواستم از حالت با خبر شم ..همین...ببخش اگه مزاحم شدم "

پنج دقیقه گذشت جواب نداد، ده دقیقه گذشت باز هم جواب نداد زیر لب گفتم " به جهنم " خواستم گوشی رو خاموش کنم که صدای زنگش بلند شد...پریدم روش و خوندم...

**اتفاقا حالم الان خیلی روبه راهه... با کاری که کردی هزار تا چیز دستگیرم شد.. فهمیدم که تو لیاقت عشق منو نداری و هیچوقت نمیشه روت حساب باز کرد، فهمیدم که رحم نداری و اصلا اطرافیانت برات مهم نیستند، از همه مهمتر اینکه فهمیدم راهی که توش قدم گذاشتم هیچ مقصدی نداره و بهتره از همین اولش برگردم سر جای خودم که سگش به در به دری واسه توی بیمعرفت، شرف داره ...جوابت رو هم ندادم چون دلم نمی خواد دیگه صدات رو بشنوم.. فکر می کنم این پیام به اندازه کافی

روشت کرده، حالا اگه دلت خواست گوشی رو واسه همیشه خاموش کن و بگیر راحت بخواب، خداحافظ"

شکه شدم، این نمی تونست هیوا باشه!! حتما گوشیش رو دیبا برداشته و داره جاش به من پیام می ده، امانه!!! دیبا از این جراتها نداره.. نکنه چهره اصلیش همینه و بعد از چند بار که به زور باهام معاشقه کرد، حالا دلش رو زده و به دروغ داره بیخبریه این بیست روز رو بهانه می کنه?!!

گوشی رو محک به دیوار کوبیدم، هر کدوم از قطعاتش یه جا پخش شد.. خدا رو شکر که مامان پائین می خوابه و به همین راحتی صداها رو متوجه نمی شه..

سوختم، تمام جونم آتیش گرفت.. دیدی همه راست می گفتند که اون یه هوسباز کثیف بیشتر نیست؟! دیدی چه زود چهره واقعیش رو نشون داد و چقدر راحت تنت رو به تنش آلوده کرد و رفت?!!

با پشت دست اشکهام رو تند، تند از عصبانیت پاک می کردم..زیر لب به خودم و خودش ناسزا می گفتم.

_مگه خودت همین رو نمیخواستی بیچاره؟! مگه ارتباطت رو قطع نکردی تا فراموش

کنه؟ پس چرا با پیام خدا حافظیش به این حال افتادی؟

خدا رو شکر کن که رفت.....

واااای نه!!!! حالا با فکر و خیالش چیکار کنم؟

من یه احمقم، یه بدبخت بی اراده، یه ساده ی خنگ.. چقدر راحت تونست تمام ماجرا

رو بر عکس کنه و آخرش جاش رو با من عوض کنه! حالا من دنبال اونم و اونکه از

من فرار میکرد... از اول هم همه هدفش همین بود، میخواست ثابت کنه هرچی رو که

می خواد می تونه با زور هم که شده به دست بیاره...

خواست بهم بفهمونه که حتی نجیب ترین و بی تجربه ترین دختر ها هم در برابر اراده

جنسیش هیچ مقاومتی نمی تونن از خودشون نشون بدن... ای خدا چرا گذاشتی این کار

رو با من بکنه...

در بالکن رو باز کردم، دلم هوا می خواست..

اکسیژنی تو اتاق نبود، بدنم از حرارت عصبانیت داغ و تب دار شده بود و پیشونیم پر از عرق ریز.....

اواخر پاییز بود ولی حس می کردم مرداد جهنمی پیش رومه...

یقه لباسم رو کشیدم. میخواستم از دمی که تو بدنمه خلاص بشم.. زیر لب همچنان با خودم حرف میزدم...

_ خاک تو سرت سمن!! تمام تنت رو به نجاست کشید و رفت..

فقط می خواست بهت دست بزنه که زد....

هیو!!!!!!... هیوای پست، حالم ازت بهم می خوره عوضی، تو لیاقت هیچ عشقی رو نداشتی، هیچ عشقی...

بدون اینکه در بالکن رو ببندم و متوجه سوز پاییزی بیرون باشم تمام لباسهای تنم رو از بدنم بیرون کشیدم و داخل حمام اتاقم رفتم، منم مثل خودش یه کثافتتم، این تن باید شسته بشه، جای جای بدنم جای دستهاشه، باید پاکشون کنم، باید خودم رو غسل

بدم، نه یکبار بلکه هزاران مرتبه، شاید اینطوری رد تماس دستهایش، از بدنم پاک بشه

.....

گریه هام شدیدتر شد، دوش آب رو باز کردم و بی محابا نشستم روی زمین...

اما خدایا، یادش چی؟؟ ذهنم رو چطوری از یادش بشورم....

انقدر زیر دوش نشستم و گریه کردم که همه بدنم از رختی که آب روی پوستم ایجاد

کرده بود سست شد... با بی حالی از جا بلند شدم تا شیر آب رو ببندم که یکمرتبه

دستی از پشت سر جلوی دهانم رو گرفت... با تمام وجود سعی می کردم جیغ بزنم تا

کسی به فریادم برسه، ولی انقدر محکم دستش رو روی لبم فشار می داد که حتی

صدای فریاد خفه شده ی خودم رو به زور می شنیدم... حرکت دست و پام شدت گرفت

... می خواستم با تقلا کردن خودم رو نجات بدم که با دست دیگه اش هر دو بازوم رو

احاطه کرد. بیشترین وحشتم از این بود که هر کسی هست تو بدترین شرایط ممکن

منو گیر انداخته، چون هیچ لباسی تنم نبود و همین داشت، از شدت شرم و وحشت

دیوونه ام میکرد..نم نم نفسم بریده میشد که زمزمه ای کنار گوشم تمام موی تنم رو

سیخ کرد...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

- هیسسس!!! نترس خوشگل وحشی، غریبه نیست... البته دهن اون غریبه رو سرویس می کنم اگه بخواد بیاد تو همچین وضعیتی تو رو گیر بندازه!! حالا آروم باش تا دستم رو بردارم، می دونی که اگه سر و صدا کنی اول از همه مادر خودت وسط حموم پیداش می شه، آماده ای؟!!

-سرم رو آروم بالا و پائین کردم.

- خیلی خب، یک، دو ...

(و دستش رو برداشت)

هم به شدت ترسیده بودم و هم از خجالت شرایطی که توش گیر کرده بودم، داشتم آب می شدم..

اما حداقل خیالم راحت بود که هیواست، از پشت محکم بغلم کرده بود واقعا خودشه!! چطوری پیدام کرده؟؟ از کجا وارد اتاق شده؟؟ پس سرایدار اینجا چه غلطی

میکنه؟؟ چطور ورود هیوا رو به ویلا نفهمیده؟ اصلا اینا به جهنم! مگه دو ساعت پیش

پیام نداد که دیگه کاری باهام نداره، پس چرا الان اینجاست؟؟

نمی شد برگردم و ببینمش.. همونطور که از پشت بهش چسبیده بودم آرام گفتم...

اینجا چی کار میکنی؟ داشتی سخته ام میدادی دیوونه!!! برق رو خاموش کن، زود باش..

نجوای دلنشینش کنار گوشم پیچید... آخ که چقدر دلتنگ این صدا بودم....

- خب خودت چرا بر نمی گردی و بری خاموشش کنی؟ اصلا واسه چی خاموش

باشه؟ مگه دیوونه ام همچین صحنه ای رو تاریک کنم؟!

با حرص گفتم..

_ هیوا خواهش میکنم.. زود باش خاموش کن دیگه.. نگام نکن...

شیطنت تو صداس موج می زد، کاش قلم پام می شکست نمی یومدم حموم. اما از کجا میدونستم قراره بیاد شمال و درست همینجا بینمش!!! اصلا تصورش رو هم نمیکردم.. واسه همین یه جور حس پنهان خوشحالی همراه ترس و دلشوره به دلم افتاده بود...

- چی رو نگاه نکنم بی ذوق، من که همه جات رو دیدم!!! البته بگذریم که نه به این واضحی!!!

نذاشتی که سعادتش نصیبم بشه.. اونم از پشت سر!!!... نمیدونی تا دیدمت چقدر منقلب شدم!!!

حال این لحظه ام با دوساعت پیش تومنی خداد تا فرقشه... وقتی تصمیم گرفتم پیام اینجا، تو خوابم نمی دیدم که ملاقاتمون همچین جایی قراره باشه!! خراب کردی هر چی جذبه رو که واست آماده کرده بودم تا باهاش حالت رو بگیرم... آخ که الهی من قریبون این هیكلت برم! چرا وقتی تو رو میبینم کُرکو پرم میریزه عزیز دلم؟؟ واسه چی وقتی دستم رو پوست تنت میشینه خودمو انقدر گم میکنم!؟

انگشتش رو آرام از بالای کمرم شروع به حرکت داد مثل فنر از جا پریدم و بدون اینکه فاصله ایجاد کنم سمتش چرخیدم.. دو تا دستش رو دور کمرم قفل کرد و با لبخند کمرنگ اما به شدت جذابش خیره تو چشمام شد و گفت..

- سلاام بی معرفتِ من....

یادم رفت کجا و چطوری جلوش وایستادم، دوباره اشک تو چشمام جمع شد، کسی که خریدار این بغض لعنتیه ، بدون ذره ای فاصله منو تنگ تو آغوش گرفته و عاشقانه براندازم میکنه...

یعنی من می خواستم ردِ این نگاه دوست داشتنی و مردونه رو از تنم پاک کنم..یعنی این بیست رو ، به خاطر یه تصمیمِ ابلهانه تماسم رو باهش قطع کرده بودم که فراموشم کنه؟! پس کجاست تاثیر اون یک جمله ی همیشگی که :

"هر آنکه از دیده رود از دل برود"

چرا برای من بالعکس جواب داد؟

- تو چطوری اومدی تو اتاق؟ اصلا واسه چی اومدی؟؟؟

مگه ننوشتی اشتباه کرده بودی؟! مگه نگفتی جایی که هستی سگش به بودن کنار

من شرف داره؟! پس چرا الان اینجایی؟ بازم کنار من.....

خونسرد گردنش رو پایین کشید و آروم گوشه ی لبم رو بوسید....

_من گه بخورم با جد و آبادم اگه بخوام جایی از این دنیا رو به غیر از کنار تو بودن

ترجیح بدم !!

همش سر کاری بود خوشگله... فکر کردی منم مثل تو نامردم که انقدر راحت چشمم

رو رو همه ی با هم بودنمون ببندم؟!!

حالا اینا رو ول کن، چرا جواب سلامم رو نمیدی عشقم؟!!

واسه چی اونقدر گریه کردی، واسه خاطر پیام من؟! یکساعته دارم پشت در حموم

صدای نازِ بغضت رو گوش میکنم..

با کف دستهام به قفسه ی سینه لش زدم و هلش دادم ...

___ گمشو بیرون، منو بگو که دلم هزار راه رفت..

تا کمی عقب رفتم نگاه پر از شیطنتش به سینه هام افتاد، رد نگاهش رو دنبال کردم و
مثل دیوونه ها دوباره بهش چسبیدم...

_قربون اون هزار راه دلت که همه رو تنهایی رفتی، برم من!!

این که گریه نداشت!!!! الان اومدم تا همش رو از اول با هم بریم...

- هیوا بسه مسخره بازی ...تو رو خدا اونجوری نگام نکن، بزار برم لباس
پوشم...سردمه...

_ نمی خواد عزیز دلم.. شما به خودت زحمت نده ،به جاش من لخت میشم خودمم
گرمت میکنم...

دستم رو از بغلِ پهلوهاش رد کردم و از پشت بهم گره زدم .. می خواستم تا جای که
می شه بهش بچسبم و نتونه بدنم رو ببینه،حتی نتونه لباسش رو در بیاره!
ولی انگار نبودِ فاصله داشت کار دستم می داد.

زورم بهش نرسید و اون هم تی شرتش رو با یک حرکت سریع از تنش در آورد و
انداخت گوشه ی حمام...

تمام عضلاتِ برجسته ی اندامش بیرون ریخت.. پوست داغ بدنش به تنم برخورد
مستقیم کرد....

_ خدا مرگم بده ...چرا لباست رو درآوردی؟؟؟اگه کسی بیاد و ما رو تو این حالت
ببینه.....؟؟؟؟؟هیوا تو رو خدا بیا بریم بیرون.

سرس رو تو گردنم فرو کرد و لباس رو تا لاله گوشم روی پوستم کشید.....

_ خدا حق نداره بدون من تو رو مرگ بده!! من همه جا باهاتم عزیز دلم...

نگران هیچی هم نباش....

به جز مادرت، غلط می کنه هر کی بیاد تو اتاقی که سمن منن توشه... اونوقت زنده اش نمیدازم من...!! (لاله گوشم رو گاز گرفت)

_ آخیش!!! اگه می دونستم این بیست روز به همچین شبی ختم می شه، انقدر خودم رو داغون نمی کردم... واقعا بعد اون دوری کذایی، بدنت داره آرامشی تو جونم میریزه که تو تمام عمرم حسش نکرده بودم..

سرم رو عقب کشیدم و به صورتش نگاه کردم، چقدر ته ریش بهش میومد!!!

- حتما همه عذابت واسه همین بوده که دستت به تنم نرسیده آره؟

- آخه نه خیلی هم هر روز کارمو راه مینداختی و میذاشتی بهت دست بزنم!!

البته حواست به اینم باشه خوشگلم... فکر کنم یه ماهی هست که تو کفم

گذاشتی..... وقتشه که جبران کنی!

تا طلوع آفتابم هم وقت زیاد داریم، اونم چه ثانیه هایی؟! چه لحظه های داغی؟!

سر بینی ام رو بوسید.

_ اما اینو هم بدون، بابت این بی خبری که تو پدرمو باهاس در آوردی، بدجوری حالت

رو می گیرم سمن!!

اگه بدونی با اون حال داغونم، تا خود اینجا چقدر واست نقشه کشیدم

سنگدل؟! میخواستم تا دیدمت، یه فس کتکت بزنم و دق و دلیم رو حسابی سرت خالی

کنم! اما نمیدونم حکمت این عشق چیه!!! همین که از بالکن پریدم تو اتاق و بوی

عطر همیشگی خورد به مشامم شل شدم بی شرف... مامانم راست می گه، تو واقعا

منو چیز خور کردی!!!

اصلا می رسم بهت و می بینمت عین ماست وا می رم و هر چی رشتم پنبه می شه..
لاکردار اراده ام رو آزم گرفتی.. الان بایستی که تو خونه ی این مرتیکه تمرگیدی، از
سر غیرت سرتو بپُرم و بزارم وسط سینه ات... اما ببین!!!

(چونه ام رو گاز ریز گرفت)

_همین سینه هایی که بهم چسبیده غیرت و سربریدن، رو از یادم برد...!!!
تا دیدمت شدم غلام نگاهت.. امر کنی همین وسط، دربست برات میمیرم..

زدم رو سرشونه اش و با صدایی که بیشتر شبیه نفس بود گفتم...

- خیلی به خودت وعده نده!

برق و خاموش کن، می خوام حوله ام رو تنم کنم... می ریم بیرون حرف می زنیم،
باید بگی چطوری فهمیدی من کجام...

- جووون، اینطوری حرف می زنی بدتر بند دلم رو پاره میکنی دلبر خانم... ولی
خودمونیم، چه روئی داری!! بجای شرمندگی تازه میپرسی من از کجا فهمیدم!!!

دیگه وقتِ تنبیهه!! الان بهت نشون می دم از کجا و چطوری فهمیدم..

دست انداخت تا کمر بندش رو باز کنه...

دست انداخت کمر بندش رو باز کنه..

- د برو عقب دختر! چرا انقدر چسبیدی به من؟ تو که اینهمه زور نداشتی؟ بزار میخوام شلوارم رو در بیارم!!!!....

محکم تر گرفتمش، می دونستم زورش بهم می رسه و بالاخره کار خودش رو می کنه، اما باید تا جایی که می شد جلوش رو می گرفتم، اگه مامان سرزده به خاطر شکی که سرشب بهم کرد میومد تو اتاق بیچاره میشدم..

_ شلوار تو واسه چی در میاری هیوا؟؟ این همه راه کوییدی اومدی که فقط....

(پرید وسط حرفم)

- آره بر فرض مثال کویدم اومدم ترتیب تو رو بدمو برم !!! مال خودمی
،حقمی!! بیست روز حسرت دیدنت رو خوردم، باید تمام لحظه هاش رو جبران کنم..

_ با چی جبران کنی؟ با این کارا؟

_ کدوم کارا فدات شم؟ من که هنوز کاری نکردم!! جان من اذیت نکن!

- بهت احتیاج دارم... روحی و جسمی..

_ جسمی رو نمیتونم..

_ من جفتشو باهم میخوام...

_ یعنی جسم و روح من واست مهم نیست؟

خودش رو بیشتر به من چسبوند ..

_ چرا نیست عزیز دلم! تو بزار من شروع کنم، وسطاش اگه هلاک نشدی اسمم رو
عوض میکنم..

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم...

_وای هیوا، چه بی ادبی.. خجالت بکش..

_از کی؟ بچه پررو تو دهن منو صاف کردی تو این بیست روز..

از بس با هر زبون نفهمی گل گل کردم تو کوچه خیابون سرگردون بودم رمق واسم
نمونده بود.. میدونی چند بار اون شماره بی صاحب رو گرفتم و پشت بندش گوشی
خورد کردم؟؟ به خدا اگه یه هفته دیگه به همین منوال میگذشت (ک.خل) میشدم
میرفت پی کارش...

حالا که رسیدم بهت و با یه دل پُر کینه رو به روت ایستادم، جای جبران این همه
مکافاتته؟؟؟

لامصب هزار جور فشار رومه..

چطور توقع داری خودمم کنترل کنم برات؟؟ اونم کجا؟ اینجا!!! که تنت کیپِ تنمه.!!!!!!

اینجوری که مثل چسب خودت رو بدون لباس چسبوندی بهم؟

وقتی داغی تنت رو تنمه و صورت خوشگلت به فاصله یه بند انگشت جلوی لبهام،

مگه خواجه ی حرمسرام که بهت دست نزنم؟!

خودِ تو نمی خوای تمام خستگیهام رو از تنم در بیاری؟!

به آخرش که رسید صداش کش اومد...دسته‌اش رو آورد بالا که سینه ام رو بگیره، ولی
انقدر محکم گرفته بودمش که جای هیچ حرکتی براش نمونده بود.

- بیا بریم بیرون هر چقدر دلت بخواد عذرخواهی میکنم...اصلا یه جور دیگه از دلت در
میارم..چرا اینطوری؟

- اینجوری از نوعه کاملشه عزیز، این تویی که حس نداری و حالت نیست من دارم
چی میکشم!

بکش کنار ببینم، دو ساعته سر پا نگه‌م داشتی..فکر نکن نمیتونم از پست بر پیام!!

از جام تکون نخوردم و محکم تر چسبیدمش..

_داری سگم می کنی سمن، اگه هار بشم یه جای سالم تو تنت نمی زارم بخدا..راه بده دستم به یه جایی بند شه بابا، مُردم از بس صورتت رو نگاه کردم.

تا حالا این رفتار رو ازش ندیده بودم...لحنش به حدی شیطنت داشت که خود به خود لبخند رو لب منم ظاهر شد..اونم من!!! که الان باید تو این وضعیت زار می زدم....

- تا دیروز که عاشق صورتم بودی،چیشد الان به جای چشمام میخوای به بدنم نگاه کنی!!!

- ابروهاش رو بالا داد، با تعجب نگام کرد و گفت:

- عههههههه!!!!!! میبینم یاد گرفتی متلک بارم میکنی!!!!ولی خیالت تخت، هنوزم عاشق صورتم خوشگله،مخصوصا اون چشمای قاتلت، منتهی به جز صورت چیزهای دیگه هم داری که نمی شه ازش چشم پوشی کرد، الانم فکر نکن زورت زیاد شده و می

تونی از جات تکون نخوری تا منو خسته کنی، بخوام با یه حرکت کف حموم
میخوابونمت... پس وقت منو نَکُش و بزار هر چی ازت عقده دارم همین جا باهات
تصفیه کنم...

_خب بریم بیرون..به خدا سردمه..

_گرمت میکنم..انقدر که از حرارتش منم آتیش بزنی...

نذاشت جوابش رو بدم صورتم رو با جفت دستش محکم گرفت و شروع به بوسیدن
لبهام کرد... نمی بوسید، انگار می بلعید، اما چرا حتی یک ذره هم از این اتصال لبها
بدم نمیومد؟!!!

بلد نبودم همراهیش کنم، اگر هم بودم اینکار رو نمیکردم چون اصلاً روم نمیشد !!، ولی
پشش هم نزد... خود به خود چشمهام بسته شد و تو عمق آرامشی که از بوسیدنش
میگرفتم غرق شدم... چه راحت منو به اینجا رسونده بود، روحاً عذاب وجدان داشتم،
ولی جسمم گرمی نفسهایش رو می طلبید...رفتارم متضاد خواست درونم بود، یعنی
اینطور نشون می دادم...از حسی که داشت کم کم به اوجش می رسید، می ترسیدم
دلَم می خواست ازش فاصله بگیرم ولی نمی شد!!! نمی تونستم... برعکس، انگشتمام

به حرکت در اومد و ناخنهام تو گوشت کمرش فرو رفت، بلافاصله سرش رو عقب کشید و نفس زنان گفت:

چطور دلت اومد سمن؟! چطوری تونستی خودت رو این همه مدت ازم محروم کنی؟! دختر من بهت معتاد شدم... قسمت میدم انقدر عذابم نده.

دوباره لبهام رو گرفت و مکید اما اینبار زود رهانش کرد....

_من بدون تو می میرم دختر... تو این بیست روز که خونم رو تو شیشه کردی، خون همه رو تو شیشه کردم... بلایی به سر این پسره بیارم که داغش تا ابد (ک...ش) رو بسوزونه... خبر نداره من الان تو خونه ی خودش دارم به ریشش میخندم..

تمام صورتم رو با بوسه هاش غسل میداد، لحظاتی حرف میزد و دوباره میبوسید... اصلا نمی فهمیدم چی میگه، حالم بد شده بود، می خواستمش... آره مطمئنم که می

خواستمش!!! این بوسه های پر حرارت رو، این دستهای نوازشگر رو، این حرفهای آرام بخش رو..

به این وصال راضی بودم، صدای نجوا گرانه اش دلم رو تو سینه بیشتر می لرزونه... این همه تپش واسه خاطر هیواست... هم خودش، هم جسمش... بالاخره منو تحت سلطه خودش درآورد... نکنه مثل دیبا منم محتاجش بشم!!

نکنه یه موقع ولم کنه و بره سراغ یکی دیگه؟

از شدت احساسی که تو وجودم به اوج رسیده بود، به همراه حس حسادتی که از بودنش کنار کس دیگه، تصور میکردم، بغضم گرفتم... نخواستم ببینم، ولی زبونم تحت سلطه ی فکرم در اومد...

_ همه اینا یه هوس زودگذره... از کجا معلوم تو این همه راه رو واسه خاطر خودم اومده باشی؟! می دونم... تهش منم می شم دیبا برات...!

دستش رو زیر چونه ام برد و سرم رو بالا گرفت.

- بینمت!!! تو خودت رو با اون پتیاره مقایسه می کنی؟! فکر می کنی بعد اینهمه جنگ و جدال که تو خونه سرِ تو راه انداختم آخرش واسه ده دقیقه ارضا شدن می فروشمت؟! خوب اگه فقط اون پایین رو میخواستم چرا اینهمه راه رو بکوبم پیام شمال
!؟

وقتی تهش هم میدونم تو هیچوقت راغب نیستی من بهت دست بزنم!!! مگه تهران زن نبود؟؟؟

دختر من یه شب خواب راحت ندارم که مبادا صبح پا شم و تو رو ازدست داده باشم!

(کف دستش رو نشونم داد)

- نگاه کن....این جای ضد حالیه که تو توی این مدت به من زدی...

سرتا سر کف دستش جای بریدگی عمیق بود، دلم ریش شد، چشمام رو جمع کردم و گفتم...

_خدا مرگم بده دستت چی شده؟

پیشونیم رو عمیق بوسید و گفت:

_خدا نکنه فرشته ای به وجنات تو بمیره، اونوقت من بدون تو چه خاکی به سرم بریزم دلبر؟!..

دلم داشت با حرفهایش آب میشد، ولی به روی خودم نیوردم و دوباره پرسیدم..

_بگو چی شده هیوا؟؟

با عشق تو چشمام نگاه کرد...

— چند شب پیش اون دگوریه بی همه چیز اومد سراغم... دایشم با خودش آورده بود که مثلا منو تهدید کنه و چه می دونم گه خوری زیادی.. جالب اینجاس که وسط اون بگیر و ببند میخواست یه جورایی خرم کنه و خودش رو بکشه روم!!
نمیدونی چقدر حالم از این کارش بهم خورد!! زدم همه وسایل اتاقم رو داغون کردم، شیشه پنجره رو شکوندم و خواستم بزنمشون که بابا جلوم رو گرفت.

متعجب و نگران نگاهش کردم...

— هیوا! این کارا یعنی چی؟ یکم آرومترم میتونی مشکلات رو باهاشون حل کنی..

عقب عقب رفت و در حموم رو قفل کرد منم همراهش کشیده می شدم،

- از وقتی چشمم به تو افتاده آرامشم کجا بود عشقم!!

اینا باید ازم حساب ببرن، تو هم جذبه لازمی، آخه زبون خوش حالت همیشه، نفسم!

- چرا در رو قفل کردی هیوا!!!

- چرا قفل نکنم سمن!!!

خندید و اینبار منو عقب عقب به سمت وان حموم می برد....

_خسته ام....خسته از درد دوری، خسته از نفهمی های اطرافیانم، خسته از راهی که تا

اینجاش هزار بار خود خوری کردم که اگه نبودى باید ديگه کجا دنبالت میگشتم?!!

بابا بی دین! من سخت گرفتارت شدم. ديگه عالم و آدم فهمیدن چمه....تو چرا

حالت نیست..

خودش اول داخل وان رفت.

میترا رسیدم، اینبار از وصل شدن بهش به خاطر میل جنسیه خودم هراس داشتم... نکنه بزارم بیش از حد جلو بره؟!؟!

_ای بابا!! سمن به خدا خسته ام..

دو ساعت هست که داری هی منو به سوال جواب میکشی!! جونِ مادرت ول کن این کمر بی صاحبِ منو... اول و آخر که چی!! فکر کردی برقا رو خاموش می کنم تا یه موقع اگه بیهوا مادرت اومد شک کنه که چرا با برق خاموش رفتی حموم؟!؟!!

چرا انقدر سوهانِ روحم میشی دختر؟!؟!

حالا تنبیه امشبت اینه که بزاری اول یه دل سیر، سر تا پات رو تو نور برانداز کنم... چون دیدنش سه برابر اصل کارمون لذت داره، بعدشم بزاری دستم رو به هر نقطه ای از بدنت خواستم برسونم، لازم نیست خجالت بکشی، مردِ اول و آخر زندگیت منم. خیلی راحت خودت رو بزار در اختیار من. اونوقت بین در عوضش به چه حالی میرسی!!

(لبخندش عمیق تر شد)

_ نمیخواهی به یه هم آغوشیه خاص مهمونم کنی؟؟ بیا که خیلی تشنه ام و فقط تو میتونی منو سیراب کنی سمن..

نگاه سرخ و عاشقانه اش رو تو چشمام انداخت ،انگار جادوی چشماش شده بودم..توان حرکت نداشتم..دستش از بغل گوشم رد شد و شیر آب بالای وان رو باز کرد.. با احتیاط به اینکه نتونه جایی از بدنم رو ببینه ازش جدا شدم . زانو هام رو تو شکمم جمع کرومو نشستم...

- هیوا من می ترسم... تو چرا همیشه منو تو معذورات خواست خودت قرار می دی؟؟

جلوی پام رو زانو نشست.. موهای خیسم رو از روی صورتم کنار زد و با چشمای خمار نگاهم کرد...

_ تو چرا همیشه سعی می کنی یه جورى تو حال من بزنى؟؟ يعنى واقعا تا الان از من
خوشت نيومده؟!

حتى يه ذره سمن؟! حتى يه ذره هم دلت نخواسته منو لمس كنى؟!

از شرم سرم ور پائين انداختم، بايد چى مى گفتم، اينكه الان مدتیه نسبت بهش بى
تمایل نیستم، و شاید مهرش رو به دل خریدم؟ اينكه همین حالا هم دلم تو سينه، از
هيجان نزديك شدنش به بدنم مثل طبل تو داره مى كوبه؟!

- من من هيچوقت فكر نكردم كه يه مرد....

شاكى وسط حرفم پريد...

- من هر مردی نیستم واست سمن!!! اصلا قرار نیست که تو جز من به مرد دیگه ای تو زندگیت فکر کنی!!! حتی حرف زدن راجع به این مسئله که یه روزی کسی جای منو بگیره، خیلی راحت به یه روانی تبدیلیم می کنه..

کمی خودش رو جلو کشید و پرسشگر به چشمام نگاه کرد...

_سمن درد تو چیه؟ چرا قلباً منو به خودت راه نمی دی؟ از چی می ترسی؟ فکر می کنی بعد یه مدت ازت سیر می شم و می رم دنبال یکی دیگه؟ یا شایدم فکر می کنی تو رو فقط واسه عشق و حاله می خوام؟! برعکس تو که محل سگ به من نمی دی، می دونی چندتا زن و دختر منتظر یه اشاره ی منن که راحت خودشونو در اختیارم بزارن؟

نمی خوام بگم این افتخار منه و رو دست من کسی نیست!!! اما همین توجه های اونا و بی توجهی تو، منو بهم ریخته..

واسم سوال شده تا بدونم تو از چیه من بدت میاد؟؟ چه کار کنم که جذب من بشی؟! بگو بدونم راهش چیه که همونو برم؟!

داشت چی می گفت؟ مگه می شه جذب اینهمه توجهی که بهم می کرد نشم؟ این صدا، این صورت، این ظاهر برازنده که می تونست دل هر دختری رو بیره، و من هم از بقیه مستثنی نبودم!! ولی چه خوب که هنوز نفهمیده راهش به دلم باز شده....

با همه ی علاقه ای که به من ابراز میکرد، از اینکه تعداد هواخواه هاشو به رخم کشید حسادتم تحریک شد.. سعی کردم به روی خودم نیارم ولی مثل خیلی از زنها نتونستم..

- خب تو با این همه تنوع و خانم های زیبایی که انقدر راحت خودشون رو بهت ارزونی میکنن، چرا محبت رو از من گدایی می کنی؟؟

وقتی اونها خیلی بهتر و ماهرانه تر می تونن تو رو قانع کنن، به نظرت مسخره نمیداد که تو خواست دلت رو از من ناشی طلب کنی؟!

اونم درحالیکه خودت انقدر تو این زمینه ها با تجربه ای که فکر نکنم هر کسی به مزاجت خوش بیاد!!!!

تیزتر از این حرفها بود که منظورم رو نفهمه، ریز بینانه نگاهم کرد.

- بهت میگم امشب متلک پرونی هات زیادشده، بگو نه؟! خب عزیزم هر گلی یه بویی داره، همه که مثل هم به آدم حال نمی دن... اینم یه جورشه.. همیشه زنها به زور اومدن رو من، حالا من دلم می خواد به زور روی تو باشم. منتهی این همه مقدمه چینی، زیاد به مزاجم سازگار نیست..

داشتم منفجر می شدم، اما ذاتاً آدمی نبودم که بتونم عصبانیتم رو بروز بدم... همیشه تنها نشونه ی هر حالت ناراحت کننده ای در من فقط اشک بود، بغض کردم..

- خب باشه، بیا هر کاری دلت می خواد بکن ،انقدر که بفهمی من هیچ فرقی با بقیه ندارم، تازه الکی داری وقت خودت رو تو بغل من حروم می کنی، چون آخرش می فهمی من انگشت کوچیکه ی زنها ی جور واجوری که باهاشون خوش گذروندی و حسابی هم بلدن حالت رو روبه راه کنن نمیشم.

_ کی گفته نمیشی؟ یه کم نازت زیاده که اونم خریدارم، اتفاقا فکر کنم اینطوری که خون به جیگرم میکنی شدتِ خواستتم هزار برابر میشه..

صورتتم رو ازش برگردوندم و به حالت قهر گفتم..

_ آخر هر حرفی فقط میخوای به لذتش برسی..

چونه امرو گرفت و سرم رو به طرف خودش چرخوند..

_ ازم چی میخوای؟ میخوای با اینهمه علاقه ای که بهت دارم حسهای خدادیم رو برات سرکوب کنم؟ مگه دست منه خانوم؟!

دلی که چشم دیدن اینهمه جمال رو نداشته باشه نمیتونه عاشق بشه...

من دیدم که خواستمت.... چشمام پیام نگاهت رو به قلبم اتصال داد و آتیش عشقت روشن شد...

"دل دید و پسندید، نه چشمان حقیرم..."

واسه اولین بار خندید... واقعاً خندید!!!

چقدر قیافه اش عوض شد! چرا انقدر به چشم شیرین و خواستنی به نظر می اومد؟! چه حس خوبی بهم دست میداد وقتی صورتش رو اینطوری میدیدم!!! دوست داشتم این فاصله ای که خودم ایجاد کردم بینمون نبود و منم مثل خودش همه ی احساسم رو بهش ابراز می کردم..

تازه متوجه شدم که گونه ی راستش چال به این زیبایی داره....

فکرم رو محکم گرفت و از اون محکم تر لبم رو بوسید....

- خُب چه می شه سعی کنی مثل یه زن خوب راه و چاره مرد نگه داشتن رو یاد بگیری در عوض منم قول می دم تا آخر عمرم به هیچ زنی نگاه نکنم...

شیر آب رو بست و از جا بلند شد، جرات نگاه کردن به اندام برهنه اش رو نداشتم.
انگار می خواست شلوارش رو از پاش در بیاره...

- هیوا جلوی من لخت نشو.. من روم نمی شه، اگه واقعا منو دوست داری یکم به
حرفم اهمیت بده، حداقل برقهها رو خاموش کن... مامانم خوابش سنگینه، سر شب
قرص خوابم خورده، محاله بیاد بالا، تو رو خدا اذیتم نکن...

- دستهام رو جلوی صورتم گرفتم تا بیشتر از اون برهنگی اش رو نبینم برقهها رو
خاموش کرد. و همونطور تو سکوت خزید داخل وان.... مچ هر دو دستم رو گرفت تا از
صورتم جداشون کنه.. با تمام قدرت دستهام رو سفت نگه داشته بودم... کلافه گفتم...

- عههههههه، سمن بردار ببینم! مگه نگفتی تاریکش کنم.. خب کردم دیگه!!

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

نور نارنجی که از پنجره ی حموم داخل شده بود اجازه می داد که صورت همدیگه رو کامل ببینیم. نمیتونستم تو اون وضعیت نگاهش کنم، اما بالاخره بازور دستهام رو کنار زد و لبخندش موزیانه شد..

_خُب این نور رو می خوای چی کار کنی؟؟ هر چند، کلی شاعرانه کرده فضای بینمون رو!
 اتفاقا اینجوری بهتر شد.

عشوه، بسه عزیزم. حالا بگو ببینم، مثل یه زن مهربون و وظیفه شناس، خستگی این همه عذابی که بهم دادی رو در میاری یا نه؟!

عقب عقب خودم رو کف وان سُریدم تا کاملا به بدنه اش چسبیدم... دستش رو روی زانو هام گذاشت و پاهام رو صاف کرد....

_کُشتی منو تو!!!

- هیوا من که زنت نیستم!!! تو همین حالا شم داری هر دومون رو به کار حروم مجبور میکنی...

- خیالت راحت باشه، چه زخم باشی چه دوست دخترم، تو هر دو حالت به من حلالی...

شرعی و غیر شرعی نمی فهمه این دل وامونده ی من!!! تو الانم زن من حساب می شی چون از ته دلم می خوام که باشییییی....

فقط یه چیزی بینمون هنوز حل نشده!!!

کف دستهام رو مقابل سینه اش گرفتم تا جلوتر نیاد. ولی از هم باز شون کرد و تو صورتتم نفس زد...

- از اون لحاظها هنوز زخم نیستی، یعنی اصلا زن نشدی عشقم...

قلبم از کار افتاد...

- منظورت چیه؟ تو که نمی خوای...! وای نه هیوا... برو عقب...

_مگه می شه نخوام این تن و بدن واسه همیشه مال من بشه؟!!!

دل تو دلم نیست که این پرده ی بینمون رو خودم برش دارم... لحظه ای که هیچ وقت با هیچ دختری نخواستم تجربه اش کنم چون هر کثافتی بودم به نجابت کسی لطمه ای نزدم، اما تو فرق داری... همه زندگیمی، عشقمی، مال خودمی، اینو خدا هم می دونه. تو هم دیگه فهمیدی چقدر میخوامت.. پس نگه داشتنش رو جایز نمی دونم، باید ازت بگیرمش... اینجوری همیشه تو خاطرت می مونه که صاحب داری و جرات نمی کنی حلقه نامزدی تخم سگی مثل کارن رو دستت بندازی...

لرزش دست اومد سراغم، تو بد شرایطی بودم، راه به جایی نداشتم، اصلا راه فراری وجود نداشت، یه کم خودم رو سمتش کشیدم و دستش رو از زیر آب تو دستم گرفتم...

- باشه، من مال تو می شم، قول می دم، به خدا قول می دم که تا آخرش پا به پات
بیام، اما الان باهام این کار رو نکن. بزار هر وقت زنت شدم... بزار وقتش برسه.. حالا نه..

خم شد و گردنم رو بدسید.

_مال همدیگه شدن زمان نمیخواد عزیزم، آدم اگه بخواد وسط هزار نفر هم که باشه
میتونه یه سوراخ واسه عشق بازیش پیدا کنه...

_میتروسم هیوا....

منو تو آغوشش کشید و محکم فشرد.. موهام رو به یکطرف سرشونه ام هدایت کرد و
سر شونه ام رو بوسید و گفت:

_ چرا؟ از چی می ترسی؟ کی می خواد بفهمه که چه اتفاقی برات افتاده؟ مگه اینکه
بخوای نگهش داری واسه شوهر کردنت با یکی دیگه، که اونم باید آرزوش رو به گور
ببری..

پس این وسط فقط من مهمم که باید بدونم سالمی، که می دونم عشقم... این اتفاق فقط تو خلوت خودم و خودت می خواد بیفته.. هیچکس جز من و تو و خدا اینجا نیست، فقط خودمون..

راهیه که اول و آخر باید بری، پس امروز و فرداش برای چیه؟ من ازت می خوامش سمن، ازت می خوامش...

یکمرتبه و وحشیانه به جون گردنم افتاد... تمام پوستم می سوخت، می خواستم حرف بزنم ولی نفسهای به شماره افتاده ام نمی گذاشت... با یک حرکت هر دو پام رو دور کمرش انداخت و دستش رو قفل کمرم کرد کمی سرش رو پایین برد... سینه ام رو تو مشتش گرفت... نفس زد..

__بین!! انقدر سفت و دست نخوردست که حیقم میاد فشارشون بدم... اونوقت تو میگی جلوی شهوتم رو بگیرم!! این شهوت نیست نفس من، جنونه، قسم میخورم وقتی بهت دست میزنم از عشق زیاد بهم جنون دست میده! باور کن سمن... باور کن..

یکی از سینه هام رو به دندون گرفت و دیگری رو تو مشتتس..

از فشار دندونهاش روی پوستم هیجان بیشتری بهم وارد می شد.. طوری که ناخواسته صدایی شبیه ناله ای از دهنم بیرون میومد و نمیتونستم جلوی خودم رو بگیرم... باسنم رو گرفت و منو بیشتر به خودش فشار داد پایین تنه اش رو حس کردم...

- ه... هیوا...

با صدایی که بخاطر میل شدید جنسیتش، دورگه شده بود آرام گفت:

- جوووونم، جانِ دلم عشقم..

یواش حرف بزن... فدای صدای ناله هات بشم، اینجوری همه رو می کشونی بالا، من بیچاره رو هم همین اول راهی خراب میکنی. بذار بفهمم چجوری دارم لمست میکنم... زوده واسه ارضا شدن!! زوده..

دستش رو از زیر به سمت (.....) برد گفتم:

- هیوا من می ترسم، هر کاری خواستی بکن ولی....

- ترس همه کس من، ترس خوشگلم... یه کاری می کنم اصلا نفهمی چطوری رفتم جلو... تازه یه جا خوندم دردش تو آب کمتره، یه کم تحمل کنی و خودت رو قفل نکنی تموم میشه....

- هیوا حداقل اینجا نه، به خدا جیغ می زنما....

آروم با زانوهاش حرکت کرد و منو به دیواره وان چسبوند، خواستم دوباره حرف بزنم که دست چپش رو جلوی دهنم گرفت، و با دست دیگه اش شروع به تحریک کردن (اندامم...) کرد..

چشمام و بستم و با دستهام سرشونه هاش رو فشار دادم، هم به اوج لذتم رسیده بودم، هم به اوج شرمندگی از خودم و خدای خودم و هم اوج وحشت از کاری که هیوا تصمیم داشت باهام بکنه...

چقدر تبحر تو اعمالش وجود داشت که با وجود همه این حس های متضاد، همچنان اسیر هوس جسمانی بودم که به دست هیوا هدایت می شد، لبش رو کنار گوشم برد.

- خودت رو سفت نکن سمن جان، فقط چند ثانیه طول میکشه قول می دم درد نکشی.. اصلا آروم آروم پیش میرم تا اذیت نشی.. فقط تو به اون پائین فکر نکن. بقیه اش با من.

صورتتم رو تو دستهایش گرفت ..

- منو نگاه کن...میگم منو نگاه کن!!

با گریه نگاهش کردم، نمی دونم این اشک از سر ترس بود یا دوست داشتن اما اینو مطمئن بودم در برابر نگاه بی قرار اونو و تب داغ احساس خودم، کم کم تسلیم میشدم...

با چشمای سیاه و نافذش آنچنان نگاهم رو به خودش هیپنوتیزم کرده بود که در
برابرش قدرت هیچ عکس‌العملی رو نداشتم!!

ماهرانه برای گمراه کردن ذهنم از پایین تنه هامون، لبهام رو عاشقانه به بوسه
میکشید...

وارد شدن (.....) رو داخل بدنم احساس کردم...

هنوز کامل پیش نرفته بود که از همون درد کم و وحشت ادامه‌ی کارش با تمام
قدرت خودم رو از تو آغوشش بیرون کشیدم....

- نه.... نه هیوا... می ترسم. بهت قول میدم فقط مال تو باشم اما الان نه، بزار هر وقت
زنت شدم و تو خونه‌ی خودمون بودیم.

تنها خواهشم ازت همینه. چون من برو کنار.. درد داره.. به جون خودت درد داره..

کلافه دستش رو سمتم دراز کرد.

- سمن بیا..بچه بازی در نیار... چه فرقی به حال تو می کنه، که کی و کجا این اتفاق بیفته؟! در نهایت این منم که قراره بکارتت رو ازت بگیرم...دردشم یه لحظه ست...جان تو حواسم بهت هست.آروم جلو میرم،مگه دیوونه ام عذابت بدم عشقم؟!الهی دردت بیاد واسه من شل کن خودتو بزار تموم شه..

با التماس گفتم..

- خب منم همین رو میگم !! چه فرقی می کنه که حتما همین الان باید این اتفاق بینمون بیفته؟!من که قبول کردم فقط مال توام!!

عصبی کف هر دو دستش رو به صورتش کشید..

- فرقت اینجاست که اگه الان کارتو یکسره کنم دیگه در نبودم جرات نمیکنی لنگ
کسی رو وسط زندگی‌مون دراز کنی، اگه زن بشی مجبور میشی تا آخرش پای من
بمونی!! حتی اگه به هم رسیدمون طول بکشه!!

عشقم من که نمیدونم کی کارامون درست میشه! توقع داری بزارم همینجوری بمونی
تا دوباره اون بلایی که تو خونمون، بخاطر اون پدر سگ سرم در اوری رو تکرار کنی!!
نخیر خانوم خانوما، اینطوری بهتر میفهمی که شوهر موهری در کار نیست، نیست تا
زمانیکه همه چی جور شه و خودم عقدت کنم... یعنی همین حالا شم زن خودمی، اصلا
حق خودمی!!

چی بی عقد چه باعقد.. والسلام..

- می شم هیوا... به خدا غلط بکنم جز تو زن کسی بشم... اما این رابطع رو هم بزار
واسه همون موقع...

عصبی چشماش رو بست و زیر لب گفت:

_ای بابا تو چرا اینجوری میکنی با من؟! نمیفهمی این شل کن سفت کنها، آخر منو از مردی ساقط میکنه؟! این لوس بازیها واسه چیه من نمی فهمم!!؟ تو که الان لخت مادرزاد تو بغل منی، تازه، قربونش برم صدای آه و ناله ات هم تا دو دقیقه پیش کل حموم رو برداشته بود، دیگه دخول و غیر دخولش چه فرقی به حال تو می کنه؟!

دستش رو سمتم دراز کرد...

_بیا جلو قربونت برم، زودی جمعش میکنم، جان من انقدر حال نگیر!
پدرم در اومده از بس بخواب پاشو راه انداختی! دوست ندارم به زور متصل شم.. نخواه تو این وضعیت که روبرومی ازت بگذرم..مردم از دستت... بیا میگم...

سرم رو پائین انداختم...

- نهههه ... نمی تونم...درد داره..تازه از بعدش هم میترسم..

با مشت چنان به آب وان کوبید که سه متر از جا پریدم، تو بدشرایطی از حال جنسیش، خودم رو عقب کشیدم.. انگار به شدت عصبانی اش کرده بود. خیلی زیاد..

از جا بلند شد. سریع نگاهم رو ازش دزدیدم...

با لحن زننده ای که تا حالا ازش ندیده بودم ولی میدونستم به چه علت گفت...

- اصلا معلوم نیست با خودت چند چندی!!! دو دقیقه پیش آتیشت زده بود بالا حالت نبود چی وسط پاهاته!! حالا سرت رو می ندازی پائین که مثلا همون "چیزه" رو نبینی.؟؟ چه گیر سه پیچی کردم از دستت!!! به والله حال هر کی رو تو زندگیم گرفته بودم دارم از طریق تو چوبش رو میخورم.. شرط میندم تو آخر یا ناقص میکنی یا جونمو میگیری..

پاشو.. پاشو بیا بیرون بابا.

اصلا نخواستم.. بدتر اوضاع احوالم رو سگی کردی...

تا حالا صد بار بهم توهین کرده و باعث ناراحتی ام شده بود، اما انقدر که برخورد
 امشبش باعث شد غرورم شکسته بشه، ازش نرنجیده بودم.... همونجور گوشه ی وان
 کز کردم و اشک، بی محابا از چشمام پائین می ریخت..
 حوله ی گوشه حموم رو برداشت و مشغول خشک کردن سرش شد شلوار خیسش رو
 روی شופاژ انداخت و گفت...

- چرا غمبک زدی، پاشو بیا بیرون تا سرما نخوردی...

نچچچ... سمن.... با توام ها.

قهر کردم، برای اولین بار....

ناز کردن بلد نبودم ولی می دونستم اون لحظه دوست نداشتم باهاش حرف بزنم تا
 زمانیکه خودش بنای آشتی رو بسازه... اما انگار اونم دلش پرتتر از این حرفها بود.

- کمردردش رو من گرفتم اونوقت قیافه اش رو تو میگیری!!! خیلی خب هر جور راحتی... همه چی اونجور که تو میخوای میشه..

تا من یه چرت میخوابم، تو هم همه وسایلت رو جمع کن صبح نشده بزنیم به چاک... فردا شب عقدت می کنم..میخوام ببینم بعدش بازم میگی دردم میاد یا نه؟! اونوقت که دیگه واست لطافت به خرج نمیدم و با یه حرکت همه چی رو از دماغت میارم بیرون... من رفتم بخوابم..

نیم ساعتی طول کشید تا از حموم بیرون بیام..

نگاهم به روی تخت افتاد...

هیوا طاقباز دراز کشیده و دستش رو، روی پیشونیش گذاشته بود... از صدای نفسهای منظم و بلندش معلوم بود که به خواب عمیقی فرو رفته....

صورتش، نشون از استراحتی می داد که شاید تو این چند روز اخیر، با این آرامش بهش نرسیده و الان در صدد جبرانِشه..

. با تردید دستم رو سمتش بردم....

دلَم می خواست بی پروا نوازشش می کردم تا شاید کمی از خستگی و دلتنگی این چند روز جدایی، در من هم کاسته بشه...

اما میون راه پشیمون شدم و عقب کشیدم....

پنجره هنوز باز مونده و فضای داخل اتاق رو هم سرد کرده بود....

بدون اینکه، صدایی تولید کنم، هم پنجره رو بستم و هم در اتاق رو قفل کردم... با قدمهای آهسته به سمت تخت رفته و لبه اش نشستم....

چقدر صورتش در حین خواب معصوم و بی گناه به نظر می رسید!! چه خوب که خوابیده و من می تونستم یه دل سیر نگاش کنم!! یعنی صاحب

این چهره ی دوست داشتنی اینهمه راه رو اومده تا فقط من رو ببینه؟! باورم نمی شه که به خاطر من از همه چیزش گذشته و با اینهمه درگیری هنوز اصرار می کنه که دوستم داره!!!! چقدر خوشحالم که این عشق شیرین رو من هم تجربه کردم و اینطور بی محابا صدای طپش های قلبم رو میشنوم..

یه کم خودم رو به طرفش سوق دادم.... بوی عطر تلخ و گس همیشگی اش مشامم رو پر کرد..

تا چند لحظه پیش میون این سینه ی ستبر مردانه و دستهای گرمش حبس شده بودم...و عجیب، این اسارت برام خاص و هیجان انگیز بود!!!

با وجود همه ی اعتقادات و شرم دخترانه گی ام، نمی تونستم از نزدیک شدن به جسمش متنفر باشم، دست خودم نبود... تازگیها حتی کمتر احساس گناه هم داشتم، چرا که نم نم باورم میشد، هیوا اولین و آخرین مرد زندگیم خواهد بود...

با حس گرسنگی زیاد به خاطر شام نخورده ی امشب و زمان طولانیی که داخل حمام بودم، سرگیجه ی خفیفی بهم دست داده بود..دوست داشتم دراز بکشم، ولی همونجا کنار مردی دوست داشتنی خودم!

بنابر این با فاصله، کنارش خوابیدم و سعی کردم ذهنم رو فقط به خودش معطوف کنم تا ضعفی که داشتم از یادم بره...

روی نیم رخ صورتش غرق بودم که یکمرتبه صدای سکسکه ای از گلو خارج شد... جلوی دهانم رو گرفتم که دومی با آهنگ بلندتری تو فضای اتاق پیچید..
چشمش رو سریع باز کرد و سرش رو چرخوند..

از ترس اینکه هنوز عصبانی باشه و بدتر از اون من هم خوابش رو پروونده باشم، تعداد سکسکه هام بیشتر شد، ولی قدرت هیچ حرکتی در خودم نمیدیدم و همونطور به صورتش زل زده بودم....

کاملاً چرخید.. دست چپش رو زیر گونه اش گذاشت و دست راستش رو آرام روی تخت کشید و به طرفم دراز کرد..

_چی شده؟! داشتی نقشه خوردنم رو می کشیدی که اشتهاش باز شد و به سکسه افتادی، آره؟!!

خجالت کشیدم... خواستم بلند شم که خودش رو کاملاً سمتم کشید و با یک حرکت منو تو آغوشش گرفت..

از هیجان نزدیک شدن اش ،

فاصله ی بین سکسکه ها هم کمتر شد.... تو دلم کلی به خودم بدو بیراه گفتم و خدا خدا کردم زودتر از شر این صدای لعنتی خلاص شم...

_چه حالی می ده وقتی تو رختخواب چشمت رو باز می کنی، بینی اونیکه عاشقشی
کنارت خوابیده و توی تاریکی، با چشمهای براقش بهت خیره شده!!

خندید..

_حتی با سکسکه!!

از همه بیشتر چه کیفی داره ته همه ی سفرهایی که امیدی به عاقبتش نداری یه
مقصد وجود داشته باشه، اونم رسیدن به عشقت..

کاش از همین امشب دیگه مال خودم بودی و همه ی این در به دریها تموم میشد. هر
چند که من حاضرم واسه خاطر تو تن به هر چی بیچارگیه تو دنیا بدم، ولی به خدا
طاقت ندارم دیگه!! دوست دارم هر شب که سرم رو روی بالشت میذارم تو رو کنار
خودم داشته باشم.. آخ اگه میدونستم کنار اونیکه عاشقشی چه حالی داره، کل دنیا رو
میگشتم تا زودتر پیدات کنم..

نباید با اون وضعیت حرف میزدم ولی پرسیدم..

- چ. را..ن..نخواییدی!؟

لبخند قشنگش رو لبش نقش بست.. یه کم فاصله گرفت ...

به آرنجش تکیه داد و رو صورتم خم شد. حرارت داغ نفسهایش بالای لبم رو می

سوزوند..

- مگه مغز خَر خوردم که وقتی تو کنارمی، ثانیه هام رو تو عالم هیپروت بگذرونم!؟!!

این نیم ساعت بیهوشی هم واسه خاطر خستگی راه بود و

بی نتیجه شدن کارمون تو حموم!!

که اونم دلت به حالم نسوخت و برای با چندم تکرارش کردی....

به چون خودت اگر الان زخم بودی باهات قهری می کردم که حالا حالاها آشتی تو
 کارش نباشه...نمیدونی چقدر رو این مسئله حساسم و رابطه ی اینجوری عصبیم
 میکنه.البته تا حالا تجربه ی سکس ناقص نداشتم که به لطف تو امتحانش کردم.
 ولی چه کنم که تو، اون سر قضیه بودی.

همونطور با سکسه گفتم..

_ی..عنی..می..خوای..ب..گی..قبلا..زیاد..با این و..اون..خوا..بیدی؟!!

خندید و نک بینی ام رو بوسید.

_تو فکر کن اندازه موهای سرم!

ولی اونا کجا و تو کجا؟! با وجودیکه هیچی بلد نیستی ولی چنان هیجان و آرامشی
 باهات دارم که حاضر نیستم با حوریهای بهشتی عوض کنم!خودت میدونی چرا؟

اصلا میدونی واسه چی همیشه با آزار و اذیت هات کنار میام؟ چون محبتی از تو، توی قلبم ریشه کرده که واسه حفظ کردنش جونمم میدم، این قضایا که فقط حاشیه ی رابطه ی ماست.

با حرفه‌هاش قند تو دلم آب میشد.

در حالیکه از شدت سکسکه نمیتونستم درست حرف بزنم گفتم:

- ب.. رو ، کنار. ب.. رم ، آب بخورم.

دوباره لحنش شیطون شد.

- آب می خوای چیکار جیگر! الان خودم بندش میارم.

لبام رو میون لبه‌هاش گرفت، و تا جایی که می شد با بوسه ی بدون وقفه اش راه نفسم رو بست. نه تنها سکسکه ام رو از بین بُرد، بلکه دوباره ضربان قلبم بالا رفت و

بدون اینکه فاصله ای بین قفل لبهامون ایجاد کنم، اجازه دادم یک به یک تمام لباسهام رو از تنم خارج کنه. روی زانو ایستاد و حوله ای که دورش پیچیده بود رو باز کرد.

فقط یک لحظه ی کوتاه چشمم به کل اندامش افتاد و جایی از بدنش رو دیدم که تا به حال حتی کوچکترین تصویری هم از تصویرش، تو سرم نبود! از شکی که بهم دست داد و وحشت نزدیک شدنش، بی اراده پتوی روی تخت رو تو چنگم گرفتم تا روی بدنم بکشم.

خیز برداشت و مانعم شد.

_خودت رو نپوشون فدای سر تا پات بشم. بزار خوب بینمت!! بزار همه ی این صحنه ها تو ذهنم ثبت بشه.

از صورتم شروع کرد به بوسیدن. هر قسمتی از بدنم رو که لمس میکرد و به کام میگرفت، باعث میشد، بیشتر و بیشتر تو احساسی شهوتی که خودش به جونم انداخته

بود غرق بشم. شکمم رو با زبونش بازی داد و خواست سرش رو پایین تر بیره که پاهام رو جمع کردم.

_ هیوا بسه. تا همین جا بسه.

صدای نفس‌هایش از همیشه بلند تر بود. میدونستم دیگه طاقتِ پس زدن نداره.

_ چی بسه عشقِ من؟؟ مُردم از بس جلوم رو گرفتی و نداشتی ازت چیزی بفهمم! دارم از لذتِ لمسِ تنت جوون میدم سمن... قلبم تا حالا اینهمه حس علاقه و شهوت رو یکجا درک نکرده... مگه میشه ازت گذشت؟!؟

مگه داریم از تو شیرین تر و خواستنی تر؟!؟

نمیدونی چه حالیم!! با زور دارم خودم رو کنترل میکنم، وگرنه تا الان ده مرتبه ارضا شده بودم. از بس که تو وجودم آشوب بپا کردی دختر!

دستم رو جلوم نگه داشتم. با زور کنار زد.

_زندگی هیوا، الهی فدات شم، خواهش میکنم دستت رو بردار، بزار از شهید این لذت فراموش نشدنی تو کام تو هم بریزم..

بدون معطلی مشغول به کاری شد که به شدت کنترلم رو از دستم خارج میکرد. بدنم میلرزید. صدای نفسهام بلند و تبدیل به ناله های بلند تر شد. هر از گاهی سرش رو بالا میگرفت و با جملات عاشقانه حسم رو به خودش کامل تر میکرد. طوری که دیگه اصلا متوجه ی هیچ چیزی از اطرافم نبودم.

- وای سمن !! دارم دیوونه می شم، ناله نکن لا مصّب. صدات در نیاد، صدات در نیاد.

حرفهایش رو میشنیدم ولی اختیارم دست خودش بود.دیگه هیچ تصمیمی به مغزم خطور
نمیکرد. دنیایِ ذهنم پر از هیوا شده بود.. اراده ای هم از خودم نداشتم، همه چی تحت
کنترلِ خودش قرار داشت.

همه چی!

فضای اتاق، پر از عطرِ عطشِ عشقی شده بود که هر دو به هم داشتیم،

منتهی اون آشکارا ابرازش می کرد و من تو خودم پنهانش کرده بودم.

نفهمیدم کی روی بدنم افتاد و چطور وسط پام قرار گرفت.

تمام عضلات رحمم رو از استرس سفت کرده بودم. کمی به سمتم خم شد و خیلی
آهسته نفس زد.

_خودت رو راحت بزار سمن جان. آروم باش. به هیچی جز من فکر نکن. تو همین حال

خودت بمون. فقط پاهات رو باز کن، نترس عمرم، نترس..

پیشونی عرق کرده ام رو بوسید.

با بغض نگاش کردم.

_ الهی دورت بگردم، یه وقت اشکت نیاد بیرونا... به جان هیوا حواسم هست. یه لحظه تحمل کنی دیگه مال خود خودم میشی.. فقط چند ثانیه.

کمی بیشتر خودش رو به من فشار داد.

_ الان همه چی تموم می شه، اونوقت تا آخر عمر خودم نوکریتو می کنم.

کمی دیگه پیش رفت. چشمام رو از سوزش و تیری که زیر دلم میکشید بستمو دو دستم رو روی صورتم گذاشتم.

_ هیوا نه. آبروم می ره، دیگه هیچی واسم نمی مونه. تو هم میری، میدونم واست

تکراری میشم. دیگه منو نمیخوای!! بهم رحم کن!

- تو خودت باید به من رحم کنی عزیزِ دلم. من خودم بیشتر نگران نبودنتم! غلط بکنم

سیر شم ازت! می‌گم می‌خوامت حالیه؟ مگه خواستن واقعی تموم میشه؟

سمن زن شدنت سندِ ضمانتته برام، که خانوم خودم شی، فقط خودم.

نزدیک تر شد. دیگه دردش برام سخت شده بود با صدای بلند گفتم:

.آخ دلم. هیواا دلم..

_قربون دلت برم الهی، دردش واسه خاطر اینه که، داری باهام یکی میشی عشقم! وای

سمن، نمیدونی چه حالِ پُر غروری دارم! تازه الان احساس مرد بودن میکنم.

_دارم اذیت میشم!

_خودم پیشمرگتم. فقط یکم دیگه مونده، اگه یدفعه برم جلو جیغت در میاد.

با گریه گفتم:

_من نباید بهت اجازه میدادم، این گناهه، دیگه پاک نیستم.

_نگو خوشگلم، خودت نمیدونی چه فرشته ای هستی!!

لبهامو کوتاه بوسید.

_بیخود ناراحت نباش، من و تو جفت همیم، همه ی تو سهم منه، تموم منم، سهم تو.

منتهی من همه ی تو رو الان می خوام!! الان...

دوستت دارم سمن، خیلی زیاده..

و با پایان جمله اش درد شدیدی زیر دلم پیچید.

" هیوا "

هول کرده بودم. یه نگاهم به خون روی ملافه و یه نگاهم به سمن بود که از درد به خودش می پیچید...

از تخت پایین پریدم و گیج و سردرگم دنبال دستمال کاغذی گشتم.

انقدر دستپاچه بودم که هرچی اطرافم رو نگاه میکردم بیشتر فراموشم میشد که چی میخوام.

جز خودش حواسم به هیچ چی جمع نمیشد...

دستمال پیدا نکردم. شتابزده بلوزم رو برداشتم و جلوش زانو زدم.

- الهی من بمیرم که اینجوریت کردم.

بیا اینو بگیر بزار لای پات.

نگاهم به پاهاش کشیده شد.

_والای چرا انقدر خون؟؟ حالا چه خاکی به سرم بریزم سمن جان؟

تو چیزی میدونی؟ انقدر خون طبیعیه؟ نکنه ناقصت کرده باشم!!!؟ دردت خیلی ناجوره؟!

دستش رو به زیر شکمش گرفته و چهره اش از درد جمع شده بود... طاقت دیدنش رو تو اون حال نداشتی، زیر لب نالیدی...

زیر دلم درد می کنه هیوا، سرم گیج میره، این چیه دستم دادی؟ دستمال رو میز توالته. برام بیار.

کلافه دستم رو تو موهام فرو کردم، و با عجله جعبه ی دستمال رو براش آوردم.

- چرا سر گیجه؟؟!!! مگه کی غذا خوردی؟ یا خدا!!! !! بیهوش نشی، من سکت می‌کنم.

انگشتهای پاش رو لمس کردم.

- پاهات هم که یخه!!! چیزی تو اتاقت نیست بدم بخوری؟

جوابم رو نداد و گریه اش شدت گرفت. اشکهایش تمام اعصابم رو متشنج کرده بود... تو دلم هزار بار به خودم لعنت فرستادم. بخاطر کار من داشت عذاب می کشید، من بهش اصرار کردم.

نشستم و دستم رو، روی تخت کوبیدم و گفتم:

- خدا لعنتم کنه، همش تقصر منه.

چه می دونستم بعدش این

شکلی می شی!!! بیا بریم دکتر.

بریده بریده از لا به لای گری هاش گفت:

_ نمیخواه.. فکر کنم طبیعیه..

_خب پس بخواب بزار کمرت رو بمالم.

بیا دردت بخوره تو فرق سر من !!بیاااا شاید گرم بشه بهتر شی .

بدون هیچ مخالفتی سرش رو روی پاهام گذاشت.دلم واسه اونهمه مظلومیتش ضعف رفت.

کاش اینطور نمی شد.کاش به جای این اتاق لعنتی، الان تو خونه ی خودمون بودیم تا می تونستم براش کاری بکنم..

موهای بلندش رو از روی کمر برهنه اش کنار زدم و با تمام عشقی که نسبت بهش داشتم گفتم:

_سمن خودم می دونم کارم درست نبود.ببخش منو عزیز دلم.به خدا قصدم فقط بغل خوابی با تو نبود،میخواستم اینطوری مجبور ت کنم هر جور شده پای خودم بمونی.

یه آن فکر کردم این راهه آخره واسه نگهداشتنت.

به جون خودت که برام از همه کس عزیزتری، تمامه این کارامو جبران میکنم. دنیا رو به پات میریزم.

بامن خوشبخت میشی سمن، اینو قول میدم. نمیزام آب تو دلت تکون بخوره، تو دیگه زخم شدی! همه چی که به دو خط آیه ی عربی نیست!!

من بزرگترین سرمایه زندگیت رو ازت گرفتم، به جاش همه زندگیم رو فدای نجابتی که بهم هدیه کردی می کنم..

تو ارزش و لیاقت بیشتر از این حرفهاست که بخوام فقط به زبون بیارمش.

خم شدم و سرش رو عمیق و طولانی بوسیدم..

یه موقع پیش خودت فکر نکنی ازت سیر شدما!! عمراً اگه همچین چیزی بشه!

شاید الان که تو این حالی از حرفم بدت بیاد، ولی به خدا از قبل بیشتر خاطر خواهت شدم.

یعنی آگه ولم کنی و پای این درد مزخرف هم وسط نبود، تا صبح نمی داشتم یه لحظه آرام بخوابی!!!

ضربه ای به ساق پام زد و از جا بلند شد، با چشمهای اشک آلود به صورتم خیره شد و گفت:

- فقط بگو چرا؟ من که بهت قول دادم تا آخرش باهات بمونم!! الان چه اطمینانی هست که تو پای کارت میمونی؟

آگه همین فردا بزاری و بری دیگه پیدات نشه چی؟!

با اخم و لبخند به طرز حرف زدنش نگاه می کردم...

نمی دونم چه حکایتی داشت که رابطه ی ایجاد شده ی بینمون ، علاقه ام رو بهش صد چندان کرده بود.

انگار سالهاست می شناختمش حس میکردم به اندازه ی تمام عمری که از خدا گرفته
بودم باهاش زندگی کردم..مگه میشد اونقدر عشق و علاقه رو تو خودم باور کنم اونم
من!! دستم رو روی گونه اش کشیدم.

_ عمراً اگه بتونم حتی به یه لحظه جدایی از تو فکر کنم،چه برسه به اینکه نخوامت و
بزارم برم!!

یه چیز بگو با عقل و دل من جور در بیاد خانومی..

حالا این حرفها رو بزار واسه بعد.من برم از پایین یه چیزی بیارم بخوری.

_والای نه هیوا..مامانم از خواب میپره ،یه موقع میبینتت..

_مامانت اگه میخواست بیدار بشه صدای خوشگل و بلند تو رو وقتی زیر دستم بودی

می شنید، وَاَلَا من که واردم چطوری برم و پیام که حتی سایه ام رو هم کسی نبینه!!

یادت رفت چطوری اومدم تو این اتاق؟! تازه کلی هم رو این تخت، تولید صدا کردم...

پتو رو روی صورتش کشید و گفت.

__ خیلی بی ادبی هیوا، به روم نیار دیگه..

شلوار نیمه خیسم رو از روی شوفاژ برداشتم و پوشیدم..

__ جوووووون... یادم میفته باز دلم میخواد.

تو دراز بکش، منم بهتره زودتر برم تا یه بار دیگه یقه ات رو نگرفتم!

دودقیقه دیگه وایستم فکر کنم اینجا رو خون برداره!

حالا حالا لازمت دارم. باید حسابی چاقت کنم بعد بخورمت.

با صورتی جمع شده از درد خندید.

خیالم راحت شد و آهسته از در بیرون رفتم.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با اضطراب گفتم:

چرا انقدر معطل می کنی؟ دیگه فکر کردن نداره !!

می خوای با این وضعیت بمونی اینجا که چی بشه؟! پا شو دیگه سمن، گفتم که خیالت راحت باشه عزیز دلم، میریم خونه ی خودم..

یه چند روزی بمون، آب ها که از آسیاب افتاده، از این خراب شده میریم.

با زور خم شد تا لباسش رو از روی زمین برداره، خودمو بهش رسوندمو کمک کردم تا بپوشه..

تو که تا دو ساعت پیش حرفی از رفتن نمیزدی؟ چرا یکمرتبه نظرت عوض شد؟

دو ساعت پیش تو زن نشده بودی! فکرامو کردم، نمیتونم همینجوری ولت کنم برم!

نمی شه هیوا! مادرم دق می کنه.. من این کار رو باهش نمیکنم.. به اندازه کافی براش دختر بدی بودم... حداقل اینجور تو بیخبری نمیدارمش و برم..

تو هم بیخود اصرار نکن!

مثل اینکه عاده کردی همیشه منو با این کارات تو معذورات بذاری!!

خم شدم و کمک کردم تا دامنش رو بپوشه. خجالت میکشید اما اعتنان کردم و پاش کردم.. عصبی گفتم.

_ معذورات چیه سمن!؟

دیگه تو شرایطی نیستی که بخوای به کسی جز خودمون دوتا فکر کنی!! پس فردا سرو کله ی این جاکش پیدا می شه و می خواد بیاد ارواحه خیکش مثلا بساط عروسی رو راه بندازه... من بی عرضه هم که تو تهران یه لنگم رو هواست هنوز!

این وسط تکلیف چیه؟ میخوای تو زن کارن بشی، منم شوهر دیبا، هان؟ تو اینو می خوای!؟

سرش رو پائین انداخت و با بغض گفت:

_ چه ازدواجی!؟ من که دیگه دختر نیستم. مگه ابروم رو گرو برنداشتی!؟

ابروهام رو تو هم فرو کردم و یه دستم رو به کمرم زدم..

_ منظورت چیه؟ مثلاً اگه دختر بودی همه چی حل بود؟ یعنی تا من پام رو از این خرابشده میذاشتم بیرون میرفتی زن اون بی پدر میشدی؟ (ک.ن) لق من دیگه آره؟؟؟!!!

این وسط هر چی داره سر من دربه در میاد به هیچ جات نیست حتماً، نه؟؟؟؟

شایدم تا قبل از اومدنم، پیش خودت فکر کردی حالا که هیوا نیست بزار هر غلطی دلم بخواد بکنم !!!

_ من کی اینو گفتم؟

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_داری با زبون بی زبونی می گی دیگه!؟! پاشو، پاشو تا بیشتر از این (ن..دی) تو اعصاب من ، شناسنامه و لباسهات رو جمع کن، صبح شد به خدا سمن. بجنب تا اول بریم درمونگاه بینم اوضاع احوالت رو به راهه یا نه..

بعد باید چند تا سیخ جیگر بخوری تا جون بگیری اونوقت تا تهران راجع به هر چیزی که خواستی حرف بزن.
پاشو قربون چشمات...

_من نمیام هیوا!!!

دستم رو به پیشونیم کوبیدم.

_ وای، وای، از دست تو سمن!!!!

به والله داری اون روی سگ منو بالا می ری! تو با این حالت چه استقامتی داری بچه؟!
 رنگ به روت نیست، دردم که داری، به جان خودت اگه الان پس بیفتی ملاحظه هیچ
 کس رو نمی کنم و داد و هوار راه میندازم تا همه بریزن اینجا ها!!!
 دِ پاشو می گم سرتق زبون نفهم...

با اکراه از جا بلند شد و پشتش رو به من کرد... خونسرد مشغول جمع کردن رو تختی
 شد و همونطور آهسته گفت:

_ یکم بهم فرصت بده، باید قبلش با مادرم حرف بزنم، دلم براش میسوزه..

اون جز من کسی رو نداره هیوا.

نمیخوام بیخبر تنهاتش بزارم.

بدونه راحت ترم، حتی اگه از خودش طردم کنه.

رفتم جلو و آرنجش رو به طرف خودم کشیدم و برگردوندمش.

_خب چه فرقی می کنه که الان بدونه یا بعدا؟؟

اولویت، هدف ماست که باید واسه خاطر رسیدن بهش هر چی مانع هست، از سرِ راهمون برداریم،

اجازه مادرت باشه واسه بعدا!

در ضمن، اومدیم و اجازه نداد!

اونوقت تکلیف چیه؟؟

من چی میشم؟؟ میخوای همیشه همینطور دزد و پلیس بازی داشته باشیم؟! اصلا هیچکدوم از اینا هم مهم نباشه من دیگه طاقت ندارم..

تو کنارم باشی مغزم آرومتره..، بهتر تصمیم میگیرم..

بین قربونت برم، تو باید قبول کنی که مادرت، خانواده من، دیبا و کارن یه جور دیوارِ بین من و توئن!!

هیچ فرقی هم بینشون نیست چون همشون با هم یه نظر مشترک دارن اونم اینکه من تو مال هم نباشیم.

سمن اینهمه راه رو تا اینجا نیومدم که بکارتت رو ازت بگیرمو برم!!!

اومدم ببرمت. اولش گفتم شاید بشه برم تا کارام درست شه و برگردم، ولی الان میبینم نمیتونم!

تو باید با من بیای!!!

ازش فاصله گرفتم .

سوئیشرت رو برداشتم و پوشیدم. هنوز داشت نگاهم می کرد، سرم رو به چپ و راست تکون دادم..

- چیه؟! چرا ماتت برده؟؟ یاالله؟ عین مجسمه منو نگاه نکن!!! دیره جونم، بجنب.

اینبار جدی و مصمم تو صورتم نگاه کردو گفت:

_ هیوا بی خودی اصرار نکن، ایندفعه دیگه با همیشه فرق می کنه..

من همین یکبار رو می خوام تو روت وایستم و نذارم حرف، حرفِ تو بشه. اینبار تو هم

باااااااا قبول کنی! بسه هر چی تو خواستی و من انجام دادم!!

تن دادن به خواستِ امشبت هم یکی از بزرگترین اشتباهات زندگیم بود که خدا می

دونه تاوانش رو چطوری باید پس بدم.

ولی اینو مطمئن باش!

تا مادرم راضی نباشه من باهات هیچ جا نمی یام..

با حرف آخرش ناخواسته بینمون سکوت ایجاد شد..

هوا رو به روشنی میرفت و زمان زیادی برای راضی کردنش نداشتم. سیگارم رو از

پنجره بیرون پرت کردم و به سمتش برگشتم..

گوشه تخت زانوهایش رو بغل گرفته و کز کرده بود.

_ باشه ایندفعه هر جور تو بخوای... اما همین جا تو این لحظه بهت قول میدم خودت

پشیمون می شی..

تو بد شرایطی داری ساز مخالف می زنی، ولی متوجه نیستی اونیکه باید باهاش برقصه
منم!!

مطمئن باش اگه پام برسه تهران با اونهمه گند و گُهی که بالا اومده گیر میفتم و این
خودتی که به غلط کردن میفتی! از همون اول هم این تو بودی که لگد به شرایط
جفتمون زدی!! اگه یه خورده، فقط یه خورده سیاست داشتی و منو از ین معرکه ای که
اینا راه انداختن بیرون میکشیدی الان وضعیتمون این نبود..

کارت شده ترس، ناباوری، تصمیم گرفتن بدون فکر کردن!!!!!!

حالا هم که داری میبینی چطوری پابندت شدم، میخوای منو بچزونی و حرص بدی!
باشه میرم ولی یادت باشه خودت ازم خواستی.

سریع نگاهش رو تو چشمام انداخت:

برمیگردی هیوا!

نگاهم با چشمای مظلومش قفل شد. یه پام رو روی زمین کوبیدم و گفتم:

_بابا دوساعته منم دارم همینو میگم !!! بدبختی اینجاست که تو اون تهران خرابشده

کلی کار نصفه و نیمه مونده که باید رفع و رجوعش کنم !!

اول از همه حساب کتابم با، بابا و شرکت!! ، میخوام هر چی زودتر از توش در بیام.

بعدش هم تکلیف اون بی شرف دیبا رو معلوم کنم که هر دقیقه با یکی قشون کشی

نکنه دم خونمونو راه به راه تر نزنه تو اعصاب مامانم..

نمیدونی که تو این مدت چقدر تن و بدن این زن رو لرزوندن!!!

خب مقصرشم منم دیگه!!

درسته که خود بی عقلش طرف اون پتیاره ست ، ولی چاره ای نیست!!!؟

هر چی باشه مادرمه... نمیتونم بینم واسه خاطر ندونم کاری من دارن به جونش

میفتن...

تازه اونطرف ماجرا هم بابامه!!

تو این دوهفته ی اخیر بدجوری با قوم وحشی اون هرزه درگیر شده،مخصوصا اون پدر
بی پدرش....

خب حالا تو بگو،به نظرت وسط این گيرو داد،بهتر نیست تو پیشم باشی و خیالم از
بابت قُرص باشه،میدونی چقدر انرژی میگیرم و مصمم تر جلو میرم؟؟

سمن با وجود این همه مصیبت،

دردِ اصلی من تویی قربونت برم!!!

تو رو خدا باهام راه بیا....نمیخوام دیگه تحت فشارت بزارم....

الان هرچی تو بگی همون میشه،اما نذار به ضرر جفتمون باشه خانومم....

یه جور تصمیم بگیر که جفتمون پشیمون نشیم ،بالاخره بمونم یا برم؟؟؟ جون خودت

اگه الان بگی همه چی رو ول کن و بمون ،رو خواستت حرف نمیارم...قول میدم...

صورتش رو با حالت قهر به طرف مخالفم چرخوند و گفت:

_ اگه قرار بود بری پس چرا اومدی؟ فقط می خواستی منو بدبخت خودت کنی؟ خب
میداشتی بعد تموم شدن کارات میومدی!

چونه اش رو گرفتم و سمت خودم چرخوندم..

_ طاقت نیوردم بی انصاف..اون چشمای قشنگت نمی بینن دارم چطوری التماس
میکنم تا باهام بیای؟!

می دونی همین الان هم باید جواب چند نفر رو بدم؟

می دونی چه بندی به پاهامه و، واسه آزاد کردن خودم باید با چند تا دیوث زبون نفهم
کل بندازم؟

از همه ی اینا مهمتر خودت!!!

پاشدم اومدم اینجا تا دلتنگیم رو برطرف کنم بدتر بیقرار شدم!!

این وسط دوری از جنابعالی میشه قوز بالا قوز واسم. با این یکی چیکار کنم؟ تو که مثل
من عاشق نیستی تا بفهمی چی میگم! انقدر همه چی رو در مورد من راحت نبین! کل
انرژییم به تو بستگی داره.

نگاه سبز و سرخس رو تو چشمام فرو کرد و گفت:

_ دلم میخواد بری، ولی نمیدونم چرا دلشوره دارم!

_ حال منم همینه به خدا!

خودت کنار نمیای لا مصّب!!

من که دارم میگم بیا تهران ور دلم!!! لا اقل اینجوری دلم قرصه تو هوای خودم داری
نفس می کشی،

نه اینجا تو خونه ی اون مرتیکه ی موزی!

سرش رو پائین انداخت و فقط صدای بالا کشیدن بینی اش می یومد.

سمن.... سمن جان؟!

الهی دورت بگردم یا باهام بیا یا دم آخری حالمو نگیر..

به والله، فکرش به اندازه ی کافی داغونم میکنه، که بخوام تو این حال ولت کنم برم!!

من نیتم اومدن و بردن تو بود، چه می دونستم با وجود این برنامه ای که امشب بینمون پیش اومد باز حاضر نمیشی باهام بیای....

با بغض گفت:

_مثلا اگر بیام تو اون خونه فکر میکنی چی میشه؟ هر جا بری دنبالت میان، اونوقته که جای منم پیدا کنن..

هیچ فکر کردی اگه بفهمن بعدش منم از همه جا رونده و مونده می شم،؟ حرفی که میزنی چاره نداره!

الان من از تو چی بخوام؟ اصلا چه راهی جلوی پات بزارم؟

هیوا ببین چه دردسری برای جفتمون درست کردی؟! آخه اینهمه زن تو دنیا بود، چرا منو واسه بیچاره کردن انتخاب کردی؟!_

پیشونی سردش رو بوسیدم..

_ مگه اینکه من مرده باشم که تو آلاخون والا خون باشی!! صد دفعه گفتم بازم
میگم، تو تو سرنوشت من نوشته شده بودی، گله داری به اون بالایی بکن، البته اگه انقدر
بیمعرفتی که به این عشق میگی بیچارگی!

به جان خودت پاش برسه از خود خدا هم نمی ترسمو هر کسی بخواد تو رو از من
بگیره می کشم سمن!!!

به قرآن این کار رو می کنم..

پس اگه انقدر ازم سیری که می خوای هر چه زودتر پای چوبه ی دار ببینی منو، یا
علی "....."

خودت رو ازم بگیر ببین بعدش چی می شه!!!

_ موهای بلند جلوی صورتش رو کنار زد و با جادویی که تو چشمش داشت نگاهم
کرد.

_ اینا همش حرفه، هر مردی تا وقتی دستش به یه زن نمی رسه، اون سر دنیا هم باشه دنبالش میره..

اما همین که خرش از پل گذشت دیگه محاله ممکنه شور و شوق اولیه رو داشته باشه.. اونم با اینهمه مشکل مثل تو!!

تو اگه منو دوست داشتی فکر بعد رفتن خودت رو هم میکردی، اگه امشب لو بره چی؟

_ تو چرا انقدر بدبینی؟ واسه چی باید لو بره، مگه قراره چقدر تو این وضعیت بمونیم؟!

بعدش هم کی گفته عشق واقعی با یه بار بغل خوابی ته می کشه؟! اصلا از دل من خبر داری؟! همین الان که رو به روم نشست و رو دنده ی لج داری با هم حرف می زنی هلاک اینم که یه بار دیگه طعم حسی که با من داشتی و گرمای تنت رو دوباره بچشم.... میدونم، نباید این چیزها رو بهت بگم که ازم بدت بیاد ولی می گم که بدونی...

من از ۱۵ سالگی رابطه ی جنسی رو داشتم اونم از نوع کاملش. اولاش به خاطر سن کم رابطه ها اکثراً پولی بود... ولی بعد که سنم بالاتر رفت و ظاهرم تکمیل شد دیگه

این خود زنها بودن که میومدن سمتم.. رنگارنگ، مدل به مدل، یکی از یکی خوشگل تر و خوش اندام تر و صد البته خیلی هم کار بلد و خیره..

وسط حرفم پرید و با حرص گفت..

- به من چه!!! داری از شاهکارات برام تعریف می کنی که بیشتر مطمئن بشم تو یه آدم هوسبازی؟!

- آهالان... نکته همین جاست...داری می گی هوسباز!!! پس خودت تو ضمیر ناخودآگاهت متوجه شدی که من دنبال هوس می رفتم که مسلماً خیلی زودهم ازشون سیر میشدم...اسمش رو شه "هوس" ...

یکبار پیش میاد و بعدش دو مرتبه واسه رفع عطشش میری دنبال یکی دیگه!

اونایی که از سر همین هوسی که دارم میگم اومدن،شاید از لحاظ جسمی ارضام می کردن، ولی روحی همیشه تشنه بودم... خودم اینو نمی دونستم، تا اینکه تو رو دیدم..

اولش فکر کردم تو رو هم اندازه یه رختخواب می‌خوام و بس... اما از همون شب اول که کشوندمت تو اتاقم یه آرامشی از عطر تنت و گرمی وجودت گرفتم که واسم خیلی عجیب بود!! انقدر که روز به روز بیشتر پیش رفتم و تا به خودم اومدم دیدم دیگه هیچ زنی روسمن، باور کن هییییچ زنی رو تو زندگیم نمی‌خوام الا تو...

دیوانه وار عاشقت شدم و هر چقدر هم جلو می‌ریم دیگه دارم مطمئن می‌شم که نفسم به نفست وصله.. اگر می‌بینی نمی‌تونم ضعف جسمیم رو در برابر تو کنترل کنم بدون که دست خودم نیست... همونجوریش هم آدم پر رابطه‌ای بودم، چه برسه به حالا که جفت خودم رو پیدا کردم و دلم می‌خواد فقط تو بغل خودش به نقطه‌ی عطف احساسم برسم...

فی الحال هم که دیگه دختر نیستی و خودم بکارتت رو گرفتم.. خب دیگه از این به بعدش تو رو هم حق خودم میدونم و لزومی نمیبینم واسه داشتنت از کسی کسب تکلیف کنم....

یکم جو رو آروم کنم و کارامو راست و ریست، دستت رو گرفتم و رفتیم جایی که عقل جنم بهمون نرسه..

پَکر و دو دل نگاهم کرد، آروم گفت...

_باشه. فکر کن قانع شدم، بازم هر چی تو بگی..

از جا بلند شدو با احتیاط به سمت

میز توالت رفت... مشغول شونه کردن موهایش شد و من با دل بیقرار بهش خیره
شدن...

_نبند موها تو... من همین جوری وحشی و باز دوششون دارم..

اهمیتی به حرفم نداد، بی انصاف همه رو بالای سرش جمع کرد.. بدون هیچ احساسی
تو کلامش گفت...

_حرفات رو زدی، به خواستت هم که رسیدی، حداقل بگو از کجا اومدی تو ویلا؟

_از رو دیوار پستی ساختمون، میخوای اینم بدونی از کجا فهمیدم که اینجایی؟

برگشت و کنجکاو نگام کرد...

_ دادم یکی از دوستانم که خورش تو مخابرات خیلی میره، خط موبایل و خونشون رو کنترل کنه... یادت میاد شبی که از آلمان برگشتیم و بردمت خونم؟؟ همونجا که پیامش رو خوندم و سیم کارتو شکوندم شماره ی بی صاحبش رو حفظ کردم.

میدونستم دست بردار نیست و یه جا به کارم میاد!! مرتیکه مادر به خطا فکر کرده خیلی زرنکه.. پیدا کردن ویلاشون هم که درست دو تا در اینطرف تر از ویلای مادر بزرگشه، کار یک ساعت بود...

آره عشقم.. تو زیر سنگم باشی گیرت میارم شمال که هیچه...

بیتفاوت گفتم...

_ خُب که چی... آفرین که به کاهدون نزدی... الانم تا دیر نشده از همون راهی که اومدی برگرد برو ...

موندنت اینجا هیچ سودی به حال هردومون نداره..

زد تو پرم.. از رفتارش سر در نمی اوردم.. گاهی گریه میکرد، گاهی عصبی میشد، گاهی
مظلوم و شیرین و گاهی تلخ تر از زهر...

شاید هم تو این لحظه که مهم ترین تجربه ی زندگیش رو داشته ، روحیه اش
احتیاجات متفاوتی داره که من از اون بیخبر بودم و طرز برخورد باهاش رو بلد نبودم!!
به هر حال همبستری با یک باکره هم تجربه اول من بود.

از جا بلند شدم و پشت سرش رو به روی آینه ایستادم. دستهام رو روی شکمش حلقه
کردم و گردنش رو بوسیدم...

_ الان این حرفهایی که زدی یعنی چی؟ یعنی گورم رو گم کنم و برم؟ آگه دوست داری
برم پس چرا ناراحتی؟

حس میکنم یه جورایی با پا پس میزنی و با دست پیش میکشی..

خواست گره ی دستهام رو باز کنه ولی من محکتر گرفتمش... کنار گوشش با ناراحتی
زمزمه کردم..

_جون هر کی که دوست داری بهم بی مهربی نکن...سمن اگه خودت راضی هستی و
نمیخواهی باهام بیای پس حداقل دم رفتن حالمو بگیر..بزار با دل خوش ازت جدا شم.

یکمرتبه بغضش ترکید.

_نچچ،خب بگو چته؟

من که میدونم تو واسه خاطر دوری از من گریه نمیکنی و همه ی نگرانیت از اینه که
زیر حرفام بزنی!!

داری خودت رو اذیت میکنی نفسم!!اگه جونمم بدم محاله زیر قولم بزنی...

دیوونه چرا هنوز باور نداری که منه خاک بر سر ،عاشقتم?!!!

برش گردوندم و با دست اشکهاش رو پاک کردم..نگام نمیکرد..

_کاش دلم به این خوش بود که این اشکها واسه خاطر جدایی از منه..اونوقت دیگه دنیا ماله من بود..

نگاه مستقیم و اشک آلودش رو نتونستم معنی کنم..بی هوا خودش رو تو آغوشم انداخت و با حق حق گفت:

_در حقم نامردی نکن هیوا.

_اگه بکنم انگار به خودم کردم..

_اگه دیبا نذاره برگردی؟.

_سگ کی باشه که جلومو بگیره..

_خانوادت چی میخوای ترکشون کنی؟

___ تو رو نخوان مجبورم... میدونم خدا قهرش میاد ولی الان فقط تو رو میخوام.. خانوادم
تویی.

___ یعنی باور کنم که سر حرفت هستی؟

___ نبودم هر کاری دلت خواست بکن...

صورتش رو تو دستهام گرفتم و با همه ی وجودم لبه اش رو بوسیدم... چشمش بسته
بود، اما همینطور اشک میریخت و صورت هر دومون رو خیس میکرد...

بی هوا سرش رو عقب کشید و گفت..

___ برو. مراقب خودت باش..

___ سمن بامن بیا اینجوری خدا حافظی نکن! به خدا داغونم..

___ گفتم برو دیگه ام هیچی نگو... برو میخوام تنها باشم... خواهش میکنم ازت!!

___ حداقل برگرد صورتت رو بینم..

___ نمیخوام.. هوا داره روشن میشه برو تا کسی بیدار نشده...

انگار جسم سفتی راه گلوم رو بسته بود... تمام تنم درد میکرد... پاهام میلرزید.. توان دل
 کندن ازش رو نداشتم، از پشت سر صدای گریه اش رو گوش کردم... لعنت به هر چی
 خدا حافظیه. لعنت...

خواستم دوباره برم سمتش که صدایی از طبقه پایین اومد...

عقب عقب رفتم و درِ بالکن رو باز کردم...

_دوستت دارم... انقدر که نمیتونی فکرش رو بکنی.. مراقب خودت باش..

و با سرعت و احتیاط خودم رو به کوچه رسوندم..

وقتی پشت فرمون نشستم و ماشین از سرعت زیاد به پرواز در اومد تازه فهمیدم که
 چقدر به گریه کردن نیاز دارم. خیلی زود همه صورتم غرق اشک شد. زیر لب گفتم:

خدایا، مگه نمیگن عشق شیرینه، مگه نمیگن بهترین و قشنگترین تجربه ی
دنیاست؟! پس کو؟ چرا من همش درد دارم و حالم بده؟ چرا انقدر لحظات تلخ و کشنده
توش داره؟ چرا دلم بدون اون هیچ جوری آرام نیست؟

خدایا، هیچکدوم از اینایی که رجع بهش میگن نیست!

عشق یه درده که به جون آدمهات میندازی، درمونم نداره جز اینکه معشوقت تا ابد
کنارت باشه!

اما خودت میدونی که تا الان چند نفر رو با همین درد زجر دادی و کُشتی!

من نمیخوام با درد جدایی زندگی کنم و بمیرم... نمیخوام خدا....

گوشی موبایلم برای دهمین بار زنگ می خورد، بهزاد خواب آلود و کلافه سرش رو از
روی بالش بلند کرد.

- خب نمی خوای جواب بدی بذارش رو سایلنت دیگه... دهنمون سرویس شده از
هشت صبح تا حالا!

خودت میدونی من عادت دارم جلو تلویزیون بخوابم تو هم زرتی اومدی همین جا کپه
ی مرگت رو گذاشتی!

- چقدر ور می زنی بهزاد یه دقیقه خفه شو بینم کیه!! ایندفعه ناشناسه.. شاید سمن
باشه.

غرولند کنان بالشت رو برداشت و به سمت اتاق خواب رفت...

- خب خبر مرگت انقدر بی طاقتی گمشو برو پیشش دیگه! چرا آسایش منو می
گیری...

شماره مجدداً روی صفحه موبایلم افتاد بدون معطلی جواب دادم.

- بله!؟

صدای جیغ زنی تو گوشی پیچید.

- زهر مارو بله!!!

بی شرف دلت خنک شد؟! همین رو می خواستی؟! پدرت رو در می یارم، بیچارت می کنم...

- با تعجب پرسیدم...

-

زیبا خانم شمائین؟! چی شده؟!

- حالا می پرسى چی شده؟! همچین که دختر دسته گلم رو فرستادی گوشه ی بیمارستان؟!

- یه لحظه آروم تر حرف بزنین ببینیم چی می گین؟ کی رو فرستادم بیمارستان، جریان چیه؟!

- پاشو بیا بیمارستان (.....) تا خودت با چشمای کور شده ات بینی چه بلایی سر خودتو ما آوردی...

عصبی و بهت زده از حرفهای ضد و نقیضش گفتم..

- زیبا خانم لطفا احترام خودتون رو نگه دارین..دقیق به من بگین که چی....."

تلفن قطع شد. سریع از جا بلند شدم و سوئیچم رو برداشتم.

_بهزاد من رفتم بیمارستان، اگه خواستی جایی بری کلید رو برام بزار تو جا کفشی...

بهزاد که معلوم بود با صدای من کاملا خوابش پریده گفت...

— کی بود هیوا؟! حالا با این همه عجله کار دست خودت ندی، مطمئنی کلکی تو کار نیست؟

کتم رو پوشیدم و گفتم:

— نه!! انگار یه خبرائیه، مادر دیبا بود گفت برم بیمارستان... فکر کنم این دختره دیبا یه دردرس تازه واسم درست کرده..

— می خوی من پیام، نری اونجا گیت بندازن؟

— نه بابا، مال این حرفها نیستن... احتمالاً یه چیزی شده، معلوم بود جیغ زیاد زده، صداس گرفته بود من رفتم..

دیگه منتظر جواب بهزاد نشدم و از در بیرون زدم، شماره ی بابا رو سریع گرفتم..

— الو بابا...

- هیوا کجایی پسر؟ خودت رو برسون که بیچاره شدیم..

- پشت فرمونم بابا، دارم می رم بیمارستان، شما بگو جریان چیه؟ مادر دیبا زنگ زد

منتهی انقدر جیغ کشید نتونستم ازش سوالی بپرسم.

چه خبر شده؟

- دیبا خودکشی کرده، هیوا!!!! مادرت هم تا فهمید از حال رفت، الان جفتشون تو یه

بیمارستان...

شک بهم وارد شد، بی هوا به راست پیچیدم و ترمز زدم...

- چی؟! کی این اتفاق افتاده؟!

- دیشب، دیشب بابا جان....

- پس چرا الان دارین بهم می گین. یعنی هیچ کس یادش نبود به من زنگ بزنه.

- هول کردم بابا جان.. اصلا تو حال خودم نبودم، مادرت هم تا فهمید، حالش بد شد

اُوردیمش اینجا.. الان تو آی سی یوئه ...

کف دستم رو به پیشونیم کوبیدم و با صدای بلندی گفتم:

- مامان از دیشب بیمارستانه اونوقت الان به من می‌گین؟

آفرین به همتون، آفرین!!

گوشی رو بی‌هوا قطع کردم و بدون معطلی راهی بیمارستان شدم.

دییایاااااااااا...خدا لعنتت کنه. تو چرا عین زالو چسبیدی به زندگی‌م و داری خونم رو می‌خوروی؟! این چه غلطی بود تو کردی؟ حالا تو این هاگیر واگیر گند بالا آوردنهای تو رو کجای دلم بزارم؟!

تمام طول مسیر رو به دیبا فحش دادم... نفهمیدم با چه سرعتی خودم رو به بیمارستان رسوندم و چطور می‌تونم تمام طول حیات رو به سمت ساختمان اصلی دوئیدم... همین که پام به سالن انتظار رسید، صدای پدر دیبا توجه من و چند نفری که اونجا نشسته بودن رو جلب کرد...

- اومدی شاهکارت رو ببینی؟! می خوام بدونی که به خاطر یه دختر هیچی نداره
افغانی چه طوری بچه ی منو به اینجور جاها رسوندی آره؟؟ تُف... تُف به ذات بی
لیاقت کنن.. به جان خودش که الان گوشه تخت اینجا افتاده ، اگه یه تار مو از سرش
کم شه روزگار خودت و اون دختره ی هرزه رو سیاه می کنم... برو دعا کن پسره ی
جُعلق، دعا کن بلایی سر دختر من نیاد وَاَلَا من میدونم و اون فتنه ی بی پدر مادر که
راه افتاده دنبال مرد زن دار...

بخاطر حرفهایی که به خودم می زد ناراحت نشدم، شاید حق داشت.. من ظاهراً نامزد
دخترش بودم، هر چند از همون روزی که از شمال برگشتم علناً اعلام کردم که دیگه
صَنمی با دیبا ندارم، اما بابت فحش هایی که داشت به سمن می داد حالم بد شده
بود. شرایط روحیشون هم اصلاً به حالم فرقی نمیکرد...

- ایرج خان، لطفا مراقب حرف زدنتون باشین، اشتباه دختر شما هیچ ربطی به کسی
نداره.. من خطایی نکردم، که بخوابم بابتش به شما جواب پس بدم...

اومد جلو و تو صورتتم گفت...

- خطا نکردی؟! هان؟ دو هفته ست زندگی رو واسه بچه ی من تبدیل به جهنم کردی! خیال می کنی، آبرومون رو از سر راه آوردیم که شب بگی نامزد کنیم صبح بگی بهم بزنی؟! مگه شهر هرتیه؟! مگه دخترمنم مثل تو دل هر جایی داره که هر روز یکی رو بخواد؟؟

استغفراللهی گفتم و پوزخند زدم..

_ کی گفته دختر شما بچه پیغمبر بوده من کافر؟؟ دلیل بر این نمیشه، چون خبر از پشت پرده ی کارای دخترتون نداشتین حالا واسه من ادای باباهایی رو در بیارین که انگار به دختره باکره شون تجاوز شده!!

چه راحت جا نماز آب میکشن و میشن ملای مسجد ...

مثلا سعی داشتم تو اون شرایط جلوی زبونم رو بگیرم، اما نمیشد..نمیداشتن..

حمله کرد طرفم...

_پسره ی آلدنگ با افغانی ها گشتی خوی کارگرهای وحشی رو گرفتی؟میخوای از

هستی ساقطت کنم تا بفهمی یه من ماست چقدر کره داره؟؟

یقه ام رو از دستش بیرون کشیدم نفسم رو عمیقو عصبی بیرون دادم و گفتم....

_ آقا ایرج حواست به حرفات باشه !!! اینجا جای این بحثها نیست..فکر نکن صاف

صاف تو چشمام نگاه میکنی و هر چی دلت خواست میتونی بگی !!!بذار حال دخترت

خوب شه اونوقت اساسی تکلیف همتون رو روشن میکنم...

صدای مادرش از پشت سرم اومد...

- چه رویی داری تو؟ چه تکلیفی رو میخوای از ما روشن کنی؟ می خوای بگی یه دختر تحصیلکرده و خانواده دار رو به یه بی سواد کلفت فروختی و حالا دست پیش گرفتی که پس نیفتی!!!

- زیبا خانم شما هم داری زیادی تند می ریا، من ملاحظه شرایط شما و بیمارستان رو می کنم و گرنه...

- باباش دوباره یقه ام رو گرفت:

- و گرنه چی؟! می زنیس هان؟!....

سرو کله بابا و هلیا و نامزدش پیدا شد و همگی قدم به سمتون تند کردند.. ولوله به پا شد و پای حراست بیمارستان وسط اومد.. بینمون فاصله انداختند. بی توجه به اخطار پرسنل بیمارستان سمت اتاقی که مامان توش بستری بود رفتم که بابا جلوم رو گرفت..

_ هیوا جان .. تو بیا برو بابا.. جان من اینجا نمون.. اشتباه کردم گفتم بیای!! اگه مامانت بهوش بیادو صداتون رو بشنوه به خدا دووم نمیاره...
با صدایی که از شدت خشم دورگه شده بود تقریبا داد زدم ..

_ آخه مرتیکه پفیوز داره به من میگه دختر من مثل تو هرزه نیست، حتما اون من بودم که راه به راه تو خونشون پلاس میشدم تا خودمو تو رختخوابش..... ""
لا اله الا الله ، لعنت بر شیطون...

_ سیس!!!! یواش پسر... زشته... بیا برو میگم.. خواستن مرخصش کنن صدات میکنم... جان بابا برو...

_ من تا مامان رو نبینم نمیروم...

خانمی که پشت سرم بود گفت..

_آقا مادرتون ممنوع الملاقاته...لطفا نظم بیمارستان رو بیشتر از این بهم نزنین والا
زنگ میزنم پلیس بیاد...

نگاهی به بابا کردم و بی توجه به جماعتی که مشتاقانه منتظر حمله های بعدی ما
بودند رو به پدر دیبا گفتم...

_اگه قدِ یه بند انگشت دلم واسه دخترت میسوخت حالا دیگه اصلا نمیخوام کسی
اسمش رو جلوم بیاره چه برسه به اینکه بخواد با این مسخره بازیهایش راهشو دوباره به
زندگی من باز کنه...برین دعا کنین مامانم چیزیش نشه وگرنه من میدونم و شما...فقط
همین...

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم و با تردید انگشتم رو روی خط سبز رنگ کشیدم...

_جانم سمن جان.....

- سلام.. چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمی دی؟!

- ببخش قربونت برم.. گیر بودم، آخه تو هم تا حالا نشده که بخوای با من تماس بگیری!! حالا چیزی شده؟! حالت خوبه؟! دیروز برات پول ریختم، کافی بود؟!

کمی مکث کرد و بعد با شرمندگی گفت..

- من ازت پول نخواستم...

- تو نخواستی ولی من وظیفه دارم خرج جیبت رو بدم خانمی... حالا بگو بینم چی شده که زنگ زدی؟ تو از این خوبیها در حقم نمیکردی؟!

- هیوا... راستش می خواستم بگم کارن....

حرفش رو نزده آمپر زد بالا، بی معطلی گفتم..

- کارن چی؟!... زنگ زد دوباره؟!

- هولم نکن؟!.... تو رو خدا عصبانی نشی ها، ولی کارن می خواد فردا بیاد اینجا!!!

تو این هیر و ویر همین رو کم داشتتم.

- اونوقت به چه مناسبت؟! وقتی دو تا زن نامحرم اونجائن شب می خواد لای لنگ
کی بخوابه!!!

- وای... هیوا منظورت چیه، من که دعوتش نکردم، خب اینجا ویلاشونه!!

- سمن من الان اعصاب درست و درمونی ندارم که بخوام یه بساطِ جنگِ دیگه رو
تحمل کنم!!

دیگه بسه هر چی تا دسته تو پاچه ام رفته! خودت با زبون خوش کاسه کوزت رو جمع
میکنی میای تهران!! چون اگر این پسره بیاد اونجا و حتی یه شب بخواد تو اون خراب
شدشون بمونه خونس گردنه خودته.

با ناراحتی گفت..

_ خب من چی باید بهش بگم هیوا؟ بگم حق نداری بیای اینجا؟! در ضمن..... تو گفته بودی پنجشنبه هر طور شده میای شمال نیومدی که هیچ، دو سه روزم هست که اصلا زنگ نزدی!!! خب الان از طرز حرف زدنتم معلومه دیگه!!! میخوای یه جوری رفتار کنی که من فکر کنم حتما خیلی دردمسرداشتی که نتونستی سراغی از من بگیری...

می دونستم برداشتت از غیبت سه روزه من همین می شه.. حق داشت، الان سه هفته از آخرین باری که دیدمش و اون اتفاق بینمون افتاد می گذشت... مطمئن بودم ذهنش نسبت به من دچار شک و تردید میشه....

سعی کردم با اعصاب به شدت بهم ریخته ام دلش رو به دست بیارم، اما اسم این پسره مغزم رو پر از افکار منفی کرده بود...

_خودم می دونم فدات شم، می خواستم پیام ولی به خدا نشد....

- خب چرا؟!

گوشه خیابان نگه داشتم و سیگاری آتیش زدم.

- سمن یه اتفاقاتی افتاده که تو ازش بی خبری، یعنی... یعنی یه مدتی باید شرایط رو خودت، جوری اداره کنی که هم تو راحت باشی هم خیال منو آرام کنی.

- نکنه.... نکنه حالا که کار از کار گذشته و منو به این حال انداختی می خوای... می خوای که.....

وسط حرفش پریدم، و با کلافگی گفتم:

- سمن، جانِ مادرت انقدر زود کانالت رو عوض نکن!!! درسته قبل از تو انقدر کثافت کاری کردم که هر کسی یه جور پشت سرم فکر کرده و حرف زده، ولی داستان خودم و خودت یه چیز دیگه ست... من دیگه می خوام با تو زندگی کنم...اگه قرار بود قضیه ی بکارت تو بشه پُتکو، کوییده بشه رو سرم مرض نداشتم که خودمو تو دردسر بندازم!!!خب تو همون حال و هوای قبل از تو میموندم دیگه....

انقدر گذشته ی منو به امروزم ربط نده!!!فرصت بده تا زرم رو بزخم، بعد هر جور خواستی داستان ازش بساز..

انگار مجاب نشده بود، همونطور سر در گم و مردّد پرسید...

_خیلی خب، اینجوری حرف نزن!چی شده هیوا....

نمی خواستم چیزی از ماجرا های اخیر بدونم، اما مجبور بودم.براش تعریف کنم، والا معلوم نبود فکرش به کجا ها کشیده بشه....

_سمن دیبا... دیبا خودکشی کرده.

ساکت شد، اما خیلی کوتاه، بعدش خیلی رُک و محکم گفت:

_خب به تو چه؟!

از جوابش شکه شدم..

_چییییی؟!!! دختر می دونی تو چه هچلی افتادم؟؟ همه ی خانوادش ریختن سرم'!!!

الان چند روزه یکسره جنگ داریم... تازه همش همینا نیست که!!!

ممانم تا امروز بیمارستان بوده، وقتی خبر خودکشی این لکاته رو فهمیده حالش

خراب می شه و پس میفته...دکتر گفتن سخته رو رد کرده... از این طرف هم جو خونه

خودمونم به هم ریخته، همه منو مقصر می دونن...حتی بابا هم مثل سابق هوامو

نداره....

_ تو گفتمی میرم تکلیف دیبا رو مشخص کنم و پیام.. اگه قرار باشه هر روز یه اتفاقی برایش بیفته و هر بار تو خودت رو مقصر بدونی پس این وسط از کدوم جدایی حرف می زنی؟؟؟؟ اینجور که معلومه تو هنوز خودت رو در برابرش مسئول می دونی؟!

_ چی داری می گی دختر؟؟ گور بابای دیبا کرده... من دارم می گم این وسط مامانم گوشه ی بیمارستان افتاده بوده !! خب من نباشم این قوم ظالمین می ریزن سر اون بیچاره... باید خودم تو روشن و ایستم یا نه؟!

می خوامی بزارم هر غلطی که من کردم رو این پیر مرد و پیر زن تاوان پس بدن؟!

_ من در مورد پدرت و مادرت حرفی ندارم هیوا، اما خودت می دونی مادرت طرف دیباست....

_ آره میدونم ، واسه همین می گم! اگه شر این پدر سگ رو درست حسابی از سر هممون باز کنم دیگه مامان هر چقدرم با تو مخالفت کنه برام مهم نیست...

از اینجا به بعده قضیه دیگه زندگی شخصیه خودمه....

ولی این بحث و جدلها نه!!! باعث منم، تا اوضاع رو براشون آروم نکنم، مامان و بابا رو تنها نمی زارم...

با صدای گرفته گفت..

- اونوقت اگه این ماجرا به جدایی تو از دیبا ختم نشد؟! اگه مادرت از این وضعیتی که

میگی استفاده کرد و تو رو تو معذورات گذاشت؟؟؟؟؟؟

تو چی کار می کنی؟!

-سمن....سمن جان! انقدر فکرهای مزخرف نکن!

این داستان هر جور تموم بشه من دست از تو نمی کشم خیالت از من راحت باشه

عشقم...

- به چه قیمتی؟ حتی اگه مجبور بشی با دیبا ازدواج کنی باز منو می خوای کنارش

نگه داری.

عصبی و بی اراده لحنم رو تغییر دادم و داد زدم.

- ای داد دختر، تو رو خدا تو یکی نشو بلای جون من....

الان بیشتر از ظرفیتم پُرم... این از تهران و آدمهای دور و ورم، اونم از شمال و وضعیت تو با اون دیووت!!!! من الان به آرامشی احتیاج دارم که تو فقط می تونی بهم برسونی... مرهم زخمام باش چرا نمک روشن میپاشی؟ آخه مگه مغز خر خوردم واسه خاطر گُهی که این لاشی خورده برم از ترس مامانم بگیرمش!!!! اگه قصدم این بود که اصلا بهشون اعلام نمی کردم که دیگه نامزدیی در کار نیست.....!!!!

با گریه گفت..

_ منت چی رو سر من میداری هیوا؟ خودت منو وارد زندگی بی سرو ته خودت کردی

....

- آره، زندگی من بی سرو ته بود، اما خواستم با تو بهش سر و سامون بدم... ولی انگار داری بدتر راهمو به بیراهه می کشونی...

نصف بیشتر این ماجراها تقصیر توئه، اگه پای این پسره رو وسط نمی کشیدی، الان همه چی تو خفا انجام شده بود و لازم نبود واسه کسی چیزی توضیح بدم....

_ هیوا این حرفها چیه داری به میزنی؟؟ مگه من چی کار کردم؟؟

_ اگه تو یکهفته، فقط یکهفته که من پام رو از ایران بیرون گذاشته بودم، دندون رو جیگر می داشتی و پای این حرومزاده رو تو زندگیمون باز نمی کردی الان همه چی حل بود..

اونکه فهمید و تو واسه من سنگرش کردی، باعث شد پشت بندش مادرت و هلیا و بقیه هم بفهمن....

راه نیومدی باهام سمن، و گرنه الان من اینجا نبودم و تو توی خونه ی هر کس و ناکس شبت رو صبح نمیکردی...

_ باشه هیوا، اصلا هر چی تو میگی همون درسته... من که می دونم این زخم کهنه واسه چی الان سرباز کرده!! ولی بهتر بود جای اینهمه متهم کردن و زدن حرفهایی که هیچ ربطی به الانمون نداره رُک و روراست حرف دلت رو بهم بزنی... بگی که بعد از اونشب و رفتنت به تهران، خوب فکراتو کردی و فهمیدی ارزش چیزهایی که داشتی و داری خیلی بیشتر از منه که بخوای بخاطر من، همه رو از دست بدی.

- سمن حالیده داری چی می گی؟! -

- آره، حقیقت رو ... اما خیالت راحت، فکر نکن منم مثل دیبا واسه رفتنت خودم رو می کشم تا اینطوری بدست بیارم! درسته که غلطی که نباید می کردم و کردم و خودم رو مثل یه زن فاحشه به هوس تو فروختم، اما نمی دارم باکره نبودنم همه ی زندگیم رو ازم بگیره... هر اشتباهی یه تاوانی داره، منم تاوان سادگی و نجیب نبودنم رو در برابر تو پس دادم.. از این به بعد اونطوری پیش میرم که تا الان نه می خواستم و نه میدونستم چه طوری باید انجامش بدم...

داشتم خفه می شدم یقه لباسم رو کشیدم و شیشه های ماشین رو پائین دادم ...

- سمن منظورت از گفتن این اراجیف چیه؟ فکر نکن می دارم هر جور دلت خواست ببری و بدوزی پشت بندشم غلطای زیادی بکنی... به ولای علی قید همه چی رو میزنم، پا میشم میام اونجا سوار ماشین می کنم و یگراست جفتمون رو می فرستم سینه قبرستون...

- اگه نمی تونی حقیقت تحمل کنی پس بهتره دیگه هیچ وقت سراغمو نگیری، یا اصلا به قول خودت منو بکشونی سینه ی قبرستون! چون با این آتیشی که به زندگی من و مادرم انداختی، خودت رو می سوزنم هیوا...

- تو گه می خوری!! احمق بی شعور دارم بهت می گم حال مادرم بهتر شه همه چی رو تموم میکنم. خودت نفهمت رو بزار جای من، اگه بیگم خدایی نکرده رو به مرگ باشه، میای با حرفها و کارات بدتر دقش بدی؟

من نمیفهمم تو چرا یه مرتبه رم کردی؟ مگه خواستم بیچونمت؟

سمن به قرآن اگه بفهمم می خوای با این پسره تلافی گناهی که نکردم رو بهم پس بدی یه بلایی سر جفتمون می یارم که آوازش به تمام دنیا برسه....

گوشی رو قطع کرد.... به همین راحتی... بدون اینکه ذره ای حالم رو بفهمه یا بخواد به ظاهر دلداریم بده تا قدیه سر سوزن سبک بشم.... شماره اش رو گرفتم، گوشیش رو خاموش کرده بود....

دیگه پر شدم، با تمام قدرت هر دو دستم رو روی فرمون کوبیدم و داد زدم:

- خدااااااااااا...میشنوی صدامو؟....

به بزرگی خودت قسم، اگه قرار باشه روزگرم رو به اونجایی بکشونی که نمیخوام حتی فکرشم بکنم، خودم رو چنان به لجن میکشم که خودت دلت به حالم بسوزه ولی نتونی نجاتم بدی.....

سکوت مبهمی فضای خونه رو در بر گرفته بود...

بابا برای اولین بار سیگار دست منو گرفت و ناشیانه شروع به پُک زدن کرد....

صدای فین فین دماغ هلیا مغزم رو داشت میخورد.... کلافه از جو بوجود اومده گفتم.....

_ هلیا اون صدای واموندت رو قطع میکنی یا نه؟! میخوای آبغوره بگیری پاشو برو اتاق خودت...

چپ چپ نگاه کرد و با پیچ و تاب که به گردنش میداد گفت:

_ چقدر رو داری به خدا!!!

به جای اینکه شرمنده باشی و با کاری که کردی دیگه روت نشه تو روی ما نگاه کنی
، صداتم میذاری رو سرت؟! حالا خوبه فقط یه روزه که از مرخص شدن مامان
گذشته... یادت رفته واسه چی راهی بیمارستان شد؟

یه تای ابروم رو بالا دادم و بدون اینکه ملاحظه بابا رو بکنم گفتم:

_ گم میشی یا هرچی عقده دارم سره تو خالی کنم!!!!

آخه میمون خانم، واسه چی شرمنده باشم?... واسه اینکه نمیخوام اون فاحشه رو
بگیرم؟؟؟!!!!

همین که تصمیم گرفتم یکی عین تو، مثل بختک نیفته رو زندگیم کلی شاهکار کردم
... مادرت هم به خاطر من نیفتاده تو رختخواب، از عشق دیبا جونش این بلا سرش
اومده!!

بابا_ لا اله الله !! الان وقت این حرفاست؟ هلیا پاشو برو بین مادرت چیزی لازم داره یا نه؟! انقدر سر به سره برادرت نذار...

با بغض تصنعیش گفت:

_آخه نمیبینی چی داره میگه بابا؟ انگار من...

بابا_ بسه دیگه پاشو تا یه شرّ دیگه درست نکردین..

با دور شدن هلیا اونم با قهر،،، بابا رو کرد به من و گفت:

_پسرجان تو هم یه کم به اطرافیان احترام بذار، هرچی باشه این ناآرومی جو خونه از شاهکار تو سرچشمه میگیره...

طبق معمول این چند روزه که مصرفم ده برابر شده بود، بی حوصله لیوان مشروبِ دستم رو سر کشیدم..

_جان من شما دیگه نرو تو گروه این خاله زنکها بابا!!! من همه امیدم میون اینهمه اجبار و بیشعوری به شماست، هیچکس درکم نمیکنه، همه دنبال اهداف خودشون انگار زندگی من شده توالت عمومی، هرکی میرسه میخواد یه تری توش بزنه و بره...

بابا_ بیا اینم طرز حرف زدنته انگار با همه سر جنگ داری...

_جدی میگم پدر من، یه روزی مامان دلش خواست من زن بگیرم و دیبا بشه عروسش... ماهم از سر الافی و بی فکری گفتیم باشه.. خب برنامه ای برای آیندم نداشتم قرارم نبود داشته باشم، اما نفهمیدم چی شد که ورق برگشت...

مامان که خودش همیشه حرف از تقدیر و این حرفها میزد، حالا چرا قبول نمیکنه شاید منم قسمتم این بوده که سمن جفتم باشه!؟

بابا تو بفهم حال دل منو... بند شدم به این دختر، جونم واسش در میره.. به والله دست خودم نیست... اینهمه سال که از جوونیم گذشت دل به هیچ بنی بشری ندادم، شوخی نیست من ۳۶ سالمه!!! این یعنی اگر خودم هرز رفته دلم هرزه نبوده!!

نخواستم و پیش نیومد که دل ببازم ولی باختم بابا.... بدجور باختم... تو رو خدا حرف دلمو گوش کن... نه زبونمو...

اگه این دختر از زندگیم بره دق میکنم... قسم میخورم که دیگه اثری از پسرتم نمیبینی، اگه نمیرم خودم رو نیست و نابود میکنم....

انقدر به زندگیم گند میزنم که دیگه هیچ جوهره نشه پاکم کنین... من میخوامش بابا... سمن رو میخوام... کمک کن همه چی جفت و جور شه... این فاصله داره منو میکُشه... تا اون پسره کار دستم نداده و سمن رو از دست ندادم تو به دادم برس... حداقل اینطرف رو جمع جور کن.. مامان و دیبا رو راضی کن..

بابا همه ی جونم داره زیر اینهمه فشار لِه میشه... نجاتم بده....

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم... اشکهام بی صدا رو گونه هان جاری شد... آره
 ...گریه میکردم واسه دردی که روزی اگه تو زندگی کسی میدیدم بهش میخندیدم... بابا
 با صدایی که شاید بغض به همراهش داشت گفت....

یه فکرهایی برات دارم پسر... نمیذارم راهی رو بری که دلت بهش رضا
 نمیده... همه جوره پشتتم بابا

*

"سمن"

هوا سوز داشت، ولی نه اندازه ای که من انقدر احساس سرما داشته باشم!!! بی اختیار
 نگاهم مرتب به دیوارهای اطرافم بود و هر لحظه
 منتظر بودم که هیوا از روی اونها به داخل حیاط سَرک بکشه.. شِنلِ روی دوشم رو
 مرتب کردم و بدون تمرکز به صورت کارن خیره شدم....

کارن - هنوز نمی خوای بگی جواب آخرت چیه!؟

سر در گم نگاش کردم و گفتم:

_ فکر نمی کنی یه کم عجولانه ست؟! اسم من توی شناسنامه ی تو می تونه تاثیر زیادی رو آینده ات داشته باشه.. در ثانی، بیشترین علتی که تو این پیشنهاد رو به من دادی این بود که هیوا دست از سر من برداره و بره!!! من هرگز این حرف تو رو جدی نگرفتم.. در ثانی نمی تونم به همین راحتی پا به حریم شخصی زندگیت بذارم، تا الان هم زیادی مزاحمت بودم.. توی این مدت کم، انقدر در حق من و مادرم لطف کردی که به جرات میتونم بگم، هیچ کس مثل تو،

تو زندگیمون وجود نداشته که بی منت دلسوزانه برامون کاری انجام داده باشه !!

کارن..... واقعا تو رو خدا برای ما رسوند... اگر نمیومدی معلوم نبود بعد از اتفاقاتی که این آخریها برامون افتاد الان کجا در به در بودیم... من تا همین جاش رو هم خوش شانسی خودمون میدونم، واسه بقیه راه زندگیمون هم هیچ توقعی از کسی ندارم...

دسته‌اش رو به سینه قفل کرد و به صندلیش تکیه داد زیر سنگینی نگاهش به شدت معذب بودم، مخصوصاً که احساس می‌کردم هر لحظه امکان داره هیوا از دیوار بالا بیادو، منو کارن رو کنار هم تو حیاط ویلا ببینه... سعی کردم طوری که توجه اش رو جلب نکنه مجدداً اطرافم رو کنترل کنم، که با صداش به خودم اومدم....

_ چرا فکر می‌کنی پیشنهاد من به تو واسه خاطر منحرف کردن ذهن هیوا بوده؟!

_ خب... خب واسه خاطر اینکه قراری بین من و تو نبود...

_ وَاگه حالا،،، تو این آرامش تقریبی که بینموت هست،،، بخوایم جدی در موردش حرف بزنینم چی؟؟؟!

_ خب...؟

_ راستش، منم مثل خیلی از مردمان عادی دیگه که واسه انتخاب همسفر زندگی، اولین معیار مهمشون اینه که طرف اول به دل بشینه، تو به دلم نشستنی سمن..

من همین جا و تو این ساعت از غروب پنجشنبه ی پاییزی، میخوام ازت خواستگاری کنم..اونم از صمیم قلبم...فکر کن هیوایی وجود نداشته و نداره که ما به خاطرش الان اینجا کنار همیم، و من اولین مرتبه ست که این درخواست رو از تو میکنم....

چشمام میسوخت..از سرما بود یا بغض نمیدونم،اما دلم میخواست از اون حالت خارج شم و حرف بزنم...بگم چطور هیوایی وجود نداره؟! مگه میشه صاحب قلبم رو نادیده بگیرمش؟؟ همین الان که تو کنارمی همش ترس از این دارم که ما رو ببینه و از دستم ناراحت بشه!!

تو این لحظه که تو روبروم نشستی و این درخواست رو ازم میکنی، آرزو می کردم که ای کاش اون به جات اینجا بود و من با سر قبول میکردم تا آخر عمر کنارش باشم.خدایا...من این خواستگاری رو خوش شانسی نمیبینم،این یه امتحان سخته میشم روم گذاشتی!یه عذاب!یه پیشنهاد ناعادلانه!الان باید هیوا اینجا بود و این حرف رو به من میزد...

منو از افکار غم انگیزم بیرون کشید..

_ چرا انقدر آشفته به نظر میرسی؟

_ نیستم....

_ میبینم که میگم....میخوام اینبار خوب منو ببینی. صدامو بشنوی، به همه ی حرفهام

تک به تک دقت کنی!

چطور میتونستم فقط اونو ببینم؟!..چشمای من فقط هیوا رو میدید. گوشهای من تشنه

ی صدای هیوا بود....

متعجب و گیج از حرفهات که اصلا علاقه ای به شنیدنشون نداشتم نگاش کردم..

_ می شه یه کم واضح تر حرف بزنی؟!

دست کرد تو جیب شلوارش و جعبه کوچیکی رو بیرون آورد...

_خیلی بهتر شد که هیوا اون حلقه رو ازت گرفت و دور انداخت..اونروز خواست دل من به چشم نیومد و هیچ کس باورش نکرد، به جز مامانی... اما حالا خیلی محکم و اصولی، میتونم پُل ارتباطیه قوی تری رو بینمون بسازم...

سمن....من همون روز هم واسه خاطر هیوا به تو پیشنهاد ازدواج نداده بودم، بلکه اون تنها بهانه بود تا بتونم برای با تو بودن شانسم رو امتحان کنم..

حلقه رو سمتم گرفت و درش رو باز کرد...

_اگر اونروز پُر دغدغه ، حلقه رو دستت کردی تا به اون پسره ثابت کنی که با ازدواجت دیگه راه به جایی نداره، الان ازت می خوام که به من ثابت کنی چقدر می تونم به آینده ی با تو امیدوار باشم.....

یه نگاه به حلقه انداختم و دوباره به صورتش خیره شدم...لبخند زد و گفت...

_اونطوری نگام نکن، این واقعا یه درخواست جدید و جدیه... شاید خاله بیگم و مامانی فکر میکنن ما واقعا با هم نامزد کردیم و به زودی قراره کنار هم زندگی کنیم، ولی من انقدر سریع باورش نکردم، چون بدون رضایت قلبی تو محاله بود که قدم از قدم بردارم... پیشنهاد من توی این لحظه تنها برای شخص خودت و به خواست قلبیه خودمه... نه هیوا و فراری دادن تو از دستش، نه کمک به خاله بیگم که خیالش از آینده ی تو راحت بشه، هیچ کدوم ربطی به درخواست ازدواج من از تو نداره .. فقط خودت سمن...

_ کارن من باز هم نمی تونم این پیشنهاد رو جدی بگیرم، چون ما مدت کوتاهی که با هم در ارتباطیم و به ندرت تونستیم از نزدیک همدیگه رو بشناسیم...شناخت ما در حد همون بچگی کافی نیست... چطور می تونی از من بخوای که باور کنم پسری مثل تو ازاون سر دنیا به نیت کمک به مادر بزرگش به ایران برگشته باشه و تو همین فاصله هم تصمیم بگیره با دختر سرایدار سابقشون ازدواج کنه!!!!

_خب اینطوری هم که تو فکر میکنی نیست..قبل از اینکه پیام بهت فکر میکردم و دوست داشتم وقتی اومدم خیلی زود فقط بینمت..چون همیشه وقتی به گذشته مروری داشتم، محال بود که تو توش نباشی...خب من از بچگی از تو خوشم میومده..نمیگم که

عاشق سینه چاکت بودم، چون تو اون سن و سال شناختی از عشق نداشتم!!! همین حالا هم نمیشناسمش، ولی میتونم به جرات بگم بعد اینهمه سال که دیدمت، حس خاصی بهم دست داده که بی ربط به گذشته نیست..

احساس میکنم هنوز واسم، همون دختر کوچولوی پاک و خوش قلبی هستی که وقتی یه خراش کوچولو رو دست من می افتاد یکساعت به حالم گریه می کرد و تا موقع خواب از پیشم جُم نمیخورد که یه موقع حالم بد نشه!!

به یاد گذشته ها خندید، منهم به زور لبخند زدم..

_ اون موقع ها خیلی دوست داشتم هر روز پیام خونه ی مامانی تا تو بیشتر پیشم باشی و با محبت های بی حدو خالصانه ات لوسم کنی ..

اما الان دلم می خواد تو، توی خونه ی خودم باشی تا مثل بچگی واسه دیدنت، دنبال بهانه نباشم و دیگه هر روز این فرشته ی مهربون رد کنارم داشته باشم..

نمی خوام اندازه ی همون موقع ها، اما اگر یک هزارم از محبت گذشته ات رو هنوز
بهم داری پیشنهاد ازدواج منو قبول کن...

من فکر می کنم "ما" می تونیم همدیگه رو جذب کنیم...

پوزخند نامحسوسی زدم ...

آروم و ناامید از آینده ای که در انتظارم بود گفتم:

_درست شده عین فیلما!!!

یا شایدم مثل یه خوابِ بی تعبیر!! همیشه فکر می کردم عشق یه پسر پولدارو یه دختر
فقیر، اصلا وجود نداشته و نداره و فقط میشه تو قصه ها شاهدش باشی...

اما الان خودم شدم یکی از همون شخصیت قصه ها!!!!

واسه همین باورش ندارم.....

_سمن؟!

سرم رو بالا گرفتم و با غم به چشمهایم نگاه کردم...

_میشه از عالمی که توشی و من نمیدونم کجاست، بیای بیرون؟؟؟؟!!! لطفاً به من توجه کن!!!

_ من هیچ جا نیستم کارن، نه اینجا و نه تو عالمی که تو ازش حرف میزنی...

آره دروغ می گفتم، تو عالم مردی به سر میبرد که همه ی تفکراتم رو برای خودش خریده بود! همه ی احساس و روحم پی مردی بود که یک هفته تمام ازش بی خبر بودم و هر لحظه منتظرم مثل اون شب بی هوا و

اشکی که بی اراده جلوی چشمهای کنجکاو کارن از چشمم خارج شد رو با سر انگشتم پاک کردم و با صدایی لرزون گفتم:

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ کارن به من فرصت بده، قول میدم اینبار که بیای اینجا جوابت هر چی که باشه
بهت بگم، اما حالا نه...!!

خیلی سر درگمم... باور کن...

_ الان این اشکها برای چیه سمن؟! فقط برای سردرگمی یا چیز دیگه ای که شاید من
ازش بی خبرم؟!

سکوتم باعث کنجکاوی بیشترش می شد، ولی نمیتونستم جوابی بهش بدم که حرف
دلَم بود..

_ سمن... تو .. تو دلت پیش کسیه?!!

_ چرا این فکر رو می کنی، چون نمی تونم مثل خیلی از دخترهای دیگه که همچین
پیشنهاد فوق العاده ای رو محاله از دست بدن، سریع و بی فکر جواب مثبت بهت
بدم؟!؟!!

از جا بلند شد...

قدم بزنیم.؟؟؟

قبول کردم و همگام با قدمهایش روی سنگفرش حیاط ویلا حرکت کردیم...

_چرا فکر می کنی پیشنهاد من یه موقعیت خاص و باور نکردنیه?!

_چون هست.. ما حتی سطح سوادمون هم یکی نیست، به نظرت این درخواست تو از

چیه؟ خوش شانسی من یا حماقت تو؟

_شاید از خوش شانسی من!!! چرا اعتماد به نفس تو اینقدر ضعیفه دختر!!!

_ضعیف نیست، من حقیقت پذیرم، نه رویایی طلب!!!

ما با هم کلی فاصله طبقاتی داریم که کاملاً واضحه.

درست مثل هیوا که پا روی خط ممنوعه ی زندگیش گذاشت و فکر کرد من به براش

مناسبیم...

من یه خط ممنوعه ام کارن....برای تو هم ایده آل نیستم.

با کلافگی گفت..

_بحث من از اون پسره لات و لا ابالی جداست...هیوا نامزد داشت و تقلاش واسه دسترسی به تو فقط از سر هوا و هوشش بود..

ولی من کسی تو زندگیم نیست و می خوام شریک لحظه هام باشی نه هوسم!!

دلَم از حرفی که زد سوخت....

چرا باید بارها این جمله رو می شنیدم که: " هیوا یک هوسبازه و بس "

من تازه داشتم عشقش رو باور می کردم و براساس همین باور تازه به وجود اومده ،خودم عاشق می شدم!! تو یک لحظه دلَم خواست ازش دفاع کنم....ولی سعی داشتم بی منظور جلوه کنم،چرا که خودمم دیگه به گناه های هیوا آلوده شده بودم..

اینطوریا هم که فکر میکنی نبوده...درسته اوایل پیشنهاد می داد که فقط باهش باشم و خودش نمیدونست از من چی میخواه!!

اما این اواخر می گفت تصمیم داره نامزدیش رو بهم بزنه و فقط منو تو زندگیش داشته باشه..

ایستاد و با تعجب نگاهم کرد..

و تو باور کردی؟!

باور کردن یا نکردن من دیگه فرقی به حاله نمی کنه کارن...حتی اگر همه ی حرفهش حقیقت داشتن و اون راست گفته باشه که منو دوست داره، باز من، مناسب خودش و خانوادش نیستم....

انقدر خودت رو کوچیک و بی ارزش ندون، هر چند من یک درصدم حرفهای این پسره رو قبول ندارم، اما بحث ما الان هیوا نیست.. منم با اون فرق دارم لطفا مقایسه مون نکن.

راست می گفت، حداقل تفاوتشون این بود که به کارن خیلی راحت میشد اعتماد کرد...

_من مطمئنم که تو با همه دنیااااا فرق داری کارن...واسه خاطر همین هم دلم نمیخواد موقعیت های آینده ات رو با وجود من از دست بدی.از من نخواه که به پیشنهاد ازدواجت فکر کنم،به نظرم بهتره قبل از هر تصمیمی،تمام عواقبش رو در نظر بگیری..

_من بچه نیستم سمن،فکرهامم خوب کردم،حالا اگه قصدت اینه با این حرفها من رو منصرف کنی،این حکایتش جداست..

کاش میتونستم بگم "دقیقا درست فهمیدی " ولی حیف که روم نمیشد،بهتر بود جواب منفی من رو روزی بگیره که با هیوا برای همیشه از اینجا رفته باشم.

چند ثانیه ای بینمون سکوت حکمفرما شد..آسمون بدون اعلام شروع به باریدن کرد، کارن به سمت ساختمون هدایتیم کرد و سکوت بینمون رو شکست گفت:

بزار آخرین حرفم رو بهت بزنم،

راستش هر کسی برای آینده اش ایده آلهای توی سر داره که شاید به نظر خیلی ها بی ارزش و بیهوده تلقی بشه، ولی مطمئناً برای خودش به شدت ارزشمند و بهشون پایبند...

شرایط مادی و تحصیلی من ربطی به طرز فکر من نداره، چه بسا آدمهای زیادی تو دنیا هم کیش و هم ردیف هم بودن، اما "هم عقیده" هرگز... عقاید هر کس جزو حریم شخصیش به حساب میاد و ابدا کسی نمیتونه اون رو ازش بگیره یا تغییرش بده.. عقیده ی من نسبت به ازدواج اینه که همسر اول از همه مهربون، و بعد بدون اختلالات اخلاقی باشه که بشه باهاش به آرامش رسید و من فکر میکنم تو این آرامش رو میتونی به من بدی...

چقدر دلنشین و بی ریا میتونست فاصله ی بین خودم و خودش رو برداره و با صداقتش وادارم کنه کنارش احساس تفاوتی نداشته باشم.. دستش رو سمتم دراز کرد و جعبه رو کف دستم گذاشت..

_من آخره همین ماه برمیگردم شمال..اگر از صمیم قلب منو پذیرفتی و حس کردی میتونی این شانس رو به جفتمون بدی تا زندگی خوبی رو کنار هم بسازیم،قبل از اومدنم دستت کن...الانم برو راحت بخواب ولی قبلش خواهشاً به من فکر کن...

لبخند شرمگینم رو تحویلش دادم و بدون حرفه دیگه ای از هم خداحافظی کردیم..

بعد از اینکه وارد اتاقم شدم به دقیقه نکشید که حرفه‌هاش یادم رفت...

هفت صبح قرار بود بره و من تا ۹ صبح فقط به هیوا فکر کردم.

"هیوا"

دستم رو نوازشگونه روی موه‌هاش کشیدم و آروم پیشونیش رو بوسیدم.

_با من قهری مامان؟اگه منو دوست داری خواهشاً فقط چند دقیقه به حرفه‌هاش گوش کن.

صورتش رو از پنجره گرفت و با چشمهای گرد شده نگاهم کرد...

_ تو هم اگه می خوای در مورد اون دختره ی بی همه چیز حرف بزنی، نمی خوام بشنوم!

خودم رو روی تخت جابه جا کردم و دستهایش رو توی دستم گرفتم.

_ اون دختره که می گی، الان به زندگی من ربط پیدا کرده مادر من. چرا نمیخوای من از زندگیم برات حرف بزنم؟!

_ چرا هذیون می گی بچه؟ مثلاً چه ربطی به تو میتونه داشته باشه؟ به خودت، پدرت، مادرت، خواهرت، یا حتی نامزدت، کدوم از اینا با سبک و سیاق این مادر و دختر همخونی دارن؟

وای خدااا، یادش که میفتم همه ی تنم میلرزه! پاشو.. اگه میخوای اسمش رو جلو ی من
بیاری، ترجیح میدم از پیشم بری. انگار تو نمی خوای من از رختخواب و دردی که به
جونم انداختی بیرون بیام؟؟

دستهایش رو بوسیدم..

_ این چه حرفیه مامان؟، الهی من بمیرم که تو اینهمه از دست من عذاب نکشی.. اما
تو رو جون هر کی که دوست داری بی انصافی نکن!! الان ده روزه که از بیمارستان
مرخص شدی، اما هر بار که خواستم دو کلام حرف حساب باهات بزنم تو اتاقت رام
ندادی!

_ چون میدونم میخوای از چی حرف بزنی؟ ببین هیوا! بیخود خودت رو واسه گفتن
حرفهایی که من قبول نمیکنم عذاب نده، حال منم از اینی که هست بدترش نکن.
من اگه سر این ماجرای خجالت آوری که تو واسمون درست کردی بمیرم محاله تن به
خواسته ی احمقانه ات بدم .

_ از کجا میدونی خواست من چی؟؟

چشماش پر اشک شد ولی سعی کرد مثل همیشه مغرور و بی اعتنا حرف بزنه...

_ از چشمای گود رفته ات، از ته ریشی که هیچوقت تو صورتت نمیدیدم، از گوشت تنت که واسه خاطر اون جادوگر آب شده.. فکر میکنی حواسم به حال و احوالت نیست.. نمیبینم داری به چه روزی میفتی..

روش رو ازم برگردوند که بغضش رو نبینم..

_ الهی فدای اینهمه نگاه مادرانه هات بشم، خب تو که انقدر قشنگ منو میبینی حال خراب دلمم ببین !!!

_ من همه ی اینا رو از چشم اون دختره میبینم، واسه همین هر روز بیشتر ازش متنفر میشم. ببین هیوا اگه میخوای بخاطرش منو پدرت رو ول کنی و بری، برو!! من حرفی

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

ندارم .. حداقل اینجوری کسی از دوست و آشناها تو رو با اون نمیبینه که به ریشمون
بخنده.. (پوزخند زدم) اما اینو از من به خاطرت بمونه، این دختره نه وسه تو زن زندگی
میشه، نه اون عشقیه که تو،

تو خیالت داری بزرگش میکنی!

پسر چرا کور شدی! اون یه افغانیه!!! تازه نه از نوع پولدار و خانواده دارش !! تخم و
ترکه ی کارگر جماعته.

عصبی از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، سیگارم رو روشن کردم و بدون اینکه به
مامان نگاه کنم گفتم...

_چرا همش برمیگردی سر خونه ی اولت مامان.؟!؟!؟خب باشه! چطور اگه مایه دار بود
یا باباش فلان تاجر تو هر خرابشده ای میشد قبولش کرد؟!
شما دردتون کشورش نیست.. پولو پله ی نداشتشونه..

_درد من تویی که با این مقام و منصب افتادی دنبال یه گدا گشنه های شیطان
صفت..

برگشتم و با عصبانیت نگاهش کردم..

_اونطوری بهم اخم نکن!! جای اینکه چشمان رو واسه من گشاد کنی یه نگاه باریکم
به کارای این مادر و دختر بندازی کفایت میکنه تا بفهمی دارن با زندگی بچه های
مردم چی کار میکنن!! آخه پسره ی کودن، چطور میشه که یه دختر افغانی، با این همه
امتیاز منفی که تو زندگیش داره اینجوری خواهان و خاطرخواه داشته باشه؟! اصلا چرا
سربسته حرف بزیم،

از کجا معلوم که وقتی دید خانواده ی تو قبولش نمیکنن تورش رو واسه نوه ی خانم
کرمی پهن نکرده باشه?!

_مادر من تور چیه؟ مگه اون منو تو تور انداخته؟! بابا به پیر به پیغمبر من آویزونش
شدم.

_ بعلهههههه، تو آویزون شدی چون میدونم دنبال چی بودی اما کارن چی؟ اونم خودش آویزون شد؟؟

چطور شد هنوز از گرد راه نرسیده پاشده با یه دسته گل پونصد هزار تومنی اومده خواستگاری یه دختر کلفت؟ خب معلومه!! تو خری که نفهمیدی! مادرش از قبل اینو واسه دخترش تو آبنمک خوابونده بوده. اینا خوب بلدن چطوری پسرهای ساده ی مردم رو از راه به در کنن..

_ مامان بس کن.. آخه به قیافه ی درب و داغون بیگم میاد انقدر توطئه گر باشه؟؟ اون اگه گول زدن مردها رو بلد بود، با این سن وسال بیوه نمیموند.

_ آره خب! جاش با دخترش کاسبی میکنه.

جوش آوردم، داد زدم:

_ مامان بس کن دیگه. انقدر راحت گناه نشور. اگه دوست نداری عروست باشه لااقل انقدر بهش توهین نکن!

_آها! ببین چطوری داری به خاطرش تو روی من وایمیستی!

باشه، یه شرط میذاریم!

تا روزی که نرفتی و مطمئن نشدی که چرا علاوه بر تو نوه ی تحصیل کرده ی همسایه گرفتار این دختر شده من لال میشینم سر جام، چون میدونم که به حرفم میرسی،

اما!!! اما اگه رفتی و خودت دستت اومد چه کاسه ای زیر نیم کاسه ی دخترست ولی باز خواستیش و ولش نکردی قسم میخورم کاری براشون نکنم کارستون. جوری که برن و تا قیام قیامت ردی ازشون پیدا نشه. حالا خود دانی! من منتظر میمونم تا برگردی و بگی غلط کردم...

به اندازه کافی ذهنم درگیر مزاحمتهای کارن بود، ولی حرفهای مامان شک و تردیدم رو بیشتر کرد... از آخرین باری که با سمن تماس داشتم، ده روزی می گذشت و تو این مدت اصلا گوشیش رو روشن نکرده بود. با وجود مرخص شدن مامان از بیمارستان و دست تنها بودن بابا نتونسته بودم از تهران خارج بشم اما این دلیل نرفتم نبود، چون من اگر قرار باشه کاری رو انجام بدم، محاله ممکنه کسی یا موقعیتی جلو دارم باشه، اما تو این فاصله خیلی زیرکانه متوجه شده بودم پدر دیبا برای اینکه آدرسی از سمن پیدا

کنه توسط کسی هر روز منو تعقیب می کنه و همین باعث شده بود دستم به طور کلی از سمن کوتاه بشه..

تنها یک امید تو دلم موج می زد و اونم باکره نبودن سمن بود..خیالم رو با فکر اینکه سمن مجبوره به خاطر بکارت از دست رفته اش فقط با من بمونه و ازدواج کنه، راحت کرده بودم..همین هم دلیل خوبی میشد که از کارن فاصله بگیره.. ولی خب از کجا معلوم صد در صد این اتفاق می تونست بیفته و من باید به رفتار سمن، در برابر کارن ایمان داشته باشم؟؟!!؟؟

حرفهای مامان تا خونه ی بهزاد تمام مغزم رو سایه انداخته بود، اما گفته های بهزاد بدتر ذهنم رو آشفته کرد..

_بین رفیق، من نمی گم مادرت صد در صد درست می گه و تو باید به حرفه اش یقین داشته باشی چون افکار مادریش هم تو گفته هاش دخیله، اما پُر بیراه هم نمیگه، اگه بخوایم یه کم جدی تر به موضوع نگاه کنیم "البته از دید پر تجربه ی خودمون"، هیچ وقت نمیشه از کلک زنها سر درآورد!! چطور میشه یکی مثل این پسره با این موقعیتی که داره نرسیده بیاد بشه حامی سینه چاک سمن و مادرش؟! راستش هضمش

واسه منم آسون نیست که همینطوری راه افتاده باشه دنبالشون و تو عالم همسایگی
بخاطر دختر سرایدار سابقشون با تو درگیر بشه!!

یا مثلا خونه ی تو شمال رو در اختیارشون بزاره تا راحت زندگی کنن!!

از همه مشکوک تر، دو هفته ای بخواد بیاد خواستگاری و زرتی هم جواب بعله رو
بگیره!!!!

منو ببخش هیوا دلم نمی خواد با حرفم از دستم دلخور بشی ولی به نظرت وقتی سمن
روی خوش به این یارو نشون نداده طرف باید خیلی اُسکل باشه که تا اینهمه امکانات
به این دختره بده!!!

که اینم بعید میدونم!!

چون پسره چندسال اونطرف بوده و امکان نداره رو دست سمن دختر ندیده باشه !! اونم
با این شرایطی که پدر مادر سمن داشتن!!!!

چشمهام رو ریز کردم و با خودخوری که تو جونم افتاده بود گفتم:

_ تو هم که داری حرفهای مادرمو میزنی... یه جوری با زبون بی زبونی دارین میگین
سمن اون کاره است دیگه آره؟!

بهبزاد جابه جا شدو کنارم نشست:

_ داداش تو چرا اینقدر بدبینی؟! من دارم می گم تو که همیشه حواست به همه چیز
بوده، حالا یه خورده به این قضیه هم باشه، من که نمی گم خدایی نکرده سمن اهل
چیزیه، ولی خودت ببین اول تو آویزونش شدی بعدش این پسره!!!

خدایی کدومتون در حدش هستین؟!....

_ خب احمق، خودتم داری میگی اول من آویزونش شدم !! وگرنه اون بیچاره که صد
دفعه به هر دلیلی خواست رَدَم کنه....

_ آره، اما قطعی جلوت واینستاد، وایساد؟! می تونست به همه بگه.... آبروت رو بیره که
خودش رو از شر تو خلاص کنه.... یا اصلا چه میدونم یه راهی پیدا کنه که دیگه
مزاحمش نشی... نه اینکه ترس رو بهونه کنه، یا آخرش به این پسره کارن پناه بیاره!!

این یارو هم در عرض دو هفته تصمیم ازدواج بگیره و پاشه با حلقه بیاد، دم در خونتون!! والله خواهرت با این همه دبدبه و کبکبه سر جمع دوتا خواستگار نداشت!! تازه قیافه اشم جای خواهری بد نیست...

اونوقت سمن باید دو تا دوتا کشته مرده پیدا کنه اونم چه پسراییی!!!!!! حالا ما از قبلش خبر نداریم اما به نظرت با عقل جور در میاد؟؟؟!!!

لیوان رو با ضرب روی میز کوبیدم...

_عوضی من اومدم اینجا آروم شم، اونوقت تو داری بدتر کک میندازی تو شلوار من؟! می‌خوای چی رو به من ثابت کنین؟ اینکه سمن اوضاعش خیطه و کارشم اینه که بچه مایه دارهای مردم رو تور بزنه؟؟؟!!

بهزاد هر دو دستش رو جلوم گرفت و تکون داد و گفت:

نه.نه.....تو چرا اشتباه برداشت میکنی؟ می‌خوام خودت به خودت ثابت کنی اول کسی که داری به خاطرش پشت پا به همه چیزت میزنی، مخصوصا از آبرو و امکانات مالیت، ارزش این همه ریسک کردن را داره یا نه.؟؟!!! اصلا تو الان به من بگو بینم برنامه ات چیه؟؟ سهام شرکت رو که فروختی، نامزدیت رو هم که تقریبا یه جورایی بهم زدی، جد و آبادتم فهمیدن که تو خاطر خواه همچین دختری شدی، خب حالا چقدر از سمن مطمئنی؟؟ اصلا پا به پات تا تهش میاد؟! چرا راه دور بریم، یک هزارم علاقه ای که تو بهش داری رو بهت داره؟!

علاقه مهم نیست... داشته باشه یا نه، من نمی‌تونم ازش دل بکنم... پس مجبوره باهام راه بیاد.

همین؟؟!! با قلدری میخوای بیاریش تو زندگیت؟؟

خب اگه مثل ماهی یه روزی سُرید و رفت چی؟!

می‌خواست بره تا الان رفته بود؟!

اصلا الان کجاست هیوا؟!

میدونی چرا میپرسی؟ شماله دیگه!

_ خونه ی کارن مگه نه؟! اگه دنبال جا واسه آسایش می گشت، خب از تو کمک می گرفت!! اصلا می یومدن اینجا میموندن.. به روح پدرم در عرض دو ساعت واششون خالیش می کردم...

_ بهزاد به جان خودم تو دنبال یه سوژه ای تا هر جور شده من به این دختر گیر بدم.... آخه یااااا، تو که می دونی پای مادرش هم وسط بود... اون تصمیم گرفت که کجا برن نه سمن!!

_ شاید دست بیگم هم تو کاسه باشه!! اگه واقعا می خواست دخترش مال تو نشه، چه فرقی داره با الان که می خواد بدتیش به کارن؟! یا چرا راه دور بریم، بالاخره یه کس و کاری ایران دارن دیگه؟! می رفتن پیش اونا.. اینطوری از همه آدمها و ماجراهای اخیر رندگیشون دور میشدن !!

بابا من یکی که تو کله ام نمیره... یعنی با عقل جور در نیما، به نظر من پاشو برو اونجا، ببین چه خبره.. سنگاتو با سمن وا بکن..

بالاخره می تونی یه چیزهایی از قرار مداری که بین خودشون گذاشتن سر در بیاری....

اگه سمن قصدش سواستفاده از موقعیت تو و کارن باشه یه جا گاف میده شرط
میبندم.. پس بهتره تو هم اینو از الان بدونی تا یه موقع بیشتر از این جلو نری و پس
فرداش، پشیمون بشی...

"به هم ریختم، دوست داشتم پیام پیش بهزادو حرفهایی رو بهم بزنه که دلم می
خواست بشنوم...ولی اونم ادامه ی خط گفته های مامان رو نوشت...شاید هم هر دو
درسا میگفتند!

اما من مثل کسی ک دوست نداره از حقیقت فرار کنه و اطرافیانش رو هم به باور
خودش نزدیک کنه گفتم:

_ من یه بار دیگه هم بهش شک کرده بودم، واسه همین بردمش دکتر.. اما خدا را
شکر فهمیدم اشتباه کردم، سالم بود، بهزاد به خدا سمن این کاره نیست.

دستش رو رو شونه هام گذاشت و با دلسوزی گفت:

_ من غلط بکنم بدون مدرک گناه دختر مردم رو بشورم... من می گم چشمت رو باز کن، بعد این همه سال تیز و بزی تو پاچه ات نره. تو داری بهای سنگینی بابت سمن پرداخت میکنی پس قبلش جای پات رو سفت کن....

از جام بلند شدم و پنجره رو باز کردم. سوز سرمای اواخر پاییزی به صورت داغ از عصبانیتم میخورد، ولی حتی یک ذره هم خنک نشدم....
درونم آتیش بود و بیرونم یخ...

بدون اینکه، نگاهم رو از رو به روم بگیرم به بهزاد گفتم...

_ حالا می گی چه کار کنم؟؟ برم هر جور شده مُچش رو بگیرم، خب چطوری؟ از صبح تا شب وایسم دم در اون ویلای خراب شده تا ببینم کی میاد و کی میره!؟

سیگاری روشن کرد و اومد کنارم، جلوم گرفت و گفت:

_من می گم تا همین جای کار هر چی زور گفتم و خواستی به دستش بیاری کافیه.

_خب نمی تونم مرد حسابی، اگه به اون باشه که می گه همین الانشم نباش!!! باید به اجبار نگهش دارم...

_حتی به قیمت اینکه کس دیگه ای رو بخواد یا به قول مادرت هدفش چیزهای دیگه باشه؟!

ساکت شدم، راست می گفت... شاید میتونستم به مرور زمان محبت خودم رو تو دلش جا کنم، اما اینکه بخواد دورم بزنه یا دلش پیش کس دیگه ای باشه اصلا تو سرم نمی گنجید...

بهزاد ادامه داد..

_برو شمال.. حتی شده یه شبه..من حواسم به خانواده ات هست، فعلا که الحمدلله همه چی ظاهرا آرومه.. حال مادرتم که بهتر شده...

برو بین این ده روزی که ازش خبری نبود کجا بوده؟ چی کار میکرده؟ باهاش حرف بزن، بین می خواد با تو باشه یا نه!!

_ آخه حالا دیگه پای زور وسط نیست، کلاً نمیتونه پام نباشه...

_ مثلا رو چه حسابی داری اینو میگی؟؟

سرم رو پایین انداختم..

_ بهزاد سمن.... سمن دیگه دختر نیست، بخواد نخواد مجبوره که با من بمونه.

با چشمای گشاد شده سرشونه ام رو گرفت و برم گردوند.

یا علی.... تو چیکار کردی؟!

پسر اگه بفهمن چوب تو آستینت می کنن!!!!

تو که اهل این برنامه ها نبودی هیوا!!!! با توام لعنتی؟ چه گهی خوردی دوباره؟!

_ به مولا خواستم نگهش دارم که زن این پسره نشه...

_ اینطوری؟! واسه من داری خالی میبندی؟

_ جون تو مجبور شدم. تو شرایطش گیر افتادم....

بینمون سکوت شد، پنج دقیقه ای گذشت تا بهزاد دوباره سر حرف رو باز کرد...

_ خب این خودش شاید بشه به دلیل تا....

وسط حرفش پریدم ...

_ الله و اکبر!!! بسه دیگه یه جوری داری موضوع رو بزرگش می کنی، که انگار داریم از

یه شخصیت سیاسی بین المللی حرف میزنیم!!! مرد حسابی تو داری علناً (می.شی) تو

اعصاب من ها؟! من نمیدونم چرا همه تون هی یادتون میره که من بودم رفتم بهش

اصرار کردم تا با من باشه!!

اگه خودش می خواست و گولم زده بود حداقل حرفهای شما منطقی تر به نظر می رسید...

هیوایی روانی، من میگم شایددددد... نگفتم حتمااااا...

الانم بیخود با من کل ننداز، پاشو همین الان راه بیفت برو تا اتفاقی نیافتاده.. می دونم دلتنگم هستی و تا بری اونجا بینیش آب انداختی و حرفهای منو به هیچ جات حساب نمی کنی..._

چطوری برم؟ پدر دیوث دیبا برام بپا گذاشته. رد سمن رو بزنی کار تمومه دیگه.. الانم یه جا همین پایین ماییناست...

بهزاد از پنجره نگاهی متعجب به بیرون انداخت و تو فکر رفت..._

آها... یه دقیقه صبر کن برم سوئیچ همسایه رو به روئیم رو بگیرم پیام، با ماشین اون از در بزنی بیرون بهتره، چون یه موقع دیدی آمار ماشین منم داشته باشن...
بد نباشه؟؟

_ نه بابا از این داستانا زیاد داشتیم با هم، فقط سوییچ خودتم بده تا اگه لباس یا ساکی داری از پایین برات بیارم...

به طرفش پرت کردم.

_ دمت گرم رفیق... یدونه ای...

_ واسه خاطر دیدن این دختره چاپلوسی منو نکن... برو یه چیزی بخور تا پیام...

درست به موقع پیشنهاد داد... اشتها انگار باز شده بود... شوق دیدن سمن بعد از اینهمه مدت سرحالم کرد.. چه خوبه که بهزاد رو دارم....

پنجشنبه شب بود و ترافیک جاده ها سنگین...

هر چند برای رفتن به ویلا باید نصفه شب میرسیدم تا بتونم بی دردسر داخل بشم، اما ظاهرا چاره ی دیگه ای جز دیر رفتن نداشتم. بنابراین بی صبرانه منتظر موندم و دمدمای صبح حرکت کردم.. تمام طول مسیر فکرم درگیر راهی بود تا بتونم سمن رو

ازویلا بیرون بکشم. اینطوری هم خودم با خیال راحتتر می تونستم باهاش حرف بزنم
و هم اون دلشوره ی فهمیدن مادرش را نداشت....

ساعت نزدیک هفت صبح بود که رسیدم، ماشین رو چند قدم اون طرف تر در ویلا
پارک کردم و تصمیم گرفتم، یکی دوساعتی را داخلش استراحت کنم.... با این تصمیم
چشمم رو روی هم گذاشتم اما هنوز نیم ساعت نگذشته بود که ابتدا صدای گاز
ماشینی و بعد حرف زدن دو نفر توجهم را جلب کرد. با احتیاط سَرک کشیدم و از دیدن
کارن که با سرایدار ویلا مشغول حرف زدن بود انگار یک سطل مواد مذاب روی سرم
خالی کردن...

آتیش گرفتم...

مگه آخرین باری که با سمن حرف زدم نگفته بود که کارن قراره فرداش اینجا باشه!!!
یعنی تمام این روزها که تلفن رو روی من خاموش کرده بود و ازش خبر نداشتم این
پسره اینجا بوده؟!!!

حالم بد شد...

هنوز از گرد راه نرسیده با صحنه ای مواجه شدم که خیلی راحت می تونست شکم رو
از حرفهای این و اون به یقین مبدل کنه و زندگی به نابودی کشیده بشه... خیلی خودم

را کنترل کردم تا از ماشین پیاده نشم، و زیر مشتم و لگد لهش نکنم.. وقتی گاز داد و رفت دلم می خواست همون لحظه سرایدار رو که دم در پارکینگ رو می بست خفه کنم یگراست به سراغ سمن برم...

شماره موبایلش رو گرفتم، همچنان خاموش بود تلفن رو روی صندلی بغل کوبیدم و سیگار پشت سیگار شروع به کشیدن کردم...

حالا چطوری باید طاقت میوردم تا شب بشه؟؟؟ از کجا معلوم بشه مثل سری قبل راحت وارد خونه شد؟؟ یا شایدم اصلا سمن اینجا نباشه!!!

نکنه مرتیکه واشش تو این چند روزه برنامه ای چیده و من مثل کبک سرم زیر برف بوده و نفهمیدم؟؟!!

تلفن رو برداشتم و سریع شماره بهزاد رو گرفتم خیلی زود جواب داد؛

_جانم هیوا؛ رسیدی داداش؟؟...

_آره دمت گرم، ماشین همسایت خیلی کار ساز بود..درست از بغل دست یاررو که کشیکم رو میداد رد شدم عمراً حدسش رو میزد که طرف من باشم، منتهی یه زحمت دیگه برات دارم.

_جان، بگو.

_ میخوام یکی دو روزی بمونم شمال..نمی تونم برم ویلای خودمون هم دوره به اینجا و هم یه وقت دیدی سرایدارمون آمارم رو به خونه بده. جایی هم نمی خوام اجاره کنم، چون شاید سمن رو بکشونم پیش خودم یه موقع دردسر میشه... راه داره که برم ویلای شما؟!

_بدون معطلی گفت: چرا که نه رفیق، واسه چی داری انقدر صغری کبری میچینی؟ کی توضیح خواست ازت؟ من که داشتم می رفتی بهت گفتم برو اونجا، فاصله اشم به ویلای کرمی بیست دقیقه است. تو برو خیالت راحت من هماهنگ می کنم، فقط بگو بینم برنامه ات چیه؟! انگار یهویی تصمیم گرفتی!! خبریه؟

_راستش بعید میدونم بتونم برم تو خونه، جلوی در وایستم تا یه جوری بتونم آمارش رو در بیارم... بیرون بینمش بهتره..الانم حسابی قاطی ام، تا رسیدم جلوی در مرتیکه)

ک...ش) را دیدم فکر کنم رفت تهران، به قرآن خون راه میندازم اگه بفهمم بینشون چیزی بوده...

_ یواش پسر، حالا ما یه چیزی گفتیم، تو واسه چی انقدر جو زده شدی؟ یه موقع خودت رو تو دردرس نندازی ها؟

اگه فهمیدی چیزی بوده (ک..ن) لقه جفتشون، عین خیالتم نباشه، زنگ بزن من پیام بپشت..

_ فعلا که اول بسم الله اونیکه نباید میدیدم دیدم!.. خلیم شنگول به نظر می رسید، آخ بهزاد!! دلم می خواد الان بفهمم سمن کجاست و چی کار می کنه.. کاش آتو نده دستم، کاش هیچکدوم از این فکرایه که تو سرمه نباشه، چون الان اصلا طاقت هیچی رو ندارم..

_ بهر حال بهتره آرام باشی.. هنوز اوضاع خونتون نا جوره.. قضیه دیبا یه لنگش رو هواست، جان من اول درست و حسابی ته و توی قضیه رو در بیار بعد یکسرش کن.

_ باشه، نگران نباش، کارم تموم شه می رم ویلای شما، اگه کاری نداری من برم...

_ نه دادش.. خبر بده.. خدافضا

گوشی رو قطع کردم و دو ساعتی منتظر موندم ولی خبری نشد، کم کم خواب به
چشمام اومد تا خواستم افکارم رو سبک سنگین کنم، چشمام بسته شد.

نفهمیدم چطور و چقدر خوابیدم که با صدای بسته شدن دری از جا پریدم.. سریع سر
بلند کردم .. بیگم رو دیدم که چادرش رو روی سرش مرتب می کرد و به سمت
انتهای کوچه قدم برمی داشت.. پس مطمئناً الان جز سمن و سرایدار که اونم باید تو
اتاق خودشون باشه کسی تو خونه نیست!!

چند دقیقه ای صبر کردم تا بیگم کاملاً از کوچه خارج بشه، و بعدش با احتیاط از
ماشین پیاده شدم و سمت در ویلا رفتم... درست حدس زده بودم، زنگ سرایدار جدا
بود، سریع اون یکی زنگ رو فشار دادم، نه یکبار بلکه ده بار پشت سر هم.. صدای
خواب آلود خودش تو گوشم پیچید.

_ کیه؟! چه خبرته مگه...

سرم رو نزدیک آیفون بردم تا صورتم رو ببینه، صداش قطع شد...

_ خبرهای خوب...

شب زنده داری داشتی که تا الان خواب بودی؟ بیا پایین...

_ ه ... هیوواا... تو اینجا؟!!

_ پس نه فکر کردی قراره گور به گور شم و نیام تا تو هر غلطی خواستی بکنی آره

؟؟..من جلوی در تو ماشین نشستم، حالیم نیست چه جوری، ولی فقط دلم می خواد

نیای بیرون...

_ چی داری میگی، کجا پیام؟؟ مامانم رو چی کار کنم...

_ دلیل نیار...دیدمش رفت بیرون، یاللا..

_ باشه، باشه...به خدا میام، فقط صبر کن برگرده بهش بگم...

(داد زدم)

_ سمن، واسه من، شعر نگو! میگم الان یعنی همین الان!!!!!!به جان مادرم نیای

بیچارت می کنم حالا خود دانی...

کمی مکث کردو با صدایی گرفته گفت..

_باشه، صبر کن الان می یام...

ده دقیقه ای طول کشید تا جلوی در ظاهر شد، چقدر بی تاب و بی قرار، تمام مسیر تهران به شمال رو طی کرده بودم و چه راحت همه نقشه هایی که برای دیدنش داشتم، به باد رفت... تا نزدیک ماشین برسه خوب براندازش کردم ..با آخم، ولی دلتنگ و پر از حسرت به آغوش کشیدنش..

اگه حرف این و اون راست بوده باشه، چطور باید ولش کنم و برم پی زندگیم؟! زندگیم خودشه، تمام برنامه های آیندم تو خودش خلاصه شده، مگه میشه فکر کنم دیگه نیست؟ جونم براش در میره، اصلا اگه نباشه چطوری نفس بکشم؟!!

اطرافش رو نگاه کرد و سوار شد.

_سلام...

بدون اینکه جوابش رو بدم ماشین رو روشن کردم و گاز دادم.

_به جای اینکه من ناراحت باشم تو قیافه گرفتی...

باز هم جوابش رو ندادم...

_چی شده باز؟، قراره بابت چه گناه نکرده ای مجازات بشم...

ابروهام رو بالا دادم و نیم نگاهی بهش انداختم. با وجودیکه کوچکترین آرایشی نداشت

چقدر صورتش برام جذاب بود...

_ هههه، گناه نکرده؟ دیدمش اتفاقاً، گناهتون رو عرض میکنم!! شاد و سرخوش از برنامه هایی که تو این چند روز بینتون گذشته بود، با لبخند از کوچه رفت بیرون.. منتهی نمی دونم تشریف نحسش رو برد تهران یا رفت که دوباره برگرده خدمتت....

_ کی رو می گی؟! اصلاً در مورد چی...

تقریباً فریاد زدم....

_ دهنتم رو ببند سمن تا از وسط جرش ندادم.. منتظر بودی تا پُلْمِپِت رو باز کنم بعد بدی این و اون تست بزنی آره؟!

با چشمایی گشاد شده خیره نگاهم کرد...

_ چی داری می گی هیوا؟ پلمپ چیه، تست یعنی چی؟ بعد از ده روز اومدی اینا رو بارم کنی؟

بعد از ده روز اومدم مُچت رو بگیرم که گرفتم....

"سمن"

نفهمیدم منظورش از اصطلاحاتی که بکار میبرد چیه!! هنوز به الفاظی که استفاده می کرد عادت نداشتم.. اما مطمئن شده بودم که کارن رو صبح دیده... سعی کردم از اتهامی که می خواست بهم وارد کنه جلوگیری کنم... عصبی بود کمی بهش حق میدادم. اما اونیکه دلش پُر بود من بودم نه اون...

هیوا به خدا اگر بخوای دوباره ماجرای اونروز توی خونه ات رو پیاده کنی دیگه هر چی شد خودت می دونی!! تو چرا انقدر به من بدبینی آخه؟ چرا باید هر بار به یه بهونه دل و جونم رو اینطوری به لرزه در بیاری؟؟ ایندفعه دیگه چه کار کردم که خودم ازش بیخبرم؟

نعره می زد، فریاد نبود، گفت:

_چیکار کردی؟! آره ارواح عمه ات پاکه پاکی...مگه میشه صاف و سنگین جلوی این
(مادر...) وایستی، اما باز ولت نکنه هاااا؟!!!

اون عقیمه یا تو خیلی خاصی؟! نه خودت بگو، لوندی؟! جذابی، چی هستی تو، چی
داری؟! شایدم همه ش هستی و واسه من شدی الهه ی نجات!!

الکی که یارو دم پرت نمیچرخه، حتما یه روی خوش ازت دیده، حتما!

من مثل گاو شدم نمیبینم کجا دارم می چرم، این حرومزاده کارن چی؟! چه حالی
بهش دادی که راه افتاده از سوئد به ایران و از تهران به شمال دنبال تو؟! چه حالی
دادی بهش سمن؟!!!!

خب به منم بده، من که بیشتر از اون بهت باج می دم، من که خیلی بیشتر از اون به
سازت رقصیدم و می رقصم، پس چرا واسه من می شی مریم مقدس برای اون سوگلی
حرمسرا؟! چی تو چنتت داری؟! ارزونیش کن به خودم!! بهت قول می دم خیلی بهتر از
این پسره باهات تا کنم...

ناباور بهش خیره بودم، تازه داشتم یک به یک حرفه‌اش رو می فهمیدم، اون داشت علناً منو به رابطه ی نداشته با کارن متهم می کرد.. مطمئن از حرفهای خودش به هر کدوم مهر تایید می زد و سراغ تهمت بعدی می رفت...

_باورم همیشه هیوا، تو...تو داری می گی که من...من با کارن...

_خفه شو عوضی، جلوی من اسمش رو انقدر راحت و صمیمی به زبون دروغگوت نیار! ده روز پیش به من گفتی این بی شرف قراره بیاد شمال، ده روز پیپیشششش!!؟ امروز روز یازدهمه!! این بی پدر و مادر تو این مدت با توی بی معرفتِ عوضی، چی کار می کرده تو اون ویلا سمن....؟؟بگو تا آتیشت نزدم!؟

_هیوا، این چه حرفیه؟یعنی من.....!!!

اصلاً به جهنم، هر فکری خواستی بکن ... نگو دار میخوام پیاده شم...

تو یه کوچه بن بست و پر درخت نگو داشت و مقابل در بزرگی چند بار بوق زد...

_بزار میریم تو... اونوقت بهت می گم چه کارایی باهم داشتین و من الاق خبر نداشتم...

_اینجا کجاست؟ هیوا من باید برگردم خونه، مامان می دونه که تنهایی دوست ندارم از خونه بیرون برم.

_واسه من فیلم بازی نکن... مامانت خیلی چیزها می دونه و واست غیرت نداره.. اینوسط فقط منو مزاحم میدید، واسه من میشد مادر نمونه! ولی به این پسره که میرسه به چشم معتمد محل میبیتش... دخترش رو دو دستی می ندازه تنگ بغل یارو..
یاالله پیاده شو...

_من نیام... هر چی می خوای بگی همین جا بگو...

_تو گه می خوری سمن، فهمیدیییی گه می خوریییی!!

پیاده نشی جلوی همین یارو سرایداره تا جون داری می زنمت، پس با زبون خوش قیافه ات رو عادی کن و بیا پایین...

اشک از چشمام روونه شد.. انگار تاریخ می رفت تا تکرار بشه، منتهی اون بار ازش می ترسیدم و مجبور بودم در برابرش سکوت کنم، ولی اینبار می خواستمش و برای مجاب کردنش باید تلاش میکردم.

این مرد خشن یکدنده رو دوست داشتم، خیلی زیاد...

دیدن صورت خسته و کلافه اش دلم رو به درد میورد، دلم میخواست میتونستم ساعتها نوازشش کنم تا به آرامش برسه، این بحث و جدل ها، اونم بعد ده روز جدائی، انصافاً حقمون نبود!! میدونستم دیدن کارن اعصابش رو به همش ریخته و باعث شده این حرفها رو به زبون بیاره، اما خودمم خیلی از دستش ناراحت بودم و دوست داشتم هر دو منطقی تر گله هامون رو به هم میکردیم!

با اینحال آرام و سر به زیر پیاده شدم و قدم به قدم همراهش داخل ساختمان رفتم.. در ورودی را قفل کرد و بدون اینکه حرفی بزنه مستقیم به آشپزخونه رفت...

نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم... همونطور نگران و سر درگم گوشه ی دیوار ایستادم تا برگرده و محاکمه رو شروع کنه..

طولی نکشید که با یک شیشه مشروب و لیوانی تو دستش مقابلم روی کاناپه نشست.. مطمئن بودم که از صبح چیزی نخورده و به خاطر همین نگران به شیشه ی تو دستش نگاه کردم که خودش قفل سکوت زجر آور بینمون رو شکست..

_چیه؟؟؟ منتظری مست کنم تا راحت تر دروغهاتو به خوردم بدی؟ کور خوندی، اینو فقط واسه ی آرام شدنم می خورم تا یه موقع همینجا دخت رو نیارم...

کلافه از حرفهایی که نمی دونستم از کجا نشات می گیره به صورتش نگاه کردم، لاغر شده بود...

_اگه حتی کشتن من می تونه آتیش درون تو رو خاموش کن، من حرفی ندارم!!! بیا جونم مال تو... ولی قبلش ازت می خوام دو تا کار رو انجام ندی! یکی اینکه اون زهر مار توی دستت رو بزاری کنار و دیگه نخوری و دوم اینکه...

_واسه من شرط نذار...دومی وجود نداره! اولی هم به تو مربوط نبوده و نیست.. اینجا منم که می گم که کی چه کار بکنه!!

یکمرتبه چشماش حالت غم به خودش گرفت، با دست بهم اشاره کرد...

_بیا اینجا... بیا رو به روم بشین تا قبل از دروغهای مزخرفت خوب نگات کنم...

یه دل سیر...

به اندازه ی همه ی این ده روزی که با بی انصافی نداشتی حتی صدات رو بشنوم، بیا جلوتر تا مثل همیشه که دست و دلم برات می لرزه سست و بی اختیار بشم تا شاید واسه گول زدن خودمم که شده دوباره فریب اون نگاه معصومت رو بخورم..بزار فکر کنم این فقط من بودم که می تونستم از نزدیک به این یه جفت چشم سبز وحشی خیره بشم...

چه شوقی واسه اومدن به اینجا داشتم سمن، چه عشقی تو دلم بود!

بیا جلو بذار ببینم زندگیم رو واسه خاطر کی به خاک سیاه نشوندم!

با گریه و استیصال از اونهمه قضاوت‌های ناعادلانه ای که داشت در حقم میکرد، بدون اینکه نگاهم رو از چشماش بیرون بکشم از امرش اطاعت کردم... اون هم تا زمان نشستیم چشم ازم برنداشت، چقدر راحت می تونست این فاصله ی کوتاه رو از بین ببره و به این آشوبی که از دیدنش به دلم افتاده بود پایان بده، صورت مردونه و خسته اش رو خوب از نظر گذروندم.. باید تا زمان بود، از فرصت استفاده می کردم تا دل بی قرارم رو کمی با دیدنش آرام کنم، چقدر خوبه که اینجاست، حتی با این همه سوءظن و بهانه های خالی از یقین...

_سمن...؟

بدون اینکه اختیار زبونم را داشته باشم جواب دادم...

_ جانم هیوا... خواهش می کنم اول کمی آرام باش بعد با هم حرف بزنیم باشه؟؟

کلافه، هر دو پنجه ی دستش رو فرو تو موهاش کرد....

_اینطوری حرف نزن لعنتی، گولم نزن....

_کی گفته می خوام گولت بزnm، من هیچوقت اینکار رو باهات نکردم و نمی کنم....

_چرا... چرا کردی...! خودت میدونی تا حالا چند بار پیش اومده که یه مدت ازم فرار

کردی و بعدش که به زور دنبالت راه افتادم خودت رو به مظلوم بازی زدی تا یه درصد

هم بهت شک نکنم؟؟

_چرا بهم شک کنی؟ به خدا من هیچ چیز پنهون شده ای از تو، توی زندگیم ندارم...

_داری... خوبم داری، اما من دیگه گول حرفهات رو نمیخورم!! تا همینجا بسّمه...

شیشه رو به دهن گرفت و سر کشید.... تمام کام من به جای اون، زهر شد...

_نخور دیوونه. خواهش می کنم. حداقل با معده ی خالی لب به این کثافت

نزن. شیشه رو پایین گرفت و با پوزخند به صورتم دقیق شد...

به صورت تم دقیق شد...

_ کثافت؟! تو به این مَرهم زخم می گی کثافت؟! کثافت اون عشقی که منو توش
غرق کردی!!

کثافت منم که با وجود اینهمه بلا که سر زندگیم آوردی و هر روزش منو یه جور به
بازی گرفتی، باز دارم برات لَه لَه می زنم!!

کثافت تو یی که داری با چشمت بیچارگی منو می بینی، ولی دلت به حال منی سوزه
و با وجود من بی غیرت داره، چشم و دلت داره واسه یکی دیگه می دوئه...

_ هیوا به هرکی که می پرستی من چشمم دنبال هیچ کس نیست، بهت خیانت نکردم
اینو بفهم "".....

اشک تو چشماش جمع شد، انگار تمام قلبم رو تو مشتت گرفت و فشار داد.. چونه
اش می لرزید اما سعی داشت جلوی ریزش اشکاش رو بگیره...

_من فقط تو رو می پرستیدم عوضی! تو حتی خدا رو هم ازم گرفتی... دیگه هیچی ندارم که به غارت ببری!!هیچی.....

همه چیزم رو بردی!!دلمو...دینمو...عقلمو... حتی ته مونده ی جوونیم رو... ..

نگاه کن!!به نظرت من همون هیوای روز اولم؟؟؟ بی انصافیه اگه بگی آره!! چون نیستم...نه قیافم،نه رفتارم، نه خواسته هام،هیچی از من دیگه مثل گذشته نیست!

خرابم کردی سمن،خرابااااا،اونقدر که دلم میخواد بمیرم و از شر این عشق کوفتی نجات پیدا کنم!این عشق پرحاشیه که نمیدونم تهش به کجا میرسه و منو تو چه جهنمی فرو میکنه!

یه نگاه بهم بنداز! بین در عرض چند ماه زندگیم رو چطور زیر رو کردی!! بدون اینکه از طرف تو خواسته بشم عاشقت شدم،ولی خیر سرم یه بار نتونستم مثل آدم احساسش کنم.. همش دنبال بازی، همش شنیدن نمی خوام های تو، همش اصرار منو و انکارهای بیرحمانه ات!!

می دونی چند بار خواستم از دلم و زندگیم پرتت کنم بیرون اما نتونستم؟ خاک بر سر خرم کنن ،به جاش بدتر خاطر خواहत شدم!

می دونی تمام این مدت واسه خاطر اینکه دست به زن دیگه ای جز تو نزنم و به عشقی که بهت داشتم خیانت نکنم چقدر باعادت هام جنگیدم؟!؟!
 بیشعور من حتی یه وقتیهایی دارو مصرف کردم که به هیچ رابطه جنسی فکر نکنم می فهمی اینو یا نه؟!؟

طاقت دیدن اشکش رو نداشتم، دستم رو بردم سمت صورتش، پس زد و قبل از اینکه اشکش پاییئن بیاد، با کف دست چشماش رو پاک کرد. ادامه داد....

_من همه زندگیمو واسه خاطر تو تغییر دادم... یه جاهایی نابودم شدم، یه جایی گند زدم، یعنی تا الان متوجه اینهمه خیریت من نشدی؟ اگه شدی چرا ازم استفاده نمی کنی؟ هر چه می خوامی به خودم بگو!!! آخه این جاکش زن صفت، چی از من بیشتر داره؟! دل به ادبش خوش کردی؟! به زبون چرب و نرمش؟؟ بگو دیگه چی داره که من نداشتم....

طاقت نیوردم، از جام بلند شدم روبروش قرار گرفتم و با تمام وجودم سرش رو تو
آغوش گرفتم...

_بسه، تو رو خدا بسه، تو داری اشتباه می کنی...

سرش رو محکم به شکم چسبوند و دستهایش رو دورم حلقه کرد، صدای گریه اش
باعث شد من هم به هق هق بیفتم...میون همون گریه های مردونه اش گفت:

_من دوستت دارم لعنتی، دوستت دارم.حتی اگه خیانت کرده باشی باز نمیتونم ازت
دست بکشم، میبینی چقدر بیغیرتم؟!

چرا داری غرورم رو با این پسره به کشتن می دی؟واسه چی نمی داری کنارت بدون
دغدغه آرام بگیرم؟چرا فکرم رو سبک نمیکنی سمن؟ دارم میسوزم بی رحم،نجاتم
بده...

_ هیوا... هیوا جان... باور کن من هیچ رابطه ای باهات ندارم، چی شده آخه؟ چرا
همچین فکری از من تو مغزت افتاده؟ تو که میدونستی ما قراره تا تکلیف تو مشخص
نشده تو ویلاشون بمونیم!!! چرا یه دفعه انقدر داری بهش حساسیت نشون میدی؟

سرش رو از آغوشم بیرون کشید و با چشمهای اشک آلود نگام کرد...

_ پس بگو اینهمه مدت اینجا چی کار می کرده هان؟! اگه تحویلش نمی گیری و
نگرفتی واسه چی دم به دقیقه دنبالت؟؟

کنارش نشستم...

به جون مامانم اونروز که بهت گفتم قراه بیاد، نیومدم.. چهارشنبه اومدم..

_ اصلا بگو یک روز!!! واسه چی پیش تو میاد، چی کار داشته اینجا بین دو تا زن؟! اونکه میدونه شما مرد ندارین؟ مگه جریان حلقه رو نمیدونه؟ مگه بهش نگفتی قرار نیست زنش بشی؟؟ بگو سمن... بگو خلاصم کن..

_ خب هیوا جان اینجا ویلا شونه... من نمی تونم تعیین کنم کی بیاد یا اصلا نیاد!!
حلقه رو هم میدونه، ولی دومرتبه... دومرتبه پیشنهاد داد که...

وسط حرفم پرید.

_ که چی؟ زنش بشی؟ اینا همش تقصیره توئه که اینجوری خودت رو تو دسترسش گذاشتی....

دستش رو روی قفسه سینهش کوبید

مگه من در به در بهت نگفتم بیاین برین خونه خودم؟ واسه چی راه افتادی اومدی
دنبال این یارو تا مثلا بهتون سر پناه بده؟ من مُرده بودم؟؟؟؟ د اگه ریگی به کفشت
نیست چرا ترجیح دادی خونه ی این مرتیکه بمونی تا پیش من....

خب مادرم رو چی کار می کردم.؟؟

_سمن...آخ سمن... انگار با حرفهات میخوای طناب میندازی دور گردنم تل یواش
یواش دارم بزنی!!

من که میدونم اینها همش بهانه هاته..

دوباره شیشه رو برداشت سرکشید.

نخور هیوا...

_واسه چی نخورم؟ نخورم که از تو و اون آشغال بخورم؟ من که میدونم میخوای با
حسادت این دیوٹ دِقَم بدی؟ آره، اصلا حسودم، خونم جوش میاد وقتی می بینم راحت
میاد و میره و تو رو می بینه، باهات حرف میزنه، کنارت نفس میکشه...اونوقت من باید

این جنگولک بازیها رو در بیارم! میمیرم وقتی تجسم میکنم نشستی رو به
 روش، اونوقت اونم با چرب زبونی زرش رو بهت زده و تو هم با آرامش گوش کردی!
 اصلا اگه واقعا صنمی باهش نداری بیا با من برگردیم تهران، قول میدم تو مدتی که
 تو خونه ی خودمی یه بارم نیام بینمت...

_ نمی شه، نمی تونم...

(داد زد)

_ چرا!!!؟

منو نگاه کن ببینم!!

(فکم رو تودستش گرفت...)

_ واسه چی نمی تونی؟

تو چشماش با عشق و التماس نگاه کردم، کاش از نگاهم می خوند که چقدر دلم می
 خواد همیشه کنارش باشم، کاش میفهمید تو این چند روز چقدر منتظرش بودم تا دوباره
 بی هوا از پنجره ای اتاقم تو بیاد و دل بیقرارم رو آرام کنه...

یاد این چند روز که پیشم نیومده بود افتادم...

_ اول به من بگو واسه چی تا امروز خبری ازت نبود؟

_ تو خودت گوشی رو خاموش کرده بودی!!!

با وجویکه می دونستی چقدر از این کارت بدم میاد باز منو تو بی خبری گذاشتی...

_ من خاموش کردم که بفهمی چقدر از دستت دلگیرم. اگه واقعا اذیت میشدی چرا

نیومدی ببینی دارم چیکار میکنم؟؟ اونوقت دیگه انقدر بهم شک نمیکردی..

_ دوست داری مردها دنبالت راه بیفتن؟؟

_ هیوااا... این چه حرفیه می زنی، تو چت شده؟ قبول می کنم بخاطر کارن ناراحت

باشی ولی چرا داری مرتب بهم تهمت می زنی و بی احترامی میکنی. من کی خواستم

کسی دنبالم راه بیفته؟ مگه از روز اول خودت پایپچم نشدی،؟ من کی بهت گوشه چشم

نشون دادم که الان بابتش باید طعنه بشنوم!! بگو کی؟!

دست انداخت دکمه ی مانتوم رو باز کنه، ولی نگاهش همچنان روی اجزای صورتم در رفت و آمد..

_ طعنه؟! مگه دروغ می گم؟! سه ماهه صبح تا شب، شب تا صبح منو داری دنبال خودت می کشونی، از وقتی هم که فهمیدی گرفتارت شدم، پای این یارو رو کشیدی وسط تا حالمو از اینی که هست بدتر کنی، بهت تبریک می گم!!!! تونستی ... آره سمن...

تو خوب می دونی چه جوری باید پوزه ی یه مرد رو جلوی پاهات به خاک بمالونی....

حالم داشت از حرفهایی که می زد به هم میخورد، نمی تونستم نفس بکشم، بغض سنگینی راه گلوم رو بسته بود، به سختی تونستم حرف بزنم...

_ حرف اصلیت رو بزن هیوا، کنایه نزن...دیگه واقعا راهی واسه قانع کردنت نمیبینم...

دکمه های مانتوم رو باز کرد و کامل از تنم در آورد..

_مسلمه که نمیینی!! نمونه اش همین الان که میخوام لباسهات رو از تنت در بیارم!!! جریان چیه؟ چرا دیگه مثل همیشه جلوم رو نمیگیری؟! واست عادی شده؟ مگه هر دفعه نمی گفتی من فقط دنبال هوسم، مگه نمی گفتی تو رو فقط واسه یه چیز می خوام، مگه هر بار که دستم بهت می خورد چهار ستون بدنت نمی لرزید؟ پس چرا الان عین مجسمه نشستی و داری پر و پر منو نگاه می کنی؟ چی شد اون همه شرم و حیائو ترس از یه مرد نامحرم؟

بدون اینکه نگاه گریانم رو ازش بگیرم گفتم ..

_هه، نامحرم!! تا اون شبی که با زور و خواست خودت تنها نشون از نجابتم رو به باد دادی می گفتم مثل شوهرمی! حالا تو این چند روز، چی گذشته بهت که شدی یه مرد نامحرم؟ مثلاً بعد چند بار هم آغوشی اجباری، الان باید چی کار کنم.. التماس؟.. فریاد؟.. فرار؟...!

هیوا جرات کن..من واسه شنیدن حقیقتی که میخوای بگی اما نمیتونی، آماده ام...اومدی به چه بهانه ای ترکم کنی؟!

دستش رو عقب کشید، تکیه داد و با پوزخند نگاهم کرد...

_ کی گفته می خوام ولت کنم؟! داری پیشاپیش حرفش رو می زنی که تو ذهنم جا بیفته؟!

دیدی من به نفعت نیستم و میخوای راه فرار رو باز کنی؟!

خب حقم داری!!! هیوا که به دردت نمیخوره با یه نامزد رو دستش !!از طرفی یه مامان داره پر از نفرت، پونزده سالم که ازت بزرگتره!!! همه ی اینا رو بزاری کنار هم بهترین دلیل می شه واسه انتخاب یکی دیگه!!! ولی جان من، فقط بهم بگو اونو چه طوری جذب خودت کردی؟؟ صد در صد مثل من خره چشمت نشده چون زرنگ تر از این حرفه است..بهم بگو باهش چیکار کردی؟

از جا بلند شدم و با عصبانیت مانتوم رو برداشتم... هنوز چند قدمی نرفته بودم که آرنجم رو کشید...

_ هوی یابو !!!! کجا سرت رو انداختی پایین داری می گازی می ری؟!

_ خفه شو.... ولم کن من دیگه با تو حرفی ندارم! حاله داره ازت بهم می خوره...

_ غلطای زیادی !!!! میای میشینی، عین آدم تعریف میکنی که در نبود من چه گه هایی خوردی....

جیغ زدم و دستهام رو روی گوشم گرفتم....

_ ای وایایای...

بس کن روانییی! از خدا بترس ، چرا داری انقدر آزارم می دی؟ می دونی تو این مدت از دستت چی کشیدم؟؟ تو داری حرمت منو با رفتارت زیر سوال میبری ...هر روز یه توهین، هر دقیقه یه تحقیر..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

واسه چی باید انقدر در برابرت کوتاه بیام... تو حتی منو از خودم گرفتی هیوا!! دیگه
نمیدونم چه شخصیتی دارم!! اصلا نمی دونم واسه چی دارم زندگی می کنم و زنده ام!!!

دستم رو گرفت و به سمت اتاق خواب کشوند...

_ بی خود ننه من غریبم بازی در نیار... باید دددد به من جواب پس بدی... فکر کردی
می دارم به همین راحتی زندگیم رو قر و قاطی کنی بعدشم خودم بشم آدم بده و تو
هم فلنگ رو ببندی!!

_ ول کن دستمو شکوندی!!!!

_ به جهنم... دستی که بغل لخت منو باهش لمس کردی و حلقه ی یکی دیگه رو می
ندازی تو انگشتش زیر گل بره بهتره....

پرتم کرد رو تخت و در اتاق رو قفل کرد...

_ مگه نمی گی من همه ی اینکارایی که می گی رو کردم؟! پس واسه چی دیگه
اصرار داری از زبون خودم بشنوی؟! از جونم چی میخوای؟ مگه زن برات قحطه؟!

با یک حرکت تی شرتش رو در آورد واز جیب شلوارش سیگارش رو بیرون کشید. روشن
کرد و فندکش رو پرت کرد به طرفم...

_ معلومه که قحط نیست... هزار برابر خوشگل تر و خوش هیكل تر از تو... تازه خوب
که نگات می کنم می بینم همچین مالی هم نیستی که من دارم به خاطرت اینهمه
(ک...ن) خودمو پاره میکنم!!!

واسه همینه بهت شک دارم!!! باید بدونم رو چه حسابی این اُبنه ای افتاده رَدت؟!

_ به همون دلیل که توافتادی!!

ابروش رو بالا انداخت و تمسخر آمیز گفت...

_ نه !!! این حرفها نیست... خیلی بیشتر از اونی که انکار میکنی بهش چراغ سبز نشون دادی!

چه خوش شانسه توله سگ!! هنوز نیومده بین چه شرو شوری راه انداخته!! هم تو خونه ی ما، هم بین من و تو!!

این یعنی زورش به من میچربه و حریفِ باهوشیه.. ولی خب، خوب که به اصل ماجرا فکر کنی میبینی اونم به جورایی سر تو مثل خر تو گل گیر کرده!!

یه انگشتی به عسل زده و شیرینیش زیر دندونش مزه کرده، حالا هم میخواد هر جور شده تا تهش بخوره..

البته بعیدمی دونم اون به اندازه ی من طعمت رو چشیده باشه.. حدس میزنم، مطمئن نیستم!!!!

یکمرتبه فکش منقبض شد، از زیر دندونهاش غرید..

_اما خبر نداره که من به جای عسل، گُه میکنم تو حلقش تا یاد بگیره دست رو مال
مردم نداره...

اشکم خشک شد دهانم خشک تر.. از جا بلند شدم و آرام سمتش رفتم..

وقتی روبه روش قرار گرفتم، دود سیگارش رو تو صورتم فوت کرد و بی رحمانه
گفت...

_بیا جلو، بهم نزدیک شو..

می خوام هر چی بلد بودی و واسم رو نکردی الان بهم نشون بدی...من خیلی خرم ،
انقدر خرم که با همه ی شک و عصبانیتیم باز یه چیزی داره ته دلم رو واسه خاطر تو
انگولک می کنه..بیا.. ببین!!

من وقتی با بی محلی هات انقدر غلامت شدم ببین اگه تحویلیم بگیری چه دُمی واست
تکون میدم...

البته درسته اصلا سکسی نیستی، ولی اون بدن داغت یه رازی توش داره که سخت می شه از خَمّ و چمه فهمیدنش سر در بیاری، واسه همین هر چی بیشتر باهات سکس میکنم بیشتر تو حرارتِ عمق وجودت گم میشم...

دو انگشتش رو که سیگار مابینشون بود سمتم گرفت و تهدید آمیز گفت..

_ فقط امیدوارم این حرارت رو فقط من حس کرده باشم سمن، چون اگه بفهمم حتی نوک انگشت کسی رو پوست تنت نشسته به همه مقدسات دنیا قسم، تیکه تیکه ات می کنم.....

نفهمیدیم چه دل و جراتی پیدا کردم و با چه قدرتی بهش کشیده زدم.. سرش به طرف راست چرخید، اما هیچ عکس العملی دیگه ای نشون نداد.. بریده بریده از عصبانیت گفتم..

_ اگه ...اگه در برابر خواسته تو کوتاه اومدم اونم خودت می دونی چه طوری و چرا، دلیل به این نیست که تنم رو روی هر کثافتی باز می کنم!!! اما خیلی خوبه که داری اینا رو بهم می گی !!! حداقل وقتی گورت رو گم کردی و از زندگیم رفتی بیرون ، عذاب وجدان ندارم، چون واسه خاطر من زندگی پاک و اصولیت رو از دست ندادی!!! این خودِ خودت هستی که تماماً گناهی'!!!

واقعا برات متاسفم هیوا، و بعدش برای خودِ احمقم که کورکورانه داشتم تمام ابراز علاقه های دروغیت باور میکردم !!

حالا هم بکش کنار می خوام برم.. دیگه یک دقیقه هم نمیتونم ریختت رو تحمل کنم...

_جدا؟! اونوقت کجا قراره تشریف نازتون رو ببرین؟!

_هر جایی که تو رو نباشی..ولی مطمئن باش از امروز میشم همونی که تو داری میگی..میرم تا شانسم رو تو بغل هزاران مرد دیگه امتحان کنم.. اول از همه کارن!!

آخه بیچاره آش نخورده دهن سوخته شده...

دوست دارم اول خودم رو به اون ارزونی کنم تا همه ی حرفهای تو هم درست از آب دربیاد، اینجوری شاید بخاطر تهمتهایی که بهم زدی کمتر قصاص بشی..

تا متوجه بشم و عکس العملی نشون بدم برق سیلی که زد از جلوی چشمم رد شد...
بُهت زده دستم رو روی گونه ام گذاشتم و نگاش کردم، از چشماش خون می بارید، صورتش رو به فاصله ی یک سانتیمتری من قرار داد و موهام رو وحشیانه کشید.. طوری که از دردش جیغ کشیدم..

_منو تهدید می کنی نفله؟! شانس چی رو می خوای با مردای دیگه امتحان کنی؟!
فکر کردی زن شدی و راحت باز شده می تونی هر غلطی که خواستی بکنی و کسی نفهمه؟!

دلت چی می خواد؟ اگه خیلی بهت فشار اومده که هنوز من نرفته یکی دیگه رو می کشونی تو رختخوابت، خُب به خودم بگو.. بهت چنان حالی میدم که تا آخر عمرت دلت هیچ مردی رو نخواد!

خودت میدونی که پر از تجربه ام، حرفه ای و کار بلد...

باور نمیکنی بفرستم بری یکی یکی از همه ی اونهایی که ترتیشون رو دادم سوال

کنی! یا اصلا بکش پایین تا خلاصت کنم ببینی من کییم!!

اتفاقا منم الان بدجور تو کفه یه زنم!! کی بهتر از خودت سلیمه جوون؟!

زود باش، نُخت شو ...

همه ی حرفه اش یه طرف، ولی وقتی از تجربه های گذشته اش حرف میزد دلم

میخواست از حسادت بمیرم!

با کف هر دو دستم تخت سینه اش کوبیدم و سعی کردم از کنارش رد شم ولی

نگذاشت...

_ برو گمشو کنار هیوا، تجربه های نجست هم بیر برای همونهایی که تا الان باهاشون

خوابیدی!

من که می دونم واسه همین چیزها کشوندیم اینجا!!! اما کور خوندی!! شده جونم رو بگیری دیگه نمیدارم بهم دست بزنی....

_ مال این حرفها نیستی که بخوای به من حکم کنی، یا الله،،،، بکن لباس تو تا توی تنت چر ندادم...

از موهام گرفت و روی تخت پرتم کرد...

انگار جنون گرفته بود، به سمتم حمله ور شد و بدون توجه به گریه ی بلندم بلوزم رو تو تنم پاره کرد، سعی داشت شلوارم رو هم پاره کنه که با گریه و فریاد گفتم...

_ هار شدی بی شرف؟! ولم کن ... خدایا...یکی کمک کنه... کمک.....

_ خدا!!! تو خدا می شناسی؟! چند دفعه به همین خدایی که داری صدش میکنی قسمت دادم که باور کنی بیچارت شدم؟؟!! زندگیمو به باد دادی رفت آشغال !! دیگه خودمم بکشم هیوای سابق نمی شم... لای پات رو باز کن، زود باش سمن.. باز نکنی میشکونم، به خدا راست می گم.....

نه!!! این بار واقعا حالش بد بود!!

این هیوایی که دو هفته پیش از پیشم رفت نیست!!! پُر بود از نکرده های من... وحشی شده بود.. قصد دَریدن داشت، ولی نمیتونستم در برابرش کوتاه بیام، من رو هم به شدت جریح کرده بود.. انقدر که می تونستم واسه فرار از دستش جونم رو کف دستم بگذارم تا تسلیم خواسته ش نشم...ریسکش اصلا برام مهم نبود، اون لحظه دیگه نمی خواستمش.....

چشمام به سقف خیره بود و دستهام بدون حرکت از هم باز.....

از روی بدنم بلند شد و پتوی روی تخت رو با ضرب به روم پَرت کرد... سیگارش رو از پاکت بیرون کشید و فندک رو چند بار زد..روشن نشد.

با تمام حِرصی که داشت فندک رو هم به دیوار کوبید و به جون وسایل اتاق افتاد... شروع کرد به شکستن و همزمان، فریاد می زد...

_ خدا لعنتت کنه سمن... خدا لعنتت کنهههههه..

ساکت و ثابت ، همچنان به سقف چشم دوخته بودم، اما حواسم به رفتارش بود...

هر چی که دور و اطرافش بود رو نابود کرد و همونجا روی زمین نشست...

_ کثافت این چه شکی بود به جونم انداختی ؟ حالا چه طوری از کله ام بیرونش کنم؟

این برزخ چی بود منو توش هل دادی؟! چرا کمک نمیکنی از این حال در پیام؟ حیوون

حس می کنم رو تمام بدنت جای دستهای اونه؟! واسه چی پاش رو کشیدی وسط

زندگیمون؟ واسه چی ردش نمیکنی بره؟ چه کرمیه که کمک گرفتن از اونو به من

ترجیح می دین؟. تو رو خدات، مجابم کن.... حرف بزن لعنتی.... حرف بزن.....

حرف؟؟؟؟ حرفی برای گفتن نداشتم!! رفتار چند دقیقه پیشش به حدی جنون آمیز بود

که هنوز از شُکس تمام بدنم می لرزید، حتی زبونمم بند اومده بود... به سختی از جام

بلند شدم... بدون توجه به هیوا دنبال لباسهام می گشتم ، اما چه جستجوی ابلهانه ای
 !!!جز شلوارم و مانتوی تنم همه تیکه پاره شده بودن صداس میون اون سکوت
 باعث شد بترسم و با تکون شدیدی از جا بپریم....

_ از خدات بود نتونستم باهات کاری بکنم آره؟! خوشحالی منو به اینجا رسوندی؟!
 دوست نداشتی دیگه دست من بهت بخوره؟! خودت رو عین مُرده انداختی رو تخت
 بیصدا گریه میکنی تا بهم ثابت بشه چقدر ازم بیزاری مگه نه؟
 موفق شدی سمن...موفق شدی تیر خلاصت رو به قلب و مغزم بزنی...

حرفش رو قطع کرد، یکمرتبه از روی زمین بلند شد، ترسیدم و پتو رو جلوی سینه ام
 جمع کردم..

داخل کمد لباسها را گشت و بعد از مدتی زیر و رو کردن تی شرتی رو سمتم گرفت...

_بیا... پوشش... بعدش می تونی بری، نه فقط از اینجا، از زندگیم گم میشی!! هر جا که دوست داشتی، نامردم اگه ایندفعه جلوت رو بگیرم!... یادمه یه روزی بهم گفته بودی مثل دیبا نیستی که با رفتنم خودکشی کنی و واسم ناراحت شی!!! اونموقع حرفت را جدی نگرفتم چون به بیرحم بودنت ایمان نداشتم، اما انگار تازه دارم پی به همه ی سیاهیهای قلبت میبرم..

بسه دیگه هر چی ازم فاصله گرفتی و من بیشرف نفهمیدم!! باشه حرفی نیست.. خودمم دیگه خسته ام، یعنی خسته ام کردی!!!

تو حتی حاضر نیستی واسه آروم کردنم اندازه ی یه حیوون محبت خرجم کنی، این یعنی از من متنفر بودی و هستی!!

این وسط هم من هر کاری کنم آخرش میشم آدم بده... چشم تو و مادرت فقط منو دیو دو سر می بینه... بقیه فرشته ی نجاتن...

بغض داشت، صداش گرفته بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاره، رفت روی صندلی کنار پنجره نشست و سرش رو بین دو دستش گرفت..

به بیچارگیش نگاه کردم، هیوا مغزش مریض بود، گذشته اش اجازه نمیداد، به آینده و آدمهایش خوش بین باشه.. رابطه اش با زنهای جور واجوری که از سر هوا و هوس، یا پول کنارش وقت گذرونده بودن، به حدی روش تاثیر گذاشته بود که حتی نمیتونست پاکی عشق خودش رو درونش حلاجی کنه، از اونهمه رابطه های بی اساس، تنها برایش یه ذهن زخمی و منفی گرا باقیمونده بود، که حالا داشت من رو توش نا عادلانه، کالبد شکافی میکرد،

و این افکار مسمومش خیلی راحت در حال تخریب اعتماد و احساس بینمون بود..

صداش من رو از عالم خودم بیرون کشیدو به سمت خودش سوق داد..

_نگاه کن!! همینطور زل زدی به دیوار و هیچ حرفی برای گفتن نداری!

چون اصلا برات مهم نیست من چی میکشم! چون حسی بهم نداری!

یعنی من بلد نبودم خودم رو تو دلت جا بکنم... حالاشم بلد نیستم... اما تو به جای اینکه عشقم رو باور کنی بدتر منو بخاطر طرز ابراز کردنش کوبیدی! چقدر غرورم رو شکوندی!! بارها...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

جلوی همه!!!خودت، مادرت، خانواده ام، حتی جلوی یه پسره تازه به دوران رسیده که
من جای سگ نگهبان خونمونم حسابش نمی‌کردم، اما تو بهش بهها دادی!!! منو کردی
دشمن و اونو سنگر دونستی ...

چه ساده بودم من!!!آخرین بار که بهت دست زدم و حس کردم داری از بی تفاوتی
نسبت بهم در میایی..

نمی دونی چه حالی داشتم، اگه چشم انتظاری دیدن دوبارت نبود، اصلا نمی تونستم
مکافتهای این چند روزه رو تحمل کنم، همش به عشق تو بود به شوق دیدن
دوبارت.....

گریه اش شدت گرفت...

_برو سمن!!! ولی قبل از رفتنت میخوام به اون خدای بالا سرمون قسم بخورم که
بدونی،

من خیلی وقته هر دقیقه ام به میل با تو بودن میگذره، ولی توی بیشعور هیچوقت باورم نکردی....

پوزخندی رو با بغض تحویلش دادم و گفتم..

_آره میدونم.. از چند دقیقه پیشت معلوم بود!!! داشتی با عشق پاک و بی هوست، منو زیر دست و پات له میکردی!

_چرا طعنه میزنی؟ اگه اینطور بود، وقتی مثل یه مرده زیرم خوابیده بودی، واسم فرقی نمی کردو هر طور شده بود خودم رو باهات ارضاء می کردم!! اما خودت دیدی؟! نشد... نتونستم، چون دیگه لمس با عشق رو ترجیح می دم نه هوس....!!

می خواستم امروز که اومدم هر طور شده بهت بفهمونم آغوشی که از این به بعد به روت همیشه بازه، خالی از هر جور میل به شهوته، چون تو اولین و آخرین زنی بودی و هستی که بی نهایت دوستش داشتمو دارم و خواستم بخاطرش هر طور شده خودم رو عوض کنم.. ولی انگار نمی شه! هر کار می کنم تو بهم راه نمیدی، همیشه ازم گریزونی، و حالا هم با همه ی بی رحمیت داغ حسادت این پسره رو داری میذارى روی دلمو هی بهش حرارت می دی تا بسوزم!!!

مامانم راست می گفت، من نمی تونم با تو خوشبخت بشم، چون تو نمی داری، تو نمی
خوای سمن

برگشت سمتم، اشک بی محابا از چشماش می ریخت ولی صورتش عادی بود...

_ تو سرت چیزایی هست که من ازشون بی خبرم، تو هم تلاش نمی کنی بهم بگی
ومنو از این حال نکبتی بیرون بیاری.....

این یعنی دلت می خواد شرّ منو از سرت باز کنی...

باشه می رم، حالا دیگه اگه تو بخوای می رم! اما قبلش بگو با اون قضیه ای که
سرت آرودم می خوای چیکار کنی؟هان؟.....

....._.

به سکوتم خیره شد و گفت...

_ چرا جواب نمیدی!!؟

خجالت نکش! بگو.. بگو که به نظرت من نامردترین و پست ترین مرد دنیام! ولی اینو فقط خدا می دونه که چقدر نسبت به اتفاقی که بینمون افتاده خودم رو مسئول می دونم....

دومرتبه با صدا پوزخند زدم ...حس کردم این حرف آخرش کاملا دروغ و از روی ظاهر سازی بود.... با زور صدام رو از حنجره بیرون فرستادم..

_ مسئول می دونی؟! حالا؟

همچین که با هزار نمایش و نامردی منو تبدیل به یه زن دختر نما کردی؟! همه ی کارهات رو یادت رفته؟!!

اولش منو بردی دکتر تا به خودت ثابت کنی دخترم، بعدم تضمین خواستن رو بهونه کردی و با بی فکری و زور ازم گرفتیش، اونوقت حالا که میخوای بری حس

مسئولیت داری؟ به من میگی بازیگر، در صورتیکه خودت هزار جور فیلم بازی کردی و انتظار داری من به هیچکدام از بازیها شک نکنم!؟

حرفی نیست، مسلمه که میرم!

ولی کاش اینو میفهمیدی اگه می خواستم کاری کنم، قبل از تو هم می تونستم....

اما منه ساده لوح، تمام عمرم نجابتم رو حفظ کردم و دست آخر به خواست تو و برای تو حراجش گذاشتم! میبینی! من بیشتر از تو حماقت کردم.. باختتم از تو بیشتر بوده! حتی قدرت تصمیم گیری هم ندارم و حالا که کار از کار گذشته، این توئی که به نتیجه رسیدی، بری بهتره! اما چرا تازه فهمیدی که دوستت نداشتی؟! الان می خوای آزادم بذاری تا برم دنبال زندگیم؟! دقیقا بعد از گرفتن بکارت؟!!

خیلی خوبه... ممنونم بابت تمام تجاربی که از "عششق" در اختیارم گذاشتی!!!

خیلی هم خوشحالم که یادت مونده قبلا چی بهت گفتم، اینکه مثل دیبا التماس نمی کنم ونخواهم کرد... چون با اینهم نامردی که در حقم کردی به حدی ازت متنفرم که حاضرم تا آخر عمر پای عواقب اشتباهم وایستم..

اما یادت باشه هیوا، نمیخوام دیگه هیچوقت بینمت...

"دروغ می گفتم، یه دروغ محضِ بزرگ...یه دروغ نشدنی!"

تمام حرفهام از سرِ غرورم بود از روی سیاست نداشته ام ، نمی تونستم آرومش کنم ، اصلا بلد نبودم به خودم جذبش کنم! چون نمی دونستم اون هم حرفه‌اش دروغه یا راست!!!

اما حسی بهم میگفت هیوایی که رو به روم نشسته از جناحی پر شده، که من تحت هیچ شرایطی در برابرشون قدرت ندارم...

از جا بلند شد و به سمتم حرکت کرد، ظاهراً با غرور و نفرت نگاهش می کردم، ولی درونم انقلابی به پا بود که فقط خودم ازش خبر داشتم، رو به روم لبه ی تخت نشست و برای اولین بار مظلومانه نگاهم کرد....

_ واسه آخرین بار بگو سمن؟! بگو منو نمیخوای!

ولی سرت رو بگیر بالا، تو چشمات نگاه کن و بگو.

ایندفعه دیگه قول مردونه بهت میدم، اگه بگی نه...برم....

برم جایی که هیچ وقت نشونی ازم تو زندگیت باقی نمونه!! فقط می خوام از ته دلت
بهم جواب بدی...

_ اگه بگم آره چی؟!_

تو که فکر می کنی من با کس دیگه رابطه داشتم، چطور دلت راضی می شه که منو
کنارت نگه داری؟؟!!

غریب و ناشناخته زل زد تو چشمام، انگار نمی شناختمش.....

همونقدر که اون منو نمی شناخت و نفهمیده بود که دیگه، واقعا عاشقش شدم.....

تو چشمام دنبال چیزی میگشت که انگار پیدا کردنش میتونه جونی دوباره بهش
بده، هنوز بغض داشت و بدون اینکه بخواد پنهانش کنه گفت:

_ سمن اگه بگی دوستم داری باور می کنم... باور می کنم کارن هیچ نقشی بین من و
تو نداره.. حتی اگه حرفهات همه تظاهرو دروغ باشه، کنارت میمونم، تمام سعی ام رو
هم میکنم هر چی بینمون گذشته همین جا تموم بشه!

چون نمیتونم! عاشقم سمن عاشق....

بند بند وجودم تو رو می خواد.. می دونم نباشی یه مرده ی متحرک میشم!! مطمئنم
دیگه هیچی منو به حال روزهای قبل از تو بر نمیگردونه، ولی باز می خوام به دلت راه
بیام.

و اگه بگم نه!؟

نگران نگاهم کرد...

_ می برمت دکتر، بکارتت رو درست می کنم، خونه ی تهرانم به نامت می کنم و
بعدش واسه همیشه از جلوی چشمات گم می شم.....

اشک از چشمام میومد، اما چونه ام نمی لرزید، بغضی نداشتم ، اما انگار پر از گریه
بودم....

دروغ می گفت نمی تونست ولم کنه و بره!!! مطمئنم!! باید تنبیهش کنم! باید منو واقعاً
باور داشته باشه....

نفهمیدم چرا، ولی کلمات خود به خود از دهانم خارج شد....

_ دوستت ندارم.... اما با کارن هم رابطه ای ندارم، حتی می تونی بری هر جور که دلت می خواد از خودش بپرسی، اون به میل خودش که می خواد باهام ازدواج کنه، من هیچ کششی نسبت بهش نداشته و ندارم....

سعی می کرد، به رفتارش مسلط باشه، اینو از نگاهش می خوندم...

_ اینایی که داری میگی یعنی چی؟! حُکمی که برام بریدی چیه سمن؟!

باید چه جوابی می دادم، بگم نرو با من بمون؟ بگم خانواده ات رو ترک کن؟ اونم به خاطر یه دختر افغان که تو هیچ چیزی با تو برابری نداره؟! یا اصلا بگم برو!!!؟؟

اگه می رفت باید چی کار می کردم، من تازه بهش خو گرفتم، حتی با تمام اخلاقیهای بدی که داره، با همه ی توهینها و تهمت‌هاش من دیگه عاشقش شده بودم، بارها از

گوشه و کنار شنیدم که یک زن وقتی عمیقا کسی رو دوست داشته باشه محاله برای بار دوم این اتفاق تو قلبش بیفته، مطمئنا بعد از هیوا زندگی من دستخوش شکستی می شد که امروز از عشقش خواهم خورد، اما با این وجود نمی تونستم خودخواهانه برای زندگی اون تصمیم بگیرم... بنابراین سعی کردم جوابی بهش بدم که نه حرف دلم باشه تا اون تحت تاثیر قرار بده، نه اینکه کاملا منفی باشه تا ازم قطع امید کنه... با این خیال باطل گفتم...

_من برای رفتن یا موندن هیچ حرفی ندارم که بگم، چون تو شرایط فعلی تو نیستی... اما هر تصمیمی بگیری ممانعت نمیکنم...

_یعنی اگه قرار بشه این آخرین دیدارمون باشه، باز برات هیچ فرقی نمی کنه؟

از حرفش، هم تنم لرزید و هم لجم گرفت....

_نه، گفتم که، اون کاری رو میکنم که تو بگی..

از جا بلند شد، بلوزش رو برداشت و پوشید پشتش به من بود، انگشتهای دستم رو فشار می دادم تا کمی از استرسم رو کم کنم... کاش بگه باید بمونی! مثل همیشه به اجبار..

و من ایندفعه با جون و دل اجبارش رو بپذیرم...

سیگاری آتیش زد و بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه گفت...

پس تا این حد من برات بی اهمیتم!!! انقدر که آینده ی بدون من رو با وجود دختر نبودنت، دلیل نمی بینی تا ازم جدا نشی!!!!؟؟؟؟؟

باشهههه... اگه قراره تا آخر عمر مثل سگ دنبالت پارس کنم تا یه دستی به سرم بکشی اما آخرش همون حیوون برات باقی بمونم جدا شیم بهتره.....

نمیتونی به بیمعرفتی هم متهمم کنی، چون از عشقت سیر نشدم اما از بی توجهی و بی رحمیت چرا!!!!

تو سنگدل ترین زنی هستی که به عمرم دیدم... آزادی..دیگه واسه داشتنت به بند
 نمی کشمت، پای عذاب وجدانش هم هستم...
 شُکه شدم...

به هیچ وجه توقع این یه حرف رو نداشتتم، یعنی به همین راحتی باید برم؟!!!!

پس تکلیف دل من چی می شد؟؟؟ جسمم رو که به تاراج برد!! حالا که دلم رو هم
 غارت کرده میگه برو!!!! نکنه توقع داره به پاش بیافتم و التماسش کنم، درست مثل
 خودش؟! شاید قصد تلافی داشت!! شایدم

در بالکن رو باز کرد و سرایدار رو به اسم صدا زد.....

_رفیع؟!

_بله آقا...

اگه ماشین داری آمادش کن، باید مهمون منو ببری نمک آب رود برسونی.. اگه نداری
 هم یه آژانسی چیزی جور کن که معتبر باشه، فقط زود باش لطفا....

چشم آقا!!!

نه!!! پس واقعا قراره برم.. خواهشی در کار نیست! قرار هم نیست جلوم رو بگیره! اون عشق سوزانی که ازش دم میزد، همون شب، با پرده ی بکارتتم از بین رفته و من تا امروز مثل همه ی دخترهای زود باور و احمق دیگه، که فکر میکنن اگه مردی باهاشون بخوابه حتما از سر دوست داشتنه، منتظر بازگشت عشق پوشالیم بودم!!!

بلند شدم و با عصبانیت مانتو و روسریم رو تنم کردم..... دلم میخواست باهاش حرف بزنم و بدون اینکه غرورم بشکنه کاری کنم که همه چی به حالت اولش بگرده، منو بخواد، همونطور به اجبار...

ولی نمی تونستم، به شدت تحریکم کرده بود.

_این همه نمایش لازم نبود هیوا!!! ازاولم بهم می گفتی تاریخ مصرفم تموم شده، من می رفتم...

دیگه حقم نبود همچین روز تلخی رو برام درست کنی و بری!!!؟ چرا به خودت زحمت دادی و تا شمال اومدی؟ اگه می دونستم، تلفنم رو خاموش نمی کردم تا از پشت همون گوشی، عذرم رو بخوای...

همونطور پشتش به من بود، نگاهم نمی کرد.

نالید...

_قبل از رفتنت حداقل نیش نزن.. بسه هر چقدر از زهر کلامت چشیدم! من خودت رو مابین رفتن و موندن صاحب اختیار قرار دادم، چون دیگه نمی خوام احساسم یکطرفه باشه....

با حرص سمت در رفتم....

_ مسلمه که یک طرف بوده و هست.. ممنون که بالاخره دست از سرم برداشتی،
درسته خیلی بهم آسیب زدی، اما حداقل خیلی زود ماهیتت رو بهم نشون دادی و
خلاصم کردی...

الانم لازم نیست غیرت به خرج بدی واسم ماشین بگیری! چون دیگه حق نداری،
واسه من تعیین تکلیف کنی.

برگشت ولی نمیدونم چرا نگاهم نمیکرد..

_ سمن، لج نکن، صبر کن رفیع می رسونتت..

دستگیره در رو گرفتم....

_ لازم نکرده، بهتره این محبت‌های بی حد و اندازه ات رو خرج کسائی کنی که واسه به دست آوردنت جوشونو کف دستاشون می ذارن.. برگرد برو پیش نامزدت حداقل مطمئنی که دوستت داره، خیالت از بابت منم راحت باشه آقای مسئولیت پذیر!

بعد تو کسی را انتخاب می کنم تا منو واسه خاطر خودم دوستم داشته باشه!! من واقعی رو... نه اون کسی که تو توی ذهنت ازش یه اجنبی روسپی ساختی!!!

هر چند که تو انتخابم نبودى و به خاطر هدف اصلی خودت به زور وارد زندگیم شدى..

دستاش رو پشت گردنش مالید و با فک منقبض شده گفت..

_ سمن، بدجور قاطی ام الان، سر به سرم نذار، انقد خودت رو به نفهمی نزن...

نزدیک در شدم و تیر آخر رو زدم...

_ اتفاقا تازه دارم همه چیو میفهمم!

الان خیلی خوب معلوم شد چرا کارن به تو برتری داره... خداحافظ..

منتظر حرفی ازش نشدم و از در بیرون زدم... لحظه ای مکث کردم که شاید بیاد
و جلوم رو بگیره، اما نیومد، فقط صدای شکستن چیزی رو شنیدم و فریادش که گفت:

_ بی لیاقتِ عوضی.....

گریه ام به حق هق تبدیل شد...

به حرفهای سرایدار توجهی نکردم و بدون اینکه کیف پولی همراهم باشه شروع به
پرسه زدن تو خیابونهای شهری کردم که اصلا منو از خودش نمی دید... نه اینجا، نه
تهران و نه حتی ایران...

هیچ کجا، تو هیچ کدوم از این خونه ها جای من نبود، من پیش خود خدا هم جایی
نداشتم و تا امروز نخواستم که اینو بفهمم...

هیوا رفت... زندگی تموم نشد! ولی من به نهایت رسیدم.....

شش ماه بعد*****

هیوا"

به سختی جا گیر اُردم و ماشین رو کنار خیابون پارک کردم...با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشتم وارد رستورانی که گفته بود شدم و چشم چرخوندم تا ببینمش ..دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با کلافگی ساعت گوشیش رو نگاه میکرد..یکساعتی میشد که سرِ قرار کاشته بودمش،ولی اصلا برام مهم نبود... روی صندلی نشستم....

_ باز تو بدون هماهنگی با من ،اینجور جاها قرار گذاشتی؟ مگه نگفته بودم که....

_باشههههه ...نیومده شروع نکن!!!آره، می دونم،میدونم که دیگه از رستوران،کافی شاپ،مهمونی و غیره، خوشت نمیاد! ولی امروز فرق داره....بودنت اجباریه!!!از زیر این یکی نمی تونی فرار کنی.

_ چرا چرت و پرت می گی؟ من که همه ی اختیارات رو گذاشتم دستِ خودت.. دیگه معنی این بی مزه بازیها چیه؟ می دونی چقدر از کارهام رو کنسل کردم؟!

_ ای وای هیوا، چقدر غُر می زنی، الان ساعت هفته غروب دیگه، وقت کاریتم تموم شده ... چی کار داشتی از این مهم تر؟ بسه! بهتره به جای این همه چونه زدن، اول تو خوردن غذا ی مورد علاقه ات همراهیم کنی، بعدش هم توانتخاب مهمترین نشونه ازدواجمون....

صورتتم رو ازش برگردوندم...

_ میل ندارم.. از کی تا حالا ساعتِ هفت شام خوردم که این بار دومم باشه؟! هر جا می خوای بریم، زودتر پاشو.. خیلی خسته ام.. می خوام برم خونه بخوابم..

می دونست نسبت به گذشته بی اعصاب تر شدم، و به هیچ وجه هم در برابر خواسته هاش کوتاه نمیام .

با ناراحتی کیفش رو برداشت و پشت سرم راه افتاد...

هر مغازه ای رفت همراهیش نکردم و تو ماشین منتظر موندم...

هر چی خرید حتی بهشون نگاه هم ننداختم و علناً تو ذوق و شوقش زدم!

ولی با تمام این وجود سرسختانه جلوی خودش رو می گرفت تا مبادا گذشته برایش تکرار بشه....

طبق معمول هر باری که کنارم می نشست و من برای اینکه مجبور به حرف زدن باهاش نباشم، صدای آهنگ مورد علاقه ام رو زیادکردم..

با تمام حرصم به سیگار پک میزدم و تو دلم، خودم رو به خاطر شرایط مزخرف جدیدم فحش میدادم..

_هیوا!! می دونم با این درخواستم ناراحت می کنم، اما می شه حداقل آهنگهای دیگه این خواننده رو بزاری؟

چپ چپ بهش نگاه کردم...

_ چرا اینطوری نگاهم می کنی؟ خب ببخشید!!! فقط یه پیشنهاد بود..

مسیر حرفش رو عوض کردم..

_ قول قرارمون که یادت نرفته؟!!!! اگه به غیر از اقوام نزدیکت کس دیگه ای رو دعوت

کنی، خودت میدونی "دیبا"....

_ من که گفتم : هر چی تو بگی...

_ نمیزاری بیشتر از سه ساعت هم طول بکشه، و گرنه ملاحظه هیچ کس رو نمیکنم

و وسط مجلستون می رم اتاقمو می خوابم.

_ مجلسمون؟؟؟؟! خب مگه مجلس تو هم نیست؟!!

هیوا مثلا عروسیمونه!!!!

باشه من قبول کردم، طبق خواست تو همه چیز پیش بره، ولی این وسط بزرگترهامون هم هستن، مخصوصا مادر خودت، نمی دونی چقدر این روزها خوشحاله، یعنی از وقتی که ...

وسط حرفش پریدم، و با لحنی پر از کنایه گفتم....

_رگ خواب مامان من که دست خودته زرنگ!! تا الان هم دو تایی خوب با هم برنامه ریختین و اجراش کردین..

پس واسه رسیدن به بقیه خواسته هات بیخود پای مادرم رو وسط نکش چون اون به خوشی تو خوشه نه من! خودت خوب می دونی اگه بخاطر مشکل قلبی مامان و آبروی بابا نبود امکان نداشت استفراغی که کردم رو دوباره بخورم....

نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم، از دو ماه پیش تا امروز هر بار که مجبور می شدم کنارش باشم از زهرآلودترین جمله ها استفاده می کردم، و اون هم هر بار، بی تعصب تر از پیش، حرفهام رو می شنید و خیلی زود فراموش می کرد، با بغض گفت..

_اما من که خیلی وقت بود ازت گذشته بودم، مادرت خواست که دو مرتبه همه چی به هم وصل بشه.

_آره ، مامانم بود، چون بعد از اون قضیه خودکشی جنابعالی هیچکدومتون دست از سرش برنداشتین، پدرت بابام رو تهدید می کرد، خودت و مادرت هم با اشک و نفرین مامانم رو....

آخرش هم که دیدی! برای بار دوم مادرم رو به بیمارستان کشوندین...

اصلا به والله از شماها در عَجَبِم!!!

چطور میشه که هیچی بهتون بر نمیخوره؟ مگه جنستون از چیه؟! خدا چقدر حوصله و بی عاری به شما داده؟!!!!آخه سنگم بود به جاتون، تا الان آب شده بود رفته بود زیر زمین.... من اگه جای تو بودم، با اون همه بی احترامی هایی که بین دو خانواده شد، تُو رو هیوا نمی نداختم! (به حالت مسخره ادامه دادم)چطور پدرت با اونهمه شکوه و جلال خانوادگیش باز قبول کرد که من یه لا قبا دامادش بشم؟! هان?!!!

با بیغیرتی تمام گفتم..

_اونا می دونن من تو رو خیلی دوست دارم.. اولش راضی نمی شدن، من کاری کردم
که دوباره قبول کردن....

_|||!!! چه جالب!!! چقدر پدر مادری خوبین؟ ببینمشون، حتما بابت این اجازه ی دوباره که
به بنده دادن، تا به عنوان داماد، مجدداً در خدمتشون باشم، دستشون رو میبوسم!!

سریع حالت غم و مظلومیت گرفت..

_هیوا من چیکار کنم که تو مثل سابق باهام خوب باشی؟!!!

_من باهات خوب نبودم دیبا، تحملت میکردم! الانم بهتره کاری به کارم نداشته
باشی.... فقط همین..

_خب تاکی؟! تو به من بگو، من هر چقدر که بخوای صبر می کنم، به شرطیکه یه
روزی تمومش کنی و منو بخوای، قول می دم هر چقدر هم طول بکشه منتظر بمونم...

چی داشت می گفت، " بخوامش؟! " مگه می شد، مگه دیگه می تونستم حتی به کسی فکر کنم، چه برسه به خواستن.

سمن هست و نیستم رو با خودش برد، روحی در کالبدم وجود نداشت!! یه مرده بودم که معجزه وار نفس می کشید... دوباره یادش حالم رو خراب کرد، مدتهاست که وقتی دچار این وضعیت رو می میشدم، به سمّ جدیدی پناه برده بودم

" گراس "

اگه نمی کشیدم فکر سمن تا صبح دست از سرم بر نمیداشت، انقدر که بعد از ساعتها بیقراری اعصابم رو به جنون می کشید....

_ به خونتون نزدیکیم، امشب جایی کار دارم، برو خونه خودتون به مامانم و هلیا میگویم فردا منتظرت باشن تا خریدهها رو نشونشون بدی.

_ اما آخه...

_ آخه نداره! گفتم برو فردا بعداز کارم میام دنبالت نتونستم خودت بیا..

ساکت شد، باید می شد! کاری که تمام این مدت کرده بود و می کرد.. مقابل در
خونشون پیاده اش کردم و بدون توجه به حال خرابش، با سرعت وحشتناکی خودم رو
به بهزاد رسوندم... کسی که اگه تا به امروز تو زندگیم نبود، بی شک، کارم از هر چی
مرز نیستی و نابودی بود، میگذشت...

وقتی در رو به روم باز کرد و من بدون احوال پرسوی سریع شروع به بار زدن گراس
کردم، پنج دقیقه ای بهم خیره شد و بعد با تاسف و ناراحتی گفت...

_ قرار بود فقط هفته ای یکبار بکشی، اما جدیدا کردیش یک روز در میون!! پسر
این لا مصّب اعتیادش از الکل بیشتره دیوونه! داغون می شی به مولا. مُخت تعطیل
می شه ها...!!!

_ کام عمیقی گرفتم و تو سینه حبس کردم، چشمام رو بستم و بعد از ثانیه ای با
نفسی بریده بریده از لا به لای دودی که از دهانم خارج می شد گفتم....

مُخی که قراره یکسره تصویر اونو جلوی چشمام بیاره تعطیل بشه بهتره...

با عصبانیت از جا بلند شد و پنجره ها رو باز کرد...

_ارواحِ عمّت، اگه فکر کردی هر چی غمه با این کوفتی از سرت میپره!!! اُسکل ببین
تو همین دو سه ماهه چقدر تابلو لاغر شدی!! خواب درست درمون که نداری، این از
وضعیت چشماته!!

غذای درست حسابی هم که نمیخوری، اینم از وضع معده ات که دردش هلاکت کرده!

الحمدلله تفریح و خنده رو هم که کلاً قطع کردی اینم از وضع روحیه اته!!

(به دستم اشاره کرد) فقط اینی که دستته رو کم داشتیم که به لطف الهی، خیلی
ابلهانه اضافه اش کردی به زندگی مزخرفت...

از تاثیر استفاده ی اون ماده ی لعنتی صدام کش دار شده بود و رفتارم کمی
نامتعادل...

لبخند زدم و گفتم ...

_آخ بهزاد... گفتمی مزخرف، واقعا باید(ب.اشی) تو این زندگی که یه سرش مادر و خواهر همیشه ناراضیت باشن، یه سرش دیبای سیریش، تَهشَم یه بیمعرفتِ سنگدل که بیاد هست و نیستت رو با خودش ببره..

فیتیله دستم رو که آتیشش به آخر رسیده بود و من متوجه نشده بودم از دستم گرفت..

_بده من تا خودت رو آتیش نزدی!!خب خودِ خَرْت دوباره تن لَشِت رو انداختی وسط این خاله زنکها!!!

من که بهت گفتم بیا از ایران بریم!!! داشتم همه کارهاشم ردیف می کردم، یه دفعه شدی بچه ننه و افتادی دنبال دلش که پی دل دیبا جونش بود...

_آههههه... باز شروع کردی... مگه... یادت رفت... دوباره حالش بد...شد...

_نُج نُج..صداشو ببین!!!هی استارت میزنه بدجور داری شل حرف میزنی بابا!!پاشو...

پاشو یه آب به سر و صورتت بزن که باز با مغز نری تو میز... پا نشی پارچ آب رو خالی
می کنم روتا....

تلو تلو خوران سمت رو شویی رفتمو سرم رو زیر آب گرفتم... کمی از گیجیم کاست،
ولی قبل از خروجم به آینه که نگاه کردم فاز منفی دوباره به سراغم اومد و بغضم
گرفت...

بهزاد بیچاره که تمام این روزها همه ی همّو غمش شده بودم من، دستم رو گرفت و
دلسوزانه از روشویی بیرون آورد...

_ نکن داداش من، مگه اون قد یه ارزن به تو فکر کرد که تو داری با فکرش خودت
رو به فنا میدی!؟!!

منو روی کاناپه خوابوند و مقابلم روی میز نشست، مثل همیشه صبورانه گفت..

_ آخر همین هفته که داره میاد عروسیته مرد! بخوای نخوای مسیر زندگیت رو انتخاب

کردی، دیدی که سمن هم رفت پی کار خودش! الان شش ماهه....

به نظرم دیگه دوره ی نقاقت این درد تموم شده..

بکن بریز دور هر چی تو اون دل وامونده... با این کارات سمن بر نمی‌گرده پسر...

دستم رو روی چشمم گذاشتم تا از ریزش اشکم جلوگیری کرده باشم...

_ می‌دونم اما نمی‌تونم....

_ می‌تونم نمی‌خوای برادر من....

_ آره بهزاد! نمی‌خوام... چون عاشقشم هنوز.. از قبل بیشتر... نمیفهمی به خدا! نمیفهمی

دارم چی میکشم! سوزونده منو، ولی باعث نشده از دلم بیرونش کنم..

_ خب تاکی؟! تو که دستت بهش نمیرسه مرد!!! تا الان دیگه زن اون یارو شده و رفته

دنبال زندگیش !!!

_ به درک، من بازم می‌خوامش!!!!

_ خب نفهم بخواه، اما لا اقل خودت رو به (گ.ن) نده، خر نباش!!

بیا یه بار دیگه این دیبا رو دک کن تا جیم شیم از ایران.... باور کن ایستم یادت میره
چه برسه به سمن _ آره؟! مگه اینکه مرده باشم تا فراموش کنم...

_ خب اینجوری هم که داری می میری بیشعور..

_ باید اینطور بشه بهزاد، چون نمی تونم دیگه با این وضعیت دووم بیارم..چه ایران
بمونم چه برم عشق این دختر همه جا باهامه، پس چه فرقی میکنه موندن و مُردن یا
رفتن و مُردن؟؟؟

ساکت شد و کف دستش رو با کلافگی به ته ریش صورتش کشید...

_ ببخش داداش..خیلی رو مُختم میدونم...

_ شعر و ور تف نده ! فقط بگو من چطوری میتونم از این حالِ لعنتی بکشم بیرون؟!

کمی جابه جا شدم و سعی کردم سر گیجه ام رو کنترل کنم..

رو به نگاه ناراحتش با چشمهای نیمه باز گفتم...

_چند روزه می خوام یه خواهشی ازت بکنم رفیق.. دلم می خواد رومو زمین ننداری ...

تو چشمام پرسشگر نگاه کرد و خودش رو منتظر نشون داد.. فکر میکردم عکس العمل

بهتری از اون چیزی که پیش بینی کرده بودم نشون بده! اما

تا درخواستم رو شنید، انگار بیهوا کتکش زده بودند، عصبی و جدی گفت:

_اصلا حرفش رو هم نزن!!! دیگه بسه هر چی نفهمی کردی.....

حس می کردم تمام محتویات معده ام در حال خارج شدن از دهانم بود، اما تمام

تمرکزم رو کردم تا این اتفاق نیفته و بتونم ادامه ی حرفم رو بزنم...

_بهزاد جان خواهش میکنم!! باور کن دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام ، چون

میدونم تنها کسی که تمام این مدت براش دردسر داشتم تو بودی، ولی چه کنم؟! به

خدا دیگه طاقتم طاق شده، بی خبری بیشتر عذابم می ده تا اینکه بدونم شوهر کرده و دیگه مال من نیست...

_ اصلا گیریم که بدونی شوهر کرده! مثلا بعدش که چی؟ می خوای چیکار کنی؟!

حرفش جواب نداشت، زمین رو نگاه کردم و کف دستم رو روی پیشونیم فشار دادم تا شاید کمی از دردش کاهش پیدا کنه...

_ چی کار میتونم بکنم؟

خودمم حدس میزنم تا الان زن اون بی همه چیز شده باشه!

_ اگه حدس میزنی، پس واسه چی می خوای برم شمال، پیگیرش بشم؟ تو که شش ماهه سراغی ازش نگرفتی چرا یکدفعه فیلت یاد هندوستون کرده؟ این همه دهنمون سرویس شده بهت بفهمونیم سمن دیگه تموم شد رفت، حالا پاشم برم ببینم کجاست؟!!!

برم رَدش رو برات بزنم تا همه چی از اول شروع شه آره؟؟

_چه شروعی؟! میگم من مطمئنم که شوهر کرده!! فقط می خوام اون یک درصد
شکی که به این موضوع دارم از بین بره همین!! بابا هنوز یه امید مزخرف تو قلبم
هست که داره مرتب انگولکم می کنه!! دللم آروم نیست!!

مگه نمیگن دوری فراموشی میاره؟

پس چرا این فاصله واسه من هر روز، با یه شکل جدید سمن رو یادم میاره؟! حتی اگه
یه روز به دلتنگیش فکر نکنم، شرایطی که بعد از من داشته اعصابم رو خراب میکنه!
بهزاد می خوام بدونم با اون وضعی که ولش کردم چی کار کرده؟

یعنی جریان باکره بودنش لو رفته؟

به خدا هزار تا فکر جور واجور تو سرم میاد و میره، اینکه نمیدونم کدوم درسته کدوم
غلط خیلی برام عذاب آورده!

هر چند که چشم دیدنش رو کنار هیچ بنی بشری ندارم، ولی با خودم میگم اگه بدونم
راحته شاید منم یه جوری سبک شم و کمتر عذاب بکشم...

_تو؟!...

اونم تو؟! سبک بشی؟!!

تو روز به روز داری بارِ خیال اون دختره رو روشونه هات سنگین تر می کنی!

آخه چی از من می خوای احمق!!! اینکه پاشم برم دنبال عشقت تا بینم تو بغل کی

آروم گرفته و داره به ریشتم می خنده؟! تازه بعدشم پیام برای تو تعریف کنم تا تو دِق

کنی جون دادنت رو بینم؟! نه... به جان خودت قسم، این یکی رو نیستم!!!

خواستم سیگار روشن کنم که از دستم کشید....

_بسه... یا سیگار، یا سیگاری....

چه غلطی داری میکنی با خودت آخه!!

به صورت نگرانش نگاه کردم و گفتم:

_اگه میخوای بیشتر از این داغون نشم جان من آمارشون رو برام بگیر...

_باچ میگیری!؟

_ نه التماس میکنم بهزاد...

چشماش رو بست و سعی کرد خودش رو کنترل کنه...

_ خاککککک... خاک بر سر من که باید این چیزا رو از دهن تو بشنوم!! بگو باید چیکار کنم....

مثل دیوونه ها جابه جا شدم و نزدیکش رفتم..

_ اول از خونه ی خانم کرمی شروع کن، منم باهات میام... وسط روز بریم که کسی جز خودش خونه نباشه!! تو برو دم خونشون حرف بزن... بگو دوست کارنی اگه خونه بود که سریع از کوچه بزن بیرون، اگه گفت شماله....
(وسط حرفم پرید)

_ اگه گفت شمال یعنی با سمنه دیگه!!! لزومی نداره بیشتر از این بدونیم....

_ صبر کن بین چی میگم!!!! اگه گفت شماله میریم ویلاشون، می خوام بینم اونجا
زندگی می کنن یا از شمال هم رفتن جای دیگه!!!!

_ من اصلا نمی فهمم هیوا این چه کرمیه آخه!!!! خب وقتی با کارن باشه دیگه چه
فرقی میکنه کدوم خراب شده ای؟

حالم خوب نبود، ولی سعی میکردم قانعش کنم..

خودمم میدونستم که فهمیدن جا و شرایط سمن آتیش به جون خودم میزنه! اما چند
وقتی بود دیگه آرام و قرار نداشتم ..باید ارزش خبر میگرفتم....

_ بهزاد انقدر سنگ رو یختم نکن یا قبول کن یا خودم یه راهی پیدا میکنم تو رو به
مولا سوال پیچم نکن..

آروم و تسلیم گفتم..

_ همیشه یکدنده بازی کارته!.....باشه، می رم...

_ کی؟!_

_ حالا بزار یه کم فکر کنم....

_ نه میخوام همین فردا بری..._

_ ای تو روحت، باشه همین فردا...._

*

کمی دورتر تر از بهزاد تو ماشین نشسته بودم...

پاشنه ی پام رو مرتب و بی وقفه به کف ماشین می زدم و نگاهم به بهزاد بود که از آیفون داشت با کسی حرف میزد... هنوز پنج دقیقه نشده بود که با عجله سمت ماشین اومد و نفس زنان سوار شد....

_ چی شد؟!_

_ برو تا بگم...._

سریع از کوچه خارج شدم و نگاهم یک خط در میون بین آینه‌ی ماشین و بهزاد در رفت و آمد بود.

_ خبر مرگت چرا لال شدی، بگو دیگه....

_ پسره ایران نیست...

_ یعنی چی؟!

_ یعنی نیست دیگه، برگشته سوئد..

(. گوشه خیابون نگه داشتم)

_ با سمن؟!

_ فکر نکنم، چون به مادر بزرگه یه دستی زدم گفتم ""کارن به من گفته بود قراره بعد از ازدواجش بره کی عروسی کرد که ما خبردار نشدیم؟! "" اونم گفت کارن اصلا

عروسی نکرده!!!! گفت کاری برایش پیش اومده رفته سوئد تا شش ماهه دیگه ام بر نمی گرده....

_ یعنی سمن.... یعنی سمن و این یارو پسره.....؟!..!

_ آره، مثل اینکه بینشون ماجرای پیش نیومده؟!.

پنجه های هر دو دستم رو با حرص تو موهام کشیدم و در حالیکه سعی داشتم نفسم رو کنترل کنم، گفتم:

_ یا خدا..... یعنی می شه؟! یعنی می شه سمن به خاطر من بهش جواب منفی داده

باشه و پسره گوشش رو واسه همیشه گم کرده باشه؟؟؟

ببینیم مادر بزرگه چیزی از نامزدی و این حرفها نزد؟!.

بهزاد به حالت چندش آوری به صورتم نگاه کرد و گفت:

_ نه بیچاره، نامزدی هم در کار نبوده و نیست، وَاَلَا وقتی گفتم چرا منو عروسیش دعوت نکرده یه چیزی می گفت که من حالیم بشه، اما خیلی عادی گفت که قرار بوده ازدواج کنه ولی قسمتش نشده!!

_ وَاَلَا ای بهزاد، یعنی سمن الان تنهاست؟!

_ اگه میخوای بری زودتر بهش برسی تا ترتیش رو بدی باید بگم، نه!!!! متاسفانه مامانشم هست؟!

بابا جمع کن خودتو مرد حسابی.. گیرم تنها باشه، می خوای دوباره مُرده رو از قبر بکشی بیرون که چی بشه؟؟ مثل اینکه اون بَنگی که می کشی کلاً عقب مونده ذهنیت کرده!!

انگار حواست اصلاً به دیبا جونت نیست که پنج شنبه قراره تو لباس عروس کنارت، تو محضر، سند بدبختیت رو امضا کنه!!!

حالم با چند دقیقه پیش بین زمین تا آسمون فرق کرده بود، واسه همین بیتفاوت به طعنه های بهزاد، ماشین رو روشن کردم...

_ گور بابای دیبای عفریته!!! اگه هزار باره دیگه سمن بخواد بره و برگرده من همه چی رو به هم می زنم!! _ چی؟! یعنی تو هر هزار بارش هم میخوای با دیبا نامزد کنی و بعدش بگی هری؟! پسر تو یه تخته ات کمه به مولا!، زود باش منو برسون کارخونه هزار تا کار دارم!!

منه احمق رو بگو سر ظهري، اونم تو این گرما راه افتادم دنبال توعه (ک...ل) تا راه و چاه پیدا کنی دوباره گند بزنی به زندگیت..

زود باش دور بزنی دیرم شده...

_ چته هی غر می زنی؟ کارخونه کیلو چنده؟ سفت سر جات بشین که بدون توقف تا سه ساعت دیگه شمالیم...

_ چی؟! چرا هذیون می گی، با کت و شلوار راه بیفتم تو جاده دنبال اهداف بیرخت تو...؟؟!!!!!!

نگه دار بینم! اصلا خودت هر جهنم درّه ای که میخوای برو منو میخوای چیکار دیگه؟!

سرمست از خبری که بهم داده بود گفتم:

_ عمرا اگه بزارم بری!!! تو قدمت خیلی واسم خوبه، باید بیای اونجا هم یه آمار برام بگیری..

جونِ خودت در قبالت، جونمم واست می دم...

خندید و سرشو به چپ و راست تکون داد..

_ خاک تو سر خرافاتیت کنن...ببین یه دختره ۲۱ ساله چه تری زد تو پرستیژت!

تو کل این چند سال رفاقت، یه بارم جلو من خاک بر سر، انقدر خودت رو سنگ رو یخ نکرده بودی؟

به یه شرط باهات میام...تا میریم اونجا و برمیگردیم جز سیگار لب به اون کوفتی نزنم...

_ تو سمن رو به من برسون من دیگه سیگارم نمیکشم...

بر دروغگو جماعت لعنت...

خندیدم و تو رویای دیدن دوباره ی عزیزترین موجود زندگیم غرق شدم..

"بهزاد"

نگاهی به دور و اطرافِ کوچه انداخت و مچ دستم رو گرفت...

صبر کن یه دقیقه... یادت نره ها!!! اگه خود سمن رو دیدی یه جوری از خونه

بکشش بیرون، منتهی نفهمه من باهاتم...

بزار حالا برممممم، هر وقت به اونجاهاش رسیدم خودم می دونم چی کار کنم....

دیگه منتظر نشدم تا بازم سفارش چیزبو بکنه و با نارضایتی از ماشین پیاده شدم ...

جلوی در ایستادم، واقعا اگه سمن اینجا باشه و زنه کارن هم نشده باشه، باید چی به هیوا میگفتم؟!

اگه میفهمید سمن ازدواج نکرده حتماً دوباره کار دست خودش می داد، از طرفی هم وضعیت فعلیش به شدت باعث عذابم شده بود و حس می کردم احتیاج به یک معجزه داره تا به حال گذشته اش برگرده...

سرم رو چرخوندم تا بینمش، با دست اشاه کرد که زنگ رو فشار بدم، خواسته اش رو انجام دادم و منتظر شدم تا قبل از هر اقدامی اول از سمن خبردار بشم...
_بله....

_سلام، می بخشین مزاحم شدم بیگم خانم اینجا تشریف دارن؟!

_شما؟!

_ من از آشنای تهرانشون هستم، می شه بهشون بگین تشریف بیارن جلوی در؟!

_ایشون چند روزی میشه که از اینجا رفتن .

_رفتن؟! ببخشید کجا؟!

_کجاش رو نمی دونم، ولی....

_ می شه یه لحظه بیان جلوی در، اینجوری همیشه حرف زد!

ممنون می شم...

بهت زده منتظر شدم تا در توسط زن جوانی باز شد.

_ بفرمائین...

_ مجدداً ببخشید مزاحم شدم خانم، شما اطلاعی دارین کجا رفتن؟؟؟

_ عرض کردم که نه، اما به گمونم پیش بستگانشون، آخه دو تا آقا با لباس افغانی

اومده بودن اینجا یه صبح تا غروب هم موندن تا بیگم وسایلش رو جمع کنه، زودم

رفتن..

_ ولی بیگم کسی رو اینجا نداشت؟!

_ والله چی عرض کنم.....

_ معذرت می خوام خانم، دخترشون چی؟ این اواخر قرار بود ازدواج کنه، اون هم همراه

مادرش بود یا قبل از رفتن بیگم ازدواج کرده؟

زن نگاهی به سر تا پام کرد و مشکوکانه پرسید...

_ شما دقیقا چه نسبتی باهاشون دارین؟

_ منتظر همچین سوالی نبودم بخاطر همین بدون فکر کردن مجبور شدم جواب بدم..

_ بیگم و دخترش قبلا از اینجا، خونه ما کار می کردن....

زن چشماش رو ریز کرد و با تردید پرسید....

_ نکنه شما همون آقای هستی که سمن میگفت!!!!

با زیرکی پرسیدم...

_ خب خدا رو شکر که از من گفته حالا راحت تر میتونین جوابم رو بدین....

_ آخه یه چیزهایی سر بسته ازتون به من گفته بود.. این آخریها از سر بی کسی تازه داشتیم با هم صمیمی میشدیم که دیگه رفت... (آهی کشید و ادامه داد) بخاطر همین حدس زدم شما همونی باشی که سمن در موردش یه چیزایی تعریف کرده بود.

بی حوصله از توضیحات به درد نخورش گفتم...

_ پس حالا که از من می دونین می شه راحت تر جوابم رو بدین؟ سمن تو این مدت کسی رو به عنوان نامزد یا شوهر به شما معرفی نکرد؟ یعنی شما از آخرین وضعیتش خبرداری.....

با تعجب گفت:

_ نه!!!! قرار نبود شوهر کنه!!! وَاا ما اول از همه می فهمیدیم، بالاخره همه تو یه خونه زندگی می کردیم، محاله من یا علی آقا خبر دار نشیم که کی میاد و میره .. (تو دلم ریشخند زدم)

اون دو تا بنده خداها اصلا با کسی رفت و آمد نمی کردن..

_ از آقا کارن چی؟ خبری ندارین؟ البته شنیدم ایران نیست منتهی صد در صد شما بهتر ازش اطلاع دارین، آخرین بار کی اینجا بود؟؟؟

_ تقریباً یکماه پیش .. ببخشید چطور مگه؟؟؟

_ همین طوری... ببخشید مزاحم شدم.. ممنون از راهنمائیتون..

خواستم برگردم که گفت...

_ آقا... ببخشید من باید چیزی رو به دست شما برسونم...

با چهره ای پرسشگرانه نگاهش کردم..

_راستش سمن قبل از رفتن پاکتی به من داد و گفت اگه مرد جوون و قد بلندی اومد اینجا و سراغش رو گرفت بدم بهش..اجازه بدین برم بیارمش...

برگشتم و هیوا رو نگاه کردم..با دست اشاره کردم منتظر بمونه و خودم برای اینکه از دیدش خارج بشم تقریبا وارد حیاط ویلا شدم..

تا از چیزی مطمئن نشدم نباید هیوا رو از وجود اون پاکت مطلع میکردم...زن با عجله سمتم اومد و پاکت رو دستم داد..

_بفرمایین..خدا شاهده بازش نکردم..از ظاهرش معلومه ها..ببینین!!

_این حرفها چیه خانم..همین که امانت داری کردین تا به دستم برسه خیلی هم ممنونم..با اجازه...

پاکت رو تو جیب شلوارم گذاشتم و از در خارج شدم...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

سعی کردم عادی کنار هیوا بشینم و برخورد مبنی بر اینکه بیخبرم، کاملاً طبیعی باشه..

بدون معطلی پرسید..

_چی شد واسه چی انقدر لغتش دادی؟ چرا یه لحظه رفتی تو حیاط؟؟

_رفتم آب بخورم بابا..یکی یکی پرس!! درضمن بیگم از اینجا رفته..فکر کنم بی ربط به رفته کارن هم نیست!!

ابروهاش رو در هم گره زد..

نمی دونستم دروغی که گفته بودم می تونست کمکی به آینده اش بکنه یا اوضاعش رو از اینی که بود، بدتر می کرد! ولی بی اختیار گفته بودم و باید منتظر عکس العملش می موندم.

_درست حرف بزنی بینم بهزاد، زن کارن شده یا نه!!

(سیگاری روشن کردم و سعی کردم خونسرد حرف بزنم)

_سرایداره می گفت خبری از ازدواج و نامزدی نبوده، فکر می کنم کارن فقط کمک کرده تا از ایران برن، خواسته هیچکسی هم نفهمه.

عصبی شد و تقریباً فریاد زد:

_ یعنی چی میخواستی کمک کنه؟!

_ ای بابا... من چه می دونم..

خب اگه شده بود که مادربزرگش یه اشاره ای می کرد دیگه!!!

بین قرار نبود مسخره بازی در بیاری ها!!!! تو فقط گفتی می خوام بدونی شوهر

کرده یا نه !! دیگه این فیلم هندی بازی ها رو واسه چیه؟؟

تمومش کن که داری حالم رو بهم می زنی...

_ فیلم هندی کدومه بی شعور؟!؟! شاید اتفاقی براش افتاده باشه، من اینطوری خیالم

راحت نیست، اگه فهمیده باشن بکارتش رو ازدست داده چی؟

واااااای بهزاد.... کاش زودتر میومدم سراغش ... چه غلطی کردم خدا...

_ آه.... تمومش می کنی یا نه؟ من حاضرم قسم بخورم الان خارج از ایران و داره

عشق و حالش رو می کنه...

خجالت بکش مرد حسابی!

اگه خیلی ناراحتی بساطت رو با دیبا به هم بزن، بعدش شال و کلاه کن بریم سوئد

دنبالشون.....

مشکوک نگاهم کرد و گفت...

_ توچرا انقدر مطمئنی که با کارن رفته؟! نکنه چیزی می دونی و به من نمی گی؟!!

_ ای بابا... یه چیزی هم بدهکار شدیم!!! آخه مگه بیکار بودم تا اینجا پیام که از حال و روزگار عشق جنابعالی خبر بگیرم، اونوقت بهت نگم؟! به من چه اصلا؟! تو نخوایدی مُخت (گ...ده) فکر کردی حال منم شبیه خودته؟؟؟
 بیا بریم ویلا استراحت کن پاشدی حرف میزنیم...

کنار خیابون نگه داشت...

_ بیا بشین پشت فرمون.. من حال ندارم....

سرم رو به طرفین تکون دادم و جا به جا شدیم... دست کرد تو جیب کتتش و جعبه ی آهنیش رو در آورد...

_ نچ...نچ...بین چقدر هم چاق زده...بازم میخوای بکشی؟ از دیشب تا حالا این باره
 دهمه...

بدون توجه به حرفم روشن کرد و چند کام پی در پی گرفت و تو سینه حبس کرد...

نمیتونستم به صورتش تو اون حال نگاه کنم!!

سرعتم رو بیشتر کردم تا سریع برسیم...هم به خاطر اینکه کمی آرومش کنم و هم

برای اینکه هر چه زودتر پاکت سمن رو باز کنم.....

خوب به صورتش نگاه کردم... خوابِ خواب بود، یعنی اگر غیر از این بود باور نمی‌کردم

!!!!

کشیدن اونهمه "گراس" پشت سر هم، دیگه مغزی برای بیداری ازش باقی نگذاشته

....

آروم و با فاصله ازش نشستم و پاکت رو باز کردم، تنها یک برگه با این متن داخلش

دیدم...

"سلام"

نمی‌دونم حالا که این نامه به دست رسیده از روی پشیمونی به سمت برگشتی یا به زبون خودت "آمار گرفتن!!!" ولی هر دلیلی که داره، می‌تونه برای من یه نقطه ی کور، از نور امیدی باشه که شاید خدا تو تنها ترین و تاریکترین لحظه های زندگیم برام به عنوان معجزه فرستاده.. درسته این فاصله ای که با بی انصافی بینمون انداختی سیاه ترین روزهای عمرم رو برام رقم زده و منو به انزوایی رسونده که هیچ وقت فکرش رو نمیکردم تا این حد به زوال برسم! اما انقدر دلتنگم که حاضرم چشمم رو روی همه ی بدبهاات ببندم و منتظر بمونم تا برگردی... نمیدونم... شاید این انتظار یه خیالِ عَبَسَه، چون معلوم نیست حالا که ازت دورم کسی جای منو تو زندگیت گرفته یا نه!!! اما با این وجود باز هم به برگشتنت امیدوارم...

برعکس تمام تهمتهایی که قبل از رفتنت بهم زدی، باید تا الان فهمیده باشی که با کارن زادواج نکردم... اون خواست ولی من نخواستم، چون دیگه منی وجود نداشت تا به کسی ببخشمش...

هر چی که از من مونده بود رو بردی... ولی حیف! تا آخرین لحظه هم نفهمیدی دلمم همراه برده هات بود..

کاش می فهمیدی چقدر این مدت عذاب کشیدم و چشم به راهت موندم که شاید از راه برسی و بگی پشیمونی... میدونی تو این چند ماه چقدر نفرینت کردم و اشک ریختم؟؟! چقدر از خدا خواستم تقاص کارهایی که با من کردی، پس بدی و من عذابت رو با چشمام ببینم؟!

اما پشیمونم هیوا... خیلی هم پشیمونم... نمیدونستم نفرین کردن به کسی که از جونت بیشتر دوستش داری، دامن خودت رو می گیره!....

تمام گله ها و نفرینها به درگاه خدا مثل آینه بازگشت داشت به سمت خودم...

همون دردی که می گفتم افتاد به جونم هیوا، همون عذابهایی که می کشیدی، کشیدم.... همون لحظه های بی قراری که داشتی رو تجربه کردم و تازه امروز فهمیدم دیگه نمی تونم!! طاقتم طاق شده و صبرم لبریز.

دلتنگم هیوا..خیلییییی زیاد...

از همه بدتر که تو این اوضاع بی احوال دلم، خانواده پدرم اینجان تا ما رو با خودشون ببرن....

نمی دونم کی آدرس ما رو بهشون داده ولی فعلا مثل بختک روی من و مادرم افتادن و قراره فردا از شمال بریم..تا اونجایی که از حرفهاشون فهمیدم فعلا مقصد خراسان هست..اونجا کسی رو دارن که قراره تا جور شدن شرایطه گذشتن از مرز پیششون بمونیم..

قبل از خروجم از ایران، تلفن همراهی که بهم دادی رو شب به شب روشن میذارم و منتظر می مونم تا اگه نامه به دستت رسید، باهام تماس بگیری ..

در غیر این صورت، اگه به هر دلیلی نامه ام به دستت نرسید، یا اصلا نخواستی که دوباره من رو ببینی، این گوشی رو به همراه قلبم واسه همیشه تو خاک ایران دفن می کنم و وارد خاک آشنایی می شم که سالهاست برام غریبه بوده..

کاش میفهمیدی که قراره اونجا چی به سرم بیاد، مقصرش هم تویی... می دونی چرا؟! چون عموم تصمیم داره به محض اینکه برگشتیم افغانستان و مستقر شدیم ترتیب عروسی من و پسرش رو بده تا به اصطلاح خودش، بچه ی برادرش زیر پر و بال خودشون باشه، اونوقت اگه بفهمن من دختر نیستم می دونی چی می شه هیوا؟؟

خواهش می کنم اگر هنوز با دیبا ازدواج نکردی برگرد... تو شرایط بدی هستم.. حتی دسترسی به کارن هم ندارم تا بالاجبار ازش کمک بگیرم.. اینا اگه بفهمن من باکره نیستم سرم رو می بُرن، نذار این اتفاق بیفته..

اگه اونطوری که ادعا می کردی دوستم داشتی بیبا، بیبا و من رو برگردون به زندگیت به خدا هر جا که بگی باهات میام هر جا!!!

نه برای اینکه بیایی و منو از مُردن به دست اینها نجات بدی، نه!!.....چون اگه قراره تو دیگه توی زندگیم نباشی بمیرم بهتره، منتهی نه تو حجله پسر عمویی که ندیده ازش متنفرم!

تو رو خدا برگرد و نذار بعد از تو دست هر نامردی بهم بخوره... نذار.....

"سمن".....

تا صبح بیدار بودم و سیگار میکشیدم....

از یک طرف دلم میخواست بی خیال حرفهای سمن تو اون نامه بشم و بذارم کاملاً از هیوا دور بشه ولی از طرف دیگه هم وجدانم راحت نمی گذاشت... سمن کسی بود، که

بهترین دوستم به شدت بهش علاقه داشت و خب، این خودش می تونست برای من هم دلیلی باشه واسه کمک کردن به دلبستگی تنها رفیقم ...

مطمئن بودم اگه هیوا از وجود اون نامه با خبر میشد، یک ثانیه هم معطل نمی کرد و تا مرز کشتن خودش رو پیش می برد..

بارها شنیده بودم عشق و منطق هیچ وقت یک جا جمع نمیشن، و مسلما تا امروز هم ، هیوا بی منطق ترین عاشقی بود که به عمرم دیده بودم! کسی که در عرض شش ماه دوری از دختر مورد علاقه اش تمام برنامه ها و آینده ی زندگیش رو به نابودی کشونده و سلامتیش هم از بقیه کارهایی که انجام داده مستثنی نبود..نه!! به سلامت عقل این آدم اعتباری نبود، نمیشد دومرتبه مسیرش رو به سمت گذشته کج کرد!! خودم باید دست به کار میشدم..

آفتاب طلوع کرد و من تصمیم نهاییم رو گرفتم ...

شماره ی سمن رو پنهانی از گوشی هیوا برداشتم و بدون اسم تو گوشیم سیو کردم، اما قبل از اقدام به هر کاری باید اول هیوا رو آرام می کردم.....

بخاطر همین فردای اونروز با هزار زحمت راضیش شد برگرده تهران تا من در قبالش

بتونم اطلاعات بیشتری از سمن براش گیر بیارم..

ماشین رو جلوی در خونشون نگه داشتم، از خواب پرید و با صدای خسته گفت:

رسیدیم؟! پس چرا اینجا نگه داشتی?!!

بهبتره اول بری خونه... دو روزه بی خبر سرت رو انداختی پائین و رفتی شمال دنبال

کسی که تمام اهالی خونتون به خوش تشنه ان!

می دونی اگه بفهمن، دوباره چه روزگاری باهاشون داری?!

بدنش رو کش و قوس داد و بی تفاوت گفت:

به دَرک... کم به خواستشون قدم برداشتم

چطور حال و احوال اینا برام مهم باشه، ولی ندونم اونیکه دوستش دارم الان کجاست و

چی کار می کنه؟! مخصوصا که خودم باعث

همه ی در به دریهاش شدم..

بهزاد، نمیدونی چقدر اوضاع روحیم خیطه! کاش می رفتیم خونه خودت.

_من نوکرتم هستم داداش، اما قبلش یه خودی اینجا نشون بده، بعد بیا اونطرف... در
ضمن منم که بهت قول دادم هر طوری شده ازش برات خبر میارم، پس غمت نباشه،
برو یه سر و گوشی تو خونه آب بده و ببین

برنامه ی اینا برای آخر هفته چیه، بعدش شب بیا پیش خودم...

_چه برنامه ای؟ می خوام سر به تن هیچ کدومشون جز مامان و بابام، نباشه!!!

_واسه همین گفتم پی این دختره نباش دیگه، نگاه کن، زرتی میزنی تو کانالِ خرید!!

یادت رفته سری پیش چه بزن و ببندی با همه داشتی و چند نفر راهی بیمارستان
شدن!؟

جون مادرت دیگه داستانش رو تکرار نکن، برو جلو، حتی به خواست اونها....نهایت
پاش برسه خودت رو می زنی به اون راه و فلنگ رو می بندی...

انگار از حرفهام جون گرفت، دستش رو روی سر شونه ام زد و گفت:

_تو چرا یکدفعه انقدر مهربون شدی؟

به زور لبخند زدم تا از حال دلسوزانه ی درونم خبر دار نشه...

_مهربون بودم تو کور بودی..

_آهان...بهزاد واقعی یعنی این!! نوکرتم رفیق، فعلا خدافظ

_خدافظ....

تا از ماشین پیاده شد، حرکت کردم و شماره سمن رو گرفتم ..خاموش بود... پیامی با این مضمون نوشتم و براش فرستادم...

" سلام، بهزادم.. دوست هیوا...

دیروز برای خبر گرفتن ازت شمال رفتم و نامه ات به دست من رسید، فعلا نمی تونم به هیوا چیزی بگم چون اصلا تو شرایط روحی خوبی نیست، اما ازت خواهش می کنم

اگه پیام منو دریافت کردی هر آدرس و اطلاعاتی که داری و می تونی بدی واسم
بفرست تا به موقع کمکت کنم..

فکر نمیکنم فرصت زیادی داشته باشی پس معطلش نکن...

صدای ضبط ماشینم رو زیاد کردم، و تا کارخونه فکرم مشغول راهی برای کمک به
سمن بود....

**

" هیوا "

_ یعنی چی نمیری مادر؟ مگه تو نمیدونی این کارا واسه داماد، رسمه؟ نمی شه که
عروس خودش تنها راه بیفته دنبال گل فروشی و بساط باغ و هر چی که اینجور وقتها،
به عهده ی داماده!

خجالت بکش، انقدر بی مسئولیت و خودخواه نباش!

من جواب زیبا جون و آقا ایرج رو چی بدم آخه؟!

سرم رو به مبل تکیه دادم و پاهام رو رو ی میز گذاشتم..

_ از همین جوابهای تند و تیزی که تو آستینتون دارین و به من میدین...

چپ چپ نگاهم کرد...

_ روتو برم ماشالله، یعنی همچین بی حیائی رو من زائیدم؟!

بیتفاوت به کنایه اش گفتم..

_ ببین مامان!! من و دیبا از اول اولشم ، یعنی قبل از خودکشی ایشون که متاسفانه

نافرجام هم تموم شد، طی کرده بودیم که بنده تو مراسم هیچ مسئولیتی رو گردن

نمیگیرم، به جز یه کت و شلوار پوشیدن و چند ساعتی لا به لای مهمونها چرخیدن..

حالا اگه قرار باشه با وجودِ قول و قرارهائی که بینمون گذشته و ایشون هم قبول کرده، شما بخواین باز یقه ی منو بچسبی ورق برمیگرده!!

خودت میدونی چند وقته اوضاع احوالِ روحیم خرابه، پس تا وسطِ این بازیِ مسخره که شما راه انداختین، منم آتیش بپا نکردم، خودتون بکشین کنار..من آرامش نیاز دارم..

بابا_ولش کن زن، می گه توافق کردن دیگه! تو چرا کاسه ی داغ تر آش می شی؟!!!!

مامان_دوباره طرفش رو گرفتی حامد؟! نمی بینی این بچه چطوری هر بار به یه نحوی می خواد آدم رو سخته بده!!! این دیبا خوب جنبه ای داره به خدا، خوووووب،

وگرنه با این لابلالی که من بار آوردم، کی حاضر می شد اینطور خوش بینانه باهاش زندگی کنه؟!!

خدا از سر تقصیراتم بگذره که این فرشته رو انداختم تو دامِ بچه ی گرگ صفتم!!

الهی بمیرم واسه این دختر!!چقدر قراره سیاه روز بشه و خودش خبر نداره.

بلند خندیدم، از سر عصبانیت یا تحت تاثیر موادی که می کشیدم نمیدونم؟!!

_سیاه روز؟! اگه اونه که الان داره با دُمش گردو می شکونه، چون خودش رو بالاخره
چپوند تو (...ن) من!

یعنی خیلی راحت تونست با کمک تو منو پای سفره عقد بکشونه، اما ای کاش جای
دیبا یه کم به فکر بچه ی خودت بودی و خونه ی دیبا رو روی خرابه های خونه ی
دل من بنا کردی..ای کاش واسه آوارگی کسی که من دوست داشتم از خدا طلب
بخشش میکردی!!

به کسری از ثانیه اشک تو چشمام جمع شد، این هم از تاثیر مواد لعنتی بود، مثل روز
و شب رفتارم به سرعت سیاه و سفید می شد، و هیچ کس جز بابا و بهزاد حال منو
نمی فهمیدن....

بابا_پری خانم بس میکنی یا نه؟بینم می تونی هنوز از گرد راه نرسیده حال این پسره
رو بگیری!!

مامان از جا بلند شد و بیتفاوت به حرف بابا رو به من گفت..

_ اون اجنبی رو من آواره نکردم، طمعش این کار رو باهاش کرد!

الان هم امیدوارم شب عروسی واسم دردسری درست نکنی، وگرنه تو هم اون روی منو میبینی!! هنوز کامل نبخشیدمت، اینو یادت باشه هیوا...

با رفتن مامان دکمه های پیراهنم رو باز کردم تا نفس بگیرم.

بابا_ سخت نگیر پسر، زنها همشون همین طورین، تو راه خودت رو برو عزیزم..

_ کدوم راهم؟؟ مقصد من دیبا نیست بابا!!! من دارم بی راهه میرم، مامان داره هولم می ده!

_ خودت خواستی به خاطر حال مادرت دو مرتبه پای دیبا رو تو زندگیت باز کنی! ما که داشتیم با همه چی کنار میومدیم، الانم دیگه دیر شده پسر جان، چهار پنج روز دیگه عروسیته، ایندفعه مطمئنم یه خونی راه میفته.

اگه بخوای همه چی رو دوباره بهم بزنی یا باید مرد و مردونه پای همه مصیبت هاش وایسی، یا حالا که دلت رو گذاشتی زیرت و نشستی روش، دولا نشو ونگاش نکن که فقط داغت میکنه پسر..

_ آخه بابا هر چی فکر میکنم می بینم نمی شه دیبا رو تحملش کنم؟؟

فکر سمن رو چطور از سرم بیرون بریزم؟ شش ماهه دارم با خودم کلنجار می رم، به خاطر مامان وسط اینهمه دلمردگی تصمیم گرفتم عروسی کنم، اما حالا که فقط پنج روز دیگه مونده به مراسم، عین مرغ سرکنده همش دارم پر و بال می زنم...

_ می دونم پسر، اما همه چی رو بسیار به زمان.....

دنبال فراموشی نباش چون امکان نداره آدم عشق اولش رو از یاد ببره! راه و چاه زندگی جدیدت رو پیدا کن.. خدا رو شکر، دیبا اگه دختر ایده آل تو نیست، حداقلش بلده چطوری باهات کنار بیاد.. سر به سرت نمیداره.. بهت فشار نمیاره.. نمی بینی تا امروز چقدر ملاحظه ات رو کرده؟؟

_ دستش زیر سنگه پدر من، دستش!

_ هر چی که هست تو از پشش بر میای بابا.. به حرفهای مامانت توجه نکن.. راجع به کارهای عروسیتم خودم پیگیر می شم.

تا پنج شنبه فقط سعی کن، خودت رو آرام کنی. الان برو استراحت کن، برگشتی حسابی با هم گپ میزنیم.

با پیشنهاد بابا موافقت کردم و به اتاقم رفتم. تا غروب خوابیدم و وقتیکه بیدار شدم، دیبا برای شام اونجا بود. فکر میکردم بابت غیبتم مثل مامان سوال پیچم کنه، اما در کمال تعجب دیدم، خیلی راحت و خوش برخورد از کنار همه ی بیتفاوتی هام گذشت و با روی باز ازم استقبال کرد. چه انگیزه ای برای فرار از این بازی میتونستم پیدا کنم!!
آخ سمن، تو کجائی....

"بهزاد"

_ الو سمن حالت خوبه؟! دو روزه منتظر تماسم دختر!!!

با صدایی که به زحمت می شنیدم گفت...

_سلام آقا بهزاد، معذرت می خوام... نمی تونستم حرف بزنم...

_خب حداقل پیام می دادی؟!

_نمی شد، اینجا مرتب یکی همراهمه، حتی موقع خواب دست از سرمون بر نمی دارن!!!

_الان کجایی؟

_هنوز ایران هستیم، اطراف مشهد... فقط آقا بهزاد، من نمی تونم زیاد حرف بزنم، می شه بهم بگین هیوا هیوا کجاست؟!

_فعلا هیوا رو ولش کن دختر خوب، الان تنها کاری که باید بکنی اینه که هر طور شده اسم و آدرس جایی که هستین رو واسه من پیداکنی!! بیینم می دونی تا کی قراره اونجا بمونین؟؟

جوابم رو نداد، کمی مکث کردو گفت:

_ آقا بهزاد، هیوا حالش خوبه؟؟ چرا ازش حرف نمی زنین؟ احساس میکنم یه چیزی هست که نمیخواین من در موردش بدونم؟؟

می ترسیدم ارتباطِ تلفنیمون به هر دلیلی قطع بشه و من دوباره تو استرس پیدا کردنش دست و پا بزوم، بنابراین سعی کردم جدی تر برخورد کنم تا وقت رو از دست ندم...

_ بین دختر جان، اگه واقعا تو شرایطی نیستی که بتونی حرف بزنی، پس بهتره تا کسی نیومده یه سری اطلاعات به من بدی، این رو هم مطمئن باش من همینطور ناگهانی پیگیری نشدم و حتما خواست هیوا هم این وسط بوده!

منتهمی نتونستم از محتویات نامه ات چیزی بهش توضیح بدم و با عرض معذرت مجبور شدم خودم تنهایی بخونمش...

_ خب اگه شرایط مناسبی نداشت چرا خواست.....؟

وسط حرفش پریدم..داشت زمان رو میکُشت...

_گوش کن سمن! خودت می دونی که هیوا اگه بفهمه تو چی ازش خواستی امکان داره دست به ناعاقلانه ترین کارهایی بزنه که هم سر تو و هم سر خودش رو به باد بده، اما باور کن حالش خوبه و این خودش بود که پیشنهاد داد بریم شمال و ازت خبر بگیریم، حالا هم دلم می خواد سوال جواب رو کنار بزاری و مثل برادرِ نداشته ات بهم اعتماد کنی ، حداقل من این وسط می تونم جوری تصمیم بگیرم که به نفع هممون تموم بشه... ازت خواهش می کنم تنها چیزی که الان در جوابم بگی اینه که اونجا دقیقا کجاست و تا کی قراره بمونین؟!

بغض داشت، این رو از صدای آرومش هم می تونستم بفهمم...

می دونستم بی قراری هیوا رو داره و دلش می خواست الان اون به جای من بود، ولی به صلاحشون نبود تا از هم دیگه با خبر باشن

_ تا شب هر طور شده اسم و آدرس رو اینجا براتون پیدا میکنم، البته یه مشخصاتی هم از جایی که هستیم فهمیدم، اما دقیقترش رو براتون می فرستم، در مورد اینجا موندن هم ، ما فقط تا جمعه شب اینجا می مونیم اونطور که عموم می گفت قرار صبح شنبه، حوالی ساعت ۳، به صورت قاچاقی از مرز رد بشیم....

_ خب این خودش خیلی خوبه، یعنی دو شب و سه روز وقت داریم!!

یه چیز دیگه، کسایی که اومدن دنبالتون چند نفرن؟!

_ فقط عموم و پسرهایش، زن عمو و دخترش هم هستند که مرتب مراقب من و مامانمن!!!

_ سمن اذیت که نمی کنن؟؟

انگار همین یک کلام رو لازم داشت که اشکش سرازیر بشه میون هق هقش با صدایی که شبیه پیچ بود گفت:

نه، ولی یه جورین، حرفِ هیچکس جز خودشون مهم نیست.. حتی وقتی اومدن
دنبالمون نظر من و مادرم رو نپرسیدن، انگار اصلا وجود نداریم!! آقا بهزاد، من می
ترسم....

دیگه واقعا نگرانم شدم... حس می کردم پای منم تو این داستان کشیده شده و باید
هر طور شده پایانش رو طبق خواست سمن عوض کنم.. بنابراین از ته دلم گفتم:
_ نگران هیچی نباش سمن جان... محاله بذارم پات رو از این خاک بیرون بذاری!
باصدایی بغض آلود گفتم..

_ باور کنین از وقتی هیوا رفته اصلا برام مهم نبود که بمونم یا برم، ولی خودتون که
نامه مو خوندین.. میخوان شوهرم بدن...
دوست داشتم حرفهام آرومش کنه، از صداش معلوم بود که حسابی خودش رو باخته
واسه همین با لحن دلگرم کننده ای گفتم:

_ من هر طور شده خودم رو تا پنج شنبه بهت می رسونم، قول میدم سمن.. منتهی قبلش حتما باید یه پل ارتباطی ثابت بینمون باشه، منظورم همون گوشی موبایلی که همراهته، باید روشنش بزاری تا من بتونم مرتب از وضعیت خبر دار بشم.. سعی کن یه جایی مخفیش کنی، یا اصلا بده دست مادرت، به هر حال فکر می کنم اونم الان از این شرایط که برایش پیش اومده راضی نیست، مطمئنم همکاری می کنه. نذارین فرصت رو از دست بدیم، فعلا مجبوری محکم و بدون ترس، خودت اوضاع اونطرف رو کنترل کنی تا من برسم..

_ چشم سعی خودم رو می کنم. _ آفرین... حالا بگو جز عموت و خانواده اش کس دیگه ای هم اونجا زندگی می کنه؟!

_ بله ، یه زن و شوهر تقریبا مسن که از بستگان دور پدرمه، منتهی یه چیزی رو قبلش باید بهتون بگم، اینا هر جا میرن با خودشون چاقو حمل میکنن.
_ چاقو؟ برای چی؟

_ فکر میکنم چون قانونی وارد ایران نشدن میترسن گیر بیفتن...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

بی اختیار زیر لب گفتم..

_____ وای!!!! چه خوب که به هیوا چیزی نگفتم، والا شرط می بندم با دیوونه بازیهایش جفتون رو به کشتن میداد... ای کاش اقامتون رو تمديد کرده بودین تا اینطوری راحت با پلیس در میون میداشتیم..

الان احساس میکنم یکم سخت شد تک نمیتونم پا جلو بذا م، باید کمک بگیرم..

_____ آقا بهزاد من باید برم، یه صداهایی از بیرون میاد آخه من به بهانه ی حموم باهاتون تماس گرفتم میتروسم یکی بفهمه..

(با عجله گفتم:)

_____ باشه، باشه، برو... فقط یادت نره امشب برام آدرس رو بفرستی، گوشیت رو به هیچ وجه خاموش نکن.

_ نمی شه، شارژ کردنش برام خیلی سخته، اما قول میدم روزی سه بار یکساعت روشنش بزارم، اینا اگه بفهمن من موبایل دارم محاله بزارن دستم بمونه...

_ خیلی خب.. پس شب منتظر پیامتم مراقب خودتون باشین..میخوام خیالت راحت باشه، من هر طور شده میام اونجا، هر طور شده...

دوباره بغض کرد و صداس لرزید..

_ ممنونم آقا بهزاد..خیلی ممنونم، اما کاش بهم میگفتین که چرا هیوا کنارتون نیست..

خدانگهدار

کاش میتونستم بهش بگم، ولی میترسیدم اگه بفهمه بلائی به سر خودش بیاره!وقتی تلفن رو قطع کرد، حس کردم بزرگترین مسئولیت دنیا رو دوشمه و من باید حتی به قیمت جونمم که شده از پشش بر پیام...

جدا از رابطه ی سمن وهیوا واقعا دلم برای معصومیت و هراسی که تو صداس موج می زد سوخت..

نمی‌تونستم چشمم رو روی اُمیدی که این دختر به حرفِ من پیدا کرده بود بیندم... این وسط تنها یه مشکل قبل از هر چیزی سر راهم وجود داشت، اونم اینکه برای رفتن و غیبت یهویی، هیوا رو چطور باید قانع میکردم؟!!! الا لخصوص که تو این شرایط، عروسیش هم مصادف با رفتن سمن بود و هیوا اصرار داشت تا پنجشنبه، هر روز و هر لحظه کنارش باشم تا مجدداً خطائی مرتکب نشه..

با حرص گوشیم رو روی میز انداختم و برای پیدا کردن راه حل، سخت، تو فکر فرو رفتم...

_ من نمی‌فهمم! اینو دیگه از کجاست درآوردی، کدوم دوست دخترت حامله است که من ازش بی‌خبرم؟ تو که چند وقته جز نگار با کسی نمی‌پری!!!

در یخچال رو باز کردم تا کمی آب بخورم.. تمام گلوم خشک شده بود... تا حالا بهش دروغ نگفته بودم، و به خاطر اینکه متوجه نشه تمام سعی ام رو کردم در برابرش عادی باشم و کم نیارم...

_ عجب گیری کردیما!!! پسر مگه من با هر کی میخوابم تو باید قبلش خبر داشته باشی؟؟!!؟؟

کجای کاری؟ تو این مدت که با عشقت لاس می زدی حداقل سی تا زن از زیر دست و بال من رد شده که تو ندیدی!!!

_ تو که میگفتی تا وقتی با نگارم خورده خوری نمیکنم؟؟؟

_ حالا من یه زری زدم!! فکر کردی مثل تو عینهو چسب میچسبم به یکی و بقیه رو ول می کنم؟! شاعر میفرماید به هر چمن که رسیدی گلی بیوی و برو، منم دارم از حرف شعرا پیروی میکنم، ترک عادت موجب مَرَضه دادش!!

در ضمن این موضوع هم مال حالاها نیست، الان دو سه ماهی می شه که ازش گذشته...

_ خب خره از کجا می دونی بچه مال توعه؟!

_ بابا زنیکه رفته شکایت کرده، اگه نتونه ثابت کنه پای خودش هم گیره ها! حتما

مطمئن بوده که رفته دنبال این کارا و احضاریه برام فرستاده...!!!

_ کجا فرستاده کو؟

_ پارش کردم...

چشماس رو تنگ کرد و با تردید پرسید:

_ تا حالا دو سه بار از این ماجراها برامون پیش اومده ولی تو همچین عکس العملی

نداشتی !!!

یا با پول حلش کردی یا با تهدید.. حالا چی شده که می گی باید چند روزی نباشی تا

فکر کنه از ایران رفتی و دست از سرت برداره؟! این چه راه حله مزخرفیه؟ بر فرض

مثال رفتی، چرا فکر میکنی نمی تونه امارت رو هیچ جوهره رو بگیره؟! لا ماشینت که

دو سوته، با هواپیما هم که جلدی گیر افتادی! اصلا همین الان!! چرا راه دور بریم؟

شاید همین دورو اطراف باشه و واستم بپا گذاشته باشه!!!

بهزاد مسخره بازی در نیار، عمراً اگه بزارم این یکی دو روز، که امکان داره هر کاری از من سر بزنه تو نباشی! پسر من حال خوب نیست، هر لحظه دیدی یه آتیشی به پاکردم که همه رو بسوزونه، اگه تو هم نباشی (ک...ل) میشم بهزاد.. قول داده بودی تا آخرش بمونی...!!

نشستم کنارش و دستم رو روی شونه اش گذاشتم.

_ الانم میگم که هستم، تا تهش که هیچ، حتی تا خودِ مُردن هم محاله نارفاقتی ازم سر بزنه ..اون دنیا هم بری باهات میام، ولی باورکن نمی تونم ..دختره شکایت کرده، اگه بگیرنم چند روزی اونجا گیر میکنم ...

اینجا به همسایه ها سپردم، قرار شده اگه با مامور اومد یه جوری دَکِش کنن....

_ خب بمون تو خونه، در رو باز نکن، اینطوری حداقل من پیشتم! بهزاد به خدا نمی تونم تا پنج شنبه وَرِ دله ننم و دیبا و هلیا بشینم..

_خب کلید که داری ..پاشو بیا اینجا..

از جا بلند شد و کلافه گفت...

_من میگم نره تو میگی بدوش..بابا جان میخوام پیشم باشی تا باهات حرف
بزنم..اصلا اینا رو ول کن..مگه قرار نبود آمار سمن رو برام در بیاری؟بهزاد دو روز
بیشتر به عروسی نمونده..

_خب منظور؟آمار گرفتن چه ربطی به روز عروسیت داره...

بیتفاوت شونه هاش رو بالا انداخت و گفت..

_من هنوز امید دارم..یه فکرهایی هم تو سرمه...

_چی؟؟

اخمام رو تو هم کردم و روبه روش وایسام..

_ معلومه چی داری میگی؟ امید به چی داری؟

_ به پیدا کردن سمن! اگه زن کارن نشده باشه که با حرفِ خانم کرمی هم تا حدودی مطمئن شدم که نشده، پس میتونه برگرده به خودم!...

_ هیوا به خدا قاطی میکنم و یه کشیده میخوابونم تو گوشت ها!!!

فکر کردی همه ی دنیا مَچَلِ توعه روان پریشان؟؟؟ یادت رفته واسه پنجشنبه چند نفر دعوت شدن تا بیان عروسیِ پسر حامدِ رادمان؟؟ همه رو بیخیال، یعنی حتی ابروی باباتم به هیچ کجات حساب نمیکنی؟

خب تو که هنوز نمیدونستی قراره چه گُهی بخوری واسه چی برگشتی سرِ خونه ی اولت؟

از مقابلم رد شد و روی مبل نشست..

بهبزاد من اگه سمن تو زندگیم نباشه حتی تکلیفم با خودِ خدا هم معلوم نیست، چه برسه با خودم...درسته که دوباره پای دیبا رو به خاطر مامانم وسط کشیدم و بعدش عین سگ پشیمون شدم، ولی حتی اگه پنجشنبه همه چی به خواست اونها پیش بره و دیبا بشه زن شرعییم، دستم به سمن برسه زیره همه چی میزنم و باهش از جلوی چشمشون فرار میکنم.. الانم میبینی تا اینجا پیش اومدم واسه خاطر سلامتی پری خانمه! تا وقتی سمن رو پیدا نکنم به سازش میرقصم...

_خب احمق بعدش که چی؟ هدفِت چیه؟

_هدفم آرام کردن اوضاع اطرافمه..تو آرامش جا بزنی عاقبت بهتری داره تا تو جنجال و شلوغی....

_هیوا...چی تو سرتَه؟

سرش رو به مبل تکیه داد و چشماش رو بست..

_سمن.....فقط سمن.....

دیگه تا جواب این این دل وامونده رو نمیتونم بدم...

چه الان، چه یه روز مونده به آخر دنیا، پیداش میکنم. خیلی بالا و پائین کردم تا از سرم بیرون بره! ولی راه نداره بهزاد، فکرش مثل میخ وسط مغزم فرو رفته و هنگ کردم رو خودش.. هر طور شده باید گیرش بیارم، من بدون سمن نمیتونم زندگی کنم.....

عصبی شدم و تلویزیون رو روشن کردم تا باقی حرفه‌اش رو نشنوم...

_هر غلطی میخوای بکن... من فردا میرم و یکهفته بر نمیگردم. خودت میدونی و زندگی بی سر و تهت...

پوزخند زد و با همون چشم بسته گفت...

_بین میتونی بری یا نه...

انگشتم رو به دندان گرفتم و به این فکر کردم که چطور از تهران خارج بشم تا هیوا نفهمه!!!

برای آخرین بار شماره اش رو گرفتم، باز هم جواب نداد....

بیشتر از پنجاه مرتبه طول و عرض اتاق رو طی کردم تا شاید زمان هر چی زودتر بگذره و به ساعتی که می خوام نزدیک بشم...

صدای ضربه زدن به در اتاقم باعث شد شتاب زده وسایلی که روی تختم پخش شده بود رو جمع کنم...

_بله؟

_ میتونم پیام داخل؟

_یه لحظه صبر کن.....

بیا تو..

در باز شد و دیبا با موهایی تازه رنگ شده که به خاطر به چشم اومدنشون اونها روی شونه هاش پخششون کرده بود، وارد شد....

_ عزیزم چطور شده؟؟ بهم میاد؟؟

نگاهی گذرا بهش انداختم و بی ذوق گفتم...

_ دفعه اولت نیست که بلوند می کنی!! از روزی که دیدمت همیشه رنگ موهات روشن

بوده!!!

لب ورچید و اومد کنارم لبه تخت نشست.. از وقتی دوباره به جای اولش برگشته بود، تا به امروز نذاشته بودم حتی یکبار هم بهم نزدیک بشه.. خودش هم می دونست که شدیداً به این قضیه حساس شدم، به خاطر همین سعی می کرد حتی تو نشستن هم فاصله اش رو رعایت کنه...

کمی بیشتر خودم رو عقب کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم... سعی داشتم خونسرد و معمولی جلوه کنم. صداش رنگ غم گرفت و آرام گفت:

_ هیوا.....!! می دونم دیگه من رو مثل روزهای اول قبول نداری، اما خواهش میکنم حالا که خواستی دوباره کنارت باشم، حداقل مثل یه دوست معمولی باهام برخورد کن..
آخه من که دشمنت نیستم!!!

قراره فردا بشم همسر رسمی و قانونیت!

اینجور که تو با نفرت ازم فاصله میگیری داره کم کم عذابم می ده.... بیا تو آخرین شب مجردیمون یه رابطه ی جدید رو با هم شروع کنیم.... اونم هر طوری که تو دوست داشته باشی!! اما میخوام واسه اولین بار و آخرین بار ازت خواهشی داشته باشم!! میشه توش نه از کینه و نفرت خبری نباشه?!

من حتی به یه هم صحبتی خشک و خالی هم باهات راضی ام... منتهی از نوع مسالمت آمیزش، نه طعنه دار و پر کنایه... خواهش می کنم هیوا!!! قول می دم دور از خواست تو قدم از قدم بردارم....

چشمام رو بستم تا صورتش رو نبینم ، درسته که کوچکتین احساس و علاقه ای بهش نداشتم و این اواخر به شدت ازش چندشم می شد، ولی تجسم حال و روزِ فرداش ،اونم جلوی همه ی خانوادش و مهمونها ، کمی باعث عذاب وجدانم شده بود...

می دونستم این نهایت خود خواهی منه و هر چقدر هم دلم رو بهانه کنم، باز یه توجیح
 ناعادلانه به حساب میومد، ولی تمرکز عقل و منطق، یه جا برام امکان نداشت...
 واقعا احوال این دل پر آشوب اجازه ی عادل بودن در برابر کسی رو بهم نمی داد....

_ نمی خوای با هم حرف بزنی؟؟

_ چی دوست داری بشنوی.؟؟

_ برای شنیدن اصرای ندارم هیوا، چون به این سکوت عادت کردم..

اما همین که به تموم شدن این کدورت راضی بشی برام کافیه..

_ چه فرقی به حالت می کنه؟ تو که رفیق شفیقی مثل پری خانم رو پشتت داری!!!

دست دوستی با من رو می خوای چی کار؟!

_ تو قراره شوهر من باشی،،، نه مادرت!

_ من فقط قراره اسماً تو شناسنامه ات باشم، اینو هزار بار بهت گفتم...

_ می دونم ولی به این هم معتقدم که زمان می تونه همه چی رو بین من و تو درست

کنه...

چشمم رو سریع باز کردم، و با اخمی که خود به خود لابه لای ابرو هام گره انداخته بود به چشمم نگاه کردم..

_ولی زمان نمی تونه رد عشقی که روی تمام در و دیوار دلم ریشه کرده رو پاک کنه!!!!

من عاشقت نبودم و نیستم دیبا... چرا نمی خوای اینو بفهمی?!!!

سرش رو پائین انداخت...

حس کردم اینبار واقعا بغضش گرفتم.. نمایشی نبود!!! بدون اینکه نگام کنه گفت..

_می دونم، اما همون قدر که تو عاشق اون دختری منم تو رو دوست دارم..همونقدر که تو خواستی سمن رو به زور بدست بیاری، به من هم حق بده که خودخواه باشم و نخوام تو به جز من، مال کسی دیگه ای باشی..مخصوصا که بارها تو رو با همه ی وجودم حسرت کردم هیوا..

این خودش یه نشونه می تونه باشه که حداقل اندازه ی حال خودت احساس منم درک کنی! من حتی مطمئنم که توی زندگی با تو، به مشکلات زیادی برخورد می کنم و این شاید واسه هیچ کس قابل هضم و تحمل نباشه!!! اما با وجود همه ی اینها نمی تونم ازت دست بردارم.

__ به چه قیمتی دیبا؟؟؟ به قیمت لگدمال کردن آینده ات!!!!

__ تو نباشی آینده ای هم در کار نیست!! من خودم رو بدون تو نمیتونم تصور کنم هیوا، حتی اگه شده فقط اسماً کنارم باشی و جز سلام و خداحافظی معمولی هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشه باز دوستت دارم و می خوام که فقط کنارم بینمت... تا دیروز فکر می کردم با داشتن رابطه ی جنسی زیاد می تونم نگهت دارم تا حداقل به این وسیله هم که شده کنارم بمونی.

باورت میشه؟! یعنی حتی اندازه یه عشقبازی تا ارضا شدن!!!!

می بینی چقدر بدبختم؟ و حتماً هم در نظر تو یه حقیر بی شخصیت !!

اما فقط خودم می دونم و خدای خودم که چقدر برام عزیز هستی! چه کنم که شانس باهام یار نبود و نتونستم راهه ورود به قلبت رو پیدا کنم.....

مسخره ست، ولی خیلی وقتها دوست دارم جای سمن بودم، حس می کنم خوش شانس ترین زن دنیا هستم که با وجود خیلی از کمی و کاستی های زندگیش یکی مثل تو عاشقش شده....

اشکهایش یکی پشت دیگری از گونه هاش جاری شد و معلوم بود که از ته دل گریه می کنه!!

بی اختیار و برای اولین بار دلم به حالش سوخت، به بهر حال بیشترین کسی که فردا آسیب می دید دیبا بود.... هر دو دستش رو گرفتم و سعی کردم واسه آخرین لحظه مثل یه دوست باهاش برخورد کنم... از لمس ناگهانی دستم سریع سرش رو بالا گرفتم و با نگاه عسلیش به چشمم زل زد...

_ بین دیبا، می دونم که تمام این مدت در حقت خوبی نکردم و همیشه با حرفهام آزارت دادم، بابتش هیچ عذر و بهونه ای نمی تونم بیارم، واسه همینم یه معذرت خواهی بهت بدهکارم ، ولی دلم می خواد اینو قبول کنی که واقعا نمی شه قلب و کسی رو با زور مال خودت کنی!!

می شه برای رسیدن به کسی که دوستش داری تلاش کرد، ولی اجبار واقعا نتیجه ی معکوس داره!!!

من خودم اینو با همه ی وجودم حس کردم، منتهی این وسط یه فرق اساسی با تو دارم، اونم اینکه تو زنی و من مرد... صبر و نجابت، وقار و شخصیت، از اساس بنیادی یه زنه.. من حرف مردهایی که می گن زنها عقل تو کله شون نیست رو حداقل حالا دیگه قبول ندارم!!

چون عیناً بهم ثابت شده که مردها برعکس ادعاشون، خیلی راحت می تونن تمام عقلشون رو بزارن زیر پای یه زن و این وسط، همون زنه که با سیاستِ عقل خودش، مردش رو به پیشرفتِ یه زندگی کامل میرسونه...

زن یعنی " مادر " و این یعنی باز هم مرتبه و برتری جنسش نسبت به مرد مشخص شدست... میدونی چرا؟ چون مردی که فکر میکنه خدایِ قدرتِ و عاقلترین موجود روی زمین، در اصل زاده و دست پرورده ی همون زنیه که معتقده از خودش خیلی کمتر میفهمه

ما مردها فقط ادعای عاقل بودن داریم، اگه خوب نگاه کنی میبینی که عقل و دلِ بیشترمون زیر نافِ مون کار گذاشته شده!!

پس تحت هر شرایطی نباید با این همه ارزشی که تو خودت داری، خواهان توجهِ
همچین موجودی باشی...

خیلی واضح معلومه که تو، تو چه مرتبه ای هستی و من کجای این دنیا.....!!!!!!

دییایا.. تو هیچوقت قدر خودت رو ندونستی و به خودت احترام نداشتی... شاید همین
باعث شد که من جذبیت نشم.... اما باور کن این اولین باریه که این حرفها رو به یه زن
می زنم، چون همدرد خودمی بهت میگم.. چون ادعا می کنی عاشقی و واسه رسیدن
به عشقت داری خودت رو پایین میکشی، دوست دارم که بدونی بدونی که اگه دو تا
دل به هم نزدیک نباشن، زمین وزمان رو به هم بدوزی محاله بهش برسی..

من الان دلباخته ی زنی شدم که با همه ی ادعاهای مردونه ام قبول کردم نسبت به
من برتری داره، چون اینو با نجابت و ارزشهای درونیش بهم ثابت کرد...

تو این عشق بارها خودم رو محک زدم و به این نتیجه رسیدم که، واسه این زن دلم سر
جای اصلی خودش داره میتپه، اما فقط برای اون!

تو هم مردی رو به زندگیت راه بده که تو رو واسه خودت بخواد و تمام ذهنیتش
معطوف خودت باشه نه جسمت! همه ی ما آدمها فقط یکبار میتونیم کسی رو تا
بینهایت واسه خودش دوست داشته باشیم، حضور بقیه یا برای ارضاء نیازهای

جنسیمونه، یا وقت گذرونیهای بیعت و بی نتیجه.. تو دوست داری یه وسیله واسه وقت

گذرونی کسی باشی که دوستت نداره؟!

دستم رو با انگشتهاش لمس کرد و گفت:

_ نه دوست ندارم، ولی همیشه امیدوارم که خدا محبت من رو به دلت بندازه هیوا...

_ وقتی تو دل من فقط مهر یکی نشسته و عشقش داغ داغ تو سینمه، چطور امید داری

تو رو کنارش جا بدم؟!

من برعکس تو معتقدم که سرنوشت آدم مثل یه گنج می مونه.. اگه قسمت آدم همون

چیزی باشه که خدا خواسته، راه پیدا کردن این گنج رو حتی اگه به آخرش رسیده

باشی بالاخره جلو پات میذاره ...

درست مثل یه معجزه.....

_ یعنی می شه این معجزه تو زندگی من و تو اتفاق بیفته؟؟؟

حرفهام رو درک نمیکرد، تهش به خودم ربط میداد و من نمیخواستم بیشتر از این تو

ذوقش بزنم... ولی دوست هم نداشتم امیدوارش هم کنم!!.....

_ معجزه ی احساس هیچ وقت تو زندگی ما اتفاق نمی افته دیبا!!

چون قلب من دیگه مال خودم نیست! اما اگه قرار باشه قسمت تو باشم آخرش به هیچ

جا نرسم ، بر می گردم سمت خودت منتهی بدون احساس ...

_ من به همینم قانعم هیوا!! زندگی کردن حتی در حد یه مکالمه ی ساده ی

روزمره!! اگه همه ی اینها رو میگی باید بفهمی که منم درگیر عشق توام!

اما بعضی از حرفات واسم خیلی عجیبه!!! مثلا اینکه تو هیچ وقت به قسمت معتقد

نبودی.....؟؟؟؟!!!!

_ عشق تمام باورهای رو به سلیقه خودش عوض می کنه..منم عوض کرد....

سرش رو پایین انداخت ، پوزخند زد..

_ ای کاش عاشقم بودی

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

بی اختیار در جواب حرفش گفتم:

_و کاش تو هم سمن بودی...

هر دو به هم نگاه کردیم و لبخند تلخی گوشه ی لبهامون نشست...

_ دیبا...؟؟؟

_ جانم...؟؟؟

_ میخوام منو ببخشی....

با تردید نگاهم کرد و گفت..

یعنی این حرف تو شروع همون معجزه نمی تونه باشه؟؟؟....

_ نمی خوام امیدوارت کنم واسه همین می گم نه!! فقط در حدِ یه خواهشه....

_ لزومی نداره بابت بخشیدنت ازم خواهش کنی!؛ چون خیلی وقتها خواستم ازت دلگیر باشم ، ولی در عرض چند دقیقه همه ی ناراحتی هام فراموش شده و هیچ احساس بدی ته دلم ازت باقی نمونده...

خودت می دونی، اگه واقعا کسی رو دوست داشته باشی، بدترین بلاهای دنیا رو هم سرت بیاره، باز آخرش می بینی که فرقی به حالت نکرده و بیشتر از قبل سعی میکنی به خواست دلش راه بیای.....

من و تو، چشمامون رو روی همه ی حقیقتهای دنیا بستیم، واسه همینم نمی بینیم که انتهای راهی که پیش رومونه به کجا ختم میشه..چه غلط و چه درست، هر دومون اسیر عشقی شدیم که یکطرفه شروع شد...پس هیچکدوم مقصر نیستیم...

از اینهمه راحتی و آرامشِ کلامش متعجب بودم و همین وجدانم رو بیشتر تحریک میکرد..

_ با همه اینایی که گفتمی باز می خوام واقعا منو ببخشی!!! حتی اگه بدترین ظلم رو در حقتم کردم که غیر قابل بخشش باشه!! میدونم خیلی نامردی در حقتم کردم..حتی بیشتر از سمن...ولی بابتش از ته دل شرمنده ام...

لبخند زد و از جاش بلند شد.

_بیشترین نامردی رو خودم در حق خودم کردم که دیدم منو نمیخواهی ولی تا اینجا خودم رو دنبالت کشیدم، امیدوارم تو مثل من نشی...

به سمت در رفت، اما قبل از خروجش برگشت و یکبار دیگه عمیق به صورتم نگاه کرد..

_می رم تا استراحت کنی، می خوام این مکالمه ی کوتاه و دوستانه، تو همین لحظه ی بی سابقه که واسه اولین بار بینمون اتفاق افتاده، ختم بشه...دوست دارن واسه

همیشه تو ذهنم مثل یه خاطره ی خوب ثبتش کنم، صبح تا هر وقت خواستی استراحت کن، من خودم تنهایی می رم آرایشگاه.. شب بخیر....

در جوابش تنها سرم رو تکون دادم، و با بستن چشمم فقط سعی کردم به خودم فکر کنم ... زیر لب زمزمه کردم....

"به هیچکس و هیچ چیز فکر نکن، دیبا خودش راهش رو پیدا می کنه، تو مراقب باش تو مسیر خودت گم نشی"

آروم و بی صدا در حیاط رو باز کردم و وارد کوچه شدم... قدمی که بیرون از خونه گذاشته بودم باید براش کمی تردید خرج میکردم و عواقبش رو می سنجیدم!!! ولی به جایی رسیده بودم که هیچ راهی جز رسیدن به سمن برام مقصد نداشت!! ...

تا ماشین رسید بدون معطلی سوار شدم و چهار تا تراول جلوی صورت راننده گرفتم...

میخواهم خیلی سریع منو به فرودگاه مهر آباد برسونی، این مبلغ هم بابت اینه که اگه
یه زمانی کسی ازت پرسید مسافر امشب تو کجا پیاده کردی هیچی یادت نیاد.....

پیام رو با عصبانیت فرستادم و منتظر شدم...

فکر نمی کردم بخواد در جوابش باهام تماس بگیره اما همین که خواستم روی صندلی
بشینم صدای زنگ تلفن همراهم بلند شد

با عجله از در سالن اصلی خارج شدم و دکمه ی سبز رنگ گوشیم رو زدم

بهزاد به مرتضی علی زنده ات نمی زارم !! مرد نیستم اگر تلافی این کارت رو سرت
در نیارم بگو کجایی نامرد نارفیق؟! فقط بگو کجایی تا پیام دمار از روزگارت در
بیارم؟!..

چته روانی؟ آرومترم میتونی حرف بزنی.... گوش کن هیوا....

گوش نمی کنم عوضی ، مگه قسم نخوردی که از سمن خبر نداری ؟ مگه نگفتی
داری از دست اون پتیاره ای که ازت حامله ست در میری ؟ فکر کردی با دسته ی

کورها طرفی یابو؟! تو گفتی و منم باور کردم آره؟! بعد از این همه سال خواستی سر
کیو کلاه بزاری نکبت؟.....

انقدر میون حرفش پریدم و بی وقفه بارش کردم که یکمرتبه عصبی شد و داد کشید ...

_دِ خفه شو بین چی میگم....!!!

یه کاری نکن گوشه رو خاموش کنم عین سگ ولگرد ، تو همون فرودگاه تا خود
صبح چرخ بزنی ها!!!

می دونستم اگه پاش برسه لجباز تر از این حرفاست که من بخوام روش رو کم بکنم
!!! ولی به حدی تو این دو روز از دستش عصبانی شده بودم که نمی خواستم به این
زودی در برابرش کوتاه پیام ...

_منو تهدید میکنی حیوون ، فکر کردی گوشه رو خاموش کنی دستم بهت نمی رسه
؟؟ همونطور که فهمیدم سمن شماله ، تو هم مشهد ، همونطوری هم جایی که توش
کپه ی مرگتو گذاشتی پیدا میکنم

_باشه پس قطع می کنم توهم بگرد تا پیدام کنی .

_بهزاد..... نزار بهت بی حرمتی کنم ، جات رو بگو تا ماشین بگیرم بیام

_هر وقت مثل آدم باهام حرف زدی جوابت رو میدم

_بی شرف من حالم خوب نیست ، یه ملت رو نیچوندم بیام عین میخ وایستم وسط
فرودگاه!!

_کی بهت گفت راه بیفتی بیای ؟ مگه فردا شب عروسیت نیست احمق ، اصلا تو چرا
فکر میکنی من از جای سمن خبر دارم ؟.. من که بهت گفته بودم میخوام چند روزی
تهران نباشم!!!

_راست میگویی؟؟؟حتماً هم رفتی مشهد زیارت تا خدا شر همون زنه رو از سرت کم کنه
!!!!

آره ارواح جدو آبادت !!!فیلم نیا واسه من آلدنگ !!تو اطراف مشهدی،اونم نزدیک
افغانستان ! نکنه باید خیال کنم قصد مهاجرت به اونجا رو داشتی ؟ شایدم به خاطر آب
و هواش رفتی اونجا نه؟!؟!

چرندیات تحویل من نده بهزاد آدرس بده پیام پشت...

_باشه ، اصلاً هرچی تو بگی ، من اومدم دنبال سمن ، اما تو این وسط چیکاره ای؟!

بیشعور فردا یه ایل به ریش پدر مادرت میخندن ! حالا دیبا به جهنم ، چرا زندگی
و آبروی بقیه رو به هیچ کجات حساب نمیکنی؟!

هیو!!!!...جون سمن برگرد تهران ... درسته خیلی نفهمی و حالت نیست داری چه
غلطی میکنی ، اما بیا و این یه بار رو به حرف من نارفیقی که میگی، گوش بده...

_برگردم کجا بهزاد؟؟ تو چی داری از من میخوای وقتی میدونی سمن کجاست و من
چقدر دلتنگشم؟؟

وقتی میتونم تو نزدیک ترین فاصله به سمن باشم و دیگه راحت بهش دست رسی پیدا
کنم کجا برم مرد؟

بهزاد من زندگی همه رو به گند کشیدم که به این دختر برسم ، تو رو به " علی " حالم
رو نگیر !!!

به خدا با این هیکلم، تمام جونم داره از اضطراب میلرزه ! نوکرتم ، اصلا غلط کردم
فحش دادم، بگو کجایی داداش ، سمن کجاست

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و اشکهام بی اراده رو صورتم جاری شدند..

_بهزاد جان، تو رو به نمکی که باهم خوردیم قسمت میدم اذیتم نکن! من هر چی پل
پشت سرم بود خراب کردم، گفتن این حرفها دیگه فایده ای برام نداره وقتی چیزی تو
گتم نمیره...

داداش از اینی که هستم در به در ترم نکن، یا بهش میرسم یا واسه همیشه از دست
میدمش و خودم رو سر به نیست میکنم!

پس بیخود نذار ته مونده ی فرصتم رو از دست بدم، اگه شانسی برام مونده بهم بده تا
از این عذاب لعنتی راحت شم..

انگار از گریه ام اعصابش بهم ریخته بود، کلافه و عصبی گفت:

_ خيله خوب خودت رو جمع و جور کن حالا ، بيا به اين آدرسى که بهت پيام ميدم فقط تابلو بازی در نیاری!! اینجا کوچیکه همه همدیگه رو میشناسن ، تارسیدی زنگ بزنی....

_ باشه ، باشه ، دمت گرم ...

_ خاک تو سرت هیوا ، خاک تو سرت ، قطع کن بفرستم

بدون این که جوابش رو بدم گوشی رو قطع کردم و تاکسی گرفتم...

تمام طول مسیر رو چشم رو هم نداشتم و به این فکر کردم که بهزاد چطوری تونسته سمن رو پیدا کنه!

تو تاریکی شب به اطرافم نگاه میکردم. از هر جا رد میشدیم حس میکردم الان سمن تو یکی از این خونه ها میتونه باشه و هر لحظه ممکنه بینمش!!

یعنی چطوری سر از " سرخس " در آورده؟ کی جرات کرده پای سمن رو به همچین جایی بکشونه ؟!

نفهمیدم چقدر تو مسیر بودم که راننده با لجه ی خاصی گفت :

_داداش رسیدیم ، فقط اگر فضولی نباشه میخواستم یه چیزی بگم !!

_بفرمایید؟!

_اگه قسط اقامت دارین اینجا هتل مُتِل نداره ها !!! آخه دیدم سر این خیابون دارین

پیاده میشین گفتم بدونین،این محله همه یه مشت خلافکار یا افغانی بدونِ مُجوزن !

حوصله ی وراجی راننده رو نداشتم پول رو سمتش گرفتم و بدون حرف پیاده شدم

هنوز دور نشده بود ، که بهزاد با ماشینش جلوم ترمز کرد.

_بیا بالا خوشتیپ...اینجا خیابوناش امنیت درست و حسابی نداره ، توهم که همچین

سر تا پا مارک پاشدی اومدی که انگار قرار بوده بیای عروسی عمّت ، یالا....

نشستم و در ماشین رو با ضرب بستم

— چه خیرته ، در رو شکوندی بابا !

— بهزاد خودتو نزن به اون راه که حقشه همین الان تُف بندازم تو روت..

— خب بنداز ، تو که هر چی دلت خواست بستی به ریشمون!!! اینم روش... من خر رو

بگو که گولِ گریه ی یکساعت پیشت رو خوردم و بهت آدرس دادم..چه خوب داری

جواب محبتم رو پس میدی!

— حقت بود آشغال ، اینجا کدوم قبرستونیه که پاشدی تک و تنها اومدی ... از کجا

فهمیدی سمن سرخسه؟ کدوم دیوث پدری آوردتش همچین خراب شده ای؟!

— من گفتم سمن اینجاست ؟

— بهزاد با من شوخی نکن که همین جا خودمو، توعو، ماشین رو آتیش میزنما

— عجب روبی داری به والله!!!

پسر فردا عروسیته تو با چه جرأتی دوباره کاسه کوزه رو به هم ریختی نصفه شب

پاشدی اومدی اینجا؟!

_ با همون جراتی که تو به خرج دادی و به من نگفتی که از سمن خبر داری ، حالا مثل آدم بگو چطوری ازش خبر دار شدی؟!

تو کوچه پس کوچه هایی پیچید که از خرابه بدتر بود . با تعجب نگاهی به اطرافم انداختم و گفتم :

_ کجا داریم میریم؟ چه جهنمیه!!

_ هیسسسس ، اینجا همون جاییکه تو دوست داری بدونی ! دقیقا داخل یکی دو تا کوچه بالاتر، یه خونه خرابه هست که عشقت الان وسطش، تو خواب ناز تشریف داره و نمیدونه هیوا جانش انقدر بهش نزدیک شده! حالا پیر با این کلید در حیاط رو باز کن بریم تو ...اونم بی سرو صدا ، با بدبختی تونستم این خونه رو ردیف کنم ، همسایه های اینجا یه خط در میون همه قاچاقچی ان ، مرداشون هم نمیدارن زنها سر از لای در بیرون بیارن!! بفهمن واسه چی اینجاایم چُقمون چاقه !! زود باش تا صدای ماشین بیدارشون نکرده و وسط کوچه ترتیمون رو ندادن...

محتاطانه ماشین رو پارک کردیم و داخل اتاق نمود و قدیمی شدیم که تا به حال به
عمرم ندیده و تجربه نکرده بودم .

با چندش به اطرافم نگاه کردم و گفتم...

_جا از این بهتر گیرت نیومد؟

_چرا؟ میخواستن یه ویلای هزار متری سوپر لوکس بهم بدن قبول نکردم ، خواستم
ریا نشه....

به سمت آشپزخونه میرفت..چپ چپ نگاهش کردم و بالاخره تصمیم گرفتم روی کاناپه
ی زوار(زهوار) در رفته پوسیده ی کنار اتاق بشینم...

چند دقیقه ای طول کشید تا بهزاد با دو تا چایی اومدو رو به رو نشست...

_خُب،،،،زود فضولیهات رو بکن که خسته ام و میخوام بخوابم ..فردا کلی کار دارم

_عجب رویی داری بخدا، تو گه زیادی میخوردی تو مسئله ای که اصلا بهت ربط
نداشته خودت رو دخالت میدی ، بگو چرا جای من اینجایی!؟

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_اومدم دنبال سمن...

_کی ازت خواست؟

_هیچکس ، خودم خواستم پیام

_لا اله الا الله ، بهزاد نسیه تعریف نکن ، بگو چطور میفهمیدی کجاست؟!

_اونروز که رفته بودیم شمال یه نامه داده بود به زنه سرایداره، ازش گرفتم. توش همه

چی رو نوشته بود، باهاش تماس گرفتم و به بدبختی تونستم آدرسش رو گیر بیارم...

_اون که همیشه گوشیش خاموش بود! اصلا واسه همین نتونستم درست و حسابی

جاش رو تشخیص بدم...

پُک عمیقش رو به سیگارش زد و با چشم هایی که معلوم بود رنگ استراحت به

خودش ندیده بهم خیره شد...

_بعد از اینکه عموش میاد دنبالشون اون نامه رو واست مینویسه..

توش نوشته بوده که منتظر تماشته..امید داشته اگه برگشتی سمتش و نامه دستت رسید، بهش زنگ میزنی، بخاطر همین روشنش میذاره، منتهی نه همیشه!

چه میدونم! شاید خواست خدا بوده که تو یکمرتبه بزنه به کله ات و بخوای ازش خبری بگیری، والا شاید دیگه هیچوقت دستمون بهش نمیرسید!

با چشم هایی گشاد شده نگاهش کردم...

_س..من...سمن...برام...یعنی برای من!!!! نامه نوشته؟!.....کو.. کجاست؟!

_تهران..

مثل دیوونه ها یکمرتبه از جا پریدم و یقه اش رو گرفتم...

_دیووت اون برای من نامه نوشته، اونوقت تو خوندیش؟؟؟!!

توی الاق مگه نمیدیدی من دارم جون میکنم از دوریش؟ چرا ازم مخفیش کردی؟!
...وای بهزاد، خیلی نامردی... خیلی...

دستش رد با عصبانیت روی مشت گره کرده ام کوبید..

_آره... نامردم که زندگی رو ول میکنم و میفتم پی رضایت دل تو ...

_خب مگه من ازت خواسته بودم ، چرا خودمو در جریان نداشتی؟!

_واسه چی بذارم ، که خودت رو به کشتن بدی !!

بابا اینا زبون نفهمن ، سمن میگفت هرکدوماشون تو خشتکاشون یکی دو تا چاقو جاساز دارن که تکون بخوری فرو میکنن ماتحتت!!! تو اصلا حالیه من چی دارم میگم؟؟ توی اون کله بی صاحب قَدِ یه نخود مغز پیدا میشه که اول تصمیم بگیری بعد بری جلو...؟؟

_مثلا الان که نگفتی تو دردسر نیفتادم ؟ خب لامصب اگه زودتر گفته بودی نمیداشتم بساط عقد و عروسی تا این حد پیش بره که مجبور شم فردا شب همه رو اُسکل کنم؟

_چه میدونستم تا این حد تعطیلی!!! گفتم بفهمی شر و شور راه میندازی و بدتر اوضاع اینطرف هم خراب میکنی! آخه صبر و طاقت نداری که روانی، نمیخوام با درگیری سمن رو از اون خونه بکشونم بیرون...

الانم بیخود جوابت رو دادم ، حیف که ترسیدم تو فرودگاه حرکتی پیاده کنی و بگیرنت

..

اونوقت وضعمون از اینی که هست بدتر میشد..اینجا مواد و مواد فروش عین مور و ملح

ریخته تو شهر...

تو هم که قربونت برم عملی،یه بند انگشت ازت گراس میگرفتن چوب تو آستینت

میکردن...

_ عملی همه کسته...بگو سمن کدوم خونست میخوام برم بیارمش..

_ بشین بابا!!!!..فکر کردی اینجا تگزاسه شبونه حمله کنی خونه مردم آب از آب تکون

نخوره!!!..خودم برنامه اش رو چیدم تو بیزحمت بشین تماشا کن..

_ من عمرا تا صبح تحمل کنم..بگو خونه ی عموی (جاکشش) کدومه؟

از جام بلند شدم و به سمت در رفتم..

_ هیوا..بس کن دیگه...یارو عموشه دو تا پسر گردن کلفتتم باهاشه، فکر کردی شهر
هرته مثل گوسفند سرت رو بندازی بری تو، بعد عین قهرمان فیلما ناموشون رو
بندازی رو دوشت بیاری بیرون؟

چشمم داشت از حدقه میزد بیرون.

_ یا ابوالفضل!!

چی دارم میگی؟؟؟؟؟؟؟؟ یعنی الان دو تا پسر، با سمن تو یه خونه ان؟؟؟ اونوقت تو مثل
بُز نشستی اینجا تا صبح بشه و نقشه واسه من اجرا کنی؟!
کفشم رو با شتاب از رو جا کفشی برداشتم و به زمین کوبیدم...

_ ولمون کن بابا...من خاک بر سر تا همینجاش هم به اندازه ی کافی بی ناموسی
کردم گذاشتم بیفته زیر دست این و اون!! الان میرم شکم همشون رو جرواجر میکنم...

پرید و آرنجم رو گرفت..

_ هیوا تو رو به همون ابوالفضلی که میگی گوش کن بین چی میگم.. اونا فعلا کاری بهش ندارن، از اینجا که بیرنش تازه بدبختی هاش شروع میشه.. که اونم ما تا فردا سمن رو از اون خونه میکشیم بیرون..

_ بدبختی؟ مگه قراره باهاش چیکار کنن؟

_ میخوان عقد پسر عموش کنن! تو هم باید خیلی وقت پیش که اون بلا رو سرش آوردی فکر اینجاش رو میکردی.....

"بهزاد"

به دیوار تکیه داد و خودش رو سُرداد به سمت زمین... آرنج هر دو دستش رو روی زانوهایش گذاشت و لَمَس، نشست...

_ یا خدااااا... غلط کردم... خودت یه کاری کن....

جلوی پاش نشستم ...

_ دیر به غلط کردن افتادی آقا هیوا... برو خدات رو شکر کن که با اینهمه بیمعرفتیها
باز میخواد کنارت بمونه...

_ با چشمهای پر اشکش نگام کرد...

_ تو نامه چی نوشته بود...

_ چی بگم..... خب اونم دوستت داره دیگه!! یه جورایی اعتراف کرده، انگار منتظر بوده
برگردی..

_ ولی خودش گفت که "برو نمیخوامت"

_ من نمیدونم چی بینتون گذشته بوده، ولی هر چی هست، حتماً تو یه جوری برخورد
کردی که اینا رو بهت گفته...

_والله ای خدا.....خودت یه جوری جفت و جورش کن..به سمت قسم همه چی رو
جبران میکنم...

_جبران رو ول کن..تو فقط مثل بچه ی آدم به حرفهام گوش کن بقیه اش حله...

منتظر و پریشون نگام کرد....

_قرار بود سمن،هر طور شده فردا یه جوری از در بزنه بیرون،همون لحظه هم جلال،
یکی از دوستهام که تو مشهد زندگی میکنه و این دورو اطراف رو خوب بلده، سوارش
بکنه و بیره یه شب خونش پیش زنش بمونه تا فرداش برش گردونم تهران...البته
هنوز هم همین برناممونه،اگه تو گند نذنی بهش!!

_خب چرا خودت جلوی در نمیری سوارش کنی؟؟

_نمیشه،اگه یکی تو این محل آمار منو گرفته باشه،بعد یهو قضیه دزدیدن سمن
بیپچه و همزمان منم غیب بشم،دو سوت لو میره که کار من بوده..الانم فرمالیته اینجا
موندم .. همسایه ها و صاحبخونه فکر میکنن واسه خرید فروش مواد یکی دو هفته ای

اومدم سرخس؟ در صورتیکه موندم کشیک سمن رو بدم تا اگه زودتر از وقت رفتنشون
خبری شد نزدیکش باشم..

کمی فکر کرد و گفت...

فردا من جات فراریش میدم.. تو با دوستت یه جا بیاین دنبالمون...
_نمیشه..

_چرا؟!... اینجوری خودمم باشم راحتترم.. نمیتونم یه گوشه منتظر بمونم بهزاد..

_پسر خوب تو اعصاب درست درمونی نداری یه موقع بفهمن و درگیر شی میخوای
چی کار کنی، میذاری تنها امیدمون هم از بین بره؟؟... نمیسه.. یا خودمم باید باهات
باشم یا فقط من میرم جلو...

کمی مکث کرد و گفت..

باشه... فقط میخوام یه کار دیگه هم برام بکنی...

جانم بگو...

بعد از اینکه همه چی همونطور که میخوایم ردیف شد، به اون آشنای تهرانت بگو
من و سمن رو قاچاقی از کشور خارج کنه...

متعجب گفتم..

یعنی تصمیم گرفتی بری؟

آره... از ایران میبرمش... تا اینجا ییم هیچ چی به صلاحمون نیست... دیگه صبر نمیکنم
کسی رضایت بده.. اگه خودش بهم بگه که اونم منو میخواد فرار میکنیم... نمیمنم تا
ازم بگیرنش بهزاد... نمیذارم دیگه بره، بسه این جدائی و عذابهای پشت سر همش!!
جای ما اینجا میون آدمهائی که عقلشون به چشمشونه نیست!
دوری دواي درد ماست! هر چی تنها اطرافمون خالی باشه راحت تر زندگی میکنیم..

سرم رو تگون دادم و گفتم..

_انشالله..

حالا پاشو یه چرت بزنی تا صبح سر حال پاشی.. فردا دم دمای ظهر که همه جا خلوته تو کوچه شون کیشیک میدیم، سمن که زد بیرون، تو با خودت میریش.. منم همین حوالی میپلکم و حواسم رو میدم به عموعه و پسرهایش.. به جلال هم میگم سر یه ساعتی بیاد دنبالتون..

_خب من و سمن تا اونموقع کجا باشیم؟

_جاش رو ردیفه، واسه یکی دو ساعت بد نیست.. یه خونه قدیمی نزدیک همین جا، لب جاده اصلیه که آمنه.. اونجا میمونید تا جلال برسه و سوارتون کنه..

_اونوقت تو چی؟

_من تا فردا صبح میمونم بعد میام پشتون... بهترم هست تا رفتنتون از ایران، تو همین مشهد، بمونین...

بلند شدم و خواستم برایش رختخواب پهن کنم که منو به سمت خودش برگردوند..تا
بینم چیکارم داره بغلم کرد و گفت..

_خیلی چاکرتم بهزاد...بیخش اگه عصبی بودم و ناراحت کردم رفیق..

سر شونه اش رو بوسیدم و گفتم..

_میدونم حال و احوال درست حسابی نداری...تو مثل برادر منی،مگه میشه ازت دلخور
بشم؟!

تو هم منو بیخش اگه ازت پنهان کاری کردم!!!!همش واسه خاطر خودت بود...

_میدونم بهزاد.....از اول هم میدونستم...ممنون که پشت سمن وایسادی...

به روش لبخند زدم و گفتم..

_ مگه میشد عشق رفیقم رو تنها بزارم؟؟ حالا تا عین دخترا لوس بازیمون گل نکرده و گریه مون نگرفته جمع کن بخوابیم که حالم از اینهمه احساسات بهم میخوره ..

خندید... بعد مدتها، از ته دل.. با لبخندی که گوشه ی لبم نشسته بود به عمق صورتش نگاه کردم.....

"هیوا"

_ پاشو هیوا... پاشو لنگه ظهره! دو تا از مرداشون رفتن بیرون، فکر کنم الاناست که دیگه سمن یه کارایی بکنه..

_ اسم سمن که اومد، سه متر از جام پریدم....

_ چرا زودتر بیدارم نکردی مرد حسابی؟؟

در حالیکه نون و تخم مرغ دستش رو، روی اُپن آشپزخانه میذاشت گفت:

_ دیدم تا صبح بیدار بودی، گفتم حداقل واسه امروز رو به راه باشی! من از صبح دارم
جلوی خونشون کشیک میدم، بیا یه چیزی بخور توهم برو اون دور و ور ، وایستا یه
موقع خبری نشه نفهمیم!!

_ مگه تو نمیای؟

_ من اول یه سر برم آمار اون کلبه قدیمی لب جاده رو بگیرم... بعد میام پیش شما.. تو
کاریت نباشه، تا سمن بتونه موقعیت ردیف کنه زود بر می گردم...
دِ پاشو بیا جلو دیگه! الان نیمرو رو حاضر میکنم..

_ نمی خورم، تو هم زود آماده شو برو..

_ پسر بیا میگم!! قرار شده سمن اول پیام بده!!!

_ باشه ، اینطوری راحت ترم، دلشوره دارم بهزاد، برم بهتره، واسه خوردن وقت هست...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

بهزاد نگاه متعجیبی به سر تا پام انداخت و سیبی که دستش بود رو به سمتم پرت کرد،
رو هوا گرفتم و گفتم:

_من نمی دونم تو که انقدر خاطر این دختر رو میخواستی، چطوری شش ماه بدون
اون دووم آوردی؟!_

سیب رو کنار جا کفشی کهنه و قدیمی گذاشتم و مشغول پوشیدن کفشم شدم...

_اون یه غلط زیادی بود که فکر میکردم با گراس یادم می ره، اما انگار دوری، بدتر از
سَمی بود که ازش به بدنم تزریق می کردم... من میرم تو همون کوچه ای که گفتمی
وایمیستم، تو هم زود خودت رو برسون، فعلا. _پا تو دید نباشی، اگه خبری شد سریع
بههم زنگ بزن...راستی هیوا...؟؟_

برگشتم و نگاش کردم..

_اگه همه چی حل شد و به عشقت رسیدی، دیگه گراس نکش...

یادته گفتی که می خوام کار منو جبران کنی؟! با نکشیدن اون کوفتی، بیشتر از حدی که میخوام جبران می شه..هر چند که من هیچ کاری در حقت نکردم، و هر چی بوده وظیفه ام بوده. اما می خوام این یه قول رو ازت طلبکار باشم....

با همه احساسم صورت کشیده و مهربونش رو نگاه کردم و گفتم..

_ چه به سمن برسم چه نه، اینو بهت قول می دم ..

لبخند زد و تمام احساس خوب برادر داشتن رو با همون یه لبخند، تو دلم ریخت.نسبت به چند لحظه پیش آرومتر شدمو محکم و پر امید از در بیرون زدم....

نیم ساعت بیشتر بود که مقابل درِ اون خونه ی قدیمی با فاصله زیاد ایستاده بودم.. سعی کردم بین درختی که اونجا بود و دیوارِ نیمه خرابِ رو به روش، خودم رو از دید

خارج کنم، ولی همین که صدای کوچیکی به گوشم می خورد، بی اختیار از محل پنهون شدنم خارج می شدم تا مبادا سمن باشه و من نفهمیده باشم... تپش قلبم تمرکز رفتاری رو از من سلب کرده بود... همه ی فکرم شده بود، دیداری که می تونستم بعد از این همه مدت با سمن داشته باشم...

صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد، سریع در اوردم پیام بهزاد رو خوندم:

" من تا ده دقیقه دیگه میرسم.. ماشین رو سر خیابون اصلی پارک می کنم و میام... سمن هنوز پیام نداده ولی شش دُنگِ خواست رو جمع کن گاف ندی..."

هنوز خوندم تموم نشده بود که درِ رو به روم باز شد و زنی سر تا پوشیده با عجله از اون بیرون زد.. چند قدمی پا تند کرد اما همین که خواست پشت سرش رو نگاه کنه پاهاش به چادرش گیر کرد و زمین خورد... قلبم هُری ریخت... روبنده داشت و چون اکثر زنهارو از دیشب تا امروز به همین شکل دیده بودم، برای جلو رفتن مردّد بودم... دستهام به لرزه افتاده بودند و مستاصل منتظر یه نشونه بودم..

بی قرار چشمهام رو تنگ کردم تا شاید بتونم صِحّتِ احساسم رو که میگفت این خودِ سمنه، با دیدن اون زن تشخیص بدم، اما قبل از اینکه بتونم خوب دقت کنم، دو مرتبه در باز شدو مرد جوونی تقریبا با عصبانیت فریاد زد

_سَمَن.....

دیگه نفهمیدم کجام و تو چه موقعیتی.....

هر چه قدرت داشتم تو پاهام جمع کردم و با سر به سمت زنی که همه ی جونم بود و

روی زمین افتاده بود، دوئیدم.....

"سمن"

_کجا؟!

با ترسی که بی اراده از تک به تک افراد اون خونه داشتم نگاهی به زن عموم کردم و

گفتم: می رم دستشویی، الان بر می گردم...

مامان نگران و عصبی از سرنوشتی که حس می کرد با دست خودش برای من نوشته

رو به زن عمو گفت:

_"نالای" خانم شما دیگه دارین شورش رو در میارین...! الان چندروزه ما اینجائیم، به نظرتون درسته واسه دستشویی رفتن هم ازتون اجازه بگیریم؟!

زن عمو که انگار به حکم عمو، رئیس و همه کاره ی خونه شده بود و به این درجه ی بالا از ریاستش می نازید، با قیافه و غرور و در حالیکه سعی می کرد با لهجه ی غلیظش فارسی رو خوب حرف بزنه گفت:

_"آمر آمر عابد خان بیگم جان، گفته حتی اگه خواستین آب هم بخورین زیر نظر ما باشه..."

مامان_ وای خدایا!!! مگه دزد گرفتین آخه؟ تو این شهر غریب با وجود شماها ما کجا می تونم بریم؟! اصلا کی گفته قراره بریم که لازم به نگهبان گذاشتن داشته باشه؟

صالح زیر چشمی نگاهی به سرتا پای من انداخت... روسریم رو محکم تر کردم، سعی داشتم چشمام به هیچ وجه به صورت خشک و بی روحش نیفته...

صالح - زن عمو حلال کن...دیگه حرف حرف بزرگتره فامیله، بزارین با خوبی و خوشی برگردیم دیار خودمون...

دختر عمو شما هم برو، درسته گفته حواس همه اهالی خونه بهتون باشه تا یه موقع خدایی نکرده تصمیم نگیرین با ما نیاین،،اما نگفته که دیگه وقتای خصوصی هم دنبالتون باشیم!!

تو دلم با نفرت به قیافه نحسش فحش نثار کردم با استرس نگاهی به مامان انداختم ..با چشم اشاره کرد که زود برم و من هم عجولانه سمت حیاط رفتم....

گیج بودم، همه ی تنم می لرزید، پاهام قدرت حرکت نداشت و ذهنم درگیر مامان بود، هر چند که از شب قبل با هم هماهنگ کرده بودیم و من بهش گفته بودم قراره بهزاد بیاد دنبالم،، ولی باز هم دلم بدجوری شورش رو می زد.

دیشب بهم گفت؛

"خودت رو نجات بده، حالا به هر وسیله ای که شده، حتی هیوا!!"

با این حرفش، تا صبح گریه کردم.. دلم خیلی براش میسوخت..

زن بیچاره حتی چادر و روبنده ام رو بالای دیوار دستشویی پنهان کرده بود، که تا موقعیت پیدا کردم، معطل حجاب نشم و سریع فرار کنم....

رفتم داخل دستشویی و کمی وقت کُشتم تا اگه کسی از پشت سر نگاهم میکرده عادی جلوه کرده باشم، بعد خیلی آروم چادرم رو روی سرم انداختم.. خواستم در رو هم بی سر و صدا باز کنم که نفهمیدم چطوری دستگیره اش از دستم در رفت و در با صدای بلندی به دیوار کنارش کوبیده شد... دیگه جرات نکردم برگردم و داخل حیاط رو نگاه کنم، واسه همین به سرعت به سمت ابتدای کوچه دوئیدم...

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که به خاطر یه لحظه برگردوندن صورتم جلوی پام رو ندیدم و محکم به زمین برخورد کردم....

خواستم به خودم بیام و از جا بلند شم، که صدای کُلفتِ صالح رو از پشت سر شنیدم

.....

_سَمَن؟!

باید پا میشدم ولی نمی شد!! زانوهام می لرزید و دستهام روی زمین بند نمی شد... مرتب سُر می خوردم و دوباره پخش زمین میشدم..

دیگه مطمئن شده بودم کاری از دستم بر نییاد و باید منتظر مجازاتش بمونم، که یکمرتبه حس کردم یک نفر به سرعت در حال نزدیک شدن به طرفمه.. هول شدم و خواستم هر چه زودتر بلند شم و پا به فرار بزارم، اما با نزدیک شدن اون آدم جلوی چشمم، نفسم بند اومد و قلبم از حرکت ایستاد...

_دستت رو بده به من دختر،

پاشو... اینجوری نگاه نکن، خودمم....

وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم، آرنجم رو گرفت...

دِ بلند شو میگم دیوونه !! داره میاد سمتمون...

مگه می شد؟؟؟ مگه می شد که خدا بالاخره دعای منو مستجاب کرده باشه و مَرِدِ من رو بهم برگردونده باشه؟؟! یعنی کی این لحظه رو به عمرش تجربه داشته، که تو اوج ناامیدی و وحشت، همه ی دل خوشیت، دستهای مردونه و گرمش رو سمت بگیره تا جلوی یک مشت از خدا بی خبر، مثل کوه جلوت در بیاد...؟؟!!!!

چقدر دوست داشتم همون جا، کنار کوچه، میون خاک و خُل بشینم و بعد این همه دوری ساعتها قندو بالاش رو تو اون کت و شلوارِ سر تا پا مشکی تماشا کنم!!

عشقم...همه ی خواب و خیالِ شبهای تنهاییم...تنها مرد زندگیم برگشته کنارم...یعنی دوباره سایه ی حمایتش رو بالای سرم پهن کرده و من دیگه هیچی از خدا نمیخوام...چقدر لاغر شده بود! اما نگاهش هنوز همونطور شیفته و دلنوازه، گیرا و عمیق خیره به چشمام...خدایا تو چقدر بزرگ و مهربونی..چقدر....

داشتم به کمکش از جا بلند میشدم که یک مرتبه صالح، چوب بلندی رو پشت کمرش کوبید.. جیغ زدم و با قدرتی که یکمرتبه بدستش آورده بودم با سمتش حمله کردم...تا

حواسش به من پرت شد هیوا منو کنار زدو و به سمتش هجوم برد... صدای زد و خورد شون که با داد و بیداد همراه بود فضای اونجا رو در برگرفت... صالح خیلی سریع مثل جنازه روی زمین افتاد، ولی هیوا هنوز روش خیمه زده و پشت هم مشتش رو به صورتش می کوبید...

با گریه جلو رفتم و سرشونه هاش رو گرفتم..

_هیوا بسه... تو رو خدا بیا بریم الان عموم میاد... تو رو خدا..... بخاطر من بیا هیوا جانخواهش میکنم....

یه لحظه برگشت و با چشمهایی به خون نشسته و صورتی خاک آلود تو چشمام نگاه کرد...انگار دیدن اشکهای من عصبانی ترش کرد، چون مشت آخر رو چنان به صورت صالح کوبید که صدای شکسته شدن فکش رو به وضوح شنیدم...

دندونهاش رو روی هم فشرد و با صدایی که از شدت عصبانیتش من رو هم به وحشت انداخته بود، گفت:

_برو دعا کن که دیگه نبینمت مرتیکه ی حرومزاده!! ولی یادت باشه هنوز ازت عقده دارم...

گوشه کتش رو کشیدم... بغل دهنش خونی بود.. دلم با دیدن زخمش ضعف رفت ..

_هیوا جان تو رو خدا... پاشووووو...

بین چقدر آدم جمع شده!!! الانه که یه اتفاقی بیفته، خواهش می کنم معطلش نکن... داره دیر میشه..

صالح همونطور بی حال روی زمین افتاده بود... بدون اینکه به سمت جمعیت جمع شده نگاهی بندازیم، دست همدیگه رو گرفتیم و هر دو به سمت ابتدای کوچه که به خیابون اصلی منتهی می شد، دوئیدیم....

اما همین که خواستیم وارد خیابون اصلی بشیم عمو و ابراهیم، پسر عموی دیگه ام، مقابلمون ظاهر شدند... سر و وضع بهم ریخته و چشمای گشاد شده ی من از زیر روبنده ام، کافی بود که در موردمون حدس بزنن و سوال نکرده هیوا رو محاصره کنن.... دو مرتبه بدون هیچ حرفی، به جون هم افتادند..

عمو_مردک ناموس دزد، فکر کردی اینجا هم شهر خراب شده ی خودتونه، مگه اینکه من مرده باشم، توی بی پدر مادر همخون برادرم رو فراری بدی کثافت...

طاقت نیوردم و فریاد زدم...

_ولش کن!! کثافت تویی و پسرهات که با زور میخوانن ما رو با خودتون ببرین تو خراب شده ی خودتون، از همتون نفرت دارم، من خودم خواستم باهاش برم، چون از ریخت و قیافه همه تون بیزارم...برین گمشین،اگه بلایی سرش بیارین همین جا خودم رو آتیش میزنم ...

عمو با چشمهایی به خون نشسته و وحشتناک، به سمتم برگشت.. دو قدم به سمتم بلند کرد، اما همین که خواست با لگد به سمت عقب هولم بده، هیوا جلو پرید و ضربه ی محکم و بی رحمانه اش به شکم هیوا خورد... از درد خم شد و با زانو روی زمین افتاد..

جیغ زدم و از پشت بغلش کردم... دیگه هیچی برام مهم نبود هیچی و هیچکس..

_چیشد عزیزم.....؟؟!!! نه.. تو رو خدا، پاشو...پاشو الان می کشنت.. به خاطر خدا هیوا!!!!....

گریه امانم رو برید، انقدر دل نگران حال هیوا بودم که از درد کشیده شدن موهام، اونم زیر چنگهای قدرتمند ابراهیم، جز یه سوزش هیچی نفهمیدم...

_بلند شو فاحشه، بلند شو و آشهدت رو بگو که تا غروب آفتاب نشده، سر بریده شده ات رو توی باغچه خاک میکنم....

به موهام که تو مشتش کشیده میشد ، اهمیتی ندادم و دست هیوا رو محکم تر چسبیدم ..

عموم از بی حالی هیوا سو استفاده میکرد و مرتب با لگد به پهلوش میکوبید..دیگه داشتم نا امید میشدم که یکمرتبه بهزاد با ماشین وارد کوچه شد ...با سرعت سمتِ عموم که یه مقدار ازمون فاصله گرفته بود و داشت تهدیدمون میکرد، گاز داد...

ابراهیم موهای منو ول کرد تا برای کمک به پدرش کاری کنه، هر دو به اینطرف اونطرف کوچه ی تقریبا باریک، می دوئیدن و بهزاد پشت سرشون به اصطلاح قصد زیر کردنشون رو داشت..

هیوا با زور سرش رو بالا گرفت و از لای نگاه پر دردش، تا دید ازمون دور شدند، مُچ دستم رو کشید ...در حالیکه هنوز از درد ضربه ای که به شکمش خورد بود، کمی خَم، راه می رفت با صدایی ضعیف گفت:

__یاالله سمن، بدو تا دوباره برنگشتن .

نفس زنان داخل ماشین نشستیم...هیوا نگاهی به پشت سر انداخت و رو به راننده گفت:

_آقا هر چقدر بخوای بهت میدم، فقط گاز بده....

با حرف هیوا منم برگشتم و از شیشه پشتمون رو نگاه کردم..کسی دنبالمون نبود..عمیق دم گرفتم و خواستم سرم رو کامل بچرخونم که بین راه نگاهم با چشمای اشک آلود هیوا تلاقی کرد..

کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و دستهام رو فشرد...آروم، طوری که فقط خودم بشنوم کنار گوشم زمزمه وار گفت...

_میدونم خیلی دیره،ولی.....سلام همه ی زندگیم...

۱۰۴۸

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

منم بغض کردم

در جوابش فقط سرم رو تکون دادم و به زور، لبخندی پر از غم و دلتنگی تحویلش دادم..

بعد از شش ماه، کنارش نشسته بودم، با فاصله ای ناچیز و دلی بیتاب...

نگاهی به آینه رو برو کرد تا مطمئن بشه راننده متوجه ما نیست.. دستم رو بالا آورد و محکم بوسید.. نه یکبار، پشت سر هم با چشمایی بسته ولی پر از احساس... چقدر دلم میخواست من هم ببوسمش.. هنوز خجالت میکشیدم..

_منو بیخس عزیز دلم... غلط کردم گذاشتم بری... مُردم بدون تو خانومم.. بدترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شدم.. کاش قلم پام میشکست و تنهات نمیداشتم و از شمال برم.. کاش هر طور شده بود جلوت رو میگرفتم و منتت رو میکشیدم!!

اصلا چیشد رفتی سمن؟ چرا هر دومون رو از اینهمه روزهای قشنگی که میتونستیم باهم داشته باشیم ، محروم کردی قربونت برم؟

میدونی چی به من گذشت؟ میدونی بدون تو چی کشیدم؟

الهی بمیرم که اینهمه نامردی منو تحمل کردی و آخرش از گناه هام گذشتی!

اشک از گوشه ی چشمش بیرون چکید.. دوباره شروع به بوسیدن دستهام کرد.. بیوقفه
و با گریه..

من هم گریه میکردم.. هم از سر شوق و هم بخاطر دیدن اشکهای هیوا..
با هق هق آرام گفتم..

_ چطوری اومدی اینجا؟؟!! بهزاد گفت تو از نامه خبر نداری!!

_ تا همین دیشب هم خبر نداشتم، فقط شک کرده بودم..

آخه مگه میشه تو جایی باشی و من عطرت رو بو نکشم عشق من؟؟ هر کجای دنیا که
بودی، حتی اگه خدایی نکرده زیر خاک ، باز پیدات میکردم و میومدم پشت... تو همه

ی زندگی قربونت برم... من دیگه وصل شدم به تو... الهی فدای چشمت بشم که
منتظرم بودی و من بیشرف نفهمیدم...!!

_نگو اینطوری هیوا... به خودت فحش نده..

_چرا نگم همه کسم؟ باید به پات بیفتم تا منو ببخشی... کم بهت بدی نکردم!! کم باعث
آوارگیت نشدم. چوبت رو خوردم سمن!! شش ماه، هر روزش رو مُردم و دوباره به عشقت
زنده شدم، اما دیگه نداشتمت، مثل این بود که دارن ذره ذره زهر به جونت میریزن تا
بمیری.. میخواستم دیگه زنده نباشم.. میفهمی سمن تو نباشی فقط مرگ رو میخوام...

_خدا نکنه هیوا.. بسه.. گریه نکن.. زخمهای صورتت میسوزه..

_دلَم سوخته سمن.. چرا بهم زنگ نزدی.. چرا واسم نامه گذاشتی؟ آگه به سرم نمیزد و
شمال نمیرفتم الان چی میشد؟؟؟

کف دست راستش رو روی پیشونیش گذاشت و به رو به رو خیره شد...

_واللای خدا.....نوکرتم..چه به موقع بهم خط دادی!!!! اگر میبردنت، چه خاکی باید به
سرم میریختم..

دستش رو از پشت سرم رد کرد.. سر شونه هام رو گرفت و به سمت خودش فشارم
داد...

_هیییوووااا...راننده میبینه؟؟

_همه ی دنیا ببینن...همینطوری هم به زور دارم خودم رو کنترل میکنم..

راننده کنار جاده نگه داشت ..

_رسیدم آقا...فقط جسارت نباشه اینجا خیلی خلوته ها، حواستون باشه، یه موقع دزدی
معتادی...خلاصه از ما گفتن بود...

اصلا به حرف راننده توجهی نداشتیم، همه ی حواسمون به همدیگه بود..

هیوا کرایه رو داد و تشکر کرد ..از علفزارهای کنار جاده رد شدیم.. پنج دقیقه ای راه رفتیم تا به خونه ای که بهزاد گفت رسیدیم..

_ اینجا که همه ی درو پیکرش پوسیده هیوا...اگه پیدامون کنن حتی یه ذره امنیت هم نداریم!!

دستم رو گرفته بود و دنبال خودش میکشید..

_ چاره ای نداریم..خونه که نمیشد گرفت..الحمدالله هتل هم نداره اگرم داشته باشه شناسنامه میخواد..

در ثانی زیاد اینجا نمیمونیم.قراره دوست بهزاد بیاد دنبالمون..نهایت چند ساعت بهت سخت میگذره عشقم...بعدش جبران میکنم..واست بهشت میسازم تا مثل یه فرشته توش زندگی کنی..بیا تو ..زودباش...

وارد خونه شدیم . هیوا در رو بست و دیوارهای اطرافمون رو چک کرد..

یه لگد بخوره کُش خراب میشه رو سرمون...خدا کنه جلال زودتر از قرارمون بیاد..

رفتم گوشه ای و با احتیاط نسبت به کثیفی اطرافم نشستم..

نگاهم با چنندش به جونورهای مرده ی اطرافم بود که گوشه ی هیوا زنگ خورد و من از

ترس جیغ زدم...

"هیوا"

از ترس جیغ زد..

دستم رو مقابلش گرفتم و گفتم...

_ آروم عزیزم... بهزاده... آروم باش..

نگران بهم چشم دوخت... بدون اینکه نگاهم رو از تو چشماش بردارم ، تلفنم رو جواب دادم...

_ جانم بهزاد

_ هیوا... هیوا کجایی؟ گوش کن بین چی میگم .. اینجا اوضاع شیر تو شیر شده... ۳ نفر شدن ۱۰ نفر و افتادن پی تون... فقط مواظب باشین کسی نفهمه اونجایی تا جلال برسه... من فعلا تو خونه گیر کردم.. با بدبختی از دستشون در رفتم ..فکرم نکنم به این زودی بتونم با ماشین خودم از اینجا بزنم بیرون، بخاطر همین وایستادم تا جلال اول بیاد دنبال من ، بعد با هم بیایم سمت شماها.

_ دمت گرم..نگران نباشما حالمون خوبه تا تو بررسی بهتر هم میشیم....

_ تو واقعا خوبی هیوا؟ خیلی کتک خوردی پسر؟

_وجودش رو نداره کسی بخواد منو بزنه..فقط یه حرکتِ نامردی بود، که بی هوا زدن
،واسه خاطر اون یه کم شکمم درد میکه...

_بیچارشون میکنیم ..بزار پامون رو از این خراب شده بیرون بذاریم،فعلا گیره مادر
سمن هم هستیم..الان بدتر خون اون بنده خدا رو تو شیشه میکنن..

کمی از سمن فاصله گرفتم تا نشنوه..

_خدا کنه نرن بیگم رو بززن، والا زیر دست این قوم ظالمین دووم نیاره..به هر حال
نذار سمن نگران بشه .امیدوارش کن.من باید زودتر برم اگه کاری نداری فعلا..

تا گوشی رو قطع کردم دومرتبه صدای زنگش بلند شد...بابا بود...نگاهی به ساعت
انداختم ..

از دوازده گذشته بود حتما تا حالا اطرافیانم تو خونه فهمیده بودن که من نیستم...خواستم جواب ندم، ولی دلم نیومد..ازش خداحافظی نکرده بودم...دستم رو به شکمم گرفتم و مقابل چشمهای بهت زده ی سمن از در بیرون رفتم..

_سلام بابا..

_کجایی هیوا..بیرونی؟فکر کردیم خوابی،دیبا گفت مزاحمت نشیم..بیا خونه یه خورده کارهایی هست که من تنهایی سخته..یه امروز رو بیخیال مشغولیات بیرون بشو و دل به اوضاع فعلی بده پسر جان!هزار تا کار داری آخه!!

_بابا.

_جانم بابا؟

_من واسه همیشه رفتم..

از دیشب .منو ببخش اگه باهات در میون نذاشتم..نمیخواستم کسی مانع بشه.سمن رو پیدا کردم..باهاش میرم بابا.میرم جایی که بتونم کنارش مثل آدم زندگی کنم..میدونم که خیلی بیفکر و خودخواهانه همه تون رو با این قضیه مواجه کردم،اما دیر فهمیدم که

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

بدون این دختر میمیرم..حلالم کن بابا .بیشتر از همه تو اون خونه به تو و دیبا بدهکار
بودم...واسمون دعا کن...

الو...بابا؟؟!!؟؟

_بگو پسر جان.

_یه چیزی بگو!سرم داد بکش!

خیلی پسر بدی بودم برات مگه نه؟ منو نمیبخشی؟

_چی بگم ،بچه بد دنیا هم باشه هیچوقت گنااهش واسه پدر مادر غیر قابل ببخشش
نیست..من میدونستم آخرش به اینجا میرسی که مجبور بشی قید همه چی رو بزنی!!

_شما درک میکنی بابا؟

_من از اولش هم درکت میکردم پسر جان،منتهی گذاشتم خودت راه خودت رو انتخاب
کنی..دیر بود، ولی باز از اینکه خیلی از روزهای عمرت رو از دست بدی و پشیمون
برگردی بهتره..

_میشه تا دیر نشده بساط عروسی رو کنسل کنی؟نمیخوام بیشتر از این، بقیه رو به
آتیش اشتباهم بسوزنم...میدونم باره دومه دارم واستون دردسر درست میکنم ولی چه

کنم، فرصت نداشتم!! سمن داشت از دستم میرفت، میفهمی بابا چی میخوام بگم؟ بهم
حق میدی؟

_آره پسر حق میدم...

_اگه برگردم باز مثل سابق باهام رفیق میمونی بابا؟

_چرا نمونم بابا جان، تو پاره ی تنمی، گوشت و خونمی، منتظر تو و عروس گلم
میمونم...

بغض داشت... منم همینطور... عین روزهای بچگی که خطا میکردم و همیشه دلم
میخواست بابا پشتم باشه، باز همون حال رو داشتم... واقعا سن و سال هیچ ربطی به
بچگی کردن نداره... ما تا آخرین لحظه ی زندگیمون باز به عشق پدر مادر احتیاج
داریم..

سعی کردم خودم رو کنترل کنم و ادامه دادم...

_من برمیگردم بابا..یه کم که اوضاع آروم بشه برمیگردم همه رو جبران میکنم، دوستت دارم، تو بهترین رفیق و بابای دنیایی. مراقب مامان باش، ببخش تنهات گذاشتم، ولی طول نمیکشه. مطمئن باش...

نتونستم ادامه ی حرفم رو بزنم. بغضم ترکید، بی صدا گریه ام گرفت. قطع کردم..

_امروز عروسی تو بوده؟

سرم رو چرخوندم و به معصومیتِ صورتی که حالا بدون رو بنده بهم خیره بود، زل زدم.. اشکهام رو پاک کردم و به سمت داخل قدم برداشتم...

_چه فرقی میکنه وقتی الان پیش توام...!؟!

از کنارش رد شدم و با درد شکم که هر لحظه داشت شدت میگرفت روی زمین نشستم...

_ خیلی فرق میکنه هیوا... خیلی!!! فرقی اینه تمام مدتی که من رو تنها گذاشته بودی، دنبال بساط عروسیت بودی و من فکر میکردم مقصر اینهمه تنهایی بودم.

سیگاری روشن کردم و به چشمهای زُمردیش خیره شدم...

_ آره درست فکر کردی .. کمی هم خودت مقصر بودی. نباید به همین راحتی میذاشتی بری!

باید پا رو غرورت میذاشتی و حداقل بهم تلفن میکردی! به نظرت به اینهمه بدبختی بعدش می ارزید؟؟

_ مننن؟؟؟ من باعث این اتفاقا شدم هیوا؟؟؟ یادت نیاد قبلش باهام چی کار کردی؟ چقدر تهمت بهم زدی و با چه حرفهایی دلمو شکوندی؟ خیلی نامردی هیوا.. خیلی....

حرف زدن و شنیدن صدای بابا کمی ناراحت و عصبیم کرده بود. اما با اینحال اصلا دلم نمیخواست دیگه از خودم برنجونمش...

دستم رو به شکمم گرفتم و از جا بلند شدم.. رفتم سمتش و مقابل پاهاش زانو زدم.. گریه میکرد و سعی داشت صورتش رو ازم برگردونه.. دستم رو بالا بردم و روی گونه هاش گذاشتم..

_ تو جای من بودی چیکار میکردی، هان؟ یادته سر کارن چقدر منو سوزوندی؟ حتی تا آخرین لحظه هم هر چقدر التماس کردم نخواستی ذهن منو از شک و بدبینی خلاص کنی!!! سمن به خدا خودتم راه نیومدی بی انصاف، اگه از همون موقع که اون اتفاق بینمون افتاد، دل به دلم داده بودی الان به جای این خرابشده تو خونه ی خودمون بودیم...

دستم رو پس زد و از جا بلند شد...

_ ولی من مثل توی بی معرفت تصمیم به ازدواج نگرفتم، از اولش هم هر کاری خودت خواستی کردی و آخرش من متهم شدم..

_ یعنی تو هنوزم قلباً راضی به کنار من بودن نیستی؟ پس اون نامه چی بود نوشتی؟ سمن تو اصلاً منو میخوای یا نه؟؟؟؟.

_ چه ربطی داره! من دارم از کاری که تو کردی حرف میزنم...

_ بیا بشین پیشم حرف بزن.. باور کن حالم خوب نیست، انقدر اذیتم نکن! میدونی چقدر بیچارگی کشیدم تا امروز برسه!! بیا قربونت برم.. دیگه نمیخوام یه قدمم از کنارم دور باشی...

_ اگر فاصله نمیخواستی شش ماه ولم نمیکردی و بری!!

با عجز، در حالیکه دردم به اوج شدتش رسیده بود نالیدم...

_ نکن سمن... این کارو با من نکن... من گند زدم به همه چی، ببین حالمو! خودتم

دیگه راه برگشت نداری تو ...

سرفه های پی در پی به جونم افتاد و خونی که از دهانم بیرون پاشید باعث شد سمن
با صدای بلند آه بکشد..

سریع خودش رو به من رسوند و با گریه، گوشه ی روسری اش رو به لبم نزدیک کرد.
با چشمهایی اشک آلود به کل صورتم نگاه میکرد و با هر حرکت انگشتهاش برای
پاک کردن خون کنار لبم چهره اش جمع میشد...

انگار دردی رو که میکشیدم، توی بدن خودش حس میکرد.. خیره به تک تک
رفتارهایش، بهش زل زده بودم.. با اون حال خرابم از همیشه بیشتر به آغوشش احتیاج
داشتم.. یه "آغوش عاشقانه" که فقط بشه از گرمای عشقش لبریز شد...

با صدایی لرزون و لطیفش، در حالی که سعی میکرد بغضش رو به حال خودش رها
نکنه، گفت:

_این حالت رو ببینم؟! آخرش میخواستی به اینجا برسی؟! من که گفتم... من که بهت
التماس کردم کردم ادامه اش ندی!! ببین هر دومون رو چطور گرفتار کردی؟! حالا ازت

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

میخوام خودت رو نجات بدی....نمیخوام به روز بدتر از این بیفتی...آگه پیدامون کنن
بهت رحم نمیکنن هیوا.....

دستمهام رو آرام بالا آوردم و روی صورت غرق در اشک و خاکش گذاشتم. لرزید
چشمش را بست و کمی سرش را عقب کشید..دوست نداشتم دیگه ازم فاصله
بگیره..عشقتش رو میخواستم..به محبتش محتاج بودم..

عصبی شدم. اما دلم نمیخواست باز باعث ترس و ناراحتیش بشم..

با صدایی خش دار، که سعی در کنترل و اوج گرفتنش داشتم گفتم..

_لامصب چرا هنوز ازم فاصله میگیری؟ چرا خودت رو دور میکنی؟ حالت از من به هم
میخوره؟ آره؟

با کف دست محکم به صورتم کوبیدم و ادامه دادم...

_ غلط کردم به اینجا رسوندمت، خودمم میدونم...

کمی به طرفش خم شدم و با نگاهی که پر از درد و التماس بود، و نم اشکی که آماده فرو ریختن، گفتم:

_ اما این غلط رو کردم تموم شد رفت... الان دیگه کجا برم وقتی خونه ی اول و آخرم خودتی!

اگه تو هم منو بخوای اصلا همین امروز دنیا به آخر برسه! هیچی هم برام مهم نیست، مهم اینه تا آخرین لحظه تو کنارم باشی!

بزار هر چی میخواد بشه، من دیگه خودمم نمیبینم، فقط تو سمن... همه چیم تویی... دردم تویی.. درمونم تویی... دور نشو دختر... فکر نکن بعد اینهمه مصیبت بازیت گرفتم!!

اشکش را آرام پاک کرد و بدون اینکه نگاهم کنه آرام لب زد:

_ تو که هر جور دلت خواسته به من نزدیک شدی...دیگه چه فرقی میکنه من بخوام ازت دور باشم یا نه؟

هیچ وقت این فرصت رو به من ندادی که خودمم واسه نزدیک شدن بهت تمایل داشته باشم..

راست میگفت...اما دوست نداشتم الان تو این شرایط ازم گله کنه، سرم رو به دیوار تکیه دادم و چشمهام رو بستم...

_ اینجای راه رو نه ، از اینجا به بعد تو هم میخوام با من بیای ،اما دیگه به زور نه...خوب نگام کن!! ببین دوستم داری؟! ببین از سر چه حسیه که میخوای کنارم باشی؟! به عاقبتت فکر کن، به هیچ راهی که جلو پات وجود نداره و من همه رو واست از بین بردم!!!

یکمرتبه چشمام رو باز کردم و هر دو بازوش رو میون پنجه هام فشردم..

یه آن ترسید و کمی خودش رو عقب کشید..

_اول و آخرش همینه... منمم!! میبینی؟! ایندفعه بدون وادار کردنم، مجبوری منو بخوای!! دیگه راه به جایی نداریم.. همه ی فرصتهات رو من نابود کردم، اما... اما حداقل میخوام بگی که دوستم داشتی که منتظرم بودی! بهم بگو احساسم بهت یکطرفه نیست!! بگو من تنها مرد زندگیت بودم و تا آخرش هم میمونم.. یکم حرف بزن... اما دروغ نه... میخوام واقعا حرفهای دلت رو بدونم... الان وقتشه، حالا به شنیدنشون نیاز دارم..

سرم رو تو گودی گردنش فرو بردم و بو کشیدم ... لرزش تنش رو به وضوح حس میکردم ، بدون اینکه لبهای تب دارم رو از روی پوست گردنش بردارم، با صدایی گرفته از حالی که خودم هم تو اون شرایط درکش نمیکردم گفتم:

_میخوامت سمن ، همه ی وجودت رو میخوام ، کار از کار گذشته ، اگر آخرش همین جاست بذار کنار تو بمیرم...همه ی زندگیم تویی دختر...جونم رو بگیر ولی از من فاصله نداشته باش..

گردنش رو با تمام عشقی که ازش داشتم بوسیدم، اما سرم همچنان روی شونه هاش بود...

چقدر من این دختر رو دوست

داشتم خدا...چقدر.....!!!!!!

تو احساس یکطرفه ی خودم غرق بودم که لمس ضعیفی را روی کتفم احساس کردم...!!!

آروم سرم را بیرون کشیدم و به سمت جایی که حسم هوشیار شده بود چرخوندم.....یعنی درست میدیدم؟!؟!!!دستهای سمن بود که شونه هام رو آروم و نوازشگرانه در بر گرفته بودن؟!نگاهم رو بالا کشیدم و به چشمهای بسته اش انداختم...

چقدر محتاج همین گرایش، حتی ناچیز از طرفش بودم... صورتش رو قاب گرفتم و با
حرص چشمهای بسته اش را بوسیدم...

پیشونیم را به پیشانیش چسبوندم و نفس زدم...

_آخ دختر... دیوونتم، چه آشوبی هستی تو که افتادی به جونم ... دقیقه به دقیقه
بیشتر حریصت میشم... تشنه ام نذار سمن... به هر چی که میپرستی این هوس نیست
والا خیلی وقت پیش تموم شده بود.

صداش نازکش رو شنیدم...

_میدونم... دیگه مطمئنم...

سرش را کمی بالا گرفت و به چشمهای بی قرارم نگاه کرد....

باهات میام...هرجا که تو بری...از ته قلبم میخوام کنارت باشم...دیگه هیچی به اجبار تو نیست..خیلی وقته دلم به جای تو داره مجبورم میکنه...چون.....چون....منم..دوستت دارم هیوا.....منم عاشقت شدم...

نفسهام به شماره افتاد...قلبم به آخرین حد کوبش خودش رسیده بود..این قشنگترین جمله ای بود که تو این حال میتونست منو به اوج آرامش برسونه..مگه میشد انقدر علاقه رو تو خودت هضم کنی؟مگه دیگه خواسته ای تو دنیا وجود داشت که از خدا طلب کنم...لبخند روی لبهام نقش بست..انگار خودش هم به وجد اومده بود،چون لبهای اون هم به لبخند مهربونی کشیده شد..شاید فکر میکرد نتونسته اونجور که باید احساسش رو به من ابراز کنه،ولی همون یک جمله کافی بود تا شورعشقی تو دلم راه بندازه که خودم از هیجاننش به وجود اومده اش متعجب و ناباور بهش خیره شم....

کمی سرش را جلو کشید، تعجبم بیشتر شد، اما قبل از اینکه باور درستی از این عکس العملش بگیرم، کنترلم را از دست دادم و لبهای کوچیکش رو به سرعت میون لبهام گرفتم...بوسه ای که شاید با هم ی بوسه های قبلی فرق داشت چون وقتی پنجه های سمن رو میون موهام حس کردم،دیگر طاقت از دست دادم و با همه ی وجودم

محکم به آغوش کشیدمش.. حتی فرصت نفس کشیدن هم نمیخواستم ، از دم و بازدم
نفسهای سمن جون میگرفتم و هر بار، با ولع بیشتری میبوسیدم به حدی که انگار، از
شیرینی وجودش سیر نمیشدم...

ته دلم از اونهمه معصومیت و سادگیش ضعف میرفت.. این اولین بار بود که سمن با
میل خودش ازم در خواست بوسه کرده بود، و من برای این خواسته اش چقدر منتظر
بودم و چه لحظه ی لذت بخشی رو تجربه میکردم...

شاید منم اولین بار نبود که ازش کام میگرفتم ، ولی بدون شک اولین مرتبه بود که با
تمایل خودش بهش نزدیک میشدم....

هنوز عطشم رواز لب شیرینش سیراب نکرده بودم که صدای بلند شکسته شدن چیزی
هردومون رو از هم جدا کرد...

_ صدای چی بود؟ من میترسم هیوا...

از جا بلند شدم و آرام و بی صدا به سمت درِ اتاق رفتم

_هیسس...هیچی نگو.....اگر صدایی بعد از رفتن من شنیدی آروم از پنجره ی پستی
برو بیرون...

از جاش بلند شد و پشت سرم قرار گرفت.. گوشه ی کتم رو کشید و گفت...

_چی داری میگی...من بدون تو کجا برم!؟

برگشتم... دستش رو از کُتم جدا کردم و تو دستهام فشردم..

_با من بحث نکن سمن جان...اگر صدایی شنیدی سریع خودت رو میرسونی به سر
جاده ...

موبایل که همراهت هست، قراره همون جایی که میدونی بیان دنبالمون .. تو برو گوشه
، کناری خودت رو قایم کن تا بهزاد و دوستش برسن.. اگر من تا یکی دو ساعت بعد
رفتنت پیدام نشد ، شماها برین..

_ کجا؟! کجا برم هیوا؟! من دیگه نمیخوام بدون تو باشم.. بزار هر اتفاقی میخواد بیفته،
واسه جفتمون بیفته.. تنهات نمیذارم.. ازم نخواه..

یکمرتبه صدای بلند مردی که هر دو خوب میدونستیم کیه از بیرون ساختمان شنیده
شد..

_ بیا بیرون بی ناموس دیگه از اینجا راه فرار نداری...

سمن جیغ کشید.. دستهام رو جلوی دهنش گرفتم ... با زور کنار زد و گریه کنان گفت..

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ پیدامون کردن هیوا... میکشنت... تو رو خدا بیا بریم.. التماست میکنم.. به خاطر
من.. هیوا... دارن میان تو.. رو دیوار حیاطن...

_ ای دایا... برو سمن.. اینطوری نمیشه، شاید دور ساختمون باشن.. دوتایی بگیرنمون
معلوم نیست چی بشه، اما اگه یکمون فرار کنه یه امیدی هست.. من سرشون رو گرم
میکنم تو سریع برو..

بیقرار پاش رو به زمین کوبید..

_ نمیرم... به جون خودت نمیرم.. اگه گیرشون بیفتم یا میکشتم یا میبرن یه جایی که
دیگه هیچوقت دستمون به هم نمیرسه.. از مردن ترس ندارم ولی از زنده بودن بدون تو
چرا..

دیگه طاقت نیوردن و داد زدم..

_برو سمن..برو نذار همه چی از اینی که هست بدتر بشه...انقدر دلم رو خون نکن
دختر..دارن میان تو زودباش...

و در با صدای مهیبی از جا کنده شد...

"سمن"

و در با صدای مهیبی از جا کنده شد

عمو و پسرعمو هام، بدون اینکه فرصتی به عکس العمل هیوا نشون بدن به سمتش
حمله ور شدند و اون رو زیر مشت و لگد گرفتند.

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد.. با جیغ و گریه سعی در مهار کردنشون داشتم ولی
این وسط، صالح، با اون صورت درب و داغون که چند ساعت پیش زیر مشت های هیوا پر
از خون شده بود، چنان سیلی محکمی به گوشم زد که از شدت ضربه اش یک متر

اونطرف تر پرت شدم...هیوا با اونحالی که بدون وقفه مورد ضرب و شتم اونها قرار گرفته بود سرش رو بالا گرفت و من رو نگاه کرد..یکمرتبه پای صالح رو گرفت و با فریاد دلخراشی که از ته گلوش بیرون میداد اون رو به هوا بلند کرد و زمین کوبید....

_حرومزاده....به چه حقی دست روش بلند میکنی...به چه حقی؟

ولی همین که خواست به سمتش حمله ور بشه، یکمرتبه سر جاش ایستاد..

سریع نگاهم به پشت سرش افتاد..ابراهیم چاقو رو از پهلووی هیوا بیرون کشید و با لگد به کمرش ضربه زد...شکه شدم.....نفسم بند اومد..

با تمام صوتی که تو حنجره داشتم جیغ زدم...

هیوا با زانو روی زمین افتاد و بهت زده به پهلویش دست کشید..تمام انگشتهاش خونی شد..

عمو_ چرا چاقو زدی؟ آگه پلیس پیدامون کنه چی احمق!!! زود باش سمن رو بردارین
بریم...

صالح_ با این سرو وضع؟! کسی بیینه چی؟ کجا بریم؟

طاقتم رفت... چهار زانو به سمت هیوا حرکت کردم... که یکمرتبه عمو از پشت سر
موهام رو گرفت.. صدای خفه ی هیوا تو گوشم پیچید..

_ بهش دست نزن حرومزاده.. بهش دست نزن..

با التماس روی پاهای عموم افتادم و کفشش رو بوسیدم..

_ عمو تو رو خدا.. هر جا بگین میام، ولی نجاتش بدین.. نذارین همینطوری اینجا
بمونه.. التماستون میکنم...

پای صالح رو گرفتم..

_صالح تو یه کاری کن.. غلط کردم، هر کاری بگین انجام میدم، فقط همینجوری ولش نکنین.. نذارین بمیره..

صالح_ خفه شو بی آبرو.. تو هم باید بمیری.. چیف که مادرت منتظره.. والا سرت رو همین جا کنار این بی ناموس میبریدم و میذاشتم رو سینت.. یالا ...

موهام رو کشید و روی زمین کشون کشون به سمت در برد...

جیغ میکشیدم و تو همون حالت هیوا رو نگاه میکردم..

با صورت روی زمین افتاد، ولی دستش به سمتم دراز بود و فقط شنیدم که اسمم رو صدا کرد...

هر چی تقلا کردم فایده نداشت.. جایی بودیم که هیچکس، صدام رو نمی شنید.. ابراهیم دهانم رو با پارچه ای بست، بی هوا من رو از جا بلند کرد و روی دوشش گذاشت.. از تو علفزارها عبور کردیم و به جاده ی اصلی رسیدیم که یکمترتبه ماشین بهزاد رو از دور

دیدم..تا چشمش به ما افتاد با عجله همون جا پیاده شد و سمتون دوید،ولی فاصله اش برای رسیدن به ما اندازه ی زیاد بود که ابراهیم تونست سریع و شتابزده من رو روی صندلی بندازه و عمو ماشین رو به حرکت در بیاره...خواستم فریاد بزنم و کمک بخوام که با مشت محکم صالح به سرم، دیگه هیچی نفهمیدم..

"بهزاد"

به رفتار نامتعادلش نگاه کردم و مچ دستش رو گرفتم..

_این چه کاریه میکنی برادر من؟! اینجوری زخمت خونریزی میکنه، عه!!! چه کار

سُرمِ داری؟ نکن هیوا، رگت پاره می شه!!!

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

هر چی من مانع میشدم اون بیشتر تقلا میکرد.. با بی حالی سعی داشت من رو پس
بزنه و سوزن رو از تو رگش خارج کنه..

_ بهزاد به جان خودت اگه منو از اینجا نبری بیرون، وسط همین بیمارستان خودم رو
دار می زنم!!! بگو یکی بیاد این دم و دستگاه رو باز کنه..

_ باشه، میریم.....چشم...

ولی جون من بزار یکم حالت جا بیاد، بابا تو تازه سه چهار ساعته به هوش اومدی! به
قرآن بخیه هات پاره می شه، هیوا نکن....

بدون هیچ نشونه ای زد زیر گریه، با صدای بلند.... طوری که هیچ وقت تو این حالت
ندیده بودمش....

_ مرد حسابی سمن رو جلوی چشمم بردن!! عموی کثافتش مثل حیوون موهاش رو گرفته بود رو زمین می کشید! جیغ می زد کمک می خواست ، نتونستم واسش کاری کنم، بهزاد...می فهمی؟! حتی یه روز هم نتونستم ازش مراقبت کنم!!!

دوباره شروع کرد به تکون خوردن..

_ بگو بیان!!! چرا حالت نیست بابا؟! ساعت دوی شبهه!! می دونی چقدر زمان رو واسه پیدا کردنش از دست دادم، خدا می دونه الان چه بلایی سرش آوردن!!!! مخصوصا که دیگه فهمیدن با من رابطه داشته!!

بهزاد التماس می کنم منواز اینجا ببر، دارم دیوونه می شم رفیق! نذار حالا که همه چی داشت تازه درست می شد خراب بشه رو سرم...من باید یه کاری بکنم.

_ آخه تو، توی این وضعیت چی کار میتونی بکنی؟!

بابا به پیر ، به پیغمبر، جلال رفت دنبالشون، برو خدا رو شکر کن، زودتر از قرارمون پا شدیم اومدیم اونجا، و گرنه الان زیر خلوارها خاک بودی و دستت هم واسه همیشه از

سمن کوتاه می شد!! حداقلش اینه که به لطف خدا هنوز زنده هستی و این خودش یه
امیده واسه جفتون!!

اشکهایش رو با پشت دست پاک کرد و با چشمایی که از حدقه در اومده گفت...

_ شاید؟! یعنی چی شاید امیددی باشه؟! مگه نمی گی جلال رفته دنبالشون و تو هم
اومدی سراغ من؟! خب الان چرا خبری ازشون بهت نمیده، نکنه گمشون کرده باشه؟
یه زنگ بزن بین کجاست، بین اون (ک...ها) سمن رو کجا بردن.. به والله خون
همشون روتو شیشه می کنم، اگه بلایی سرش بیارن..هر سه تاشون رو می کشم
بهزاد..به علی قسم این کار رو میکنم... می گم زنگ بزن جلال....

_ ای داد بیداد!!!! زدم... دو ساعت پیش زدم.

_ خب؟!

_ می گه.... می گه گمشون کرده... ولی این به معنی این نیست که از ایران خارج
شدن، چون جلال بلافاصله رفته در خونشون و بیگم رو از اونجا کشیده بیرون.... الانم

مرتب داره کشیک زن و دختر عموعه رو می ده.. بالاخره که عموهه دنبال زنش میاد، فکر نکنم همینطوری ولشون کنه بره... بخاطر سمن قید اونها رو که نمیزنه مرد حسابی!! هیوا من مطمئنم پیداشون می کنم، تو فقط خیال منو از بابت بیمارستان و نقاهت راحت کن، من از همین حالا هر کاری که بگی برات انجام میدم....

_یعنی الان سمن با اون عوضی ها کجاست؟! یا خدا پسرای یارو بهش دست نزنن!؟!

خدا لعنتم کنه!! چرا گذاشتم کار به اینجا برسه، خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه....

هر کاری کردم نتونستم جلوی ضربه هاش رو به سرش بگیرم، انقدر زد تا بیحال شد و من رو با یه اعصاب متشنج رونه ی جایی کرد که دیگه شانس آخرمون بود....

ماشین رو دو تا کوچه پایین تر پارک کردم و با لباس معمولی به سمت محل مورد نظرم حرکت کردم..

صفحه گوشیم روشن و خاموش میشد...

_ چیه جلال، اوضاع چطوره؟!

_ فعلا که خبری نیست، ولی بهزاد، این کار جرم داره ها!! می دونی اگه یکیشون اون تو باشه و تو خیر نداشته باشی چه بلایی سرت میاد؟

_ اول اینکه جرم اصلی قبل از همه چی واسه خودشونه که بدون مجوز دارن تو ایران میچرخن! ثانیاً مگه نمی گی از ظهر تا حالا اینجایی و کسی رو هم دورو اطراف خونشون ندیدی!!!! خب، پس نگرانش واسه چیه، فعلا فقط زنش و دخترش اونجائن، فامیلشون رو هم که با پول خریدیم.. خودش با دست خودش کلید رو تقدیم کرده.. پس راحت میرم تو و کارم رو میکنم...

_ شاید کلک باشه بهزاد، پول و گرفته باشه و بزنه زیرش چی؟!

_ ترس همه رو ندادم، وعده بعدش رو هم دادم که سیر نشه تا بزنه زیر همه چی... تو کاریت نباشه..

با ماشین بیا، جلوی در وایستا.. تا برم تو و بیارمشون ..

حواست به همه چی باشه، احتمال داره همین دور و اطراف باشن....

_ خب اگه ببینن بریزن سرمون چی؟! بی خیال بابا، اگه میبینی جَنَمِش رو ندارو می

ترسی برگرد برو...

_ دستت درد نکنه تیکه میندازی،؟!

برو داداش، من هستم...

_ پس قطع کن، می خوام کلید بندازم برم تو....

خیلی آرام کلید انداختم و داخل شدم، خونه ظاهرا غرق در سکوت بود، چراغها همه خاموش و فضا واقعا وهم برانگیز به نظر میومد.... داخل حیاط تنها دو اتاق وجود داشت که اتاق اول رو خالی دیدم، از پنجره کوچیکش به اتاق دوم هم نگاه کردم، تنها همون دو زن روی زمین خوابیده بودند. هر دو دستمال دستم رو آغشته به مواد کردم و تو یک لحظه بدون اینکه فرصت جیغ کشیدن بهشون بدم هردوشون رو بیهوش کردم....

دو روز از شبی که زن و بچه ی عموی سمن رو دزدیده بودیم می گذشت، اما هنوز هیچ خبری از هیچکدومشون نبود، با وجودیکه تمام این دو روز رو به سفارش من، برای هیوا آرام بخش تزریق کرده بودند که خواب باشه، ولی روز سوم دیگه نتونستیم بیمارستان نگهش داریم و با رضایت خودش مرخص شد....

هیوا تو ماشینم بود، و در حال بازگشت از بیمارستان بودیم، ماشین رو به سمت خیابون جدیدی که توش مستقر شده بودیم هدایت کردم..هیوا با تعجب نگاهی به اطرافش کرد و گفت..

_چرا جاتون رو عوض کردین؟خب اگه اون آشغالا بیان و برن نمفهمیم که!!

_توقع داشتی که چی؟! دو تا زن کولی و آپاچی رو نگه دارم تو خونه قبلیه که همش یه کوچه باهاشون فاصله داشتتم؟! بعدشم من هر چی مدارک تو اون خونه داشتن خالی کردم تا به هر بهانه ای شده بکشونمشون اینجا،ولی به والله سر این قضیه موندم!!!!

زن و دخترش رو که هر دو خیر سرش مثلا ناموششونن ول کرده راه افتاده دنبال زن برادرش و بچش که چی؟ نمی دونم ارزش سمن واسه اینا چقدره که حاضر نیستن

تحویلش بدن و خونوادشون رو پس بگیرن؟!.... آخرشم نفهمیدم کی جای سمن رو به
اینا لو داده...

_ الان دیگه بحثِ ارزش داشتن سمن نیست! اینا نگران اون چاقویی هستن که زدن،
خیالت راحت، زنه و دختره هم خبر دارن که این دیوژها کجائن...

_ یعنی چی؟؟؟ سرکار گذاشتنمون؟! _ اینش رو نمی دونم، اما اول بگو بینم چه راه
تماسی باهاشون گذاشتی؟!

_ هم نوشته واسشون گذاشتم، هم یه خط تلفن دخترش داد پیام فرستادم...

_ اینجوری جواب نمی ده، امشب خودم به حرف زدن می کشونمشون بلایی به سر
تک به تکشون بیارم که به گُه خوردن بیفتن...زن و مرد هم واسم هیچ فرقی نداره
بهزاد...

زیر لب استغفراللهی به حرفه‌هاش گفتم و ماشین رو پارک کردم..

پیاده شدیم و من کلید انداختم

کلید انداختم تا در رو باز کنم، ولی قبل از چرخوندنش جلال با عجله در رو به رومون
باز کرد...

_ اومدی بهزاد، بیا که بیچاره شدیم....

با اشاره ی جلال بهت زده و نگران به سمت اتاق پا تند کردیم..
از دیدن صحنه ای که مقابلمون بود هر دو با زانو روی زمین نشستیم و خشکمون زد..
صدای هیوا، باعث شد به خودم پیام و حرکتی بکنم..

_ یا ابوالفضل... مرده...!؟

نبضش رو گرفتم خیلی کند می زد، رو به جلال گفتم...

_ پس کدوم گوری بودی که بیگم رو به این روز انداختن، یالا زنگ بزن آمبولانس...

جلال_ زنگ بزنم پلیس اول به خودمون گیره میده....!!!

_ به جهنم، بهتر از اینه که بمیره و جنازش رو دستمون بمونه..

اصلا چطوری اینجا رو پیدا کردن، چقدر خونه نبودی که تونستن بیان تو و زن و دختره رو با خودشون ببرن؟؟

جلال_ به قرآن نیم ساعت نشد... من نمی دونم چه حرومزاده هائین که تونستن تو نیم ساعت خونه زندگی رو به این ریخت در بیارن و بیگم رو هم به قصد کش بزنن....

تازه نگاهم به اطراف و به هم ریختگی خونه افتاد..جلال کاغذی رو نشونم داد و گفت:

_ این پیغام رو گذاشتن.. یه آدرسه.. من جاش رو بلدم ..یه روستاست دقیقا دو قدمی مرز افغانستان، نوشته مدارکشون رو تا،تاریک شدن هوا وقت داریم به دستشون برسونیم،والا سمن رو....

با چشم اشاره کردم جلوی هیوا چیزی نگه، ولی انگار دیر بود..

هیوا مثل جرقه از جا پرید و کاغذ رو از دست جلال گرفت:

هیوا_ بده ببینم! کجاست اینجا؟

یاالله بیاین بریم....

_چی چی رو بیا بریم؟! اول باید تکلیف بیگم بیچاره معلوم بشه....

جلال_من یه فکری دارم، بیاین تا این بنده خدا چیزیش نشده بیریمش خونه ای که

اینا توش اقامت داشتن، سریع هم زنگ بزنینم به آمبولانس و پلیس..

اینجوری اگه پای خودمون هم گیر افتاد یه جواب درست حسابی تری داریم بهشون

بدیم...بر فرض مثال هر اتفاقی هم افتاده باشه خونه خودشون افتاده ..

_فکر بدی نیست هیوا.... بجنب کمک کن بیگم رو بزاریم تو ماشین و بیریم، دیر بشه

خدایی نکرده می میره..زود باش. تو برو ماشین رو آماده کن...

مثل مُسخ شده‌ها حرکت کرد و از در خارج شد... بیگم رو به خونه قبلی انتقال دادیم و با پلیس تماس گرفتیم..خیالمون که از انتقال بیگم به بیمارستان مطمئن شد به سمت جایی که اونها قرار گذاشته بودن حرکت کردیم..

هیوا سیگارش رو گوشه‌ی لبش گذاشت و با دستهای لرزون فندک رو زیرش گرفت...نگاهی به صورت پریشونش انداختم و سرم رو تکون دادم...

_معلوم نیست این چه داستانیه که داره هر روز ما رو بیشتر تو گنداب فرو میبره!!

خدا کمک زن بیچاره کنه که چیزیش نشه!! به نظر من تو هم بهتره برگردی مشهد تو یه هتلی استراحت کنی ، زخمت تازست..درست نیست باهاش راه بیفتی اینور اونور..منو و جلال خودمون می ریم دنبال سمن....

برگشت و با چشمایی که از فرط عصبانیت از حدقه بیرون زده بود نگاهم کرد...

بهزاد، تا اینجا مو به مو از معرفت هایی که خرجم کردی تو ذهنم یادداشت کردم و تا آخر عمرم یادم نمیره خوبیهات رو ، ولی به خداوندی خدا اگه از این نقطه به بعد ،بخوای سر به سرم بزاری و هی پاسم بدی اینور و اونور ..خودت می دونی!!!

اصلا درستش رو بخوای من نباید تو و جلال رو قاطیه در دسرهای خودم میکردم!!ولی تا همین لحظه هم که مردونگی کردین و پشتم رو خالی نداشتین، کلی مدیونتون شدم..

میدونی که اهل تعارف تیکه پاره کردنم نیستم!!نمیدونم از اینجا به بعدش چی میشه،واسه همین تا بخاطر مشکلم کار دست شما دوتا ندادم بقیه راه رو بذارین خودم جلو برم..

نگاه عصبی و کوتاهی بهش انداختم و گفتم:

کاش بعد این همه سال رفاقت میفهمیدی هر کاری که من و تو واسه همی دیگه انجام میدیم،نه قیمت روشه،نه تشکر نیاز داره،نه کم و زیادش رو اندازه میگیرن!!اگه

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

نمیتونی عالم رفاقت رو درک کنی، لااقل با حرفهائی که بیفکر رو زبونت میاد و
میندازی بیرون، سیاه نکن رنگِ دوستیمون رو...!!

حالا هم اگه ناراحت نمیشی، دوست ندارم بیشتر از این شعر و ورهات رو بشنوم.. اجازه
بده حواسم رو جمع کنم تا زودتر برسیم! می خوام قبل از تاریک شدن هوا اونجا
باشیم....

انگار فهمید ناراحتم کرده.. شرمنده به صورتم نگاه کرد و دیگه تا پایان مسیر حرفی
نزد..

**

لگدش رو به کیسه ی سیمان کنار پاش کویید...

_ مگه اینکه دستم بهشون نرسه!

۱۰۹۴

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

بیشتر از یک ساعته اینجا وایسادیم ، نکنه شناختنمون و نمی خوان جلو بیان؟! (به من و جلال نگاه کرد) من نمی فهمم شما ها چرا دارین وقت کُشی می کنین ؟ اگه بلایی سر سمن آورده باشن چی؟؟؟

بازم میخواین آدای فیلم پلیسی ها رو واسه من در بیارینو صبر کنید تا متهم خودش وارد معرکه بشه؟ ههههه.. جمع کنین بابا این جیمز باند بازیها رو...

_ای بابا ، چقدر غر میزنی هیوا!!! مگه آدرس داریم و دنبالشون نمیریم؟! ادرضمن محاله با این لباسها بشناسنمون ، ماشین روهم که ده تا خیابون اونطرف تر پارک کردیم ، عمراً به عقلشون هم برسه که ما درست بالای سرشون تو این ساختمان نیمه کاره داریم کیشیک شون رو میدیم ..

یکم صبر داشته باش رفیق!! با این رفتارت یدفعه بگو می خوامی گند بزنی به همه چی بره دیگه ... پسر خوب این آخرین امیدمونه ... اگه نتونیم اینجا یه ردی ازشون بگیریم ، دیگه بمیری هم دستت به سمن نمی رسه...

عصبی یقه ی پیراهنی که تنش بود رو کشید و روی زمین نشست و با بغض گفت..

_ همین جوریش هم معلوم نیست کدوم گوری هستن ، کورین نمی بینن از این وَرِ خاک تا کشور خراب شدشون فقط دو دقیقه راهه !! من از کجا بدونم ، شاید تا الان هم سمن رو از مرز رد کرده باشن ، امکان داره فقط یکیشون مونده باشه تا مدارک رو پس بگیره..

وای بهزاد ، اگه سمن ایران نباشه از همین سیم خاردارایی که این دور و اطراف کشیدن رَد میشم تا خودم رو بکشونم تو خاکشون... شده باشه لب مرز این دوتا کشور گلوله بارونم کنن صبر نمی کنم تا قانونی جلو برم.....

چشمام رو بستم تا عصبانیتم رو کنترل کنم ..واقعا زده بود به سرش ، آخه این چه عشقیه که دامن گیرش کرده بود..

جلال _ بهزاد بدو بیا اینجا ، یکی داره این دورو اطراف پرسه میزنه ، الان پنج دقیقه است تو نَخِشَم ، صورتش رو پوشونده ، ولی شرط می بندم یکی از هموناست.....

هیوا از جا پرید ، سریع جلوش رو گرفتم ..

_آهای !!!! آروم ... قرار نیست بفهمن ما اینجایم ، اینا مارمولک تر از این حرفان ...اگر کوچک ترین صدا یا حرکتی ببینن می زنن به چاک و دیگه دستمون به هیچ جا بند نیست .. میبینی که حتی از تماس تلفنی هم خودداری میکنن ، پس مثل آدم بشین... بذار یکم که معطل شد راه بیفته بره جایی که باید بدونیم، اونوقت راحت میشه تعقیبش کرد..

هیوا با اکراه حرفم رو قبول کرد و سرک کشید.....

حدسمن درست بود ، مردک یک ساعتی رو بدوننه اینکه جلب توجه کنه پایین ساختمان به بهانه آشغال جمع کردن چرخید و بعد با کسی تلفنی حرف زد و از اونجا دور شد ..

_ هیوا من و جلال میریم ، تو بخیه داری ، بهتره ماشین دست تو باشه تا هروقت لازم شد سریع به ما برسونی..

هیوا_ من نمی تونم ، باید پیام جلو ، مخصوصا که از اون پسر عموش هم عقده دارم ، تا خالی نشم ول نمی کنم.....

کلکل کردن رو باهش بیفایده دیدم و بدون هیچ بحث دیگه ای راه افتادیم..طوری که دیده نشیم قدم هامون رو پشت سر همون مرو تند کردیم ..آرنج هیوا رو در حین حرکت گرفتم با عصبانیت اسپری رو کف دستش گذاشتم و گفتم ...

_ببین چقدر تند راه میره،میخواب بری دستش رو بگیری با هم تا اونجا برین؟!

ای خداکنه بگیری و دهنه رو سرویس کنن تا حالت جا بیاد و انقدر گُری واسه من نخونی !!

بیا این دستت باشه.. با این شرایط جسمی که داری این از همه چی بیشتر برات لازمه..هرکی جلومون سبز شد بزن تو صورتش ، چشماشون که داغون شد ، بقیش با من و جلال ...

سر تکون داد و هر سه نامحسوس به تعقیبمون ادامه دادیم.. تا اینکه تقریباً چهل دقیقه بعد به محلی رسیدیم که شبیه یه شهرک کوچک بود با چند تا سوله ی قدیمی...دیوارهایش کوتاه بود و خیلی راحت میشد از روشن پرید..

مردک در زد و بعد از کاویدن اطرافش داخل شد..

رو به جلال گفتم...

_ تو برو ماشین رو بیار این اطراف....وقتی رسیدی، معطلش نمیکنیم و میریم تو...

نگاهی به صورت برافروخته ی هیوا انداختم و تو دلم گفتم : فقط خدا کنه سمن هم باهاشون باشه...

که همون لحظه صدای جیغش رو شنیدیم...

"هیوا"

همون لحظه صدای جیغش رو شنیدم

بند دلم پاره شد، بدون اینکه حواسم به وضعیت جسمیم باشه به سمت در اصلی دوئیدم
...لب باز کردم تا صداش بزخم اما همون لحظه بهزاد جلوی دهانم رو گرفت و جلال از
پشت بغلم کرد ...

-هیسیسیسیس، هیچی نگو ...جان خودش آروم باش.. خراب نکن هیوا...اگه بفهمن
اینجاییم همه چی به هم میریزه...معلوم نیست چند نفر تو این خراب شده ان ... مرگ
من صدات درنیاد.

باحرف بهزاد ، از تصور اینکه چند تا مرد غریبه الان سمن رو دوره کردن و بهش دست
درازی کرده باشن، یه آن بهم جنون دست داد...

دو مرتبه با وجود اون بخیه ها، شروع کردم به تقلا کردن و این وسط بهزاد و جلال فقط سعی داشتند کنترلم کنن...به حدی بی ملاحظه به این رفتارم ادامه دادم که بهزاد ناخواسته سیلی محکمی روی گوشم زد ...

_بسه احمق...دِ میگم اگه قرار باشه اتفاقی واسش بیفته چند دقیقه صبر کردن هیچ توفیری به حالش نمیکنه!!!!هیوا به روح پدرم اگه دستم رو از رو دهنتم بردارم و بعدش تو بخوای هرچی رشته کردم،پنبه کنی، قیدت رو میزنم...!!!

حالا اگه فقط سمن برات مهمه و بقیه پشیزی واست ارزش ندارن هرکاری دلت خواست بکن...!!

از فشار اشکی که تو چشمام جمع شده بود اما نمیریخت، چشمام میسوخت... سر تکون دادمو هردو یکمرتبه رهام کردن... خودم رو تو بغل بهزاد انداختم و بغضم ترکیدم.. با صدای بلند گریه میکردم ...

-یه کاری کن بهزاد، تورو به هرچی که میپرستی عجله کن ..دارم می میرم ..چیزیش
بشه دووم نیارم..

_مگه کشکه عزیز من که بخوان خدایی نکرده دخلش رو بیارن..

_مُردن نه بهزاد...اگه بهش تجاوز کنن زنده هم بمونه فایده نداره...چون هم اینا رو
میکشم هم خودمو ..

(سرم رو بوسید)

_داریم همین کارو میکنیم عزیز من!!! میخوایم جلوشون رو بگیریم!!! ببین، جلال داره
میره تو ببینه چند نفرن ...نمیشه بی گذار به آب بزنیم...اگه سالم بودی ده نفرم بودن
مهم نبود، اما الان باید حواسمون به تو هم باشه...چند دقیقه صبر کن ، الان میریم
سراغشون...

روی زمین کنار دیوار نشستم ..جای چاقویی که خورد بودم به شدت میسوخت ، ولی
دلَم بیشتر....

چند دقیقه ای به همین منوال گذشت تا تلفن بهزاد شروع به لرزیدن کرد. گوشی رو کنار گوشش گرفت و بعد از تایید حرف جلال رو به من گفت :

_پاشو . میریم تو...چهار نفرن.. همشونم تو سوله آخری جمع شدن .. سمن تنهاست، ما می ریم سراغ اونها تو برو سمن رو بردار از اینجا ببر بیرون ...

سریع از جام بلند شدم و گفتم :

_ پس تو و جلال چی؟

_اول سمن واجبه...ما از پس خودمون برمیایم..

دستش رو سمتم دراز کرد...

_این چاقو رو هم همراهت داشته باش ..اینا بی پدر مادرن یادت نرفته که!!! سمن رو که بیرون کشیدی، میری تو ماشین تا ما بیایم .

_سمن رو میفرستم بره ،ولی خودم تا تهش هستم، گفتم که، با یکیشون خورده حساب دارم.. ..

بهبزاد پُفی کرد و دستم رو کشید....

_خیلی خب، فعلا بحث نکنیم بهتره، بیا جلال درو باز کرده ...

داخل شدیم و هر سه آرام از کناره های دیوار حرکت کردیم..

دل تودلم نبود، هر قدمی که برمیداشتم هزار تا افکارِ جور واجور به سرم میزدو عصبی ترم میکرد تا اینکه رسیدیم به سوله ای که سمن رو با دست و پای بسته توش انداخته بودن ، آرام رو به بهزاد گفتم:

- اگه در قفل باشه چی؟

نگاهی موشکافانه به دری که پشت سرمون بود کردو گفت :

_ فکر کنم همشون داغون و قدیمین ، اگه قفل بود صبر میکنی اول ما بریم ، سرو
صدامون که بلند شد بدون اینکه زیاد به خودت فشار بیاری بشکنش و برو سر وقت
سمن...

- باشه شماها برین من از دور اشاره میکنم تا.....

کلامم رو نیمه تمام قطع کردم... صدای مردی از سوله ای که سمن توش گرفتار بود
به گوشمون خورد..

با لهجه ی غلیظی سمن رو خطاب قرار داده بود...

_این رفتار برای چیه دختر عمو؟؟منتظر کی هستی که هنوز داری استقامت میکنی؟عشقت رو که به دَرکِ واصل کردیم....همراهاش هم حاضر نشدن در قبال جونت مدارک مارو پس بدن، پس این یعنی دیگه صبر کردن فایده نداره و وقتشه تا بمیری.... ولی ولی حیفه همینطوری خوراکه خاک و مور بشی!! قرار نبود بکشیمت، از اولشم تصمیم خانوادمون بر این بود که کنیز خونه ی من باشی ! حالا که تن به هرزگی دادی واسه خودت مرد انتخاب کردی ، دیگه به کنیزی هم نمیخواست!!!! ولی قبل کشتنت حلاله که به وصالت برسم ... یعنی باید پسرعموهاتو از خودت سیر کنی بد بمیری !!! اینطوری گناهاش هم بخشیده میشه ...میدونستی که تو افغانستان و شهری که ما توش هستیم رسم براین اگه دختری با وجود پسر عمو یا عمه بدون ازدواج تن به غریبه بده سزاش چیه؟ باید با ۱۷ نفر از مردهای فامیلش بخوابه تا پاک بشه .. حتی محارم هم مجازن.. اما با همه ی اینها باز هم آخرش باید بمیری ... پس بیخود داد و بیداد راه ننداز .. امشب دیگه از کتک های عمو جان خبری نیست ،اون میخوابه و تو این تن قشنگت رو تقدیم منو صالح میکنی ...حالا بزار یه گوشه از گوشتِ تنت رو ببینم که تا شب.....

دیگه طاقت نیووردم و با لگد به در کویدم..

از صدای بلندی که با ضربه ی من به گوشش خورد هول شد و روی زمین افتاد.. چاقو
رو بیرون کشیدم و بدون اینکه ازش چشم بردارم رو به جلال و بهزاد گفتم:

شما برین ... من با خود این حرومی تصفیه داشتم. کارم راحت تر شد..... خورده حساب
برادرش رو هم از همین میگیرم..

با رفتن اونها بدون اینکه به سمن چشم بندازم جلو رفتم.. لال شده بود و عقب، عقب
خودش رو روی زمین میکشید. سمن در حالیکه دست و پاش بسته بود، با زانو خودش
رو به طرفم رسوند.. صورتش رو روی پاهام گذاشت و با صدایی خفه، به خاطر چسبی
که دور دهانش بسته بودند، شروع به گریه کرد.... باز هم نگاهش نکردم .. به حدی از
حرفای چند دقیقه پیش اون گفتار، جهنمی شده بودم که حتی دلتنگی و دیدار،
نمیتونست من رو از اونها نفرت و عصبانیت بیرون بکشه ..

_خب... داشتی میگفتی؟! قراره امشب با برادرت چیکار بکنین؟

رسم شهرتون رو به جا بیارین آره؟! آفرین به تو که انقدر وطن پرستی و به عقاید
کشورت احترام میذاری..

چرا زل زدی به من؟! پاشو، پاشو همین الان رسمتون رو به جا بیار که بعید میدونم به
شب بکشی !!

خودش رو تا آخرین حد عقب برد و به دیوار چسبید...

_ت... تو ... چطو...ری . زنده...ای؟

_همونطوری که تو باید می مردی ولی زنده موندی !!

الان هم خیلی بی سرو صدا شلوارت رو میکشی پایین و خوب بهم توضیح میدی که
میخواستی شب، با ناموس من چیکار کنی، بی ناموس.....

-من م ... من ... غلط کردم...

_غلط و که کردی! آره! ولی باید عملی هم انجامش بدی ...

دندونهام رو روی هم فشار دادم و با صدایی که بیشتر شبیه غرش بود گفتم...

_بکش پایین تا خودم دست به کارنشدم (بچه...نی)اگه پیام جلو از پایین تا بالات جر میدم ها..پس زود باش...

خم شدم و سمن رو از روی پام بلند کردم... بازم نمیتونستم به صورتش نگاه کنم، چون میدونستم تمام تمرکزم رو میگیره..اما برای آرامش دل خودش و خودم، سرش رو به لبهام نزدیک کردم و شقیقه اش رو بوسیدم ...چشم در چشم صالح، اون رو مخاطب دادم و گفتم..

_تو برو کنار و ایستا...چند دقیقه دیگه هم این چسب هارو تحمل کن چون نمیخوام حرفی بزنی و حواسم رو پرت کنی..

درضمن ! من دوست ندارم تن لَش این مادر سگ رو ببینی ، اما اگه دلت میخواد نگاه کنی چطوری حالش رو جا میارم ، اشکال نداره عزیزم !!! من این اجازه رو بهت میدم.

هنوز حرفم با سمن تموم نشده بود که ابراهیم از جا پرید و شروع کرد به داد و فریاد کردن..

سمن رو سریع کنار زدمو سمتش هجوم بردم ...انگار با وجود اون بدن خسته و زخمی ، خدا قدرتی بهم داده بود که در تمام عمرم تو خودم احساس نکرده بودم....

مشت اولو که زدم روی زمین خوابید.. دومی رو هم با چنان قدرتی زدم که درجا بیحال شد... بعد بدون اینکه بتونم جلوی عصبانیت و جنونم رو بگیرم ،شلوارش رو ازپاش بیرون کشیدم.....

دست و پا زدنش بیشتر شد ،ولی با هر یک حرکت، یک مشت تو صورتش میخورد و از ترس دومی فقط التماس میکرد،با بیرحمی پوزخند زدم و گفتم..

_چی شد؟؟!مگه دو دقیقه پیش از رسم و رسومو، حلال حرومتون حرف نمیزدی؟پس چرا ترسیدی!

خب حالا که جراتِ به جا آوردن رسمتون رو نداری، بذار یه چیزی بهت بگم تا اگه زنده موندی بری واسه فک و فامیلت تعریف کنی!

ما هم اینجا یه قانونهایی واسه خودمون داریم، مثلاً اگه کسی بخواد به ناموسمون دست درازی کنه، عرفاً و شرعاً میتونیم اول ترتیبش رو بدیم و بعد بکشیمش، ولی از اونجایی که من واسه پایین تنه ی خودم ارزش قائلم، ترجیح میدم مالِ تورو قطع کنم تا نتونی رسم مملکت رو تو خاک مملکتِ من، پیاده کنی!!!

حالا دخترش زاده ی هر خاکی از زمین خدا که باشه فرقی نمیکنه!

چه از خونِ توئه (ک...کش) که تو بی شرفی لنگه نداری، چه همدلِ من بی معرفت و بی غیرت که میذارم عشقم بیفته زیر دست و پای همچین کفتارایی!!

اما ته تپش غیرت مردای خاکِ من، سگش به توی بیشرف که از اون سر دنیا کوییدی اومدی با خودت کنیز ببری، شرف داره...

خواست بی هوا بهم حمله کنه با پشت چاقو به شقیقش زدم وقتی بی حال شد... شُرتش رو هم از پاش در آوردم... سمن از پشت سرم با هردو دستش که از مُچ

بسته شده بود، آرنجمو گرفت ، تازه برگشتم و صورتش رو نگاه کردم ، پیشونیش شکافته بود ، یک طرف صورتش کاملا کبود بود و خونمردگی داشت .. چشمم بالا کشید و روی سرش رو نگاه کردم، قلبم از جا کنده شد!!!

اثری از اون آبخار بی همتایی که همیشه منو مبهوت میکرد، روی سرش نبود !!!!

تمام موهایش رو قیچی کرده بودند...

دستم رو آرام بالا بردم و با دردی که از دیدنش تو اون شمایل به جونم افتاده بود، چسب روی دهانش روباز کردم ..

با صدایی که معلوم بود به خاطر جیغ زدن بیش از حد، اونطور به شدت گرفته و خش دار شده گفت :

_نه هیوا جان ... کاری نکن پشیمون بشی...من دیگه طاقتِ عذابِ بعد از این رو

ندارم...بیا بریم ،خدا جواب همشون رو میده ...

دستم رو آرام روی زخم های صورتش کشیدم ...

چشماش با هر حرکت انگشتانم روی پوستش که معلوم بود به شدت هنوز درد تو بند بندش داره جمع میشد، ولی با همون حال کف دستم رو می بوسید و اشک میریخت

.....

نه ... دیگه امکان نداشت از کاری که میخواستم انجام بدم، بگذرم!!!!

باید تقاص تمام ضربه هایی که به صورت این فرشته زده بودن پس میدادن...

صدای ناله ی ضعیفش باعث شد سرم رو برگردونم و با چشمهای به خون نشسته تو صورت اون اشغال نگاه کنم.. با دیدنش بی اختیار شدم..

تو یک حرکت سمن رو کنار زدم ..

سمتش هجوم بردم و چاقو رو تو پایین تنش فرو کردم.. فریاد که نه!!!! عربده اش به هوا بلند شد.....

خیلی راحت و بدون عذاب وجدان از اینکه تا به حال با این سلاح سرد به کسی آسیب نزده بودم، تو حرکت بعدی چاقو رو تا بالا کشیدم و بدنش رو شکافتم.. بعد از اینکه مطمئن شدم دیگه هیچ جوری نمیتونه مرد بودنش رو به زنی ثابت کنه، سمن رو که

کف هر دو دستش رو جلوی صورتش گرفته بود از جا بلند کردم و از سوله خارج شدیم

.....

همزمان با ما بهزاد از دور به سمت ما قدم تند کرد.. خوشحال از اینکه بلایی سرشون

نیومده گفتم :

_چیشد؟

دست سمن رو که تو دستم دید گل از گلش شکفت...

-هیچی داداش، انگار دست کم گرفتی مارو !! هرسه تاشون رو بستیم به ستون وسط و

یه فس هم مالوندیمشون، خواستم ببینم تو چیکار کردی، که دیدم نه!!!!!!!

با وجودیکه هنوز زخم تازست ، همون هیوای پهلوون خودمونی!!!!

یالا... اینجا نمونین، برین تو ماشین من و جلال هم الان میایم.. این دورو اطراف
 وایمیستیم تا پلیس بیاد این عوضیها رو ببره .. همین که خیالمون از بابت گرفتنشون
 راحت شد اومدیم پشتون.. راستی بینم، تو با این یارو چیکار کردی؟؟

_هیچی داداش.. شب برنامه داشت کنسلش کردم .

_هیوا نکنه کشته باشیش؟

-نه، ولی با مردن براش هیچ فرقی نداره دیگه ... من میرم شما هم زود بزنین بیرون
 ...

جلوی چشمهای پرسشگر بهزاد دست سمن رو کشیدم و از درخارج شدیم...

وقتی تو ماشین نشستیم تازه احساس امنیت به هر دومون دست داد و من سمن رو
 دیدم.....

دستهام رو از هم باز کردم تا با تمام وجود زنی رو به آغوش بگیرم که در یک شب پر
هياهو، با چشمهایی جادویی، من رو از حریم هوس آلود زندگیم به مرزِ خاکی کشید که
هیچ وقت تصور نمی‌کردم روزی قلبم رو، قبله گاهِ دختری از تبارِ خودش بکنه!!
نفسهام رو کنار گوشش بردم و زمزمه وار گفتم...

_ همه چی تموم شد عزیزِ دلم.....

دیگه جز خدا، هیچکس نمیتونه تو رو از من بگیره....هیچکس.....

"سمن"

رو به روی آینه ایستادم و با چشمهایی پر از اشک به خودم خیره شدم...
صورتم به اجبار و اصرارِ همسر جلال آرایش شده بود، اما هنوز آثاری از کبودی روی
گونه ام کاملاً به چشم میومد که من رو یاد اون چند روز کذایی زندگیم می انداخت...

امروز همه ی رویاهای اخیرم رنگ حقیقت میگرفت ،ولی چرا خوشحال نبودم؟!
انگشتی رو که هیوا به عنوان حلقه برام گرفته بود ، برداشتم و دستم کردم...

یعنی این حلقه ی ساده میتونه به همین راحتی منو و هیوا رو بهم ربط بده و بینمون
تعهد ایجاد کنه تا برای همیشه کنار هم بمونیم!؟

درسته با بلاهایی که سرش آوردن مطمئن شدم عاشقانه دوستم داره و من هم دیوانه
وار عاشقش بودم ، ولی برای اینکه همسرش باشم هنوز تردید داشتم...خودم خیلی
خوب میدونستم در برابر داشته های اون هیچ هستم...چه موقعیت خانوادگی ،چه مادی
و چه هر چیز دیگه ای که نشون دهنده ی فاصله ی بین ما بود..بخاطر همین نگران
بودم که این هیچ بودن،میتونه هیوا رو هم به مرز تهی شدن برسونه...! همونطور که
الان هم به خاطر من خیلی از موقعیتهای زندگیش رو از دست داده بود، ولی با همه ی
عشقش ثابت کرد، که جز من هیچ چیز براش مهم نیست ..

و من چقدر خوش شانس بودم که تو بحرانی ترین روزهای زندگیم مردی مثل هیوا
سراهم قرار گرفته !!!

مردی که تا دیروز فکر میکردم بدترین اتفاقات روزهای جوونیم رو باهاش تجربه میکنم اما امروز به این باور رسیدم که زیباترین فصل زندگیم قراره با خودش شروع بشه...

ضربه ای به در خورد و من رو از اندوه ناخواسته ای که درش غوطه ور بودم بیرون کشید... در باز شد و "سمیه"، همسر جلال با چهره ای بشاش روبروم قرار گرفت...

__وااا.. دختر تو که هنوز لباست رو نپوشیدی؟!

-داشتم آماده میشدم، معذرت میخوام....

__از من چرا معذرت می خوای عروس خانم؟ از آقای داماد باید عذر خواهی کنی که اون پایین دَمار از روزگار ما درآورده!!! والله به عمرم ندیده بودم دامادی واسه بله گرفتن از عروسش انقدر استرس داشته باشه و بد اخلاقی کنه!!!

باور کن همه ی بی تابیهاش واسه اینه که تو این یکهفته نتونسته درست حسابی کنارت باشه!! الی الخصوص شبهاش که مجبور بوده جای تو جلال رو بغل بگیره!!!!

از حرف خودش با صدای بلند خندید و من رو هم به خنده انداخت... ادامه داد....

_من مطمئنم واسه همین بود، تا خوب شدنِ مادرت طاقت نیورد، و رضایتش رو شبانه
تو همون بیمارستان ازش گرفت ...

اسم مامان لبخندی که از حرفهای سمیه رو لبم باقی مونده بود پاک کرد ...

_سمیه جان، کاش شما و آقا جلال که انقدر در حق من لطف کردین، حداقل یه
زحمت دیگه میکشیدین و هیوا رو راضی میکردین تا مرخص شدن مادرم صبر کنه !!!

پیراهن سفید ساده ای که برای عقدم انتخاب کرده بودم از روی تخت برداشت و
زیپش رو باز کرد

صبر کنه ؟!!!! تو همین چند روز هم کلی من و جلال باهاش حرف زدیم تا رضایت داد اول یکم حال تو مساعد بشه، بعد به فکر عقد و ازدواج بیفته .. !! یادت نیماذ وقتی فهمید جلال ماجرای کتک خوردن مادرت رو برات تعریف کرده چه قشقرقی راه انداخت؟!؟! دو روز با همه دعوا داشت یکسره میگفت: " میذاشتین اول عقد کنیم بعد بهش گزارش میدادین "!!!! هرچقدرم ما گفتیم

"بابا آخه مادرشه، بالاخره باید بدونه کجاست یا نه!!" قبول نمی کرد و مرتب می گفت: "نمی خوام سمن با روحیه ای خراب سر سفره ی عقد کنارم بشینه .""

با تجسم دوباره ی اینکه، چطور مادرم رو به بی رحمی کتک زده بودند که دو روز تمام تو کُما به سر برده بود ، غم به دلم نشست...

خود به خود اشک از چشمهام سرازیر شد و لبه ی تخت نشستم.....

سمیه متوجه حالتَم شد..اومد کنارم و با لحن مهربون همیشگی اش گفت...

- ببخش خانونی ، انگار ناراحت کردم؟؟

بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم :

- نه عزیزم ،تو حرف بدی نزدی،من کمی حساس شدم..نمیدونم چرا هربار یادش میفتم ،مثل روز اول که فهمیدم به هم می ریزم..

حتی باور نمیکنی، تمام اتفاقاتی که برام افتاده طی روز ، بارها و بارها واسم یاد آوری میشه و نمیداره به کنار هیوا زندگی کردن،خوش بین باشم!!

ترس از آینده دست از سرم بر نمیداره !!! انقدر زیاد که تو رفتارم با هیوا تاثیر منفی زیادی داشته و به جای نزدیک کردنش به خودم دارم از نظر عاطفی دورش میکنم....

سمیه دستی به موهای کوتاه سرم کشید و گفت...

به خدا محاله که هیوا از تو دور شده باشه!!! درسته که این چند روز زیادی ازش فاصله گرفتی ، ولی من و جلال همش کنارش بودیم..بیچاره همه ی فکر و ذکرش تو هستی!!!نمیدونی خدا چه محبتی رو در حقت کرده که این پسر رو سرِ راهت قرار داده!!

خب البته در مورد مادرت هم حق داری ، هر چی باشه تنها کسیه که تو دنیا داشتی و داری، البته به جز آقا هیوا ، اما باز خدا رو شکر کن حالش رو به بهبوده و امروز فردا مرخص میشه.واقعا خطر بدی از سرش گذشت.

تکلیف جرم و گناهی که در حقش کردن چی میشه؟!نگرانم اونها دوباره برگردن و بیان سراغمون!!!

خیالت راحت،الحمدالله مادرت وقتی به هوش اومد پلیس زود فهمید که کی این بلا رو سرش آورده و الانم همشون زندانی ان.....به همین راحتی که آزاد نمیشن!!

امروز فردا هم تکلیف دادگاهی شون چه تو ایران، چه کشور خودشون معلوم میشه و برمیگردن همون جهنم درّه ای که بودنپس دیگه نگران چی هستی خانمی؟؟خدا رو شکر همه چی تموم شد... دل بده به زندگیت جونم!!! بهتره از حالا به بعد، فکر گذشته رو از سرت پاک کنی و امیدتو بعد خدا ، بسپاری به مرد آیندت

_ دل دادم سمیه ، منتهی روحم خسته ست ، شاید زمان بیشتری نیاز داشتم تا اول همه چیز رو فراموش کنم، بعد به فکر تشکیل زندگی بیفتم.... ببین.....!!!!!!

صورتتم رو مقابلش به چپ و راست چرخوندم ..

_ خوب ببین!!! حتی نگاه کردن به خودم تو آینه، منو یاد بلاهایی می ندازه که تو خوابم نمی دیدم یه روز سرم بیاد...

سمیه دستام رو گرفت و با دلگرمی گفت:

_ سمن ، همه چیز تموم شده ، به نظر منم عجله ی هیوا برای ازدواج پُر بیراه هم نیست !!!! از قضا شاید کنار همسرت و با مهربونیای بی حد و مرزش، خیلی راحت بتونی هر چی عذاب تو این چند وقت اخیر کشیدی، فراموش کنی ..قول میدم کلاً

یادت بره کی بودی و از کجا اومدی!!! والله به خدا خوب مردی نصیبت شده !!! یکم تند و تیز هست، ولی قلبش مثل آینه صافِ صافه ، (چشمک زد) خیلی هم عاشقته.....

به صورتش، مشتاق نگاه کردم .. با وجود اینکه میدونستم هیوا چقدر دوستم داره ولی شنیدنش از زبون بقیه برام شیرین تر بود

_چرا اینطوری نگاه میکنی ، فکر کنم خوب میدونی این پسر چقدر واسه با تو بودن در انتظاره!!!! خدائی خوب صبوری کرده و این چند روز تو رو به حالِ خودت گذاشته!!!! بسه دیگه جدایی سمن جان!!

درسته که یک هفته ست هر روز کنار هم هستین، ولی این دلداده ای که من دیدم به دیدار خشک و خالی راضی نیست..یه خلوتِ دونفره ی حسابی میخواد که خستگی این همه آزاری که شده از تنش در بیاد...تو این یه مورد هم فقط ما زنها هستیم که میتونیم مرد رو از دایره ی غم و غصه هاشون بیرون بکشیم...انتظار دیگه کافیه گلم.... پاشو مثل یه عروس خوشگل و خوشحال همکاری کن و زود لباست رو بپوش تا آقا داماد بیشتر از این قاطی نکرده و نیفتاده به جونمون !!

انقدرم اون روسریت رو محکم نییچ دور سرت.....!!

_ آخه از موهام خجالت میکشم ، درسته که واسم مرتبش کردین ولی.....

_ ولی بی ولی!!!! اتفاقا خیلی هم بهت میاد!! به نظرم دستشون درد نکنه زودتر از ما کوتاهش کردن ، من که بلندش رو ندیدم ، اما اینی که جلوی چشمه، یه دختر خوشگل و دوست داشتنیه با موهای خیلی خوشگل تر که خیلی هم با این سرو وضع تو دل برو و خواستنی شده ...

خوش به حال هیوا ، مطمئنم امشب حسابی سر کیف میاد ...

لبم رو به دندون گرفتم و شرمزده گفتم...

_ زشته به خدا ، حداقل بزارین بعد از عقد از اینجا بریم..خجالت میکشم جلو آقا جلال، شب رو با هیوا یکجا بخوابم...

_وا....زشته چیه؟؟قراره زن و شوهر باشینا!!!! اونم تو همچین شبی که دیگه براتون تکرار نمیشه بذاریم برین !!! نه عزیزم، شما تا روزی که از ایران برین همین جا

خونتونه...بایددد امشب رو اساسی برا خودتون خاطره کنید و مال خودتون باشین.فکر میکنی دیگه همچین لحظه هایی واستون تکرارر میشه؟چشم وا میکنی میبینی موهات سفید شده و افسوس اینو میخوری که چرا ازشون استفاده نکردی،زود باش که زیادی دیر کردی!!

به کمکش لباسم رو پوشیدم و سعی کردم واسه چند ساعت هم که شده به اتفاقات اخیر فکر نکنم...اما نمیدونم چرا واسه پایین رفتن از هیوا خجالت میکشیدم.انگار حالا که قراره شوهرم باشه و دیگه همه چی اونجور که میخوایم داره پیش میره بدتر بهم استرس وارد کرده بود...

سمیه با تحسین نگاهی به سر تا پام کرد و گفت...

_خیلی خب،من میرم تو هم چند دقیقه بعد من بیا پایین،میخوام وقتی روبروی آینه ی سفره عقدت نشستنی غم تو چشمت نباشه...

لبخند کمرنگی زدم و سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم، اما فقط خدا میدونست
چقدر دلم گرفته بودو احساس بی کسی میکردم...

جای پدر مادرم خالی بود.....

**

گاهی خداوند تو بدترین شرایط زندگی، فصل تازه ای رو برامون رقم می زنه که کمتر
از رویا نیست، و این لطف پروردگار شامل هرکسی نمیشه... اما با همه ی این اوصاف
،بازهم بنده های ناشکری وجود دارند که همیشه راهی برای گله و ناسازگاری در
خودشون پیدا می کنند و شاید تا سال های متمادی متوجه از دست دادن لحظات
طلایی زندگیشون نباشند، لحظه هایی که میشه ازشون تصاویر زیبا بسازی تا همیشه
تو ذهنت زنده بمونن، ولی برعکس اونهارو تبدیل به یک خاطره ی غم انگیز می کنی
و مطمئنا بعدها خودت رو بخاطر لذت نبردن ازشون مواخذه خواهی کرد ...

امروز من هم تشابهی از همون بنده ی ناشکر بودم ، که قراره دوست داشتنی ترین
لطف پروردگارم نصیبم بشه و من نا خواسته به غم انگیز کردن این خاطره تن داده
بودم ...

از پله ها پایین رفتم و بدون اینکه به صورتش رو نگاه کنم، کنارش نشستم ...

۱۱۲۷

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

توقعی نداشتم ولی دلم برای مجلس عروسی خودم که فقط سه نفر مهمون داشت می سوخت

دوست نداشتم اطرافم رو نگاه کنم ، انگار به خاطر این بی کسیم از بهزاد و جلال و زنش خجالت می کشیدم!!! حتی از عاقدی که با مبلغی اضافه بر حقش، قرار بود منو هیوا رو غیر قانونی به عقد هم دربیاره ...

تجربه ی دیدنی از چنین مراسمی نداشتم ، ولی خوب می دونستم پدر و مادری نیست که من برای بله گفتن ازشون اجازه بگیرم ، خانواده ی همسری وجود نداره که با خوشحالی پذیرای وجود عروسشون باشن ، فامیلی نیست که با هلله و شادی، شوقِ شبی تکرار نشدنی رو در من ایجاد کنه و از همه مهم تر خونه ای نیست که من برای خداحافظی از زیر قرآنش رد بشم...

قطره ی اشکی ناخود آگاه روی زانوم نشست...انگار برخلاف اینکه من به هیوا توجهی نداشتم اون همه ی حواسش به من بود و سریع متوجه شد...

کمی سرش رو به گوشم نزدیک کرد و با زمزمه ی مردونه و گیرای خودش که برای من دل نشین ترین آواز دنیا بود گفت :

- قراره از امشب تمام غم های تو مال من بشه و به جاش، همه ی خوشیهام رو بهت هدیه بدم ... اما انگار نمیخوای از این اشکها دل بکنی و واسه یه بارهم که شده دلم رو به لبخندت خوش کنی !!

همین حالا درد دلت رو بمن بگو بذار خالی شی ...

می خوام تو این لحظه هات فقط من باشم....

توی قلبت، توی مغزت ، تو نگاه قشنگت که از وقتی اومدی پایین، یکبارم بهم نذاختی !!!

سمن؟! نکنه هنوز ته دلت به من راضی نیست !!

آروم و شرمگین گفتم ...

- این چه حرفیه من که احساسم رو بهت گفتم !

_گفتی: ولی فقط یکبار ، فک میکنی واسه این دل دیوونه ی من کافیه؟! یادت رفته چقدر خون دل خوردم تا به این جایی که الان نشستم برسم؟! سمن من قول میدم تا

آخر عمرم هر روز يه هديه برات بخرم حتى شده يه شاخه گل ، اما همين يه شب رو
می خوام تو به من يه هديه بدی ، فقط همين امشب ...

_چی؟

_دلت رو...

_اونو که خیلی وقته دادم..

_میخوام با رفتارت نشون بدی که عاشقمی...

_خجالت میکشم هیوا...

_الهی فدای خجالت کشیدنت بشم،اما من بدجوری به ابراز احساسات محتاجم...

_اینهمه تحمل کردی یکم دیگه هم روش...

_تحلم همین پنج دقیقه پیش که اومدی نشستی پهلووم تموم شد!!قولش رو بهم

میدی يه همين جا جلو روی همه زیر ماچ لهت کنم؟!

_چه قولی؟

خنده ام گرفت...زیر چشمی نگاهی به بقیه انداختم..انگار همه با هیوا دست به یکی کرده بودند و به دروغ خودشون رو مشغول نشون می دادند، که ما دو تا قبل از عقد با هم خلوتی داشته باشیم ...

هنوز حواسم به بقیه بود که بی هوا دستش رو دورم انداخت و منو به خودش فشار داد...

_وااای نکن هیوا..زشته!!!

_چیش زشته؟!ز نمی!!!

_هنوز که نشدم!!!!

_شدی خوشگل من!!یادت رفته تو شمال؟اگه بعدش بینمون فاصله نمی افتاد الان بچه هم داشتی!

با یاد آوری اونروز از خجالت داغ شدم..خودم رو کمی جابه جا کردم و گفتم..

_خیلی خب،باشه..بگو باید چه قولی بدم،بعدش یکم برو اونطرفتر تر...

_اگه زیرش بزنی؟!

_هر چی تو بگی قبول...

_امشب باید هر چی منو پس زدی و باعث شدی به زور سمت پیام جبران کنی! یعنی من مثل سرورت دراز میکشم و تو باید به بهترین شکل ازم پذیرایی کنی...

_منظورت چیه؟ چی کار باید بکنم؟

_باید منو دریابی عروس خانم... دلبریه حرفه ای میخوام ازت!!

دوباره سرم رو پایین انداختم، درست بود که با هیوا فراتر از مرز رابطه پیش رفته بودیم!!! اما انگار این کلمه ی "عروس"، جادویی تو خودش داشت که بی اختیار تمام وجودم رو پراز شرم و حیا می کرد ... شاید بخاطر این بود که برای من سنبل پاکی و طهارت بود....

_هیوا الان وقتش نیست، بذار تنها شدیم حرف می زنیم ...

-توتنهایی دیگه وقت حرف زدن نیست، وقت عمله ... اونم فقط از طرف تو ... وقتشه واسه یه بارم شده تو نازمو بکشی...امشب بهترین فرصت ازت انتقام بگیرم ، چون قرار تا چند لحظه دیگه متعهد بشی که رو حرف من حرف نزنی...

جوووونم.....بالاخره نوبت منم شد....

یه سمنی بسازم که تا آخر عمر یادش نره...

شیطون شده بود، ولی می دونستم بیشتر بخاطر اینه تا منو از حالتی که توش قرار گرفته بودم بیرون بکشه ولی از طرفی هم انقدر نشناخته بودمش تا بدونم کی جدی حرف میزنه و کی شوخ طبعی می کنه!!! واسه همین با تردید پرسیدم ...

_تو که تا چند دقیقه پیش می گفتم میخوای تمام خوشیهات رو تقدیم من کنی! پس چرا یه مرتبه حرفت عوض شد و تصمیم به انتقام گرفتی ، مثلاً قراره چه بلایی سرم بیاد!؟

آروم خندید و به حلقه ی دست خودش نگاه کرد...

_بلا؟! بلا دقیقاً تویی خوشگل خانم، که افتادی به جونمو تا مرز مُردن منو کشوندی؟!!

_ پشیمونی؟

_ مگه اینکه مُرده باشم؟!

_ پس این حسِ تلافی از کجا میاد؟!

_ از تمام اون روزایی که من خواستم و تو نخواستی !!

-بالاخره باید درک کنی عشق زمان می خواد تا شکل بگیره، تو به من فرصت ندادی

هیوا ...

_ ولی من با یه نگاه تو یه لحظه عاشقت شدم سمن ...چشمهای بی رحم تو هم به من

فرصت نداد!!!!!!

بیکباره سرم رو بالا گرفتم و نگاهش کردممی گفت چشمهای من جادوش کرده،

ولی افسونگری نگاه خودش خیلی بیشتر از جادویی بود که ازش حرف می زد....یعنی

اینو نمیدونست؟!

شیفته و پر از تمنای وصال، تمام اجزای صورتم رو از نظر گذروند و لب زد ...

_ ای جانِ دلم!!!!همین حالا هم یه بار دیگه عاشقت شدم !!! آخه چرا خدا انقدر منو
در برابر تو ذلیل آفریده؟!...

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم و گفتم ...

- این حرف رو نزن خدا قهرش میاد...

_ قهرش اومده ، چون یه وقتیایی از دلم خونده که تو رو بیشتر از خودش خواستم

.....

سمن...من تورو خیلی دوست دارم.. تو از همین لحظه به بعد همه ی کس و زندگی
منی...می خوام منم واسه تو همین طور باشم ... می دونم احساسات تو با من فرق
میکنه و از همه مهمتر، دوست داشتنی الان حداقل مادرت کنارت بود ، ولی بین منم
مثل خودت تنهام، اما باکی ازش ندارم!!! چون قراره تو رو داشته باشم، همین برام
کافیه...نمی گم مثل من ، اما میگم بخاطر من این یه شب احساسات دیگه ات رو دور
بریز و فقط به من فکر کن ... امشب مال منم سمن ...خیلی شبها حسرتش رو
خوردم...به من ببخشش... از فردا همه ی ثانیه هام برای تو...

۱۱۳۵

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

حتی اگه نمی گفت هم، این کارو می کردم...کم برای داشتن من عذاب نکشیده بود

....

لبخند زدم و به ظاهر غم هامو پشتش پنهان کردم ...

_بگو عاقد شروع کنه ،می ترسم واسه "شبِ تو" وقت کم بیاریم.....

صدای عاقد رو می شنیدم . ولی مغزم فرمان گفتن بله رو نمی داد !!! همه ی زندگیم
مثل پرده ی سینما جلوی چشمهام در حال نمایش بود...حس میکردم هر لحظه ممکنه
کسی از در وارد بشه و برای همیشه هیوا رو از من جدا کنه...ناخود آگاه دست سردم رو
روی پای هیوا گذاشتم... نگران زیر لب گفت...

_سمن جان چرا جواب نمیدی؟

برگشتم و نگاه اشک آلودم رو به صورتش انداختم...

-قول میدی بعد از یه مدت ازم سیر نشی و بری؟؟

هیوا چپ چپ نگاهی به بقیه انداخت و با آخم گفت :

_آخه الان وقت قول گرفتنه،دارن نگات میکنن!؟

بهزاد با لحن شوخش وسط پرید...

_عروس خانم این قول و قرارها رو باید قبل از اومدن حاج آقا میذاشتین نه الان !! در

ضمن من جای هیوا قول می دم،که تا آخر عمر هیچ غلطی نکنه!! یعنی بی جا می کنه

که بکنه!!!! این همه بلا سر همه نیورده که آخرش بخواد به همین راحتی بزاره بره
دنبال یکی دیگه!! حالا جان من بله رو بگو، به خدا مردیم از گُشنگی ...

جلال و سمیه خندیدند حتی عاقدم لبخند زد، ولی من همچنان هیوا رو نگاه
میکردم... عاقد برای بار سوم پرسید...

عروس خانم وکیلیم؟؟

هیوا خیره به من چشماش رو باز و بسته کرد و طوری که فقط خودم بشنوم گفتم..

_قول میدم همونقدر که میخوام تو تا همیشه واسه من بمونی ، خودم هم تا لحظه ای
که جون میدم، با همه ی عشقم کنارت باشم و بهت وفادار بمونم .. کلی التماس اون
بالائی رو کردم تا تو رو بهم برگردوند، تا روزی که زنده ام محاله به خودشم پس
بدمت!!

حالا قبول کن زن بشی تا سخته نکردم!!

و من بدون اینکه نگاهم رو ازش بردارم نکاح رو قبول کردم.....

سمیه کل کشید....

جلال با شادی مرتب کف میزد....

و بهزاد با لبخند پر مهرش بوسه ای رو کف دستش گذاشت و به سمتون فوت کرد..

واما هیوا.....

نفس عمیقی کشید و چشمهایش رو بست.....

_ آخیشششششش....بالاخره مال خودم شدی!!!

همین جمله کافی بود تا من رو هم از بند تردید رها کنه و بالاخره تونستم از ته قلبم
به روش لبخند بزدم...

خم شد و پیشونیمو بوسید... گردنبندی که اسم خودش روی اون حک شده بود از جعبه
بیرون کشید و حین بستنش به گردنم گفت :

_این رو تا آخر عمرت از گردنت در نیاری، حتی اگه من نبودم ...

_هیچ وقت این کارو نمی کنم ، ولی اینم یادت باشه بعد تو منم وجود ندارم ...

_دوستت دارم سمن ...به اون خدایی که اون بالاست و شاهد عقدمونه ، تا روزی که
نفس تو سینه دارم محاله از عشقت دست بکشم ...

_منم از خدا می خوام انقدر به من آرامش بده تا بتونم عشقم رو تو زندگی، اونجور که
لایقش هستی بهت ثابت کنم ، قسم می خورم با تمام وجودم که برات بهترین همسر
دنیا باشم ...

درحالیکه ازم فاصله می گرفت گونه ام رو بوسید و گفت :

_ هستی عزیز دلم ...خیلی وقته که بدون خطبه عقد هم واسه من بهترین همسر دنیایی ،از همون روز اول هم، تمام کائنات واسه کنار هم بودن ما جشن گرفته بودن و خدا هم سرنوشت ما رو به هم گره زده بود.....

دیگه خیالم از بابت همه چی تو زندگیم راحت شد ،تو باشی همه ی مشکلات زندگیم چاره داره ،پس هیچوقت ترکم نکن ...چون مطمئن باش به معنای واقعی بیچارم میکنی !!

دفتر رو کلی امضا کردیم و بچه ها هر کدوم به ترتیب جلو اومدند و کادوهاشونو بهمون دادند ...

بهزاد بعد از رفتن عاقد صدای موزیک رو زیاد کرد و هر سه شروع کردن به رقصیدن.. هیوا رو هم به زور از جا بلند کردند....

واسه اولین بار خجالت رو تو چشمهای هیوا می دیدم... با آخم دست بهزاد رو که سعی داشت تو رقص اون رو هم همراه خودش حرکت بده پس می زد و زیر چشمی به من نگاه می کرد

سمیه با خنده سمت من اومد و گفت :

_خب شاید هیوا بدون تو نمیتونه برقصه ،پاشو شاه داماد ما رو همراهی کن ...

هیوا یکمرتبه دست بهزاد و محکم کنار زد و سمت من اومد،جوری که بهزاد از تعجب خنده اش گرفت .

_نه سمیه جان!!! سمن رقص بلد نیست...

جلال _ تو از کجا می دونی ؟

اصلا گیریم که بلد نباشه ،امشب با شبهای دیگه فرق می کنه ، شگون نداره عروس داماد باهم نرقصن !!!

هیوا خیلی لجوجانه که رفتارش بی شباهت به پسر بچه های تخس نبود گفت..

- این رسم و رسوم های عهد بوقتون رو، واسه خودتون نگه دارین من نمیذارم
زنم جلوی نامحرم برقصه...!!

بهزاد و جلال هر دو به هم نگاه کردند و یکصدا خندیدند...

بهزاد _ احمق بیشعور من و جلال جای برادرشیم!!!! بذار ۲۴ ساعت از عقدتون بگذره
بعد زنم، زنم کن !!! هیوا _ خواهر و برادر بازی، حالیم نیست ، کلید نکنین !! خودتون با
این هیکلای قناستون یه قری بدین تموم شه بره دیگه ...
جلال _ خب سمن نرقصه، تو که دیگه به ما محرمی داداش !!! بیا وسط که بدنت
واسه زندگی زناشویی نرم شه..

هر دو به سمت هیوا حمله ور شدند.. هر چقدر به شوخی فحش بینشون رد و بدل شد
،افاقه نکرد و هیوا مجبور شد به خواستشون تسلیم بشه...

از سر، تا به پاش رو با لذت نگاه می کردم... صورتش سرخ شده بود و من رو اصلا نگاه نمی کرد... تو این هیبت، چقدر به نظرم مردونه و باوقار نشون میداد... نمی رقصید!!! فقط دست هاش رو باز کرده بود و تکونهای ریزی به این طرف و اون طرف میخورد.. سرش پایین بود و تمام سعیش رو میکرد چشمش به من نیفته... چه خوب شد که نگذاشت تو رقص همراهیش کنم، چون اینطوری میتونستم راحت بشینم و یک دل سیر تماشاش کنم..

از سنگینی نگاهم فرار میکردو من ته دلم به خاطر شرمی که واسه اولین بار ازش میدیدم، ضعف میرفت ...

نفهمیدیم زمان چقدر با شادی زود گذشت..

بهزاد دستهایش رو به هم مالید و گفت:

_خب اینم از یه جشن مختصر و مفید... همونطور که آقا هیوا دستور داده بودند اجرایش کردیم...

می مونه یه شام خوب تو یکی از رستورانهای درجه یک مشهد... بعدش هم ما تا فردا
غروب از حضورتون مرخص میشیم ...

با تعجب هیوا و بعد بهزاد رو نگاه کردم و گفتم :

_ چرا آقا بهزاد ؟ مگه قراره بعد از شام کجا برین؟

هیوا تک سرفه ای وسط کرد و با آرنج به پهلو کوبید... رو به بهزاد گفت :

_ آره داداش دمت گرم ، زودتر بساطت رو جمع کن ، داری وقت ما رو هم می گیری

...

سمیه انگشتش رو گاز گرفت و با خنده به سمت آشپزخونه رفت ...

بهزاد_عجب رویی داری بابا!! حالا خوبه این پیشنهاد جلال بیچاره بود..پاشیم،پاشیم
 زودتر مجلس رو جمع و جور کنیم تا با عُردنگی بیرونمون نکردی..بچه ها! من رفتم
 ماشین روشن کنم..

نگاه دلخورم رو به هیوا انداختم..

_ هیوا بده به خدا!داری از خونشون آوارشون میکنی؟

_ چرا آواره؟؟فقط یه شبه...

_ ما حالا حالا ها کنار همیم هیوا!!!

_ آره،ولی هیچکدوم حجله اش نمیشه!!!

_ حجله چیه؟مگه دفعه ی اولته؟!

خندید و به سمت در رفت..

_آره دفعه ی اولمه، تا حالا زن شرعی نداشتم. برو آرایش رو کم کن، مانتو بیوش پایین منتظریم.

در رو بست و بلند نفس کشید...

_بالاخره دست از سرمون برداشتن..

این خونه چرا انقدر گرمه؟!!!

گُتش رو در آورد و دکمه ی بالای پیراهنش رو باز کرد.. همونطور سر به زیر گوشه ی اتاق ایستاده بودم و رفتار دستپاچه اش رو از گوشه ی چشم نگاه میکردم.. کنترل اسپیت رو برداشت و بدون اینکه به صورتم نگاه کنه گفت...

_سمن، میشه یه نوشیدنی خنک برام بیاری؟ گلوم خشک شده از بس با اینا کلنجار رفتم..

بدون هیچ حرفی به سمت آشپزخونه حرکت کردم..دستمها میلرزید..انگار واسه اولین بار بود که کنارش تنها بودم..مشغول درست کردن شربت بودم و تو افکارم غوطه ور که یکمرتبه از پشت سر صدام کرد..هول شدم ، لیوان با صدای مهیبی روی زمین افتاد و هزار تیکه شد..شتابزده خم شدم تا شیشه های روی زمین رو جمع کنم که به بهانه ی کمک کردن روبه روم نشست..

_تو برو کنار،یه موقع دستت رو میبری..

هُرَمِ داغِ نفسهایش رو حس میکردم...انگار فضای اونجا به اندازه ی کافی واسه جفتمون اکسیژن نداشت..

_ببخشید،الان یکی دیگه درست میکنم..

از جا بلند شدم و برگشتم. دست انداخت و بازوم رو گرفت.

_ چرا نرفتی بالا لباسهات رو عوض کنی؟؟

_ باشه. اول بذار شربتت رو درست کنم بعد میرم..

خواست شالم رو از روی سرم برداره، از جا پریدم و سرم رو کمی عقب کشیدم..

_ نترس، چرا هنوزم ازم فاصله میگیری؟

سریع سر بلند کردم و به چشمهای تب دارش خیره شدم.

_ نه به خدا.. فقط.. فقط..

_ فقط چی؟؟

امان از این بغض لعنتی که بیعلت هم دست از سرم برنمیداشت. انگشتش رو زیر چونه
ام گذاشت و سرم رو بالا گرفت.

_ الهی من دورِ اون چشمتا بگردم که همیشه اشک توشه!

میخواهی اصلاً من امشب این پایین بخوابم تو بالا..

_ نه... نه نمیخوام ، ولی..

کمی به طرف صورتت خم شد.

_ ولی چی عزیزم؟

اشکم سرازیر شد و با چونه ای لرزون گفتم:

_ من بلد نیستم به قولی که سر عقد بهت دادم عمل کنم!

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_منظورتو نمیفهمم!

_من... تو اون کارها... وارد نیستم!

بلند خندید. دست انداخت زیر زانوهام و بغلم کرد..

_کدوم کارها؟

دوباره خندید.

_بریم اول یادت میدم بعد امتحان میگیرم.

"هیوا"

دسته‌هایش رو محکم به زانو قفل کرده بود و مثل بید میلرزید..

۱۱۵۱

هر گونه نشر و کپی برداری از این اثر پیگرد قانونی دارد.

خندیدم و گفتم :

-دختر مگه دفعه ی اولته با منی !!! این چه وضعشه؟! حدافل پاشو مانتوت رو در بیار !!!

یعنی میخوای تا صبح همینطور پوشیده بشینی؟! من جای تو خفه شدم از گرما !!

پاشو خانمی.. اصلا غلط کردم خواستم یه ماچ خشک و خالی ازت بگیرم که اینطوری

به رعشه بیفتی..

بیا...رومم میکنم اونور تا راحت لباستو عوض کنی !!

با وجودیکه دیگه واقعا از بی قراری آغوشش صبرم لبریز شده بود، ولی دلم نمی اومد

بعد از اون همه اجبار باز هم از سر خود خواهی برای با هم بودن، وادارش کنم ... روی

تخت دراز کشیدم و پشتم رو بهش کردم ... صدای لرزون و ظریفش به گوشم خورد ..

_ هیوا ...

_ جانم عشقم !؟

-به خدا دست خودم نیست! هنوز باورم نمیشه قراره هرشب کنار تو بخوابم ...

برگشتم و صورتش رو که گل انداخته بود، نگاه کردم ...

_میدونم عزیزم، ولی خب این چرا باید باعث بشه که تو به این حال و روز بیفتی؟!

میدونی چند بار، تو چه شرایطهایی تو رو به زور کنار خودم نگه داشتیم؟! الان که ز نمی

و محرمم، واسه چی باید انقدر استرس داشته باشی؟!

دلَم میخواد یواش یواش کمتر به خودت سخت بگیری..

به جونت قسم اینطوری منم اذیت میشم! نه به خاطر خودم، همه جوره نوکرتم

هستم، واسه خاطر اینکه دیگه دوست ندارم هیچوقت نگران و ناراحت بینمت..

حالا پاشو قربونت برم، امشب رو بگیر بخواب تا حالت جا بیاد، وقت زیاده .

- نه !!

-چی نه؟!

-نمی خوام بخوابم ...می خوام کمک کنی این ترس و استرس بی علت ازم دور شه ..

پا شدم و چهار زانو جلوش نشستم ..

-چی کار کنم فداتشم ؟ تو آمر منم اطاعت کنم ...

با بغض نگاهم کرد و گفت :

_نه...اینطوری نه.... من این هیوا رو اصلا نمیشناسم !!! انگار بهش عادت ندارم ،تو هر

بار به من نزدیک شدی با تهدید و زور بوده ..این لحن مهربون، با این آرامشی که الان

داری رو نمی تونم هضم کنم ...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

چشمام از تعجب گرد شد ، کمی بهش زل زدم و بعد با صدای بلند خندیدم ... انقد خندیدم که بی اختیار اشک از چشمهام بیرون میومد ، لا به لای خنده هام بریده بریده گفتم :

-دختر ... تو امشب ... چه ... چقدر منو میخندونی ... فکر نمیکردم علاوه بر دلنشین بودن انقدرم شیرین باشی !!! خب الان منظورت چیه دقیقا ؟
دوست داری به زور خفتت کنم؟! یا مثلاً یه فس بزنمت بعد باهات بخوابم!؟

(بلندتر خندیدم)

_یا اصلاً میخوای با دست و دهن بسته به تخت بندمت بعد یه سکس وحشیانه داشته باشیم؟؟؟طوری که نتونی تا یکماه سر جات بشینی؟!؟ وای سمن!!!!

گونه اش رو کشیدم ...

_با این حرفهات، هر چی میل جنسی تلنبار شده داشتیم، از بین بردی ...!! حس می کنم
وسط یه فیلم کمدی ام، بازیگر نقش اولشم تویی!!!

شنیده بودم زنها بعد از ازدواج خنگ می شن، ولی نه به این زودی و تا این حد ...!!

با کف دست ضربه ای به بازوم کوبید ..

- هیوا خواهش می کنم مسخره نکن...

- عزیزم مسخره نمی کنم !! دارم به مسخره بازی تو می خندم !! الهی من فدات شم
که مثل یه خمیر با اخلاق سگیه من شکل گرفتی و این خوش اخلاقی و مهربونیم، به
مزاجت خوش نمیاد.....!!!

خب...خنده بسه!!

حالا می شه اول روسریت رو برداری بعد حرف بزنیم؟! الان یکهفته ست من تو رو
بی حجاب ندیدم

- دوست ندارم منو با این موها ببینی ...

بی هوا از سرش کشیدم ، برعکس به شدت به صورت خوش فرمش میومد

-دختر مارو سر کار گذاشتی ؟اتفاقا خیلی هم سکسی شدی !!می شه لخت شی ببینم با موی کوتاه چه جوری میشی ؟؟

دسته‌هاش رو جلوی صورتش گرفت و با گریه گفت ..

_تو اصلا من و درک نمیکنی .

_خب خوشگلم درک می کنم که می گم بخواب کاریت ندارم

نچی گفتم و سعی کردم دیگه نخندم،ولی نمیشد!نمیدونم بخاطر حرفه‌هاش بود یا خوشحالی وصال،که مرتب لبهام از هم کش میومد..

خم شدم و دستش رو از جلو چشماش برداشتم....

_ اصلا ببخشید... هر چی تو بگی ... الان دقیقا ناراحتیت چیه??

با بغض گفتم..

_ می خواستم ..میخواستم امشب بهترین شب زندگیت رو بگذرونی ، من بهت قول

داده بودم!!!

دست انداختم و دکمه های پیراهنم رو باز کردم ...

-من از خدا می خوام عزیزم ، بیا بهترین شبم رو بساز

-وای نه هیوا ... صبر کن،لباستهارو در نیار !!!!

-

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

لبهام رو جمع کردم تا دومرتبه ناراحتش نکنم...

_ ای بابا!!!!!! مگه خودت نگفتی؟

اصلا بی خیال.... از تو بخاری بلند نمی شه ، می دونستم اول تا آخر خودم باید دست به کار بشم ، پاشو لخت شو... بچه بازی بسه دیگه، زیادی بهت رو دادم! تو عادت به خوبی نداری! فکر کنم مثل زنهای قدیم اول باید یه فس بزنمت بعد یقه ات رو بگیرم.. بکن بینم خوشگله..

_ می خوام مشروب بخورم ...

دستم که به سمتِ دکمه های مانتوش دراز بود ، همونجا خشک شد . نگاهم روی مردمک چشمهای سبزش خیره مونده...

_ چی؟؟ نشنیدم !! میخوای چی بخوری؟!

انگار از طرز نگاهم ترسیده بود، آب دهانش رو قورت داد و گفت :

-گفتم ... گفتم شاید یه کاری کنه حالم ...

وسط حرفش پریدم :

_تو می خوای مشروب بخوری تا حالت واسه خوابیدن بغل من رو به راه بشه؟؟ کی
بهت گفته هر کی از این چیزا بخوره میتونه راحت بغل این و اون بخوابه؟؟ یعنی تو
عالم هوشیاری نمیتونم شانس اینو داشته باشم که زخم از وجودم لذت بیره؟!

کف دستش رو روی دهانم گذاشت..

-وای نه بخدا ... منظورم این بود که شاید مثل فیلمها ... یعنی مثل آدمهایی که تو
فیلم ها ...

_ مثل آدمهایِ تو فیلم ها واسم نقش بازی کنی؟! یعنی می خوامی به واسطه ی مست شدنت تصور کنم که از بودنِ با من، راضی هستی!؟

- وای هیوا من هر کاری می کنم نمی تونم منظورم رو بهت بفهمونم .

- منظورت هر چی که هست من دوستش ندارم

از جا بلند شدم به سمت حمام رفتم .. نمیتونستم به خودم دروغ بگم..یکم از حرفش دلگیر شده بودم.. دلم می خواست بعد این همه مدت حداقل یه امشب رو به خاطر من رفتاری متفاوت داشته باشه ، واقعا دوست نداشتم تا خودش نخواست به باهاش سکس داشته باشم و اصلا هم بابتش ناراحت نبودم ،همین که کنارم آرامش داشته باشه و با همه ی وجود پذیرای عشقم میشد برام کافی بود..

صداش رو از پشت سر شنیدم ...

- هیوا کجا می ری!؟

- می رم دوش بگیرم، تو هم پاشو لباست رو عوض کن، برو یه آبی هم به سر و صورتت بزن که فکر کنم مغزت جوش آورده!!

دوش آب رو باز کردم، بر عکس انگار خودم جوش آورده بودم!! هر وقت موقعیت نبود همه چی خود به خود واسه گناه کردن جور می شد تا بهش دسترسی داشته باشم!! حالا که محرم شده بودیمو بدون هیچ واهمه و ممنوعیاتی، می تونستم کنارش باشم هیچ قلمه، جفت نمیشدیم.. سمن که مثل همیشه یه رفتاری واسه ضد حال زدن داشت!! منم که انگار تازه یادم افتاده بود غرورو شخصیتی دارم و باید الان یادش بیفتم و بهم بر بخوره....

اینکه بخواد با خوردن الكل و مست شدن، خوابیدن پیش من رو تحمل کنه اصلا تو سرم نمی گنجید.

من یه احساس واقعی ازش می خواستم که الان نزدیک یک سال بود حسرتشو می کشیدم دستم رو به دیوار تکیه دادم و سرم رو زیر آب بالا گرفتم، با خودم گفتم:

"مهم اینه که واسه همیشه متعلق به خودت شده حالا اگر تو عشق بازی نا وارده و ترس داره مهم نیست، من واسه داشتن خودش دنیامو بهم زدم، نه جسمش..."

با این فکر شیر آب رو بستم و تصمیم گرفتم به جای ناراحت کردنش بهش آرامش بدم ، چهل دقیقه ای بود که تو حموم مونده بودم و حتما تو این مدت طبق معمول ، حسابی اشک ریخته بود..

با این تصور سریع حولمو پوشیدم و بی معطلی از در بیرون زدم ، که از دیدن صحنه ی روبه روم شکه شدم ...

"سمن"

بهت زده مقابلم ایستاده بود و از جاش تکون نمی خورد...چند بار پلک هاش رو، روی هم فشار داد و با تعجب بیشتری بهم نگاه کرد ..

سرم کمی گیج بود ولی هنوز از وضعیتی که توش قرار داشتم شرمزده بودم... چند قدم کوتاه به سمتم برداشت و با تردید گفت :

کف دستمو که روی صورتش بود بوسید و گفت :

- من همونطوری بدون این لباس خواب و این آرایش دیوونت بودم و هستم ... لازم نیست بخاطر خوش اومدن من، تظاهر به چیزی که نیستی بکنی !!

انگار اون چیزی که خوردم واقعا داشت تاثیر خودش رو میذاشت ، پلکهام کمی سنگین شده بودند و احساس خجالت کمتری می کردم .. کمی دیگه نزدیک شدم ، طوریکه دیگه کاملا به بدنش چسبیده بودم...

- من هرچی که هستم به خاطر توئه ، از این به بعد هم باید یاد بگیرم که چطور شوهرم رو از خودم راضی نگه دارم تا هیچوقت هوای گذشته ها به سرش نزنه ...

دو تا دستش رو پشت کمرم قفل کرد و نگاه سُرخش رو به لبهام دوخت ...

_ گذشته ی من از همون جایی شروع میشه که تو اومدی ، هیچکس جز تو تو ذهنم وجود نداره ، هیچ خاطره ای جز با تو بودن تو سرم نیست ... انگار از وقتی دنیا رو شناختم تو رو دیدم و با تو بودم ...

سرش رو کمی پایین آورد و با احساس ، لبِ پایینم رو به زبر دندون گرفت ، یکمرتبه عقب کشید

- سمن؟! تو مشروب خوردی!؟

پلکهام رو به معنای جواب مثبت، باز و بسته کردم ... اخمهایش رو در هم کشید ...

- چرا؟

-واسه خاطر اینکه احساس واقعیم رو بدون رو دروایسی بهت نشون بدم..بیخشید اگه بدون اجازه این کار رو کردم..پایین رو میز بود...وسوسه شدم...

-کی گفته با خوردن اون می تونی...

بهش اجازه ی حرف زدن ندادم و با ولع به سمت لبش هجوم بردم...

چشمه‌اش بسته شد و تا به خودش بیاد بند حوله ی تنش رو باز کردم و از تنش بیرون کشیدم ،عقب عقب می رفت و من رو همراه خودش می کشید.. نشست ولی اتصال وحشیانه ی لبهامون هنوز قطع نشده بود... خواستم کنارش بشینم که گذاشت و با اکراه لبه‌اش رو ازم جدا کرد ...

با صدایی که نفسهای به شماره افتاده اش هم درگیرش شده بود گفت :

_ نههمین جا رو به روم وایسا !! میخوام اول اونجور که دلم می خواد اندامت رو ببینم

تعادل ایستادن نداشتم ...

خودش من رو مقابلش نگه داشته بودو از زیر لباس خواب توری که پوشیده بودم ،سرتا پام رو مرتب برانداز می کرد...

دست انداخت تا لباس زیرم رو از پام در بیاره ، گیج و با صدایی کش دار گفتم :

_نه !

شکمم رو بوسید و آروم گفت :

_بازم؟؟توهم داری من و بدون لباس می بینی !!

-تو خجالت نمی کشی !!

- توهم نباید بکشی .. می خوام دستم به هر کجای تنت که می خوره لذت دیدنش رو

هم بچشم

با ناز و ادایی که رفتارم رو از اراده ام خارج کرده بود گفتم :

- ولی تو که همه جای تنه منو دیدی ؟

حریصانه دست انداخت و سوتین ام رو باز کرد بلند شد و از روی همون لباس توری که تنم بود ، سینه ام رو به دهانش گرفت ..صدای ناله ام بلند شد ، دستش رو جلوی دهانم گذاشت..

-جونم عزیزم ، چند ماهه باهات سکس نداشتم ، پُر پُرَم .. بذار بار اول بفهمم دارم چی کار می کنم ، بار دوم هر چقدر دلت خواست جیغ بزن ...

" هیوا "

دستم رو از روی دهانش کنار زد و با نگاه مخمورش که داشت آتیش به جونم می زد تو چشمهام زل زد و گفت :

- هیوا؟! مگه قراره چند بار

- هییییس ... هیچی نگو

از جا بلندش کردم و روی تخت انداختمش.. دست انداخت پتو رو روی خودش بکشه
که نگذاشتم

- چند بار؟! اگه گذاشتم تا خود صبح نفس راحت بکشی اسمم رو عوض می کنم

انقدر بدن لخت و خوشتراشش زیر اون لباس حاله رو منقلب کرده بود که کنترل میل
جنسی ام رو به آخرین حد خودش رسونده بود...

به حدی که دلم می خواست لباس رو تو تنش پاره کنم ...

از نُکِ انگشتهای پاش شروع به بوسیدن کردم و به وسط که رسیدم اختیارم رو از
دست دادم..

نمی تونستم ملایم رفتار کنم ، دست خودم نبود ، صداش با ناله های بلند توی گوشم
زنگ می زد ...

- هیوا..... یواش دردم میاد ...

با یک حرکت روی سینه قرار گرفتم و نفس زنان گفتم :

لامصب مگه می داری؟ مگه می شه این بدن رو ، این پوست تن رو ، این سینه هارو
بینم و آروم باشم!؟

من قبل تو آدم داغی بودم، توقع داری حالا که به عشقم رسیدم چه طوری حرارت شهوت و علاقه رو با هم کنترل کنم؟!

اینبار خودش لبهام رو به کام کشید.. جاش رو با من عوض کرد و خودش روم قرار گرفت....

با چنان لذتی رفتارش رو نگاه می کردم که هر لحظه احساس اینو داشتم، الانه که از خود بی خود شمو بدون انجام کار اصلی رابطمون ارضا بشم...

رو شکمم نشسته بود، دست انداخت و لباسش رو از تنش بیرون کشید چشمهام رو بستم، تحمل دیدن اون همه زیبایی رو نداشتم... داشتم به حد جنون میرسیدم...

این زن چطور میتونست با کوچکتین رفتاری که برای من در گذشته بارها تکرار شده بود، به این اندازه تحت تاثیرم قرار بده... انگار اولین مرتبه ای بود که احساساتم رو میشناختم و برای درکش هنوز گیج بودم...

از جا بلند شدم و پاهاش رو دور کمرم نگه داشتم ...

کنار گردنم لب زد :

-هیوا اینطوری نه !! من فقط یکبار با تو رابطه عمیق داشتم ... شاید باز اذیتم کنه ...

دستم رو ما بینمون بردم و سعی کردم کاری رو میخواستم انجام بدم با نهایت احتیاط باشه..

- دیگه باید یواش یواش یاد بگیری که چطوری حریف من باشی ...

خندید..... مستانه و دلبرانه...طوری که از دیدن صورتش با اونهمه جذابیت، چونش رو بوسیدم و کمی بیشتر خودم رو بهش فشار دادم ... دردش گرفت ولی به واسطه ی الکلی که تو خونش بود ، کمتر بی قراری کرد ...

- جووونِ دلم...هیچ می دونی اولین باره که داری تو بغلم می خندی ...؟؟

باز هم خندید ...

- اگه بدونم دوستداری،هیچوقت جلوت بدون لبخند ظاهر نمیشم..

آروم جابه جاش کردم.... دیگه مطمئن بودم داره از با من بودن لذت می برهاین رو از حالتش فهمیده بودم...

- الهی من فدای اون لبات بشم که قراره همیشه لبخند روشن باشه...

از ته دلم می خوام همیشه همین جوری بمونی منتهی به شرطیکه دیگه بساط مشروب این وسط نباشه ...

لاله ی گوشم رو بوسید و صورتم رو سفت تو آغوش گرفت

- مشروب بهانه بود ، یه جور تلقین واسه اینکه فکر کنم جلوت راحتم...

بدون اینکه ازش جدا بشم روی تخت خوابوندمش... صورتم رو قاب گرفت و عاشقانه

عرق روی پیشونیم رو پاک کرد...

_سمن؟؟

_جانم عزیزم؟

آخ که چقدر دلم برای شنیدن این کلمات از دهانش منتظر بود...

_واقعا دوستم داری؟؟؟

_به اندازه ی همه اونهایی که تو زندگیشون عاشق یکی بودن...

به نرمی خودم رو روی تنش حرکت میدادم... این بهترین احساس جنسی و عاطفی بود

که تجربه اش میکردم..

_ولی هر چقدر هم دوستم داشته باشی باز در برابر من کمه.... جوونمی، یعنی کی مثل

من تونسته بهترین لذت دنیا رو از عشقش برده باشه؟ دوستت دارم خانومم... برات

میگیرم.....

حرکاتم تند تر شد و هر دو با هم به اوج لذت زناشویی که هیچوقت فکرش رو
نمیکردم تو لحظه اش قرار بگیرم، رسیدیم.....

کنارش خوابیدم و از پشت بغلش کردم... هر دو نفس نفس میزدیم ولی لبخند رو لبامون
پاک نمیشد... کنار گوشش زمزمه کردم...

_ازت ممنونم عشق من... تو بهترین شب زندگیم رو ساختی... البته این فقط استارتش
بود... من بازم میخوام..

دستم رو بوسید و گفت..

_هر چقدر که دوست داشته باشی در اختیارت، با همه ی جونم.. تا آخر عمر..

پس تا ده دقیقه ی دیگه آماده باش، ولی به شرطیکه بخاطرش تا صبح، معتاد به الکل
نشی...

از ته دل خندید... و این شیرین ترین تصویری بود که از امشب تو ذهنم ثبت شد.....

"۱۵ روز بعد".....

نگاهم به چمدون روی تخت خیره بود....گوشی رو مرتب تو دستم جابه جا میکردم، ولی برای گرفتن شماره تردید داشتم...میدونستم این دم آخری، شنیدن صدای بابا و حرفهایی که همیشه از سر مهر و صبورش بهم میزد حال رو میگیرفت، چون با وجود اونهمه دردسری که براش داشتم هیچوقت تو دوستی پدرانه اش در حقم کوتاهی نکرد، ولی طاقت اینکه بدون خداحافظی، از کشور خارج بشم و شاید هم نتونم به این زودی دوباره بهش برگردم، نداشتم....

با این فکر دست از مردّد بودن برداشتم و زنگ زدم..مهربون تر از تمام روزهای زندگیم که کنارش بودم جوابم رو داد...

_سلام بابا جان....

_چرا هیچوقت اجازه نمیدی اول من بهت سلام کنم بابا؟؟مخصوصا الان که دو سه هفته گوشیم رو خاموش کرده بودم و صد در صد بخاطرش ازم ناراحت بودی!!

_حتما واسه خودت دلیلی داشتی پسر، من جز نگرانی هیچ چیزی از تو به دل نداشتم..همین که بهروز میگفت حالت خوبه برام کافی بود...

راستی مبارک باشه پسر،بالاخره به عشقت رسیدی؟

انگار رو به روم وایستاده بود، خجالتزده گفتم...

_آره... اما خواهش میکنم ببخش که یه عمر در حقم پدری کردی و آخرش بدون تو ازدواج کردم...

_چرا ببخشم بابا جان؟؟! قسمتت این بوده، خودت که نمیخواستی، بعدشم تو به من ثابت کردی که تو زندگی چقدر عاقل شدی، همین برام کافیه....

_بابا... من دارم از ایران میرم!!!!

ساکت شد....

_بابا ناراحت شدی؟؟

انگار صداش گرفت... نمیخواستم تحت هیچ شرایطی بغضش رو بشنوم.. خودش رو کنترل کرد و گفت..

_چه خوب بابا جان... اتفاقا اینطوری بهتره!! یه مدت از همه دور باش... بزار زندگیت جا بیفته... کار و بارت رو از نو شروع کن... من هر چی که سهمت از شرکت بود ریختم به حسابت. دستت رو تو مملکت غریب میگیره.. برو پیش عموت... سفارشت رو کردم....

_پس شما میدونستی من قراره کجا برم؟

_ مگه میشه ذهن توله ی خودم رو نخونم...

خندیدم...ولی با گریه ای بیصدا.

_بابا مامان چطوره!

_خوبه...نگران نباش،خودش بالاخره کنار میاد..فعلا نمیشه وادارش کرد عروسش رو
بپذیره...یه خورده که ازت دور باشه میفهمه اگه اولادش عزیزه،عروسشم باید عزیز
باشه...میشناسیش که فعلا تو آه و نفرینه...

_دیا چی؟؟اون چیکار کرد؟!

_والله در عجبم این دختره چطور شب عروسی رفتن تو رو ماست مالی کرد و همه چی
رو گردن خودش انداخت!!!!وقتی فهمید تو گذاشتی رفتی،قبل از اینکه کسی بفهمه تو
خونشون اعلام کرد که از ازدواج با تو پشیمون شده و میخواد زن پسر دائیش تو
انگلیس بشه...ما هم که از خدا خواسته،دست پیش گرفتیم و گفتیم تو بخاطر این کار
دخترشون قهر کردی رفتی...

هر دو خندیدیم..اما پر از درد....

_ولی من پنهانی ازش تشکر کردم...مقصر ما بودیم پسر...

آغوش بی هوس

میترا آذربانی

_ ما نه!!! من بودم بابا!!!

_ اما گفت بهت بگم اینکار رو بخاطر دوستی شب قبل از رفتنت کرده..گفت هر وقت

تونستی باهاش حرف بزنی...حتی واسه یه بار...

_ میزنم...واسه تشکر یه بار باهاش تماس میگیرم..

_ هیوا؟.....خوشحالی؟

_ آره....خیلی زیاد...دوشش دارم بابا...پیشش آرومم...تازه دارم میفهمم زندگی یعنی

چی!!!

_ الهی شکر...قول میدی تا مستقر شدی و زندگیت مرتب شد یه سری به ما بزنی؟

دیگه نمیتونستم جلوی لرزیدن صدام رو بگیرم...

_ این چه حرفیه بابای خوبم...یا برمیگردم،یا تو و مامان رو میارم پیش خودم...رفتتم

واسه خاطر اینکه که از جلوی چشم یکسری ها دور باشیم تا همه چی عادی

شه!برمیگردیم ...

گریه بابا هم اوج گرفت...

_خدا پشت و پناهت پسر گلم!! روی ماهه تو عروسم رو میبوسم... مواظب خودتون باشین... منتظرتون هستیم...

_الو..الو.....بابا..؟؟؟؟؟؟؟؟

قطع کرد..نتونست خودش رو کنترل کنه..منم نشستم روی تخت و بیصدا دلتنگیم رو خالی کردم.....

"سمن"

مامان اشکهای پی در پی اش رو پاک کرد و دست انداخت تا گردنبندش رو باز کنه..

_این یادگار پدرته..نگهش دار تا انشالله بچه دار که شدی گردنش بندازی..

_این کارا چیه مامان؟؟هیوا که گفت، کارای موندن خودمون که درست شد تو رو هم میاره پیش خودمون!!!

_نه دختر جان..من پام رو از این خاک بیرون نمیذارم...خدا پیر کنه آقا بهزاد رو، همین که قراره بعد رفتن شما برم شمال تو ویلاش زندگی کنم برام کافیه...

_خب چرا نمیری تو همون ویلایی که بودیم؟ فکر نمیکنم دختر خانم کرمی هم مشکلی با موندن داشته باشه!

مامان تا اسم خانم کرمی رو شنید قیافه اش تو هم رفت و از جا بلند شد تا به واسطه
ی لباسهای من رو تا کردن، خودش رو به اون راه بزنه..

_ نه عزیزم، دیگه اونجا راحت نیستم، باز بهزاد دوستِ داماد خودمه..

_ خب کارن هم کم در حق ما خوبی نکرده، الان اگه پیداش کنیم و جریان رو بهش
بگیم....

وسط حرفم پریدم...

_ ولشون کن، همه ی این لباسها رو میخوای ببری؟؟

_ مامان.....چپشده؟

_ مگه قراره چیزی شده باشه؟ دختر چه گیری دادیا!!!

دستش رو گرفتم و به سمت خودم برش گردوندم...

_ تو داری یه چیزی رو از من قایم میکنی!!! تو این دو سه روزی هم که مرخص شدی

هر بار اسم خانم کرمی که میون اومده صورتت یه جورایی عصبی شده... بگو جریان
چیه مامان؟

_ من با خانم کرمی مشکلی ندارم...

پس از اون خانواده با کی مشکل داری؟

با تردید و غم نگاهی به صورتم کرد و دستش رو روی گونه ام گذاشت..

نمیخوام دم رفتن اوقات رو تلخ کنم...میخوام بدون فکر، با دل خوش از اینجا بری....

هیوا کنارمه دلم خیلی خوشه مامان، حرف کسی نمیتونه حس خوشحالیم رو ازم بگیره، بگو چی ناراحتت کرده...

نچی گفت و روی لبه ی تخت نشست..

چی بگم دختر؟! بگم که تو هم مثل من شک بهت وارد شه و خودت رو هزار بار بابت اونهمه گناهی که از هیوا شستیم سرزنش بکنی؟! بخدا آدم میمونه که چطور انقدر راحت، از ظاهر یکی راجع بهش قضاوت میکنه و غضب خدا رو واسه خودش میخره..

باشه مامان...اصل حرفت رو بگو..

مستاصل نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت....

کارن جای ما رو به عموت لو داده بوده...وقتی عموی کثافتت میره در خونه خانم کرمی اون بهشون میگه ما شمالیم...

با چشمهای گشاد شده از فرط تعجب کنارش نشستم و به دهنش زل زدم..

_چی داری میگی؟؟مگه همچین چیزی امکان داره؟اگر اینجوری بود پس چرا خودش

به ما پناه داد؟؟اونکه میگفت میخواد از دسترسِ عمو و هیوا دورمون کنه!!!!

_میخواست دورمون کنه تا زمانی که تو بعله رو بهش بگی!نمیدونم چطوری فهمیده

بوده دلِ تو با هیواست،وقتی هم که به خاستگارش جواب رد دادی بیکار نشسته و

اینجوری خواسته تلافی کنه...

_شما اینو از کجا فهمیدی؟

_از زیر زبون زن عموت بیرون کشیدم...خیلی پا پیچش شدم تا بفهمم چطوری جای

ما رو پیدا کردن!

آره دختر جون..نترس از آنکه های و هوی داره.....هیوا اگر چه زبون خوش نداشت

بهمون ثابت کنه که تو رو راست راستی میخواد،ولی تو عمل ثابت کرد که سگش به

اون کارنِ موزی شرف داره...خوب لقبی بهش داده بود و ما نمیفهمیدیم..

خدا منو ببخشه که انقدر این پسر رو با حرفهام آزار دادم!!!فکر میکنی اونروز چرا

گذاشتم به همین راحتی با بهزاد قرار بزاری و از اونجا فرار کنی؟!میخواستم خطای

خودم رو جبران کنم که با دست خودم تو رو کشونده بودم تو لونه ی مار.. چون همش
تقصیر من بود، اگه به موقع میفهمیدم دارم چه خبطی میکنم الان انقدر عذاب نکشیده
بودی...

دستم رو جلوی دهانم گرفتم و چند ثانیه ای به دیوار خیره شدم.... کاش از همون اول
حرفهای هیوا رو باور میکردم... چقدر دلش رو شکوندم!!! چقدر خوبیهای کارن رو تو
سرش کوبیدم!!! چطور اونهمه طعنه و تحقیر رو ازم شنید، ولی باز منو خواست؟!
خدایا ازت ممنونم که با همه ی بیفکریهام باز اونو بهم بخشیدی...

ممنونم که با اونهمه فاصله ی بینمون، نداشتی بره و گذاشتی باهش تا اینجا برسم...
حالا میفهمم اونهمه عشق و بی قراری واسه داشتنش، چقدر به امروز می ارزید!!
بهم فرصت بده تا با همه ی جونم خوشبختش کنم...

در باز شد و هیوا با لبخند رو به روم قرار گرفت....

_ عزیزم کارات تموم شد؟؟ بچه ها واسه بدرقه منتظرن!!!

عه بیگم!!! باز داری گریه میکنی؟!

اومد سمت مامان و سرش رو بوسید..

_ قرارمون چی بود مادر زن؟! البته ببخشید، یادم رفت فقط دو سه سال با من تفاوت داری!! خواهر زن بیشتر برازندته خانوم.....

اما یادت نره، قول دادی بعد رفتن ما غم و غصه تو کارت نباشه، جاش واسمون دعا کن ..

مامان از جا بلند شد و صورت هیوا رو میون دستهایش گرفت. هیوا خم شاد تا مامان مجبور نباشه دستش رو زیاد بالا نگه داره.. بوسه ای روی گونه اش گذاشت و گفت...

_ مگه میشه دعا نکنم پسر خوبم!! تو هم دیگه پاره ی تنمی، هر دو تاتون عزیزای دلمین، مگه از این به بعد من چی از خدا میخوام جز خوشبختی شما دوتا جگرگوشه هام!!

منتهی بهم حق بده یکم دلواپس و ناراحت باشم...

دارین زود از پیشم میرین!! فرصت ندادین یکم براتون مادری کنم...

هیوا دستهای مامان رو گرفت..

_ تو در حق من با ارزش ترین و بیشترین مادری دنیا رو کردی، اونم اینکه دختر دسته گلت رو، که به اندازه ی تمام موهای سفید سرت واسه بزرگ کردنش زحمت کشیدی، به من هدیه دادی...

بذار یه کم زندگیمون سر و سامان بگیره، این لطفت رو جبران میکنم...

مامان گریه کرد و من هم با دیدنش کنترل اشکهام رو از دست دادم...

تحت تاثیر از اینکه انقدر خالصانه آغوش پرمهرش رو به روی مادرم باز کرده بود، بی اختیار لبخندی میون بغض و گریه روی لبم نشست و با تمام عشقی که در قلبم نسبت به هر دوشون داشتم، محو تماشای زیباترین صحنه ی زندگیم شدم..

زیر چشمی نگاه مهربونش رو به صورتم انداخت و دست دراز کرد تا من رو هم تو آغوش بگیره..

همون لحظه تو دلم قسم یاد کردم تا تحت هر شرایطی، حتی زمانهائی که مثل تمام زن و شوهر های دنیا جر و بحثی بینمون ایجاد بشه، از این آغوش گرم جدا نشم!

با این تصور شیرین، یک ثانیه هم از دست ندادم و از همیشه عاشق تر، به سمتش رفتم....

روی صندلی هواپیما، کنارش نشستم و دستم رو دور آرنجش حلقه کردم.. سرم رو بوسید و آرام گفت..

_چیشده؟ الان دو ساعته عین زنجیر خودت رو قفل کردی به من!!!!

تو که میگفتی بدم میاد جلوی جمع دستت رو بگیرم!!! یه مرتبه محبتت از کجا گل کرد؟!

_وای هیوا چقدر بی انصافی!! من از شبی که عقد کردیم به تو بی محبتی کردم؟

_جز موقع خوابو تو رختخواب، هر وقت پیش بچه ها بودیم سه متر ازم فاصله داشتی...

_خب میخوای جلو بقیه واست دلبری کنم؟؟

_چه اشکال داره؟ تو خیلی از لحظه های زندگیم رو بدون خودت سیاه کردی، واسه

خاطر همین باید ثانیه به ثانیه کنارم باشی و بهم بچسبی...

سرم رو روی بازوهاش گذاشتم و چشمم رو بستم..

کاش دیگه از اون وقتها حرف نزنی، نمیدونی چقدر بخاطرشون عذاب وجدان دارم..

_ نداشته باش عشقم، من مطمئنم عمرِ عشقی که راحت بدست بیاد، خیلی کوتاه تر از عشقیه که واسه به سرانجام رسوندش کلی مشقت کشیدی..

_ یعنی میشه من و تو، تا روزیکه زنده این همینطور بی حد و مرز همدیگه رو دوست داشته باشیم؟!

دستهام رو فشار داد و با شیطنت گفت:

_ چرا نشه! اگه به درگاه خدا توبه کنی تا دیگه هیچوقت منو با دوریت عذاب ندی، پاداش یه عمر زندگی بدون خیانت رو از خدا جایزه میگیری !!

_ چشمشششممم... به شرطیکه تو هم بابت تمام رفتارهای گذشته، منو ببخشی..

هیوا... معذرت میخوام اگه یه جاهایی دلت رو شکستم یا با تعصبت بازی کردم...

دست انداخت و چونه ام رو بالا گرفت... کمی زیر چشمی اطرافش رو نگاه کرد و سریع لبهام رو بوسید..

_ خاک بر سرم زشته....

_ خاک تو سرِ اونیکه زودتر یه کاری نکرد تا تو بفهمی چقدر منو دوست داری و امروز
ازم عذر خواهی کنی..

با تعجب از اینکه نکنه منظورش کارن باشه گفتم..

_ کیو میگی؟؟

دست انداخت دورم و منو به خودش فشار داد..

_ بیخیال عشقِ اول و آخرم... خودت خوب میدونی کیو میگم..

فعلا مهمم اینه که حق به حقدار رسیده و تو واسه همیشه ، قسمتِ خودم شدی..

اصلا اینا رو ول کن..

فقط به من بگو چطوری اینهمه ساعت رو تو مسیر طاقت بیارم تا یه موقع شیطون


گولم نزنه و جلو تمام مسافرها آبرو ریزی کنم...!؟


راستی!!! هواپیما اتاق خوابِ خصوصی نداره!؟

اطرافم رو نگاه کردم و سرم رو تو آغوشش فرو بردم تا صدای خنده ام به گوش بقیه

نرسه..

پایان.....

خوشبختی یعنی واقف باشیم بر اینکه، هر آنچه که داریم از رحمت خداست 

و هر آنچه که نداریم از حکمت او..... 

میترا آذربانی 